شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین  که به بنگاله می‌رود

شمارهٔ ۱۸ تابستان ۱۳۸۱

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو





شماره ۱۸، تابستان ۱۳۸۱

فصلنامهٔ رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران، دهلی نو

مدیر مسئول و سردبیر: مدیر مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران

قند پارسی

مشاوران

همکاران مجله

ویراستار .... کورش منصوری

طراح و مسئول چاپ .... محمد حسن حدادی

تحریر رایانه‌ای .... عبدالرحمن قریشی

ناشر

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

۱۸، تلک مارگ، دهلی نو ۱۱۰۰۰۱

۲۳۳۸۳۲۳۲-۴

ای‌میل : ich@iranhouseindia.com

www.http\\iranhouseindia.com


بسم الله الرحمن الرحيم



یادآوری چند نکته

- مقالهٔ ارسالی برای چاپ در فصلنامهٔ قند پارسی، باید حروفچینی (تایپ) شده یا با خط خوش و خوانا نوشته شود.
- مقاله‌های پژوهشی باید مستند به منابع و مآخذ معتبر باشد.
- مقاله‌های ارسالی باید قبلاً چاپ نشده باشد.
- مدیریت قند پارسی در انتخاب مقاله‌ها برای چاپ آزاد است و مقاله‌های دریافت شده را پس نخواهد داد.
- مقاله‌های چاپ شده در این فصلنامه، معرف آرای نویسندگان آن است و الزاماً نظر مدیریت فصلنامه نیست.
- حق التألیف مناسب به مقاله‌هایی که در این فصلنامه به چاپ رسد، پرداخت خواهد شد.
- در صورت امکان مقالات خود را از طریق پست الکترونیکی (ای‌میل) یا پست سفارشی (Registered) ارسال نمایید.

ich@iranhouseindia.com

www.http\\iranhouseindia.com



فهرست مطالب

■ ■ ■



به نام آنکه جان را فکرت آموخت

اکنون که شمارهٔ ۱۸ از فصلنامهٔ قند پارسی در اختیار خوانندگان گرامی و دوستداران فرهنگ فارسی قرار می‌گیرد، فرصت را مغتنم شمرده و بهترین آرزوهای خود را برای موفقیت همهٔ آنها همراه با درخواست همکاری بیشتر تقدیم می‌داریم.

*

[illegible]



سه حریفند میهمان رهی   که به دیدار هر سه دلشادم

گر فرستی صراحی باده   بیقین دان که هر سه را...

در این سطور در حالی که شهاب مؤید به خواستهٔ او تن داده است، می سراید:

ای کریمی که از تو دلشادم   شاد گشتم که کرده‌ای یادم

تا رسول تو، خطّ تو آورد   جان و دل بر خط تو بنهادم

شب تاریک هم به دست رسول   بادهٔ روشنت فرستادم

تا تو آن هر سه را بخواهی...   من به نقد این رسول را...

در کلیات انوری[1] که به‌چاپ رسیده است، این قطعه‌ها تحت عنوان متفرقات انوری، هر دو به‌خود انوری منسوب شده‌اند. ویژگی این تألیف این است که قطعهٔ دوم، این گونه خوانده می‌شود:

ای بزرگی که از تو دلشادم   شاد گشتم که کرده‌ای یادم

نامهٔ تو رسول تو آورد   غم گیتی به‌باد بردادم

چون خط بی‌خطای تو دیدم   سر خود بر خط تو بنهادم

حال از لطف تحفهٔ قلمت   گره از طبع خویش بگشادم

شب تاریک هم به دست رسول   بادهٔ روشنت فرستادم

تا تو آن دو سه را نخواهی داد   من به نقد این رسول را دادم

درمیان قصیده‌های مجازی، مؤلّف قصیده‌ای از جمال‌الدّین عروضی سمرقندی گزین کرده که به تاج‌الدّین مطهر بن طاهر تقدیم شده و به بیست و دو بیتی معروف‌اند که در آن فن بیان یا توشیح با توانمندی بسیار بکار رفته است. در حقیقت، او این گونه ادعا دارد که هیچ شاعر دیگری توان بکارگیری چنین هنری را در اشعار خود نداشته است. او می‌گوید.

۱- نولکشور، کانپور، ۱۸۹۷ م

"تا شاعری دوق وافر در هنر شعر نداشته باشد، هرگز قادر به بکارگیری هنر توشیح نیست. هیچ شاعر قصیده پردازی یافته نمی شود که در قصیدهٔ خود این فن غریب را که از توان هنر شعری هم ماهرانه‌تر است، استفاده نماید. جلال‌الدّین سمرقندی عروضی .. شاعری است که در سراسر شعر بیست و دو بیتی خود این هنر را بکار برده است. او با مهارت تمام، شعر خویش را در صنعت توشیح با این قصیدهٔ بیست و دو بیتی سروده است که در همهٔ زمینه‌ها سخن می‌راند."

او همچنین دربارهٔ شعر خود می‌گوید:

"محمد جلال‌الدّین سمرقندی می‌گوید.. و آنگاه که خداوندگار، دانش وافر شعر سرایی را به من موهبت کرد، اندیشیدم که قادرم یادگاری از خود بر جای بدارم. در نهایت، قصیده‌ای در وزن مُجتث مخبون موشّح سرودم، بنابراین ممکن است کلهٔ بیست و دو بیت را پوشش دهد، یازده بیت آن به عربی و هفت بیت دیگر آن به زبان پارسی، و هر شعری به یکی از این زبانها سروده شده است. این اثر کاملاً نایابی از شعر است که مانند آن هرگز نوشته نشده است و نخواهد هم شد. از زمانی که ساحت ذوالجلال ولی نعمتم، تاج‌الدّین مطهر بن طاهر با مکارم و مواهب بی شمار، بکرامانه به من عطا شد، تصمیم به توشیح این قصیده به نام ایشان گرفتم، و آن را به ایشان تقدیم می‌نمایم. این قصیده با این بیت آغاز می‌شود:

ایا بهار سمن بر نگار حور صوَر

شراب عشق چشیدم بسی به عشق تو در

از میان نخستین دسته شعرای هندی- پارسی تنها مسعود سعد سلمان (م. ۵۲۵هـ/ ۱۱۳۱م) مایهٔ نازش در این گلچین تلقی شده است. و از میان اشعار تا به حال ناشناختهٔ آن، قصیده‌ای موجود است از استاد لبیبی که در ذیل، نام وی ذکر شده است:

قصیده‌ای که مسعود سعد سلمان او را یادکرد. این شعر از استاد لبیبی است رحمة الله علیه. و این استاد لبیبی در ایام سامانیان (و) محمودی سیّدالشعرا بوده،



خاصه در عصر سلطان محمود ـ نوّرالله مرقده.

سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
طریق نظم درست اندرین زمانه کراست

سخن که من بنگارم به‌نظم اگر دگری
به‌نثر خوب گذارد چنان گذارد راست

ز حس خاکی(؟) دارم ز لفظ ناقص پاک
درست و راست ز بایسته نه فزون و نه کاست

مرا سخن به‌بلندی سما و معنی‌ها
ازو درخشان گویی که آفتاب سماست

به‌صنعت و به‌معانی و تازگی و خوشی
یکی قصیدهٔ من جمله مایهٔ شعراست

وگر گواهی خواهد یکی برین دعوا
همین قصیده بدین گفت من بسنده گواست

مرا چه باید گفت این سخن که نیک افتاد
چو آفتاب درخشان ز آسمان پیداست

به‌صنعتست روان شعر من چو جان در تن
بلی و آن دگر کس بسان باد رواست

ایا گروهی کین شعرها همی‌خوانید
به‌حلق و حنجره گویی که زیر و بم دوتاست

مرا به‌سوی شما آب نیست و مرتبه نیست
سوی شما همه جاه و بزرگی آن کس راست

که شعرهاش چو تعویذهای کالیدی است
درست و راست نمایند نه درست و نه راست

به شعرهای لبیبی شما نگاه کنید
که شعرهای لبیبی چه بابت عقلاست

همیشه رغبت اهل هنر به شعر منست
به سوی اوست شما را همیشه میل و رواست

به دسته‌های ریاحین کی التفات کند
ستور سرزده جایی که دسته‌های گیاست

مرا بگوی که یک شعر نیک بایسته
کزو مثل زد شاید ز گفته‌هایش کجاست؟

نه هر چه نظمی دارد ز گفته‌ها نیکست
نه هر چه رنگش باشد ز جامه‌ها دیباست

ز مشک و زلف در آن کار بسته معنی‌ها
چه خوشی و چه شگفتی و زان چه خواهد خاست

به نظم و نثر سخن را نهایتی باید
کزو مثل زد شاید کزین چه گفت، چه خواست

برین طریق بگویش که یک دو بیت بگوی
برین قیاس که من گفته‌ام گرش یاراست

صفات مشک مگوی و ز زلف یاد مکن
اگر توانی دانم که این قصیده تراست

جز آن قصیده که از روزگار برنایی
که کار پیر نه چون کار مردم برناست

اگر بخواسته آراسته نشد تن من
رواست کایزد جان مرا به علم آراست

بدان که بی‌خردی را درم فزون باشد
به‌فضل کی آخر برابر داناست
به‌هیچ حال ابوجهل چون محمد نیست
وگرچه هر دو به‌نسبت ز آدم و حواست
مرا ز دانش رنج تنست و راحت جان
شناخته مثل است این که خار با خرماست
مرا به بی‌درمی ویحکا چه طعنه زنی
بدان قدر که بسندست، حال من بنواست
به‌هیچ وقتی آزار تو نجستم من
تویی که سوی منت سال و ماه قصد جفاست
به‌طبع دشمن آنی که دانشی دارد
شگفت نیست که ظلمت همیشه ضدّ ضیاست
به‌شعرت ارچه عطای بزرگ داد ملک
هنر نه از تست آن پادشا بزرگ عطاست
به‌سیم خواستن و یافتن چه فخر کنی
تفاخر آن را، کو را مکارمست و سخاست
تو هرچه یافته‌ای من ندانم، این دانم
که نظم و نثر تو یکسر معلّل است و خطاست

امیر معزّی (م: حدود ۵۲۰ هـ/۱۱۲۶ م) مسعود سعد سلمان را با قطعه‌ای که این گونه شروع می‌شود، ستایش کرده است:

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را

و مسعود سعد سلمان جواب او را با این ابیات تا به حال ناشناخته، این گونه می‌دهد:

اگر ندیدی نظم بدیع مرجان را   که آن غذا شد مر طبع را و مر جان را

ـ شعر معزّی وحید اهل سخن	نگه کن و به ترازو سخن بسنج آن را
عجیب نظمش نشناخت نظم لؤلؤ را	غریب وزنش ننهاد وزن مرجان را
بماند خیره درو طبع و جان و در غم و رنج	بماند طبع غمی را و جان رنجان را
مزاج خاطر بادش قوی که خاطر او	ضعیف کرد به قوّت قوی مرا جان را

در میان قصیده‌های چاپ شده از وی، قصیدهٔ ذیل هنر خاص وی را در زیبایی هنری نشان می‌دهد؛ چنانچه هنگامی که این ابیات را می‌خوانیم، لبهایمان با یکدیگر تماسی ندارند.

ای آذر تو یافته از غالیه چادر

در شعر چاپ شده از این دیوان، «یافته» تبدیل به «بافته» شده است که صحیح نمی‌باشد و این مطلب نشان می‌دهد مؤلّف و نگارندگان به ابزار فن سخنوری در این قصیده هیچ توجهی نداشتند.

دیگر شعرای هندی که آثارشان در این بیاض آورده شده است، سراج‌الدّین سیستانی یا خراسانی و حمیدالدّین لویکی است. گلچین ارزشمند دیگر، بیاضی [1] است که در موزهٔ ملّی دهلی نو نگهداری می‌شود و مشتمل بر پنجاه برگهٔ توشیح شده که قطع آن ۱۰/۴×۱۶/۵ سانتی‌متر است. احتمال بسیار دارد این گلچین در شهر هرات تهیّه شده باشد. بسیاری از ورقهای این نسخهٔ خطّی به همراه مینیاتورهایش مفقود شده‌اند؛ هر چند که هنوز هم دارای شش مینیاتور است.

این عبارت برگرفته از این نسخهٔ خطّی است:

> به خط ملّا میر علی پنجاه دو فرد، با تصاویر سلطان محمد، به حضرت سلطان طهماسب مدّظلّه تقدیم شده است

در ذیل این سطور، مُهری وجود دارد که که تنها از آن کلمهٔ «محمد» خواناست و احتمال می‌رود که مُهر پادشاهی سلطان محمد باشد.

۱ـ شمارهٔ نسخهٔ خطّی ۲۸/۶/۱۱



این گلچین در کتابخانهٔ پادشاهی شاه طهماسب صفوی (۹۱۹-۹۳۰ه/۷۶-۱۵۲۴م) محفوظ بوده است. در نخستین صفحهٔ آن مُهر حمیده بانو بیگم، ملکهٔ شاه همایون وارد شده که معین و زنده در آن نوشته شده است. مهر او این است «جهرهٔ دولت باشد». هر کس می‌تواند با قسمت به این نتیجه برسد که این کتاب به وسیلهٔ شاه طهماسب به امپراطور همایون (۹۳۷-۹۶۳ه/۱۵۳۰-۱۵۵۶م) تقدیم شده است و او هم آن را به همسر خود هدیه نموده.

این گلچین با این بیت آغاز می‌شود:

حمد تو گشته شمع نهان بیان ما　　اسمی که ناله فاش کند راز جان ما

مطالب جمع‌آوری شده در آن: حافظ، شاهی، شهیدی، علی شفیع، شاطر، خیالی، رباعی، امیر خسرو، جامی، و... را در آن آورده است.

یکی دیگر از نسخه‌ها در این زمینه، گلچین رباعی به نام خُنک دواوین[1] است که در کتابخانهٔ این مرکز در بخش (مخطوطات) نگهداری می‌شود.

این گلچین مجموعه‌ای از شعرای بزرگ پارسی است که به شکل فهرست‌وار در نخستین صفحهٔ این نسخهٔ خطی به دستخط عبدالرحیم خانخانان (۹۶۴-۱۰۳۶ه/ ۱۵۵۶-۱۶۲۷م) از آن یک به یک نام برده شده است.

فهرست مطالب این مجموعه:

الهی‌نامهٔ عطار، در حاشیه
غزلهای مولانا رومی، در متن
دیوان خواجو، در حاشیه
دیوان سلمان، در متن
غزلهای شیخ عراقی، در حاشیه.
غزلهای شیخ اوحدی، در متن.

---

۱. شمارهٔ نسخهٔ خطی ۲۲۳۰

قطعه‌های ابن یمین، در حاشیه.

خسرو و شیرین شیخ نظامی در متن.

این گلچین توسط همام المنشی المرشدی در سال ۸۴۹ه‍/۶-۱۴۴۵م به خط نستعلیق روزبرسی و ترشیح شده است. مندرجات آخرین صفحهٔ کتاب که شامل کاتب و محل و سال نوشتن است، این گونه خوانده می‌شود:

"تمّت الکتاب بعون الملک الوهّاب علی ید اضعف عباد الله الغنی همام المنشی المرشدی، فی سنة تسع و اربعین و ثمانمائة الهجریة النبویة."

امتیاز این بیاض در این است که شامل مُهر بزرگانی همچون عبدالرّحیم خانخانان و عماد خان است. قسمت خوانای این مُهر را می‌توان این گونه خواند:

خاک راه اهل حق عبدالرّحیم

عماد (اعتماد) خان بندهٔ شاهجهان

همچنین تواریخ ذیل و وجود نمونه‌هایی از دستخط‌های بزرگانی که این بیاض را دیده یا احتمالاً خوانده‌اند، اهمیت آن را دو چندان می‌نماید.

۵ جمید الثانی سنة ۲۹ عرض...

روز پنجم جمادی الثانی سال ۲۹ این بیاض دیده شد.

۱۴ شهر صفر سنة ۱۰۶۹ عرض دیده شد.

۲۶ رجب سنة ۱۰۶۹ عرض دیده شد

مهمترین بُعد این جُنگ، این است که به‌عنوان مجموعهٔ شخصی عبدالرّحیم خانخانان و دیگر بزرگان بوده و نیز از شهر گوا آورده شده است. متون ذیل به دستخط افرادی است که این جُنگ دست به دست به آنان رسیده است:

"الله اکبر، در تاریخ سنهٔ نهصد و نود و سه که در احمدآباد بود بعضی از خدمتگاران را به جهت ابتیاع اسباب به‌گووه فرستاده بود. از گووه... به‌طریق



پیشکش این کتاب را فرستاده بود و استدعایی که نموده بود موافق ارادهاش به انجام رسید. حرره عبدالرّحیم بن محمد بیرم عُفی عنه"

❁

"الله اکبر؛ در وقتی که جهانگیر بادشاه این غریب را به خدمت دکن همراه شاهزاده پرویز فرستاد، متن این کلیات نواب خانخانان به برخوردار عبدالرّحمن المعلّی به خان عالم فرستاد".

❁

"مجموعه مشتمل بر هشت نسخه مطابق تفصیل صدر به خط خانخانان متن خطایی و غیره؛ حاشیه سفید داغدار آب رسیده با اکثر جا کرم خورده و خط سوخته است سرلوح و جدول‌ها طلایی رنگ‌اند. این متن و حاشیه به خط همام مشتی است. جلد سختان سرخ کج و ترنج گلنار، مهری زده فرسوده مستعمل، هی اموال خان عالم، به تاریخ ۷ صفر سنهٔ ۲۴ از وجوه عین تحویل منصور شد. حال شب شنبه... محمد جاتی مشرف".

❁ ❁ ❁

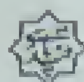


برگ اوّل (الف) از بیاض خطّی شمارهٔ ۲۸/۶/۱۱، موزهٔ ملّی، دهلی نو

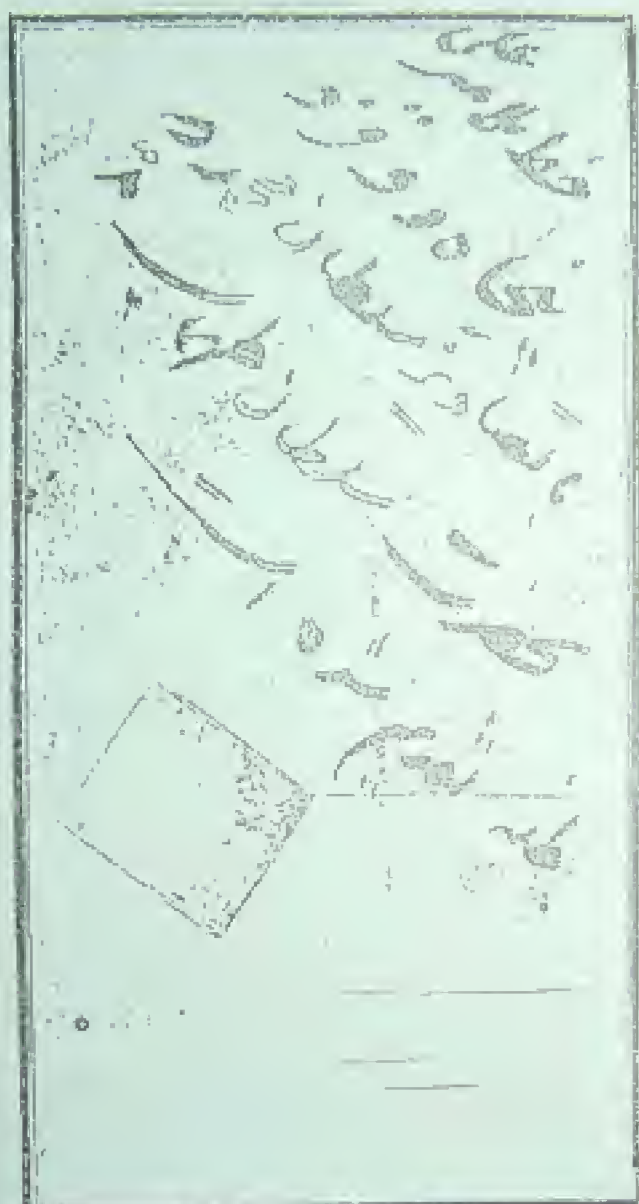
برگ اول (ب) از بیاض خطی شمارهٔ ۴۸/۶/۱۱، موزهٔ ملی، دهلی‌نو



یکی از صفحات بیاض خطی شمارهٔ ۲۸/۴/۱۱، موزهٔ ملی، دهلی‌نو



یک مینیاتور از بیاض خطی شمارهٔ ۲۸/۶/۱۱، موزهٔ ملی، دهلی نو



آخرین صفحهٔ بیاض، با ذکر نام نگارنده، نقاش و شاه طهماسب که این بیاض به ایشان تقدیم شده بود، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۲۸/۶/۱۱







اولین صفحهٔ جُنگ دیوان شامل مُهرها و دستخط عبدالرحیم خانخانان
و دیگر بزرگان نسخهٔ خطی شمارهٔ ۲۴۳۶، کتابخانهٔ عمومی مرکزی پتیالا

اوّلین برگ (ب) از جُنگ خطّی شمارهٔ ۲۲۳۶، کتابخانهٔ عمومی مرکزی پتیالا



خواجه عمیدالدّین ابونصر اسعد ابزری فالی و قصیدهٔ اشکنوانیهٔ او

نذیر احمد*

خواجه عمیدالدّین ابزری، فاضل جهان و یگانهٔ روزگار بود. اشعار و منشآت او شهرت فوق‌العاده‌ای داشت. خواجه عمید، وزیر خاص اتابک سعد (۵۹۱-۶۲۳هـ)، و امور کلّی و جزئی به رای ممالک‌آرای او مفوّض شده بود.

اتابک سعد بعد از وفات برادرش تکلة بن زنگی قایم مقام برادرش گشت. سعد الحق پادشاهی کشورگیر و مملکت‌گشای بود و ایّام مبارک او به صرف رعیّت‌پروری و معدلت گستری آراسته شده بود و در شجاعت و شهامت نظیر نداشت. بعد از آنکه بر مملکت فارس مستولی گشت و امور ایالت در ملک شیراز و نواحی آن جمله در تحت ضبط و تصرف آمد، به عزم استخلاص اقالیم، لشکری گران راست کرد و وزیری جلد و صاحب شهامت مانند خواجه عمید در اعمال فارس تعیین کرد و خطّهٔ کرمان و سیرجان و نواحی اعمال آن جمله مستخلص گردانید. ملک عمادالدّین زیدان برادرزادهٔ خود به حکومت در آن جایگاه نصب فرمود، پس از آن رایت جهانگیری به جانب عراق حرکت داد و اصفهان را نیز در تحت تصرّف درآورد. در سال ۶۱۴هجری چو رایت دولت سلطان محمد بن تکش خوارزمی به اطراف عراق حرکت فرمود، اتابک سعد با هزار سوار بر لشکر محمد بن تکش تاخت و او را شکست داد، امّا چون طالع او

* - استاد ممتاز بازنشستهٔ فارسی دانشگاه اسلامی علیگر، علیگر.

رها نکرد، سمند بادپایش خطا کرد و او از لشکر جدا گشت و او را خوارزمیان دستگیر کردند، امّا سلطان محمد بن تکش او را نوازش فرمود و خلعت داد و در خیمهٔ احترام نگاهداشت و در آخر او را ندیم مجلس داشت و باهم قرار بستند که هر ساله خراج مملکت فارس به درگاه خوارزمشاه خواهد رسانید و سه قلعه واقع در جلگهٔ مرودشت و ابرج به شمول قلعهٔ اشکنوان به کوتوالان خوارزم سپارند و ملکه خاتون دختر نیک اختر خودش را در عقد ازدواج جلال‌الدّین منکبرنی پسر خوارزمشاه درآورد.

اتابک سعد، همهٔ گزارشها را پذیرفته و او را با هزار سوار خوارزمی روانهٔ پارس گردانیدند. در مدّت غیبت اتابک سعد، امرا و اعیان دولت شیراز با اتابک ابوبکر سعد پسر اتابک سعد بن زنگی بیعت کرده بودند. چون آوازهٔ مراجعت اتابک سعد درافتاد، ابوبکر سعد با لشکر آراسته به مخالفت پدر عنان کشیده داشت. فی الجمله میان هر دو لشکر جنگ قایم شد، اتابک سعد شجاعتی عظیم داشت و بی‌هیچ اندیشه بر لشکر ابوبکر حمله نمود. در نتیجهٔ آن، لشکر ابوبکر راه هزیمت پیش گرفت و ابوبکر گرفتار شد و در قلعهٔ سپید نوبنجان مقیّد شد و طایفه‌ای که ابوبکر را محرض بودند، همه گرفتار شدند و چندی بعد کشته گشتند. خلاصه آن که، ممالک فارس و کرمان و نواحی آن زیر تصرّف اتابک سعد بن زنگی آمد و او بیست و سه سال زیر فرمان داشت و با کمال معدلت ملک را آراسته و پیراسته داشت و چنانکه قبلاً عرض شد، در تمام این مدّت وزیرش عمیدالدّین ابزری بوده.

بلوک ابزر یا افزر که وزیرش عمیدالدّین بدانجا تعلّق داشته، در گرمسیرات جنوب ایران واقع است. این ابزر یا افزر مخفّف ابزار یا افزار است که به معنی آلات پیشه‌وران است ـ عموماً و جولاهگان خصوصاً. آن بلوک در جنوب شیراز واقع شده، درازی آن از نیم دره تا تنگ گله چهار فرسخ و نیم، پهنای آن از سنگتو تا کردل دو فرسخ و نیم، محدود است از جانب مشرق به بلوک جویم و بنارو و سمت شمالی به بلوک قیر و کارزین و از مغرب به محال اربعه، طرف جنوب به بلوک خنج به مسافت سی و پنج فرسخ از شیراز و



در زمانهٔ قدیم علما و بزرگان از ابزر برخاسته‌اند.

علّامهٔ قزوینی در حاشیهٔ شدّ الازار می‌نویسد:

ضبط قدیمی این کلمه ابزر بوده، چنانکه در کتاب مسالک و ممالک ابن خرداذبه ص ۴۴ و ابن الفقیه ۲۰۱، مقدسی ۲۲۷ و ابن حوقل چاپ جدید، ص ۲۶۷ و ابن بلخی، ص ۱۲۵، ۱۵۲ و وصّاف ص ۱۵۰ ابزر بوده به بای موحده ـ به جای فاء، و صاحب قاموس که مسقط الرأس او به تصریح خود از قریهٔ کازرین بوده و کازرین متصل بلوک ابزر است پس وی بالطبع بهتر از همه کس از ضبط اسم این قصبهٔ ابزر مطلع بوده، در قاموس در مادهٔ ب ز ر گوید.

این که الحمد لله تا اینجا صحبت در خصوص ضبط کلمهٔ ابزر و تعیین موضع آن بود، اکنون به دست صاحب ترجمه و مجملی از احوال او به قرار ذیل است.

هو عمیدالدّین ابونصر اسعد بن نصر بن جهشیار بن ابی شجاع بن حسین بن فرج الانصاری فالی ابزری وزیر اتابک سعد بن زنگی (۵۹۴-۶۲۳ه) و صاحب قصیدهٔ معروف المخیّرانه. وی از فضلای عصر خود بوده و با امام فخر رازی معاصر و مابین ایشان مکاتباتی راجع به مسایل علمیه مبادله شده بوده و راقم این سطور (علّامه محمد قزوینی) عکس این مکاتبات از روی نسخه‌ای متعلّق به کتابخانهٔ مرحوم دکتر میرزا حسین خان طبیب مرحوم ظلّ السّلطان که پس از وفات وی در لندن در سنهٔ ۱۹۳۷ میلادی حرّاج کردند به توسط آقای مجتبی مینوی به دست آورده بود، ولی فعلاً بدان دسترسی ندارم. پس از وفات سعد زنگی در ۱۲ ذی‌قعدهٔ سنهٔ ۶۲۳ هجری و جلوس پسرش ابوبکر بن سعد بن زنگی به واسطهٔ سابقهٔ وحشتی که این امیر از صاحب ترجمه در دل داشته، در غرّهٔ ذی‌الحجه در سنهٔ مذکور او را توقیف نموده با پسرش تاج‌الدّین محمد به قلعهٔ اشکنوان از قلاع مشهور فارس فرستاده و در همانجا در جمادی‌الاولی یا

جمادی‌الآخر ۶۲۲ هجری او را به قتل آوردند و پسرش تاج‌الدّین محمّد را مستخلص کرد و او به تفصیلی که در وصّاف مذکور است، آن قصیده را نزد صفی‌الدّین ابوالخیر مسعود بن ابی الفتح سیرافی دایی‌زاده برد، او برخی ابیات را مقدّم و مؤخّر نمود و مولانا قطب‌الدّین محمود بن امام‌المقدم صفی‌الدّین مسعود آن را شرح کرد و این قصیده را در قلعهٔ اشکنوانیه از قلاع فارس که وی در آنجا با حاکم اتابک ابوبکر بن محمد بن محمد بن زنگی محبوس بود و در همانجا نیز در سنهٔ ۶۲۲ هجری او را به قتل آوردند... قصیدهٔ مزبور در آخر معلّقات سبع چاپ بمبئی در سنهٔ ۱۲۷۱ هجری قمری، در صد و نه بیت به طبع رسیده است و نیز در لیدن در سنهٔ ۱۸۹۲ م به اهتمام تلمست هوارت مستشرق فرانسوی در صد و یازده بیت منتشر شده است... و از این شرح قطب‌الدّین محمد فالی بر قصیدهٔ مزبور یک نسخهٔ ناقص بسیار نفیس که در ماه صفر ۷۳۶ هجری؛ یعنی فقط سیزده سال بعد از وفات شارح کتابت شده، در کتابخانهٔ مشهد موجود و یک نسخهٔ دیگر نیز که تقریباً یک ثلث آخر آن است، در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی در طهران محفوظ است.[1] امّا باید علاوه نمود که نسخهٔ شرح مولانا صفی‌الدّین ابوالخیر که پسر دایی عمیدالدّین بود و آخرالذّکر آن را در خدمت او فرستاده بود، هیچ جا یافته نشد. اگرچه صفی‌الدّین در سال ۶۷۶ هجری فوت شده، لیکن معلوم نیست که او شرح قصیدهٔ عمیدیهٔ اشکنوانیه را نوشته بود یا خیر.

باید در اینجا اضافه نمود، صفی‌الدّین ابوالخیر پسر دایی عمیدالدّین ابزری بوده و عمیدالدّین به توسط پسر خود تاج‌الدّین محمد قصیدهٔ خود را به خدمت صفی‌الدّین ابوالخیر فرستاده بود. امّا ما را هیچ اطلاعی نیست که قصیدهٔ مزبور در خدمت صفی‌الدّین ابوالخیر رسیده بود یا خیر، امّا به وثوق دانیم که یک نسخه از قصیدهٔ

۱ـ رک. حاشیهٔ علّامهٔ قزوینی.



عمیدالدّین ابزری در خدمت پسر صفی‌الدّین یعنی قطب‌الدّین محمد فالی رسیده و او آن قصیده را شرح نوشته بود و اتفاقاً دو نسخه یکی کامل و یکی ناقص از این شرح، در کتابخانهٔ مشهد و مجلس شورای ملّی سابق در تهران موجود است.

اکنون باید دربارهٔ صفی‌الدّین ابوالخیر و پسرش قطب‌الدّین محمد فالی اندکی سخن گفت. صفی‌الدّین ابوالخیر استاد علما و قدوهٔ فضلا و معدن زهد و کرامت و منبع صفا و تواضع و سخاوت بود. هشتاد سال تحقیق در فتوی و پیروی تقوی کرد و او مشارٌالیه بود در عربیت و دیگر علوم دینیه، و از مصنّفات عالیهٔ او تهذیب کشّاف است که نوشته است از اخلاص و از طریق اهل سنّت. متوفی شد در ۶۶۷ هجری و او را دفن کردند در حظیرهٔ خود رحمه‌الله. در شیرازنامه، ص ۱۹۳ مصلّی شیراز را جای مدفن نوشته در جوار قاضی رکن‌الدّین یحیی، امّا این درست نیست؛ زیرا که رکن‌الدّین یحیی در سال ۷۰۷ هجری وفات یافته و قاضی صفی‌الدّین ابوالخیر در سال ۶۶۷ هجری؛ یعنی چهل سال پیش از فاضی.

چنانکه گفته شد نام پسر صفی‌الدّین ابوالخیر مولانا قطب‌الدّین محمد بود و او عالم بزرگ بود و در کشف حقایق و معرفت تنزیل و بیان اسرار تأویل از علما برگذشته، در اقسام علم و فضل، کمالات بسیار داشت و تمام عمر خود را در نشر علوم و ادب صرف کرد و در سنهٔ بیست سالگی شروع کرد به درس گفتن تا به شصت سال رسید. بعد از آن تصانیف کتب شروع کرد. و تألیفات معتبر داشت در دین، و افاضل علما از وی ادب می‌آموختند و کتابهای او عبارتند از:

۱- کتاب تقریب در تفسیر.

۲- توضیح حاوی در فقه.

۳- شرح توضیح.

۴- شرح اسباب.

۵- شرح قصیدهٔ عمیدیه

۶- کتاب اعراف در اعراف.

و او می‌فرمود اوّل چیزی که من از جهت مایحتاج در روز ولادتم بیرون آمد و در دست او چیزی نبود، پس متحیّر شد در حال خود و نمی‌دانست که چه از کس ستاند، که ناگاه از دور خیمه بدید، پس متوجّه آن خیمه شد. چون نزدیک رسید، قافلهٔ بازرگانان دید که بار می‌گشتند از جزایر دریا و آنجا فرود آمده بودند. پس قصد صحبت ایشان کرد. در این حالت، تاجری استقبال من آمد و گفت: ای مولانا مرا واقعهٔ عجیب است. آنچه بینی در وی، مگر از علم خود. گفتم: چیست؟ بگو تا ببینم. گفت: بدانکه مرا شریکی هست و میان من و او جاریه در شرکت است که باهم خریده‌ایم، از مالی که در میان ما بود، و حال آنکه من به دوستی او مبتلا شده‌ام و شریک من راضی نیست که او تمام از وی باشد و حصّهٔ خود به من نمی‌فروشد و من نمی‌توانم ترک وی کنم. پس در جواب آن تاجر، پدر من گفت که: این امر سهل است، اگر او تو را دوست می‌دارد. من گفتم: سخن او بشنوم. بعد از آن مرا اندرون خیمه برد و من از کنیزک پرسیدم که: تو او را درست داری؟ کنیزک گفت: او از چشم و گوش من نزدیک‌تر است و دوست‌تر. گفتم: عهد می‌کنی که هیچ کس را بر وی اختیار نکنی؟ پس عهد و میثاق از آن کنیزک ستد، بعد از آن گفت با تاجر که: او را آزاد کن که آنچه می‌خواهی ترا میسر شود. به درستی که آزادی او سرایت کند در تمام او. پس او را بخواه. چون این مسئله بدانست، او را آزاد کرد. بعد از آن او را نکاح بست. و شریک او بیامد و گفت: فلان چیز از فلان جا ستده، و تشنیع بنیاد کرده و آواز بر می‌داشت و هیچ فایده نمی‌کرد. بعد از آن تاجر اولی بیامد و کیسهٔ پر از شکر و کاغذی پر از اقچه بیاورد و شفاعت کرد که از بهر من دعایی بکن. پس مولانا فرمود که: چون من از مادر جدا گشتم، مرا از آن چشانیدند و امور من از آن مال مرتب داشتند و تعلیقات و فواید او بیش از آن است که در تحریر گنجد یا در تقریر آید، و وفات او در سال هفتصد و اندی بود و او را نزد پدر دفن کردند. میرزا محمد قزوینی در حاشیه اضافه نمود که جای آحاد و عشرات در هر سه نسخه سفید است و رقم مئات در م، سبعمائة است و در ق ب، ستمائة و این

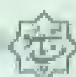
در نسخهٔ اخیر قطعاً غلط است؛ چه در شیرازنامه وفات او را واضحاً در سنهٔ احدی و عشرین و سبعمائه (۷۲۱ هـ) ضبط کرده است و چون صاحب شیرازنامه به تصریح خود از تلامذهٔ صاحب ترجمه بوده و قسمتی از توضیح کشّاف، تألیف او را بر خود او سماع نموده بوده و مفتاح العلوم سکاکی را نیز نزد او خوانده بوده، پس قول او در تعیین سال وفات استاد خود البتّه حجّت است. در کشف الظنون در عنوان لباب فی النحو، از تألیفات صاحب ترجمه گوید: "انّه فی ربیع الاوّل سنه اثنی عشرة و سبعمائة"، و این نیز قرینهٔ دیگری است که وی بعد از هفتصد در حیات بوده است و در مجمل فصیح خوافی وفات او را در جزو حوادث سنهٔ ۷۱۲ هجری ذکر کرده است و ظاهراً تقدیم و تأخیری اشتباهاً در دو عدد اخیر ۷۲۱ هجری برای او دست داده بود[1].

باید علاوه نمود که عمید ابزاری قصیدهٔ خود را برای شرح به برادر دایی خود؛ یعنی صفی‌الدّین ابوالخیر پدر قطب‌الدّین محمّد فرستاده بود، امّا ما دربارهٔ او هیچ اطلاعی نداریم و این معلوم است که قطب‌الدّین شرح قصیده را تهیّه کرده بود و این شرح تا امروز باقی است؛ نیز ممکن است که پدر قطب‌الدّین[2] نیز شرحی نوشته بود، امّا ما دربارهٔ او و شرح او هیچ اطلاعی نداریم. مولانا صفی‌الدّین ابوالخیر سیرافی و پسر او قطب‌الدّین فالی شاید به خانوادهٔ قاضی مجدالدّین نیکروز بن فضل‌الله سیرافی و قاضی القضاة رکن‌الدّین یحیی متعلّق باشند.



۱- حاشیهٔ علّامهٔ قزوینی.

۲- بر اساس قول عمیدالدّین پسر دایی او؛ یعنی صفی‌الدّین ابوالخیر شرح قصیدهٔ او را نوشته بود، لیکن آنچه باقی است، دو نسخه از شرح پسر او، قطب‌الدّین باقی است و این قطب‌الدّین پسر دایی بوده. در تعلیقات شیرازنامه، ص ۷۹ و ۲۱۹ نوشته که قطب‌الدّین شرح قصیدهٔ اشکنوانیه نوشت؛ امّا در [illegible] است که شرح قصیده را صفی‌الدّین ابوالخیر نوشته، بسیار محتمل است که بعداً قطب‌الدّین نیز شرحی نوشته باشد.



گلچین ارزشمند و تاکنون ناشناختهٔ ادب پارسی
در کتابخانه‌ها و موزه‌های هند

سیّد امیر حسن عابدی*
ترجمه: نگار موهبت

زبان پارسی دارای افسون و شکوه خاصی است که حتی بیگانگانی همچون ترکها و مغولها آن را به عنوان زبان درباری خود برگزیدند و در نتیجه در طول دوران حکمرانی آنان که بیش از قرنها به طول انجامید، ادبیات پارسی شکوفا شد، و به بیرون از مرزهای ایران امتداد یافت.

از دیرگاه، مردم ایران علاقهٔ ژرف و آشکاری به شعر و موسیقی داشته‌اند. رسم بدین منوال بود که موسیقیدانانی چون باربد و نکیسا دربار خسرو پرویز را می‌آراستند. شعر و موسیقی به عنوان یک اصل، همپای یکدیگر پیش می‌رفتند و درهم می‌آمیختند. خنیاگران آنچه شاعر می‌سرود، می‌خواندند.

به دنبال پیروزی عرب بر ایران، زبان و ادب عرب، به مدّت ـ تقریباً ـ دو سده بر صحنهٔ ادبی استیلا داشت. امّا سرانجام شاهد رستاخیز روح خفتهٔ ایران می‌شویم و اشعاری از شاعرانی همچون ابوحفص سغدی، عباس مروزی و حنظلهٔ بادغیسی را می‌خوانیم که در اوایل سدهٔ سوّم هجری (قرن نهم میلادی) به پارسی سروده‌اند.

* - استاد ممتاز پارسی دانشگاه دهلی



گسترش شعر پارسی در دوره‌ای معروف به دورهٔ پس از استقلال، پدیده‌ای بود که ایستادگی سلسله‌هایی از جمله صفاریان (۲۲۵-۹هـ/۸۶۸-۹۰۳م) و سامانیان (۲۶۱-۳۸۹هـ/۸۷۲-۹۹۹م) را نشان می‌داد که چگونه به‌طور ظاهری از حکومت خلفای عباسی (۱۳۲-۶۵۶هـ/۷۵۰-۱۲۵۸م) اطاعت می‌کردند. بدون شک، اوّلین شاعر نامدار این دوره، رودکی است (م. ۳۲۹هـ/۹۴۱م). در حالی که سلسله‌های پارسی زبان برای کسب قدرت و دعوی سلطنت قیام می‌کردند، تأثیر سیاسی خلفای عرب و اعتبار زبانشان کاهش می‌یافت. برعکس، در اواخر خلافت عرب در نیمهٔ سدهٔ هفتم هجری/سیزدهم میلادی، زبان و ادب پارسی بر جایگاه زبان عربی اثر گذاشت و این زبان گسترش یافت.

در حالی که بر نوشته‌های ادبی افزوده می‌شد، زبان به عنوان ابزار انتقال دهندهٔ مناسب که تمام طیفهای افکار و احساسات را بروز می‌داد، مورد استفاده قرار می‌گرفت. شاعران در دربار شاهان و بزمهای بزرگان بسیار مورد توجّه و عنایت بودند. عنصری (۳۵۰-۴۳۱هـ/۹۶۱-۱۰۴۰-۴۱م) ثروت شگفت آوری را از این راه فراهم نمود؛ جایی که خاقانی دربارهٔ وی می‌گوید:

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

زبان پارسی دارای برخی صفات لطیف است که آموختن و گفتگوی آن را آسان و دلپذیر می‌نماید. حکمرانان مسلمان ـ چه ایرانی یا افغانی، چه ترک یا مغول ـ علاقهٔ ویژه‌ای به ادبیات و حمایت از شاعران و نویسندگان داشتند.

افرادی از قلمروی پارسی زبان کوچ کردند و در سرزمینهای دوری همچون هندوستان و آسیای صغیر جای گزیدند. اینان با خود، زبان و ادبیات خود را نیز همراه داشتند؛ چرا که محیط جدید را جهت رشد و نمو سریع زبان و ادبیات خویش مناسب می‌یافتند. ادبیات با حلاوت ذاتی‌اش به آسانی شکل هماهنگ به خود می‌گرفت؛ در نتیجه، شاعران پارسی زبان ـ به شدّت ـ روز به روز افزون شدند.

شعر پارسی که با نوشته‌های بی‌شمار جمع کثیری از شاعران پرمایه شده بود، آثار با شکوهی را آشکار نمود و شناخت جهانی را بدست آورد. شعر پارسی، ارزش خرد و معنویت را برای ملّتها فراهم نمود و اندیشمندانی را که در طول سده‌ها، محبوب شاهان و بزرگان و دست پروردهٔ عرفا و نویسندگان بودند، سر ذوق آورد. هیچ زبان دیگری قادر به داشتن چنین گروه بی‌شماری از شاعران نیست؛ گرچه اغلب آنان به محاق فراموشی سپرده شده‌اند. در میان این شاعران، ما مردان و زنان، روستاییان و شاهان، بزرگان و سیاستمداران، شاعران و بازرگانان، زرگران و نانوایان، قدّیسان و بزهکاران را می‌یابیم. شعر پارسی به همان اندازه که سنجش عظمت نوشته‌هایش دشوار است، به همان میزان بی‌بدیل و منحصر به فرد است. متأسفانه برای ما بخش وسیعی از زبان از دست رفته است. با این حال، آنچه باقیمانده، نسخه‌های خطّی و گلچینهای ادبی بس ارزشمند و گرانمایه‌ای است که نگهداشته شده است.

میان این شعرای بی‌شمار، شاعران درجه اوّل، متوسط و قافیه‌گو (شاعران حقیر) وجود داشت. آثار ادبی آنان تنها در نسخه‌های خطّی‌شان یافته می‌شد. دست‌نوشته‌های شاعران طراز اوّل بی‌درنگ نسخه‌برداری و در همه جا خوانده می‌شد. افرادی با ذوق ادبی دقیق، در بیاض‌های خود (گلچین ادبی) ابیاتی را که به دلشان می‌نشست، می‌نوشتند. حتّی مطالعهٔ سروده‌های شاعران متوسط، اینجا و آنجا، شعرهایی را با شگفتی چشمگیری بارور می‌ساخت که منتهی به گلچین ادبی می‌شد. بدین ترتیب آنان شروع به ممارست در نوشتن بیاض کردند.

گلچینهای ادبی بی‌شماری در زبان پارسی وجود دارد؛ شاید زبان دیگری قادر به خودنمایی در داشتن چنین انبوه کثیری از گلچین ادبی نباشد. این‌گونه گلچینها از منزلت رفیعی در ادبیات پارسی برخوردارند. حتّی شاعری در مقام صائب، از بیاضی معروف به سفینه (گلچین ادبی) نگهداری می‌کرد. افزون بر آن، به ما نسبت به ذوق ادبی متخصصان در گلچین ادبی بینش می‌دهد. این‌گونه مجموعه‌ها نمونه‌های شعری از



شاعرانی را که آثارشان تا در این حد تجاوز نمی‌کرد تا حتّی گلی از گلستان دیگر مجموعه‌ها بود، برای آیندگان ما باقی می‌گذارد. همچنین، در چنین گلچینهایی اغلب ما با گرانبهاترین تألیفات شعرای نامدار روبه‌رو نمی‌شویم.

مصنّفان گلچین ادبی با ارائه یک اثر، از آن دسته از شاعرانی که هنوز هم برای ما گمنام باقی مانده‌اند، در حقیقت خدمات شایانی را انجام داده‌اند. همچنین آثار ادبی با ارزش شاعران را ارزیابی کرده‌اند. با این حال، تاکنون هیچ بررسی کامل و منطقی از جنس گلچینهای در هند انجام نگرفته است؛ در حالی که ممکن است نسخه‌های خطّی گرانبها و ارزشمندی از گلچینهای ادبی در کتابخانه‌ها و مجموعه‌های شخصی، در گوشه و کنار این کشور، هنوز یافته شود. چنین گلچینهای ادبی می‌توانند سیلی از نور را به روی ادبیات ما به دلیل ناشناخته ماندنشان؛ و شاید در بازسازی تاریخ فرهنگ هندو- ایرانی به ما کمک نمایند. زمان زیادی است که به ارزش کمکی که متخصّصان گلچین ادبی برای مطالعهٔ ادبیات پارسی انجام داده‌اند ـ چنانکه باید و شاید ـ توجّه، و گامهایی به سوی تاریخ و چاپ چنین گلچینهایی که دارای شایستگی واقعی ادبی‌اند، برداشته نشده است.

در صفحات آینده سعی بر آن دارم به برخی از گلچینهای ادبی بپردازم که به تصوّر من، از ارزش چشمگیری برخوردارند. به تازگی، به نسخهٔ خطّی از گلچین پارسی ارزشمندی به نام مجموعهٔ اشعار شاعران نامدار[1] برخورد کردم که ممکن است سیلی از نور بر تاریخچهٔ ادبیات پارسی کهن بتاباند. نه تنها این مجموعه تعدادی از شاعرانی را که در گمنامی باقی مانده‌اند، به ما معرفی می‌نماید، بلکه ممکن است بعضی از تألیفات تاکنون منتشر نشدهٔ برخی از نامدارترین شاعران پارسی زبان ایران و هند را روشن سازد. این بیاض که توسط محمد بن یغمور در کتاب ترمذ گردآوری شده، زمانی در طی

۱- نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۸۳، کتابخانهٔ نسخ خطّی شرقی دولتی، مدراس

دوره‌ای میان دورهٔ سعدی (م. ۶۹۴-۶۹۱هـ/۹۵-۱۲۹۳م) و حافظ (م. ۷۹۱هـ/۸۹-۱۳۸۸م) رونویسی شده است. این نسخهٔ خطّی به خط زیبا و خوانای نسخ است. متأسفانه آغاز پایان آن موجود نیست و برخی از صفحات اواسط کتاب افتادگی دارد، با این حال تعداد سطوری از دیباچهٔ این کتاب شایان ذکر است که:

محمد بن یعقوب... می‌نویسد: "تحوّلات زندگی و محنت زمانه، این فرد عاجز (نویسندهٔ این خطوط) را به سوی ترمذ، دارالخلافهٔ مردان بزرگ کشاند... در چنین شرایط مصیبت باری که هیچ سفته‌ای (رج مروارید) بر دستار شادی و هیچ نقدینگی در همیان شکیبایی یافت نمی‌شود... با یک اتفاق میمون، خوش اقبالی برخورد با مجموعهٔ رفیع اسوهٔ جلالت و شرافت،، زبدهٔ اندیشمندان... زعیم بزرگان... خداوندگار جذبه، زکی ملک... عزت مذهب و ایمان، خورشید اسلام و مسلمین، ندیم شاهان و شهریاران، حاصل شد. برای مدّتی از آن چشمهٔ خرد سخت نوشیدم، به ناگاه کتابی را... که هیچ چیز دگر نمی‌توانست همچون تألیفات شعری، جهت مطالعهٔ حقایق معقولات و نگاهی به لطافت آثار دیگر افراد، نزهت روحی را بیشتر حاصل کند. بنابراین به‌طور ضمنی رساند که می‌توانستم ذهنم را برای تألیف گلچین ادبی‌ای با شعرهای عالی که به علّت رسم الخطّهای گوناگون و نوشته‌های مختلف دشوار و ملال انگیز می‌نمود و تا به حال توسط هیچ ادیبی جمع آوری و توسط هیچ عالم دگری گزین نشده بود، بگمارم.

به منظور اجابت خواستهای این کتاب، این مجموعه را با تشریح چشمه‌های روح افزای اشعار و آثار گوناگون شاعران نامدار، آماده نمودم... می‌توان گفت که هر قصیده از این گلچین، بستهٔ شکری است... برای تهیّه اشربی گوناگون، بهر اجتماع عظیمی از ولی نعمتان ارجمند.

قصیده‌ها به چهار بخش...، رباعی‌ها به هشت فصل دسته‌بندی... و قطعه‌های گوناگون به ده بخش می‌شود. فصاحت که در غزلها باید درنظر گرفته شود، در یک بخش خلاصه شده‌اند... اگر به کلیهٔ بیست و شش بخش در این قسمت پرداخته شود، نتیجه‌ای



جز حشو زاید حاصل نمی‌گردد.»

این کتاب با فهرستی از شاعرانی که گزینِ دیوانشان تهیّه شده است، آغاز می‌شود. اسامی شاعرانی که عنوان شده‌اند به‌شرح ذیل است: اثیرالدّین اخسیکتی، ازرقی، انوری، ادیب صابر، ابوالعلاء، اوحدی، اسد شهاب، افضل‌الدّین، اشرفی سمرقندی، بهاءالدّین مرغینانی، بدرالدّین فراهی، حمیدالدّین، حسن غزنوی، خاقانی، دهقان علی شطرنجی، دقیقی، رضی‌الدّین نیشابوری، رشیدی سمرقندی، رشید وطواط، جلال‌الدّین رومی، زکی کاشغری، سلطان علاءالدّین خوارزم، اتسز، سنایی، سوزنی، سعدی، سیف‌الدّین اسفرنگی، سیداور، شمس‌الدّین خالد، شمس‌المعالی قابوس، شاهد بلخی، شمس‌الدّین طبسی، ظهیرالدّین سجزی، عنصری، عبدالواسع جبلی، عمادی غزنوی، عزالدّین شروانی، عسجدی، عطّار، عبدالرزاق اصفهانی، عتیقی تبریزی، اسماعیل بوزکی، عمر خیّام، فرخی، فخرالدّین رازی، فخرالدّین مبارکشاه، فخرالدّین خالدی، حسام سنجی، قطران تبریزی، لبیبی، مجدهمگر، محمود ورّاق، منجیک ترمذی، مجیر، مختاری غزنوی، مسعود سعد سلمان، منوچهری دامغانی، مُعزّی، منوچهر شصت کله، نصیرالدّین ادیب، نظامی، ناصر خسرو، همام، زکی مراغی، سراج‌الدّین سیستانی، شرف‌الدّین محمّد، فضل‌الله شفروه، عمیدالدّین لومکی، نصیرالدّین ادیب، ضیاءالدّین عبدالرفیع بن ابوالفتح هروی، لطیف‌الدّین زکی مراغی، ابوالفرج، برهان اسلام، نصرالله غزنوی، نظام‌الدّین کاتب.

ویژگی این بیاض (گلچین) این است که مؤلّف آن به نامهای شاعرانی اشاره نموده است که نامشان در اغلب تذکره‌ها یافته نمی‌شود. این نامها بدین شرح است: ابوسعید باخرزی، اجمل قرشی، احمد منشوری، اسرنجانی، اطلحه، امیر سیف‌الدّین، اوحد طالقانی، برهان سمرقندی، تاج‌الدّین خطیب جاجرمی، جلال‌الدّین قیومی، جمال‌الدّین شوقی، جمال‌الدّین عروضی سمرقندی، حبابی، حُسام‌الدّین نیره، حمید میمکتی، خواجه عبده، حکیم جبالی، رشید کاتب، زین‌الدّین قدسی، سعدی رازی، استاد

سعدکافی، سیف‌الدّین المعظّم سمرقندی، سعید بنی، سعید نجار اوشی، سعید عثمان، شهکر سمرقندی، شرف‌الدّین حنفی، شهاب‌الدّین ادیب، سعید مسعود، صدرالشّریعه، علاءالدّین زرگر، علوی نسفی، علیشاه، سیّد امام‌الدّین غواص گنابادی، فخر علامی، نظام‌الدّین دربندی، نظام‌الدّین جندی، ورتجی.

مؤلّف، مجموعهٔ خود را به طور منطقی به قصیده‌ها، غزلها، رباعی‌ها و قطعه‌ها، همچنین بر طبق حجمشان، دسته‌بندی نموده است.

ویژگی آشکار این بیاض این است که شامل بی‌شمار تصنیف‌های شعرگونه و اشعاری است که برای ما ناشناخته بوده‌اند که مشتمل است بر قصیده‌ها، رباعیات و قطعه‌های بسیاری از شاعران نامدار پارسی که در هیچ یک از آثار منتشر شده، نامی از آنان یافته نمی‌شود. به عنوان مثال، این رباعی اخلاقی و پندآموز از حکیم عمر خیّام که تاکنون ناشناخته بوده، در این بیاض آمده است:

بشنو سخنی که جز سرانجام تو نیست　　مرغی‌ست مراد دل که در دام تو نیست

گر کرهٔ توسن فلک رام تو نیست　　دلتنگ مکن که این در ایّام تو نیست

*

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند　　مپذیر ازو که آخرت پست کند

مگذار جهان را که ترا مست کند　　در گردن معشوق دگر دست کند

*

ای جان دل ریش بر جهان بیش منه　　وی کاه ضعیف کوه بر خویش منه

کوته‌تر از آنست که پنداری عمر　　چندین عمل[1] دراز در پیش منه

*

ای ذات منزّه تو از عیب بری　　بیرون ز هزار پرده در پرده دری

در پرده هزار معصیت هست مرا　　ایمن شده‌ام ز فضلت از پرده دری

۱- شاید «امل» درست‌تر باشد.

رباعی دیگر در نسخ خطی نیز بسیار کمیاب است

ای یار عنا شخصی ترا فرسوده — چندین چه خوری غم جهان بیهوده
آسایش خود ز رنج بسیار مجوی — کز رنج تو دیگری شود آسوده

سومین گوینده‌ای که در فهرست رباعیات مشهور با رجوع به یک نسخهٔ خطی، تنها مصرع اول را آورده، است که آن هم به گونهٔ دیگری خوانده می‌شود:

ای یار عنا شخصی ترا فرسوده

همچنین در این بیاض غزل دیگر از نظامی (۵۳۶-۵۹۹ھ/۱۱۴۰-۱۲۰۳م) است که در هیچ یک از چاپ‌های دیوانش نمی‌توان یافت.

دل من ز [illegible] هجر حزین باشد — زارم ز غمان کشتی، معشوق چنین باشد
گه [illegible] که جامه دران باشم — از ناز همی گویی، عاشق به ازین باشد
جان رفت مرا [illegible] قربان — باشد که همه رایت، ای دوست چنین باشد
[illegible] بوصال [illegible] که می‌دانی — لیکن تو طلب می‌کن، کار تو همین باشد
[illegible] ای دوست نمی‌سوزد — شاید من مسکین را این روز پسین باشد
[illegible] آورده [illegible] خود — گوید که بدین خوبی، کی خلد برین باشد
[illegible] مرا وعده، گفتی که حالا فردا — گفتم که ترا وعده بسیار چنین باشد
[illegible] آغوش — پنداشت که عاشق را آرام درین باشد
برداشت نقاب از رخ، گفتا چو منی داری — گفتم چو تویی هرگز، بر روی زمین باشد؟

در این بیاض، معماهایی تا به حال ناشناخته از دقیقی، عسجدی (م: ۴۳۲ھ/ ۱۰۴۰-۴۱م)، عنصری و فرخی (م: ۴۲۹ھ/۱۰۳۴-۵م) نیز موجود است.

دقیقی:

بگویی تا چه چیز است ای برادر — بسی دیده تموز و تیر و آذر
ز باب و مادر است اصلش ولیکن — نزاید بچه او چون باب و مادر

1- *The Nectar of Grace*, Allahabad, 1941, p.331

گهی چون مرد باشد گاه چون زن — گهی دستار دارد، گاه چادر
اگر در آب و آتش جاش سازی — نه آبش بشکند، نی سوزد آذر
بجز در آب و آتش هر کجا هست — به هر شکلی برآید تیز بنگر

عسجدی

دمنده اژدهایی چه بود آن — خروشان و بی‌آرام و زمین در
شکم مالان به هامون بر همی شد — شده هامون به‌زیر او مقعّر
گرفته دامن خاور به‌دنبال — نهاده بر کران باختر سر
به‌باران بهاری گشته فربه — به‌گرمای حزیران گشته لاغر
فراوان جانور دیدم ز هر جنس — ازو زاده درو مانده مجاور
ستان (؟) مانده برو بر زنده پیلی — به پرواز اندر از معبر به معبر
به پیش بحر و بر پرّد و لیکن (؟) — همه اندر شکم... زند پر

عنصری

از صفات حرام لفظی را — باز گردان و پس مصحّف کن
چون بدانی که آن مصحّف چیست — ضد او گیر و نقش بر کف کن
بودنی دال پیش او بنگار — عرب اندر عجم مؤلّف کن

فرخی

آن مردهٔ روان به شکم گرد این جهان — که نرم نرم و باز گهی تند و بر جهان
هستند زنده در شکمش بچگان بسی — خود زنده نی و زنده بدویند زندگان
زنده است بچه در شکم مرده و چو زاد — بی‌هیچ زخم و رنج بمیرد هم آن زمان

قطعات منقول در بالا، مثالهای زیبایی از معمّاها و کنایات در ادبیات پارسی هستند

در میان قطعه‌های برگزیده، قطعهٔ طلب باده، از سوی انوری (م: حدود ۵۸۸هـ/۱۱۹۲م)
به شهاب مؤید در ذیل آمده است:

قاصد خویش را فرستادم — به تو مهتر پیامکی دادم



آخرین برگ (الف) از جُنگ، با ذکر نام مؤلّف و سال تألیف،

نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۴۳۶، کتابخانهٔ عمومی مرکزی پتیالا



یکی از صفحات جُنگ خطی شمارهٔ ۲۴۳۶، کتابخانهٔ عمومی مرکزی پتیالا



دل گویدم[1]

محمد ولی الحق انصاری*

دل گویدم به شهر امام رضا برو / در خدمت نبیرهٔ شیر خدا، برو
آن جا، که از نوازش و فیضِ نگاه او / برتر شده است ذرّه ز هر کیمیا، برو
آن جا که نور بارد از افلاک بر زمین / آن جا که هست چشمهٔ صدق و صفا، برو
جایی که هر مراد در آن هست مستجاب / جایی که، مستجاب شود هر دعا، برو
یابی در آن دیار مداوای درد خویش / آزرده‌ای ز جورِ زمانه چرا؟ برو
پیش از رسیدنم بوسان‌شاز سلام من / با تحفهٔ عقیدت من ای صبا، برو
هر ذرّه‌ای که هست به‌راهش کشد مرا / هر سنگ میل می‌دهد اینک صدا، برو
چون می‌روی به خدمت آن آسمان جناب / با تحفهٔ خلوص و دل بی‌ریا، برو

*

عطار، آن خزینهٔ عرفانست منتظر / در نیشابور پیش شه اصفیا، برو
خیام نیز هست به‌خواب اندران دیار / پیش حکیم با دلِ رمز آشنا، برو
آن جا به زیر خاک کمال است جاگزین / صورتگری که نیست چو او هیچ جا، برو

*

فردوسی انتظار تو در طوس می‌کشد / آن جا به‌پیش شاعرِ آتش نوا، برو
خوابیده است نیز غزالی در آن دیار / آن جا، که بود مرکزِ اهلِ صفا، برو

۱- این ابیات را به تاریخ ۹ ژوئن ۱۹۹۱ م در راه مشهد مقدّس سروده بودم.

* - استاد بازنشستهٔ فارسی دانشگاه لکهنو، لکهنو.



در آن زمین بکار ولی دانه‌های اشک	شهری که گشته است کم از روستا، برو

تاریخ‌های وفات[1]

دریغا زینتِ جهان همسرم رفت	سمِ مرگ از جام سرطان کشیده
گل عیش پژمرد در باغِ طبعم	سمومِ الم بر دلِ من وزیده
جگر پاره پاره شد از ارتحالش	سر نشترِ غم دلم را گزیده
روانش پریده به گلزار جنت	تنش اندرون لحد آرمیده
چو بار دگر خواست خورشید رحمت	ز گلبرگ عالم چو شبنم پریده
یکی قطره بود او ز ابر رسالت	که در شکل انسان به گیتی چکیده
چو تاریخ فوتش ولی خواستم من	چکان اشک خونین، گریبان دریده
شنیدم ز هاتف: «مباشید غمگین	مبارید خون جگر از دو دیده
گلی، هاجره بود، از باغ زهرا	گل باغ زهرا بجنت رسیده»

۲۷۹ + ۴۵۵ + ۲۱۳ + ۱۰۰۳ + ۵۰
= ۲۰۰۰ میلادی

دیگر

آه، ز جور فلک واژگون	باد خزان بر چمنِ من وزید
هاجره، آن بلبل گلزار من	از شجرِ زیست به‌طوبی پرید
رفت ز دهر او و غزال طرب	از ختنِ زندگیِ من رمید
مغز من آشفت ز دردِ فراق	نشترِ اندوه به جانم خلید
لیک به‌طوری شده کز باغ طبع	غنچهٔ تسکین و سکون بردمید

❁

گوش دلم مژدهٔ جان بخش دوش	وقتِ سحر از لب هاتف شنید
بود چو از نسلِ نبی کریم	بادِ شفاعت به روانش وزید

۱- این چند قطعه را در تاریخ وفات همسرم هاجره زین‌الحق سروده‌ام.



ای ولی تفته جگر غم مخور — «هاجره خاتون بجنت رسید»
۲۷۴ + ۴۵۵ + ۱۰۵۷ + ۲۱۴
= ۲۰۰۰ میلادی

تاریخ وفات خانم عالیه[1]، همسر دکتر جعفر شهیدی[2]

قلب شهیدی فکار شد ز غم روزگار — شد به دل زار او آتش غم مشتعل
از ستم چرخ دون همسر او درگذشت — طایر روحش پرید از قفس آب و گِل
سال وفاتش ز دهر چون ز ولی خواستند — گفت: «به جنت برفت عالیهٔ نیک دل»
۳۴+۸۰+۱۱۶+۶۸۲+۴۵۳+۷
۱۳۷۲ هجری شمسی/ ۱۹۹۴ میلادی

تاریخ[3] وفات دکتر سیّد محمود طباطبائی اردکانی[4]

صد حیف که سید محمود از عالم فانی رفت — از لطمهٔ بادِ مرگ یک شمع دگر مرده
چون خواست ولی از دل تاریخ وفاتش گفت — با آه بگو تاریخش «غنچهٔ افسرده»
۶ — ۳۵۰ + ۱۰۵۸
۱۴۱۴ هجری قمری

دیگر

«آه، محمود طباطبایی اردکانی هنگام تدریس بوستان بمرده» = ۱۹۹۴ میلادی
۲۵۱ + ۵۱۹ + ۶۷۴ + ۱۱۶ + ۲۸۶ + ۴۴ + ۹۸ + ۶

دیگر

«دکتر سید محمود طباطبایی اردکانی بمرد» = ۱۳۷۲ هجری شمسی
۲۴۶ + ۲۸۶ + ۴۴ + ۹۸ + ۷۴ + ۶۲۴

۱- به مناسبت درگذشت همسر دکتر شهیدی، در سال ۱۹۹۴ م تاریخ وفات ایشان سروده شد.

۲- استاد بزرگ ایران و مدیر مؤسسهٔ لغتنامهٔ دهخدا، تهران

۳- این چند قطعه تاریخ به خواهش دوست محترم آقای دکتر مصطفوی (هم اکنون رایزن فرهنگی در پاکستان)، گفته شده بود

۴- استادیار و رئیس گروه زبان و ادب فارسی دانشکدهٔ فارسی و زبانهای خارجی، دانشگاه علامهٔ طباطبایی، تهران



دیگر

افسوس از جهان رفت آن اوستاد ذی‌علم   از جور چرخ گردان محمود خوش‌بیان مرد

بکشنده «بوستان» را سرگوی سال فوتش   «وقتی که بود مصروف درس بوستان مرد»

۱۹۹۶ -

۱۹۹۴ میلادی

دیگر

رفتی ز بزم عالم فانی به دار قدس   محمودا بر تو لطف خدای کریم باد

بودام اهل دل ز جهان می‌بری به دوست   روح الامین به عالم بالا ندیم باد

تاریخ فوت تو ولی خسته دل بگفت   «ای پیک علم جای تو خلد نعیم باد»

۷۰ + ۱۷۰ + ۶۳۴ + ۴ + ۴۰۶ + ۱۴۰ + ۱۱۰ + ۳۲ + ۱۱

= ۱۴۱۲ هجری قمری

تاریخ وفات خانم حُسنی

(چون گمانم که مطابق سنهٔ میلادی در ۲۰۰۰ یا ۲۰۰۱ مرد تاریخ هر دو سال گفتم)

بگذاشتم او را به‌الم خواهر او رفت   ببینید! به زیدی چه ستمرانی بختست

دادند چو او را خبر مردن حُسنی   تاریخ برآورد ولی «ماتم بختست»

۱۵۲۰ + ۴۸۱

۲۰۰۱ میلادی

تاریخ وفات آقای مغیث فریدی[1]

رفت ز بزم دهر، لیک نه تنها رفت   لطف سخن را نیز بُرد مغیث افسوس

چون خبر از مرگ یافت از یاران   گفت ولی تاریخ «مُرد مغیث افسوس»

۲۰۷ + ۱۵۵۰ + ۲۴۴

= ۲۰۰۱ میلادی

***

۱- استاد دانشگاه دهلی و تاریخ‌گوی معروف زبان اردو



شعرای دربارِ تیموریان هند

نبی هادی*

مترجم: سیّد اختر حسین**

تاریخ ادبیات فارسی در دورهٔ مغولان هند، از زمان ظهیرالدّین محمد بابر شروع می‌شود و در عصر اسدالله خان غالب به پایان می‌رسد. مدّت این دوره را حدوداً سیصد و پنجاه سال تخمین می‌زنند. اگرچه زبان فارسی در هند از دیر زمان برای کارهای اداری و دولتی رایج بوده است ولی بیشتر جنبهٔ فرهنگی داشته. امّا زبان فارسی در زمان تسلّط تیموریان بیش از پیش پیشرفت کرده است؛ همچنین هنرهای زیبا، با تشویق پادشاهان مغول پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرد که نظیر آن را کمتر می‌توان در جایی یافت. هرچند مغولان فن زیبای شعر فارسی را همراه خود به هند آوردند امّا مهد اوّلیهٔ آن شیراز بوده است. نقش شاعران هنرمند زبردست شیراز موجب شد که گوی شعر از میدان قصیده به سوی غزل پیش رود و با توجّه آنان، نوع غزل روح شعر و تاج سخن گردد. قالب غزل به دست شیخ اجلّ سعدی و خواجه حافظ به اوج ترقّی خود رسید. بعد از شاعران شیرین سخن شیراز، در سایهٔ حمایت شاهزادگان تیموری بود که بازار شعر رونق بیشتری یافت و در غزل فارسی شیوه‌های تازه‌ای بکار رفت. پس از شاهرخ میرزا ـ جانشین تیمور ـ حکومت باشکوه او تجزیه شد و شاهزادگان تیموری به قدرت

* استادیار بخش فارسی دانشگاه اسلامی علیگره، علیگره

** ـ استادیار فارسی دانشگاه جواهرلعل نهرو، دهلی نو.

رسیدند و حکومتهای مستقل برای خود به ویژه در خراسان و ماوراءالنّهر تشکیل دادند. آنان نه تنها در جبههٔ جنگ مشغول نبرد بودند بلکه در قلمرو ادبیات هم رقابت فرهنگی داشتند. شاهزادگان تیموری با زیباشناسی آشنا و عاشق سخن بودند. آنان در پرورش سخنوران و تشویق شاعران و ترویج زبان و ادبیات فارسی از یکدیگر گوی سبقت می‌ربودند. بدیهی است که ایجاد چنین موقعیت، برای توسعهٔ هنر و بروز جوهر ادبی شاعران چه قدر مساعد بوده است. در این مقاله از هنرهای نقّاشی، ادبیات منثور فارسی، موسیقی، خطّاطی و معماری و غیره صرف‌نظر شده و تنها به وضعیت شعر فارسی آن هم به اختصار اشاره خواهد شد تا اوضاع شعر در این دوره روشن شود.

شهر هرات در پایان دورهٔ تیموریان از حیث فعالیتهای ادبی جای شیراز را گرفته بود لذا اغلب استادان آن زمان در هرات دیده می‌شوند. مشاهیر شاعران عهد تیموری در تاریخ ادبیات فارسی مانند خوشهٔ پروین در آسمان ادب چشمک می‌زنند. از جمله آنانی که بیشتر به چشم می‌آیند، عصمت بخاری، وحشی یزدی، امیر شاهی سبزواری، هلالی جغتایی، شیخ آذری، بابا فغانی و مولانا عبدالرّحمن جامی هستند. جامی را خاتم الشعرا و فغانی را مبتکر فنّ جدید می‌گویند. منتقدان ایرانی عقیده دارند که فغانی در قلمرو ادبیات فارسی مؤسّس مکتب جدیدی می‌باشد و شعر بیانیه را عرفی می‌پندارند. در شعر شاعران نامبرده، عناصر مشترکی وجود دارد که مهمتر از همه این است که آنان با عواطف گرم خویش و زبان بی‌آلایش، غزل را به زندگانی مردم عامه واردکردند و برای ابراز احساسات انسانی وسیله‌ای آسان و طبیعی قرار دادند. موقعیت ادبی دورهٔ تیموریان چنین بوده است و این مقدّمه‌ای است برای درک شعر فارسی هندوستان در زمان مغولان که ذکر آن را لازم دانستم.

شعر فارسی هندوستان در دورهٔ تیموریان ویژگیهای خود را دارد. البتّه شکّی نیست که این میراث شعری، تنها به همّت ایرانیان بوجود نیامده بلکه در تولّد و رشد آن افرادی از نژادهای مختلف مانند ترک، افغان و هندی نیز سهیم بوده‌اند؛ اگرچه هوشمندی :



استعداد فطری ایرانیان موجب تسلّط آنان در قلمرو شعر و ادب فارسی هندوستان بوده است. البتّه استیلای ایرانیان در صحنهٔ فرهنگی هند دلایل دیگری نیز دارد. اوّل آن که، تیموریان در ترویج و توسعهٔ شعر فارسی در هند هیچ نکته‌ای را فرو نگذاشته‌اند ولی برعکس، صفویان نسبت به این امر کمتر توجّه کرده‌اند؛ لذا این مسئله موجب شد که هنرمندان برای امنیت و حیات راه هند را در پیش بگیرند. آمدن آنان سبب شد دربار تیموریان هند رنگ فرهنگی و ادبی بخود گرفته، وسیله‌ای فراهم آورد تا سخنوران ایرانی به [illegible] و با اطمینان خاطر رنج سفر به هندوستان را بر خود هموار کنند. بنا به نوشتهٔ نویسندهٔ مآثر رحیمی همهٔ استعدادهای روزگار از ایران به هند جمع شده بودند. این وضع تقریباً تا دو قرن و اندکی طول می‌کشد و در این مدّت ایران از استادان برجسته خالی می‌گردد و هند از آن مملوّ می‌شود. به هر حال نکتهٔ درخور توجّه این است که راهیان شعر فارسی در هندوستان از لحاظ نژاد و منطقه، افراد مختلف بودند. آنان از مناطق افغانستان و خراسان و ماوراءالنّهر آمده یا خود مردم هند بودند. در حقیقت دربار تیموریان هند مجمع همهٔ آنان بود. البتّه اوّلین شرط برای رسیدن به آنجا استعداد و لیاقت بود.

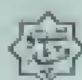
در زمان تیموریان، شعر فارسی هند به سبب اختلاف محیط و موقعیت جغرافیایی، با شعر فارسی در ایران فرق عمده داشت؛ زیرا هند سرزمینی با فلسفهٔ بسیار قدیمی بوده و مردم آنجا هم به حکمت و فلسفه گرایش خاصی داشته‌اند. یکی از ویژگیهای شعر فارسی هند زبان فیلسوفانه، بیان پیچیده و استفاده از کلماتی دور از نیاز بوده است که نقّادان ایرانی این شیوه را سبک هندی می‌گویند؛ به جهت این که بیشتر نشان دهندهٔ اندیشهٔ هندیان است. اگرچه بسیاری از سرایندگان این شعرها پا به هند هم نگذاشته‌اند، معذلک شعر آنان رنگ فلسفه دارد و بیانشان به حدّی پیچیده است که بدون تأمّل و تفکّر، درک مطالبشان مشکل می‌باشد؛ گرچه نقّادان ایرانی هنوز هم مردّدند که می‌باید تمام شعرای دورهٔ تیموریان را شاعران سبک هندی بنامند یا خیر! هر چند شاعران دورهٔ تیموری در هند در کاربرد واژه‌ها در تحت نفوذ واژه‌های محلّی هندند، ولی طرز سخن



آنان نسبت به شاعران ایرانی پیرو این سبک مقداری متفاوت است؛ زیرا سبک آنان آمیخته‌ای از ادب و آداب و رسوم هند است، از این رو برای فارسی‌دانان ایران، شعر این دورهٔ هند ناآشنا می‌نماید. گذشته از آن، بسیاری از واژه‌های فارسی در هند معنی خود را از دست داده، معنای تازه‌ای پیدا کرده و حتّی تعداد زیادی لغات جدید به واژگان زبان فارسی در هند افزوده شده که برای فارسی زبانان ایران کاملاً غریب است. از یک سو کلمات جدید در زبان و ادبیات فارسی هند به‌وجود آمد و از سوی دیگر به سبب اختلاف نژاد و وضعیت جغرافیایی ایران و هند، زبان و لهجهٔ جدید هم پدیدار شد. البتّه این دو عامل باعث تفاوت عمده‌ای در شعر فارسی هند و ایران می‌شود. با وجود این تفاوتها، دانشمندان ایرانی این واقعیت را انکار نمی‌کنند که شاعران دورهٔ تیموری هند، در زبان و ادبیات فارسی هند اصطلاحات زیبا خلق کرده و گنجینهٔ گرانبهای زبان فارسی را با تشبیهات و استعارات، سرشار از ارزشهای انسانی و ادبی کردند.

در هند هم شعر فارسی متعلّق به اشراف و مورد پسند آنان بوده است. با این فرض که شعر هیچ‌گاه در انحصار طبقهٔ مخصوصی نبوده است، امّا در هند قضیه فرق می‌کند؛ زیرا عامهٔ مردم هندوستان مانند ایرانیان از شعر برخوردار شوند. از این رو رنگ اشرافی را بر شعر فارسی دورهٔ تیموریان سایه افکن می‌بینیم. طبقهٔ اشراف به هوشمندی، حساسیت، ظرافت، ریزه‌کاری، موشکافی و تعارفات معروف بوده و بدعت و تکلّف را هنر شعر می‌دانستند و این خصوصیات در شعر فارسی دورهٔ تیموریان هند اظهر من الشمس است. هزاران بیت می‌توان از ادبیات فارسی هند ارائه داد که تکلّف و آرایش محض است. روی این حساب است که فارسی زبانان ایران به صورت جدّی بدان اشعار توجّه ندارند.

تیموریان هند برای شاعر ارج و قرب زیادی قایل بودند، در حالی که صفویان که معاصر آنان در ایران بودند، چندان ارزشی بدین امر نمی‌دادند. وضع شاعران فارسی زبان هند، زمانی بر ما روشن می‌شود که آنان با شعرای ایران مقایسه شوند. انوری

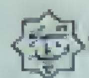


«پیامبر سخن» ـ با یأس و حسرت، زبان به شکایت می‌گشاید که شاعری کار گدایان و فقراست. «خلّاق المعانی کمال‌الدّین اصفهانی»، در همهٔ عمر مورد اذیّت و آزار قرار می‌گیرد و می‌گوید که در جهان کاری بدتر از شاعری نیست! امّا وقتی به شعرای فارسی زبان هند نظر می‌افکنیم، زندگی مرفّه آنان در پیش چشمان ما مجسّم می‌شود؛ زیرا آنان از [illegible] پادشاهان بودند به عبارتی «در کجاوهٔ انیس و در حجرهٔ جلیس». حاکمان و فرمانروایان بزرگ با دیدهٔ عنایت بدانان نگاه می‌کردند؛ زیرا از نیش هجو آنان بیم داشتند. شاعران در هند ـ از زمان اکبرشاه گرفته، تا دورهٔ نوه‌اش شاهجهان ـ چندین بار زر سنجیده شده و معادل وزن خود صله و جایزه گرفته‌اند. برخی از تذکره‌نویسان از [illegible] نقل کرده‌اند. شاهان تیموری و خانوادهٔ شاهی هند در ایجاد محیط ادبی مناسب و مساعد برای گسترش [illegible] فارسی، ید طولا داشتند. آنان به هنرهای زیبا به‌ویژه به شعر [illegible] بیشتری داشتند. هر فرد در خانوادهٔ شاهی شعر دوست بود. این مسئله انگیزه‌ای می‌شد تا شاعران به دربارها رونق ادبی بیشتری ببخشند. از این روست که باید گفت شکوفایی ماندگار دورهٔ تیموریان در هند، در فنّ معماری نیست بلکه در هنر شعر است؛ زیرا پادشاهان در سخن‌پروری و پرورش شاعران، از هیچ دقیقه‌ای فرو نگذاشتند و ما بازتاب ادب پروری این شاهان را در شعر این دوره می‌بینیم. کاری که اکبرشاه دربارهٔ آیین و فلسفه و تفاهم بین ادیان انجام داد و بسیار معروف است، ما تأثیر آن اصلاحات را در شعر غزالی مشهدی، خواجه حسین ثنایی، فیضی و عرفی شیرازی کاملاً مشاهده می‌کنیم. جهانگیر شاه علاقه‌ای خاص به شعر و نقّاشی داشته؛ از این رو شاعران معاصر وی تشبیهات و استعارات زیاد در کلام خویش بکار برده‌اند و شعر خود را به تابلوهای رنگین تشبیه و استعاره آراسته‌اند. شهرت شاهجهان در تاریخ هندوستان، بیشتر به جهت احداث بناهای سنگ مرمر و سرخ مانند تاج محل و جامع مسجد دهلی است. این امر موجب شده تا شعرای دربار وی در استفادهٔ واژه‌ها و ترکیباتی نظیر «خشت بالای خشت»، چیره‌دستی بسیار نشان داده و آثاری مانند کاخ سخن پدید

آورند گویی روح پادشاهان تیموری در ارکان شعر و ادب فارسی هند دمیده شده است. ادبیّات فارسی این دوره، با نازک خیالی و متانت طبع تنیده شده است و نشانه‌ای از ذوق زیباشناسانهٔ شاهان را در شعر این دوره می‌بینیم. البتّه ناگفته نماند که ارزش ادبیّات فارسی هند در این دوره فقط از نظر ادبی و فرهنگی نیست بلکه از نظر تاریخی هم هست.

سیر غزل فارسی در ایران وقتی به خامی و فنا می‌رسد به کندی می‌گراید و در آن پیشرفتی مشاهده نمی‌شود. امّا با روی کار آمدن تیموریان در هند، غزل فارسی دوباره طراوت و رونق خود را از سر می‌گیرد. شاعران وظیفهٔ خود می‌دانند که غزل را گام به گام به پیش ببرند. غزل فارسی که شعر مستی و سرود عشق بود، توسّط شاعران دورهٔ تیموری هند، با آمیختن مضامین فلسفی نگرش عالمانه پیدا می‌کند. غزلیات سادهٔ شاعران ایرانی با تلاش شعرای هندی محتوا و زیبایی خاصی می‌یابد. تاریخ شعر فارسی نشان می‌دهد که غزل در نتیجهٔ کوشش شاعران از محدودهٔ غم معشوق بیرون آمده، ابعاد تازه‌ای می‌گیرد و به بیان مسائل اندوه دنیا و هستی می‌پردازد. نیروی شاعرانه بیشتر به جنبه‌های معنوی معطوف می‌گردد و به عبارت دیگر، دنیای سخن دگرگون می‌شود. تاریخ ادبیّات فارسی بدون ذکر خدمات شاعران دورهٔ تیموری هند کامل نیست و می‌باید سهم هر شاعری را از لحاظ سبک و قدرت اندیشه در نظر داشت.

باید یادآور شد که شمع وجود شاهنشاهی تیموریان هند ـ مانند آفتاب نیمروز بعد از درخشندگی تمام ـ به زوال گرایید که آن را شعرای این دوره در شعر خود نشان داده‌اند؛ زیرا شعر آنان در این مرحله از زمان، نشانگر پریشانی روزگار، فقدان احساسات و عواطف است. برخی ناقدان زبان اردو که علاقه‌مند به شعر فارسی هستند، شاعرانی مانند ناصر علی و بیدل را نمایندهٔ شاعران عهد زوال دورهٔ تیموری می‌شمارند؛ زیرا این شاعران در دوران تاریک یأس و نومیدی، در جستجوی تصوّفی بودند تا مردم را از زندگی پویا و پر تلاش باز دارند، از این رو اشعار آنان در گلستان ادبیّات فارسی کم رنگ



است و نشان می‌دهد فوارهٔ نقد ادبیات در هند سرنگون شده است. خدا را شکر که اشعار آنان دربار و عالمگیر بود؛ البته در کنار آنان گروهی شاعر ـ به عنوان رقیب ـ هم بود که از شعر درک قوی داشت و از نیروی شعر آگاه بود. از آغاز تا انقراض تیموریان هند ارزش انسان در نزد آنان رنگی دیگر داشت. البته عقیدهٔ آنان دربارهٔ آن آدمی بود که هنر به جهان خاکی نگذاشته و در باغ بهشت آزادوار زندگی می‌کرد. عرفی تعجب می‌کند از اینکه چرا آدم با وجودی که از نعمت گرانبهای آزادی برخوردار بود، خود را پایبند هوا و هوس و حرص کرد و به محنت آباد جهان گرفتار شد:

دلی که مایهٔ آزادگیست، بی‌دردان   به ذوق سلطنت روم و ملک ری بستند!

آدم که اصل وارثهای زمین و آسمان است، در برابر او همهٔ نعمتها بی‌ارزش است. در کاینات همه چیز برای او آفریده شده است. این طنین صدای عرفی شیرازی در شعر غالب دهلوی نیز شنیده می‌شود:

دوش بر من عرضه کردند آنچه در کونین بود   زان میان کالای رنگارنگ دل برداشتم

شاعر دورهٔ اخیر تیموریان هند، میرزا بیدل بود که در شعر وی شمع زندگی سوسو می‌زند. وی زندگانی بشر را ناگزیر و ناچار می‌پذیرد. تلخیها و شیرینیهای جام حیات را باهم در می‌کشد و عارفانه رسم زندگانی انسان را چنین بیان می‌کند:

زندگی بر گردنم افتاد بیدل چاره نیست   شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن

شاعران دورهٔ تیموریان هند نوع غزل را وسیله‌ای در خدمت بیان حالتهای عشق قرار داده‌اند. گیرایی حدیث عشق در زبان فارسی در فضای گسترده و آزاد هندوستان دو چندان گردیده؛ زیرا تا این دوره در ادبیات هندوستان جایگاه عشق غالباً زن بوده است. آنان همیشه نغمهٔ عشق را از زبان زن بیان می‌کرده‌اند. این مسئله در اینجا ما را به یاد قتیل فریدآبادی می‌اندازد که از دین هندو دست کشیده و به دامن اسلام پناه برده است. وی در یکی از غزلهای دل‌انگیز، شیوهٔ ناز بانوان را به تصویر می‌کشد و ناز و عشوه و دلدادگی زنانهٔ آنان را بسیار زیبا بیان می‌کند. ذکر این نکته هم ضرور است که وقتی شعر



در زمان تیموریان هند به جایگاه والای خود می‌رسد، نشان می‌دهد که تا چه حدی در این

رباعی چه اندازه دارای ارزش عالی بوده است. ابیات زیر از غزلی گواه مدّعای ما می‌باشد:

آمد برون ز خانه چو آواز ما شنید   بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت

مستی به کوی ما ننهاد از ره کرم   ما را چو دید، لغزش پا را بهانه ساخت

دوران شکوفایی شعر در عصر تیموریان هند، شعرا، ملوک الشعرای دربارهای این دوره اند. شاعرانی که سمت ملک الشعرایی داشتند، در جمیع معاصران خود ممتاز بودند. از لحاظ کلاسیک هم با معیارهای شعری درست قرار دارند و هم آثارشان مورد علما قرار گرفته است. از جمله منصب ملک الشعرایی از زمان اکبرشاه شروع شده است و غزالی مشهدی نخستین ملک الشعرای دربار اکبرشاه بوده است. بعد از وفات وی ابوالفیض فیضی به سمت ملک الشعرایی برگزیده می‌شود. جهانگیر شاه، طالب آملی را با جایگاه ملک الشعرایی برگزید و در دربار شاهجهان کلیم همدانی را به آن جایگاه والا ارتقا می‌دهد. اگرچه عالمگیر اورنگ زیب نسبت به شعرهای زیبا بی علاقه بوده و علیه شاعران فرمانی داده بود، از لطافت زیادی به شعرهای زیبا رسانده، با این وجود، سالهای بعد سمت ملک الشعرایی دوباره به شکلی احیا می‌شود و در میان شاعران معاصر بهادر شاه ظفر، آخرین پادشاه سلسلهٔ تیموری هند، ظهور می‌کند. از آن میان غالب دهلوی مشهورترین است. او با شعر نغز جانشین شعر همهٔ شاعران بلند آوازهٔ فارسی را دارد.

* * *

تبادلات فکری میان صوفیان ایران و هند

شریف حسین قاسمی*

ترجمه: پرویز [illegible]

از دیرباز ارتباط نزدیک فکری میان صوفیان هندی و ایرانی وجود داشته است، چرا که عرفای بسیاری از دوره اولیه صوفیه از نقاط مختلف ایران به هند مهاجرت کردند.

واضح است که آنها قبل از مهاجرت به شبه قاره روابط نزدیکی با دیگر صوفیان به عنوان مرید، هم‌دوره، دوست و مشایخ داشتند. این روابط حتی پس از مهاجرت عرفای نامدار به هند ادامه یافت. در منابع و مآخذ عرفانی، اشارات فراوانی وجود دارد حاکی از این حقیقت که مریدان هندی از طریق جهانگردان، تجار و مریدانی که مرتب از ایران به هند آمده و به خانقاه‌های عرفای هندی می‌رفتند، در جریان تحولات عرفانی ایران و رجال عرفانی ایرانی قرار می‌گرفتند. عرفا از همان آغاز در تلاش حقیقت بودند. دستیابی به این حقیقت، همان طوری که تمامی عرفای والامقام در مورد آن متّفق القول هستند، تنها از طریق علم و معرفت امکان‌پذیر است.

ابوالحسن خرقانی، صوفی مشهور، ضمن تأکید بر ارتباط و اهمیت معرفت، این گونه اظهار نظر می‌کند:

«دین آن قدرها توسط شیطان در معرض خطر نیست که از جانب فرد عالم حریص به دنیا و صوفی تهی از معرفت در خطر است»[1].

---

* استاد فارسی دانشگاه دهلی، دهلی

۱- عطار، شیخ فریدالدین، تذکرة الاولیا



شماری از عرفای هندی نیز نظریات مشابهی را در خصوص کسب دانش و معرفت ابراز داشته‌اند.

شیخ حمیدالدّین ناگوری (م. ۲۹ ربیع‌الثانی ۶۴۳ ه) عالمی صاحب نام، و از مریدان خواجه معین‌الدّین چشتی سجزی اجمیری (م. ۶ رجب ۶۳۳ ه) بود و در احکام اسلامی دانش و تسلّط رسمی داشت. به عقیدهٔ وی جهالت بدترین مصیبت برای انسان بود. در نظر او، انسان بدون علم فرقی با فسیل (سنگواره) نداشت[1].

بابا فرید گنج شکر (م. ۵ محرام‌الحرام ۶۶۴ ه) پیر نامدار سلسلهٔ چشتیه، با گفتن این عبارت که: «پیر بی سواد خیلی زود توسط شیطان از پای در می‌آید»، تأکید بر اهمیّت فراگیری علم و دانش و معرفت داشت. به اعتقاد بابا فرید، پیر بی‌سواد قادر به تشخیص بین حقیقت و سراب نبوده و نمی‌تواند امراض قلب را درک کند و لذا قادر به علاج آنها نخواهد بود[2].

خواجه نظام‌الدّین اولیا (م. ۱۸ جمادی‌الثانی ۷۲۵ ه) یکی از مریدان بابا فرید به‌پیروی از نظریهٔ مرشد خود در ارتباط با علم و معرفت، کسی را که فاقد تعالیم صحیح اسلامی بود، به عنوان خلیفه انتخاب نکرد[3].

بی‌مورد نخواهد بود، چنانچه در این باره مثالی آورده شود. اخی سراج‌الدّین عثمان یکی از خلیفه‌های نظام‌الدّین اولیا بود. هنگامی که وی برای اولین بار به دهلی وارد شد، آن قدر جوان بود که هنوز مویی بر صورتش نروییده بود. وی دورهٔ جوانی خود را در فضای معنوی خانقاه نظام‌الدّین اولیا گذراند. شیخ نظام‌الدّین اولیا، با وجود ارتباط نزدیک، طولانی و همیشگی سراج‌الدّین با وی، به دلیل تحصیلات علمی و ادبی ضعیف و ناچیز سراج‌الدّین، تمایلی به‌گزینش وی به عنوان خلیفه نداشت. به‌نظر می‌رسد، این کمبود

۱- سرورالصدور، ص ۳۰-۲۲۹ ۲- فوایدالفواد، ص ۱۱۷

۳- سیرالاولیاء، ص ۲۱۸.



با زحمات و کوششهای مولانا فخرالدّین زرّادی یکی از علمای عالی مقام و از مریدان نظام‌الدّین و همچنین تلاشهای علمای دیگر در خانقاه به مقدار قابل ملاحظه‌ای برطرف شده باشد. به هر حال، سراج‌الدّین تا زمان رسیدن به پیری، بیش از حدّ کافی کسب علم نمود و تنها در این شرایط بود که نظام‌الدّین مقام خلافت را به‌وی اعطا کرد و او را به‌منظور پایه‌گذاری سلسلهٔ «چشتیه» در بنگال روانهٔ این سرزمین کرد. ضیاءالدّین نخشبی (م ۷۵۱هـ) یکی دیگر از مریدان شیخ فریدالدّین گنج‌شکر و شاعر صاحب نام فارسی زبان، به علما توصیه نمود تا در طریقت انکار نفس، از عرفا تقلید کنند، و از عرفا خواست تا مراعات علما را در مورد موضوعات مذهبی کرده، و به آنان التفات داشته باشند.

وی علما را به اختیار کردن سنّتها و رسوم دراویش تشویق کرد و دراویش را ترغیب نمود تا به تقلید از علما به علوم و معارف و امور دینی بپردازند. به‌اعتقاد وی، یک عالم دین بدون برخورداری از فضایل و صفتهای دراویش، فرقی با یک حیوان نداشت؛ و یک درویش بدون بهره‌گیری از فضیلت و تقوای حاصله از علم و دانش مذهبی، در سفر معنوی خود پوچ و بی‌اثر می‌نماید.[1]

صوفیان هند که از اهمیت علم و معرفت آگاه بوده و از تجارب معنوی عرفای دیگر بهره می‌بردند، با رغبت و دقّت بسیار به مطالعهٔ آثار معتبر علما و عرفا می‌پرداختند. آنان اغلب در جهت تقویت و اثبات اندیشه‌های خود یا تشریح بعضی نکات دشوار و حساس عرفانی، تلخیص از آثار دیگر صوفیان را نقل می‌کردند. آنان حتّی آثار دیگر عرفا را به‌پیروان، مریدان و طرفداران خود می‌آموختند تا آنان را با جنبه‌های نظری متعدّد تصوّف و مراحل اکتسابات معنوی آشنا سازند.

صوفیان هند هنگام برگزاری مجالس خود، با مراجعه به آثار عرفای متعلّق به‌سلسله‌های دیگر، بردباری و حلم عقلانی و خردمندانه‌ای از خود نشان می‌دادند.

۱- سلک السلوک، ص ۱۰۲.



صوفیان سلسله‌های مختلف مسایل و اعمال عارفانه‌ای را که به‌منظور دسترسی به هدف اساسی خود یعنی اتصال به الله (وصال حق) به‌کار می‌گرفتند، به قالب منطقی منتقل می‌ساختند. ابتکارها و ابداعات بسیاری برای بیشتر نافذ شدن طریقت تصوّف در میان مردم، بوجود آمد. هر سلسله روش هدایت یا مکتب ارشادی، و همچنین شعایر عبادتی و آداب و رسوم خاص خود را رشد و توسعه داد. از آنجایی که سلسله‌های مختلف تصوّف در محیطی خارج از رقابت و بدون هیچ گونه خصومتی علیه یکدیگر رشد یافتند، بر یکدیگر تأثیر گذاشته و بسیاری از شعایر و آیینهای صوفیانهٔ سلسله‌های دیگر را جذب خود کردند. بدین سبب، بعضی از این شعایر و آیینها در تمامی سلسله‌های عرفانی مشترک است. امّا باید این نکته را هم به‌خاطر داشت که هیچ کوششی به منظور ایجاد یک سلسلهٔ مرکزی برای تمامی جهان اسلامی صورت نگرفت، بلکه تمامی سلسله‌ها بر این باور و اعتقاد بودند که نفوذ معنوی و روحانی آنان باید منحصر به قلمرو محدودی باشد.

در این مقاله سعی شده است تا توضیحات روشن کننده‌ای در مورد تأثیرات آموزنده و تبادلات علمی، فکری و معنوی میان صوفیان ایرانی و هندی، ارائه گردد. متشابهاً شرح خلاصه‌ای نیز در مورد آثار و مکتوبات عرفای سرشناس ایرانی آمده که توسط صوفیان هند مطالعه، تدریس یا نظرپردازی و تفسیر شده‌اند. در حقیقت باید اذعان داشت اکثر قریب به اتفاق آثار اساسی منثور و منظوم عرفای ایرانی توجّه عمیق صوفیان هندی را به‌خود جلب کرده است و در این مقاله تنها تعداد اندکی از این آثار جهت تشریح تأثیر آنها بر عرفای هندی برگزیده شده‌اند.

خواجه معین‌الدّین چشتی سجزی اجمیری مؤسّس سلسلهٔ چشتیّه در هند، به عنوان یک صوفی بلند مرتبه، مورد ستایش دانشمندان و علمای دورهٔ وسطی و عصر مدرن بوده است. وی قبل از ورود به هند، دست به یک سفر طولانی زد و با بسیاری از صوفیان سرشناس که بیشتر آنان ایرانی بودند، ملاقات کرد و با آنان همنشین شد که شیخ



نجم‌الدّین کبری بنیانگذار نامدار سلسلهٔ «کبرویّه»، شیخ عبدالقادر جیلانی (گیلانی)، شیخ ضیاءالدّین، عمو و استاد شیخ شهاب‌الدّین سهروردی بنیانگذار سلسلهٔ «سهروردیّه»، شیخ اوحدالدّین کرمانی و شیخ شهاب‌الدّین سهروردی، شیخ یوسف همدانی، شیخ ابوسعید تبریزی چند از آنان بودند. وی به زیارت مقبره‌های شیخ ابوسعید ابوالخیر، شیخ ابوالحسن خرقانی، شیخ نصیرالدّین استرآبادی و خواجه عبدالله انصاری نیز رفت.

نظریات خواجه معین‌الدّین چشتی در مورد تصوف، بیشتر در سرورالصدور[1]، ملفوظات شیخ حمیدالدّین ناگوری تشریح شده که خود، خلیفهٔ خواجه معین‌الدّین بود. این نظریات براساس و منطبق بر اظهارات عرفای ایرانی چون ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری و عین‌القضاة همدانی است که اعتقادی در مفهوم عشق وجدآور برای خدا را شامل می‌گردد.[2] به‌نظر خواجه، این اعتقاد مانع تفرقه و تفکیک میان عاشق، معشوق و خود عشق است.

وی معتقد بود همهٔ از کسانی که دارای سه فضیلت مذکور در ذیل باشند، دوست خالق و مخلوق محسوب شوند: سخی مانند اقیانوس، رؤوف و مهربان چون آفتاب، فروتن مثل زمین.

درگذشت قطب‌الدّین بختیار کاکی (م: ۱۴ ربیع‌الاول ۶۳۳ ه) مؤسس سلسلهٔ چشتیه در دهلی که یکی از خلفای مشهور خواجه معین‌الدّین چشتی اجمیری بود، داستان حایز اهمیتی برای صوفیان است. این داستان همچنین حاکی از وسعت نفوذ آثار و نظریات عرفای ایرانی بر افکار و اندیشه‌های صوفیان هندی است.

در اینجا به ذکر شعری از یک شاعر ایرانی به نام احمد جام[3] معروف به احمد جام ژنده‌پیل می‌پردازیم که شنیدن آن برای خواجه بختیار کاکی لقاءالله را به دنبال داشت.

۱- سرورالصدور، ص 2-21

2- S.A.A. Rizvi: *A History of Sufism in India*, New Delhi, 1975

۳- جام یا تربت جام یکی از بخشهای هشتگانهٔ شهرستان مشهد، از طرف مشرق محدود است به رودخانهٔ هریرود که مرز ایران و افغانستان را تشکیل می‌دهد.

گفته شده است که قطب‌الدّین بختیار کاکی در مراسم سماع که در خانقاه شیخ علی سجزی در دهلی برگزار می‌شد، شرکت کرده بود و نوازنده‌ای (قوّال) در حال خواندن غزلی از احمد جام ژنده‌پیل بود. هنگامی که نوازنده شعر ذیل را بر زبان آورد، خواجه چنان به وجد و شعف آمد که ناگهان بی‌هوش بر زمین افتاد:

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگرست

پس از مراجعت به منزل، خواجه دستور داد که هر زمان که وی هوش و حواس خود را باز یابد، آن شعر دوباره خوانده شود که این حالت همیشه به هنگام نمازهای واجب رخ می‌داد. وی سپس به حالت خلسه افتاد و در پنجمین شب، مطابق با شب جمعهٔ چهارده ربیع‌الثانی سال ۶۳۳ هجری دارفانی را وداع گفت و خود را تسلیم ارادهٔ الهی کرد تا به وصال معبود رسید و زندگی جاودان یافت.

ذکر این مهم لازم است که پیروان سلسله‌های سهروردیّه و چشتیّه کوشش می‌کردند تا روح خود را تسلیم ارادهٔ الهی ساخته و اتحاد کاملی بین ارادهٔ عارف و ارادهٔ ایزدی بوجود آورند. راه دستیابی به این وحدت، بیرون راندن کامل هر چیزی به جز پروردگار از فکر و روح، و منزه ساختن افکار و اندیشه بود.

بسیاری از شعرای فارسی در هند، در قالب و محتوای غزل به تقلید از احمد جام پرداختند. حسن سجزی دهلوی[1] یکی از مریدان خواجه نظام‌الدّین اولیا و گردآورندهٔ ملفوظات او به نام فوایدالفؤاد و از دوستان نزدیک امیر خسرو دهلوی (م: ۱۸ شوّال ۷۲۵ هـ) برای یادبود این حادثهٔ اسفناک غزلی سرود. وی از جمله شاعرانی بود که در اشعار خود، از این غزل احمد جام تقلید کرد.

ابوسعید ابوالخیر (م: ۴ شعبان ۴۴۰ ه‍) از صوفیان معروف ایرانی، تأثیر فراوانی بر صوفیان هندی بویژهٔ عرفای سلسلهٔ چشتیه گذاشت. وی که در اوّل محرم ۳۵۷ هجری

۱- سیرالاولیا، ص ۲۰۲-۲۰۴



در میهنه ـ منطقه‌ای بین ابیورد و سرخس در سرزمین خراسان ـ دیده به جهان گشوده بود، هفت سال تمام را به‌گوشه‌نشینی و عزلت گذراند و سپس در یک رباط کهنه (کاروان‌سرا) به‌ریاضت نشست. تمامی تجارب، ریاضت‌ها، اعتقادات و مشاهدات عارفانهٔ وی در آثار اولیای چشتیه وجود دارد. اوّلین ملفوظات شناخته شدهٔ او حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر نام دارد که توسّط جمال‌الدّین ابوروح ـ نبیرهٔ ابوسعید ـ گردآوری شده است. محمّد بن منوّر ـ عموزادهٔ جمال‌الدّین ـ اثر مفصّل‌تری به نام اسرارالتّوحید فی مقامات شیخ ابوسعید را گردآوری نمود که بخش قابل توجّهی از اثر سلف او را در بر داشت. هدف از جمع‌آوری این کتاب، تمجید و ستایش از دستاوردهای عارفانهٔ ابوسعید بود.

فوایدالفؤاد اوّلین ملفوظ معتبری است که در هند گردآوری و تهیّه شد. حسن سجزی از مریدان صاحب نام نظام‌الدّین اولیا عارف چشتی و شاعر برجستهٔ فارسی، اقوال مرشد خود را در این کتاب گردآوری کرده است. این کتاب در روش، ترتیب و برخورد با موضوع، شباهت فراوانی با دو اثر گردآوری شده از ملفوظات ابوسعید دارد که ذکر آنها در بالا رفت. یادآور می‌شود ملفوظات متأخر تهیه‌شده در هند، بیشتر به‌تقلید و الگوگیری از فوایدالفؤاد نوشته شده‌اند. فوایدالفؤاد مملو از اقوال ابوسعید ابوالخیر، وقایع زندگی او و ملاحظات وی دربارهٔ اعمال و آداب و شعایر عارفانه است. شباهت برجسته و قابل توجّهی در شعایر صوفیانهٔ توسعه یافته و بجاآورده شده توسّط ابوسعید ابوالخیر، با شعایر و آداب و اعمال عرفای چشتیه وجود دارد.

ابوسعید در مراسم سماع شرکت فعّال داشت و مجالسی را برای وعظ در مورد سنّت و طریقت عارفانهٔ خود تشکیل می‌داد. وی هنگام اقامت در نیشابور در سال ۴۱۵ هجری به موعظه‌های عرفانی در مورد تصوّف پرداخت و مجالس سماع تشکیل داد و شنوندگان فراوانی را جذب خود ساخت و نارضایتی و خشم علما را برانگیخت. علمای مذکور در مخالفت با وی نامه‌ای خطاب به سلطان محمود غزنوی بدین مضمون نگاشتند:



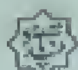
"شخصی از میهنه به اینجا آمده و وانمود می‌کند یک صوفی است. وی به موعظه پرداخته و اندرز می‌دهد، امّا در سخنان خود ذکری از سنّت نبوی نمی‌آورد. ضیافتهای پرخرج و مجللی می‌دهد، و به دستور وی موسیقی نواخته می‌شود و در اثنای آن مردان جوان به رقص پرداخته و شیرینی و ماکیان بریان شده و میوه می‌خورند. بیم آن می‌رود، چنانچه اقدامی برای توقف و اصلاح آن نشود، این فتنه عالمگیر شود".[1]

سماع ـ در سلسلهٔ چشتیه ـ وسیله‌ای به منظور افزودن بر آگاهی شخصی از حقیقت است. همهٔ صوفیان این سلسله برحسب عادت، مجالس سماع تشکیل داده و حتّی بعضی از آنان در مجلس سماع می‌رقصیدند. جالب توجّه این که علمای هندی نیز علیه آداب سماع صوفیان چشتی به محکمهٔ وقت شکایت بردند و همان طور که در مورد ابوسعید ابوالخیر اتّفاق افتاد، حاکم وقت شکایت مذکور را بی‌اساس خواند و به آن وقعی ننهاد.

ابوسعید ابوالخیر، آن طور که قبلاً ذکر آن رفت، در یک رباط خانه (کاروان‌سرا) ریاضت کشیده بود. وی یک بار در این مسافرخانهٔ قدیمی به چلّهٔ شبی معکوس پرداخت. پدر وی که ناظر بر این کار بوده، این ریاضت معنوی بی‌مانند را چنین تشریح می‌کند:

"فرزندم ابوسعید قدم زنان به رباط خانه رسیده، داخل آن شد و دروازه را پشت سر خود بست، در حالی که بر بالای بام می‌رفتم، او را دیدم که وارد نمازخانهٔ رباط شد و درب را بست. از میان پنجرهٔ نمازخانه به داخل نگاه کردم، تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. ترکهٔ چوبی که ریسمانی به آن بسته شده بود بر روی زمین قرار داشت. وی چوب را برداشت و سر طناب را به پاهای خود گره زد. سپس ترکه را در طرفین گودالی قرار داد که در گوشهٔ نمازخانه بود و خود را آویزان

1- R.A. Nicholson: *Studies in Islamic Mysticism*, Cambridge, 1967, p.29.



ساعت و تلاوت قرآن کریم را آغاز کرد. ابوسعید تا پایان روز در همان حالت باقی ماند و پس از تلاوت یک دورهٔ کامل از قرآن کریم از گودال بیرون آمد، ترکه چوب را در همان محل اولیه رها کرد و از نمازخانه بیرون آمد و در صحن رباط وضو گرفت. پس از آن من از بالای بام پایین رفته، شتابان به سوی منزل رفته و تا آمدن وی خوابیدم[1].

بابا فرید گنج شکر، یکی از مریدان و خلیفهٔ خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی، یک بار با اجازهٔ استاد و مرشد خود به اجرای چلّهٔ معکوس پرداخت[2].

ما در مطالعات خود به موردی برخورد می‌کنیم که طی آن یک درویش چشتی به نام شیخ محب‌اللّه‌بن گنگوهی عمل معکوس به جای آورد که تقریباً شبیه به همان چلّهٔ معکوس است[3].

اشاره‌ای دال بر این که علاوه بر ابوسعید ابوالخیر، هیچ صوفی ایرانی دیگری این ریاضت معکوس شدید را انجام داده باشد، وجود ندارد. بنابراین، به احتمال فراوان بابا فرید، به دلیل اعتقاد به این صوفی ایرانی و برای تبعیت از وی، این ریاضت را انجام داده است.

شیخ حمیدالدّین سوالی ناگوری، یکی از خلیفه‌های خواجه معین‌الدّین چشتی، در مکتوبات خود به نام سرورالصدور، اشارات فراوانی به ابوسعید ابوالخیر داشته و در تشریح نقطه نظریات عارفانه و تعریف و اثبات اظهارات صوفیانهٔ خود، اقوال و سخنان ابوسعید را نقل کرده است. خواجه نظام‌الدّین اولیا، یکی از برجسته‌ترین اولیای اهل تصوّف هند در قرن چهاردهم میلادی و از مریدان مشهور بابا فرید گنج شکر، هنگام اظهار تنفّر خود از طرفداران فلسفه و حکمت به ملاقات ابوسعید ابوالخیر با ابوعلی سینا

1- R.A. Nicholson: *Studies in Islamic Mysticism*, Cambridge, 1967, p.15

2- Ibid, p.29

۳- لطایف قدوسی، دهلی، ۱۳۱۱ ه.، ص ۵-۱۰

اشاره می‌کند.[1]

جزئیات این ملاقات جالب توجه است و در مجموعهٔ ملفوظات ابوسعید ابوالخیر و ملفوظات خواجه نظام‌الدّین به ثبت رسیده که ترجمهٔ بخشی از آن در ذیل آمده است.

شیخ ابوسعید ملاقاتی با ابوعلی سینا، فیلسوف و حکیم معروف، داشت. ابوعلی سینا پس از ترک ابوسعید از یکی از دوستان صوفی خود خواست تا نظر شیخ را دربارهٔ خود جویا شود. ابوسعید در وهلهٔ اوّل چیزی نگفت. امّا فرد صوفی با اصرار، نظر شیخ را دربارهٔ ابوعلی سینا پرسید. این بار شیخ در جواب اظهار داشت:

«مردی حکیم است و طبیب و بسیار علم دارد، امّا مکارم اخلاق ندارد.»[2]

هنگامی که ابوعلی سینا نامهٔ دوست صوفی خود را که حامل جواب شیخ بود، دریافت کرد، با اوقات تلخی و از روی تغیّر نامه‌ای به ابوسعید نوشت و گفت: از انجایی که وی (ابوعلی سینا) کتابهای بسیاری دربارهٔ اخلاق نوشته، سلوک وی غیرقابل سرزنش و نقد است.

شیخ در جواب ابوعلی سینا گفت: وی در مورد این که ابن سینای فیلسوف چیزی در مورد حُسن سلوک نمی‌داند، اشاره‌ای نکرده، بلکه گفته است که او آداب معاشرت و حُسن سلوک ندارد.[3]

خواجه نظام‌الدّین اولیا همچنین عادت داشت، اشعار و رباعیات فارسی سروده شده توسط ابوسعید در محافل و مجالس را، که در کتاب اسرارالتوحید آمده، ذکر کند.[4]

ابوسعید ابوالخیر از طریق تجربه‌های خود به این نتیجه رسیده بود که فراهم ساختن آسایش انسانها، کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به خدای متعال است. وی همچنین معتقد

۱- گفتگوی مفصّل و تبادل نظریات این دو به صورت نامه موجود است.
۲- فوایدالفؤاد، ص ۳۲۱ ۳- همان، ص ۵۵-۲۰۹
۴- محمد منوّر، اسرارالتوحید، چاپ تهران، ۱۳۳۲، ص ۳۲۰-۱



بود که یک صوفی ایده‌آل و نمونه، گوشه‌نشین و منزوی نبوده، بلکه انسانی است که فعّال در امور دنیوی بوده و سرمشق دیگران است و این که اطاعت از احکام و قوانین مذهبی، اولین قدم در رشد معنوی انسان به سوی پرهیزگاری و تقواست. صوفیان هندی به خصوص عرفای سلسلهٔ چشتیه، نیز این نظریات را قبول داشته و منعکس کنندهٔ آنان هستند.

شیخ نصیرالدّین معروف به چراغ دهلی که در هجدهٔ رمضان ۷۵۷ هجری دار فانی را وداع گفت، یکی از خلیفه‌های خواجه نظام‌الدّین اولیا بود. وی در کتاب خود به نام خیرالمجالس به وفور از مطالب کتاب اسرارالتّوحید ابوسعید ابوالخیر استفاده کرده، بدون آنکه به نام کتاب اشاره‌ای داشته باشد. وصف ابوسعید ابوالخیر و عرفای دیگر، چون خواجه ابوعثمان حیری، ابوالفضل قرابی و غیره در خیرالمجالس مبنی بر آثار ابوسعید ابوالخیر است. مقایسه‌ای بین اسرارالتّوحید و مطالبی که از این کتاب در خیرالمجالس آمده، حاکی از شباهتی شگفت آور و قابل توجّه، حتّی در سبک و زبان نگارش دو کتاب است.

تشابه قابل توجّه دیگری بین حالت و طرز برخورد شیخ ابوسعید ابوالخیر و صوفیان چشتی هند در مورد سجده و به خاک افتادن در مقابل پیر و مرشد وجود دارد. مشایخ چشتی عمل بوسه زدن بر پاهای مرشد و به خاک افتادن در مقابل وی را پسندیده و جایز شمرده‌اند.[1] این طرز برخورد، علمای اصولگرا را تکان داد؛ زیرا آنها سجده را عملی عبادی می‌دانستند که طی آن به هنگام عبادت خداوند و ادای نماز، پیشانی انسان زمین را لمس می‌کند.

۱- شیخ نظام‌الدّین اولیا معتقد بود این عمل باید متوقف شود، امّا خود را در مخالفت با سنّت عمل شده توسط قطب‌الدّین بختیار کاکی و شیخ فریدالدّین گنج شکر که به خاک افتادن را جایز شمرده بودند، ناتوان یافت. رک. فوایدالفواد، ص ۱۱۶.

به هر حال چشتی‌های هندی در این نوع طرز برخورد پیشقدم نبوده و ابتکاری از خود نداشتند. عمل سجده و بوسیدن پاهای پیر و به خاک افتادن در مقابل وی مورد تأیید و تصویب شیخ ابوسعید ابوالخیر بود که آن را نشانهٔ تواضع و فروتنی در مقابل شیخ (مرشد) می‌دانست[1]. این عمل همواره مقام معنوی مرید را بالا می‌برد.

معتبرترین اثر برای مطالعه و بررسی مکتب تصوّف رساله‌ای است[2] تألیف ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری نیشابوری (م. ۴۶۵ ه). این اثر کوششی است به‌منظور بیان ماهیت راست دینی و مکتبی بودن علم تصوّف. این کتاب خلاصه‌ای عالی از آثار نوشته شدهٔ اولیهٔ تصوّف به زبان عربی است. اهمیت ارزندهٔ این اثر، ابوعلی حسن بن احمد عثمانی مرید قشیری را بر آن داشت تا این کتاب را در زمان حیات نویسنده از اصل عربی آن به فارسی ترجمه کند[3]. مطالعات بسیط و جامع، قشیری را قادر ساخت تا مقتدرانه اصطلاح صوفی را تعریف کند و همزمان بتواند آن را برای بخش قابل توجّهی از خوانندگان بعدی قابل قبول سازد.

شیخ علی هجویری معروف به «داتا گنج بخش» که مقبره‌اش در لاهور است، شخصاً با قشیری ملاقات کرده و در مجالس وی حضور بهم رسانیده بود. هجویری در اثر خود به نام کشف المحجوب که اوّلین کتاب شناخته شده در مورد تصوّف به‌زبان فارسی است، قشیری و آثار وی را در کلماتی بسیار زیبا ستوده است[4]. عرفای سلسلهٔ چشتیه کتاب رسالهٔ قشیری را در دروس و مواد درسی خود شامل کرده بودند.

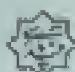
سیّد محمد گیسودراز (م: ۱۴۲۲ م) از مریدان نامدار شیخ نصیرالدّین چراغ دهلی شرحی بر رسالهٔ قُشیریه نوشته است و در یکی از نوشته‌های خود چنین نظریاتی را

۱- فوایدالفواد، ص ۲۲۸.

۲- بین سالهای ۴۳۷ و ۴۳۸ هجری به آن عمل می‌شد.

۳- این ترجمه در سال ۴۶۵ هجری به انجام رسید.

۴- کشف المحجوب (ترجمهٔ اردو)، چاپ دیوبند، ص ۲۱۰.



دربارهٔ آن عنوان کرده است:

«خواننده پس از مطالعهٔ دقیق رسالهٔ قُشیری متوجّه خواهد شد که استاد ابوالقاسم قشیری اسرار فراوانی را دربارهٔ جهان تصوّف مکشوف ساخته است. وی پرده از چهرهٔ عروس حقیقت برداشته و بنابراین صراط مستقیم را به حق طلبان و عشاق حقیقت نشان داده است».[1]

خواجه عبدالله انصاری هراتی (م. ۲۲ ذی‌الحجه ۴۸۱ ﻫ) که شاعر و نویسنده‌ای چیره‌دست و پربار و دارای تألیفات بسیار بود، برای صوفیان هند، عزیز و محترم بود. همهٔ آثار منظوم و منثور وی در میان آثار ادبی ـ عرفانی از اهمیّت ویژه‌ای برخوردار است. علاوه بر دیگر آثار موجود، مناجات خواجه عبدالله انصاری یکی از بهترین شاهکارهای ادبی ـ عرفانی موجود به زبان فارسی بشمار می‌رود.

شیخ حمیدالدّین ناگوری، مرید خواجه معین‌الدّین چشتی طی ملفوظات خود اغلب از خواجه عبدالله انصاری و آثار وی نقل سخن کرده است. شیخ نصیرالدّین چراغ دهلی نیز در اثر خود به نام خیرالمجالس به دفعات از وی اقتباس کرده است.[2]

نصیرالدّین چراغ دهلی یک بار در مورد حالت و طرز برخورد خواجه عبدالله در قبال دیگران گفت که خواجه با مراجعه‌کنندگان به شیوهٔ خاص خود ملاقات می‌کرد. وی در تماس با کسی که از فرقه‌های مختلف به دیدار وی می‌رفتند، به‌گونه‌ای برخورد می‌کرد که فرد ملاقات‌کننده احساس می‌کرد که خواجه عبدالله همکیش و هم مکتب وی است.[3]

همان طور که مشهود است، عرفا بویژه آنانی که متعلّق به سلسلهٔ چشتیه هستند، طرز برخورد مشابهی را در قبال پیروان ادیان مختلف اتخاذ می‌کردند. در نتیجه تعداد بی‌شماری از مردم، با احساس احترام به دور آنان جمع می‌شدند.

۱- مکتوبات گیسودراز، ص ۱۱

۲- همان، ص ۱۱۴

۳- خیرالمجالس، ص ۵۳، ۳-۱۱۲



ابو حامد محمد بن محمد غزالی (م ۵۰۵ ه) برجسته‌ترین نویسندهٔ عارف و از اهالی طوس، بود. وی هم از نظر دینی یک عالم بود و هم از نظر تصوّف، صوفی صاحب نامی که شدیداً اعتقاد داشت برای وی مقدر شده تا رهبری تجدید حیات اسلامی را برای برقراری اسلام ناب عصر اولیه بر عهده گیرد.

مهم‌ترین اثر غزالی، احیاء علوم الدین به عربی و خلاصهٔ آن به‌نام کیمیای سعادت به‌زبان فارسی که توسط خود نویسنده نوشته شد، به طور مداوم مورد مطالعه و بررسی صوفیان هندی سلسله‌های مختلف قرار داشته است. صوفی هندی کیمیای سعادت را کیمیایی برای نفس و تشخیص طریق حق می‌دانست. شیخ حمیدالدّین ناگوری از مریدان خود می‌خواست تا همیشه کیمیای سعادت را مطالعه کنند[1]. یک بار خود شیخ مشغول مطالعهٔ کیمیای سعادت بود، وی که تحت تأثیر بیان، استدلال و روش ارائهٔ غزالی در این کتاب قرار گرفته بود، به وجد درآمد و از شدّت خوشحالی گریه سر داد و با اشتیاق چنین گفت:

شاد باش ای شیخ محمد غزالی، شاد باش

بنابراین، نظریات امام غزالی به‌طور یقین نقش مهم و تعیین‌کننده‌ای را در شکل‌گیری اندیشهٔ صوفیان سلسلهٔ چشتیه ایفا کرد.

خواجه نظام‌الدّین اولیا ادعا می‌کند که امام غزالی پس از جستجو و پژوهشهای پر دردسر، مقاصد و یافته‌های خود را آشکار ساخته بود. خواجه نظام‌الدّین سه مرتبه در کتاب خود به نام فوایدالفؤاد به امام غزالی و کتاب وی احیاء علوم الدین مراجعه نموده و در جریان سخنان خود از غزالی نقل قول کرده است.

مولانا حسن‌الدّین، یکی از خلیفه‌های نظام‌الدّین اولیا که خواجه یک بار در مورد وی گفته بود، دعای به مولانا حسن‌الدّین سپرده شده است، احیاءالعلوم را مرتباً مطالعه

۱- خلیق احمد نظامی، تاریخ مشایخ چشت، ج ۵، ص ۱۹۸

می‌کرد و در سماع در آن مهارت یافت[1]. نصیرالدّین چراغ دهلی نیز در اثر خود به‌نام خیرالمجالس از امام غزالی و آثار وی یاد کرده است.

نظریات غزالی در مورد اعتقادات بایزید بسطامی و منصور حلّاج، هشدار مهمی به صوفیان است بدین معنی که سخنان عشاق در حالت وجد نباید بر زبان رانده شود، بلکه باید پنهان بماند. سلسله‌های صوفیه در هند این نظریات را پذیرفتند و در قبال اقدامات حدّی مقامات حکومتی علیه صوفیانی که در استفاده از سخنان سوداگرانهٔ عشق پرشور بی‌پروا بودند، اعتراضی به عمل نیاوردند.

مشابهاً، بیشتر صوفیان سلسله‌های مختلف به نظریات مؤکد امام غزالی شدیداً پایبند بودند. به اعتقاد امام غزالی، رعایت اشکال صوری فعالیتهای دینی برای عرفا الزامی بود. بر طبق گفتهٔ امام غزالی رسیدن به کمال عرفانی بدون رعایت و انجام شعایر و شریعت مذهبی امکان‌پذیر نبود.

عرفای سلسلهٔ چشتیه مردم را برای امرار معاش خود تشویق به تجارت و داد و ستد نموده و مشاغل کشاورزی و صنعت را جایز شمرده و تأیید کردند و برای توضیح در مورد این حکایت و شریعت و اثبات گفته‌های خود به اقتباس از امام غزالی پرداختند.

چشتی‌ها معتقد بودند که شاگردان و مریدان معمولی آنان می‌توانند به مشاغل دولتی بپردازند، امّا خلیفه‌ها (جانشینان) مجاز به استخدام شدن در مشاغل دولتی نیستند. بابا فرید نزدیکی با حکّام و درباریان را برای عرفا، روحانیون و صاحبدلان، خطرناک و منجر به بدبختی می‌دانست[2]. امّا آنانی که به هر نوعی در ارتباط با دولت بودند، اکثریت داشتند. در عین حال این حاکی از این است که چشتی‌ها مؤسسات دولتی را الزاماً زیان‌آور نمی‌دانستند. طرز برخورد و مواضع آنان در قبال دولت مشابه با نظریات و برخورد امام غزالی بود که پیروان خود را ترغیب به اطاعت از کسانی کرده بود که قدرت

۱- سیرالاولیاء، ص ۲۰۱ ۲- تاریخ فیروزشاهی، ص ۲۰۹

را در تصرف خود داشتند؛ زیرا اطاعت از دولت و حکومت برای حفظ نظم، امنیت و داوری واجب و الزامی بود.

سید محمد گیسودراز حاشیه‌ای نوشته است بر سوانح امام احمد غزالی، برادر امام محمد غزالی. گیسودراز سوانح را به عنوان اثری معرفی کرده که تاکنون به درستی مطالعه نشده و منتظر است تا کسی مضمون و مندرجات آن را آشکار کند.

عین‌القضاة ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی از دوستان و مریدان امام احمد غزالی بود. عین‌القضاة همدانی به طور کامل مجذوب و مستغرق تصوف بود. نوشته‌های وی خشم علمای اصولگرا را برانگیخت و در نهایت منجر به شهادت وی در جمادی‌الثانی سال ۵۲۵ هجری، آن هم در سن سی و سه سالگی شد. اثر وی به صورت خلاصه‌ای از حقایق عرفانی محسوب شده که مشهورترین آن تمهیدات نام دارد.

شیخ حمیدالدین ناگوری و خواجه نظام‌الدین اولیا نامه‌های وی را مورد امعان نظر خود قرار دادند. یک بار حسن سجزی گردآورندهٔ ملفوظات خواجه نظام‌الدین، نامه‌های عین‌القضاة را مطالعه کرد، امّا بدرستی چیزی از آنها دستگیرش نشد. هنگامی که حسن سجزی ناتوانی خود را در فهم و درک آنها به خواجه ابراز داشت، نظام‌الدین در جواب او گفت:

وی (عین‌القضاة) نامه‌ها را براساس دانش و شناخت خود از حقیقت نوشته است.

سپس خواجه نظام‌الدین توضیح داد که عین‌القضاة مقام رفیعی را در مکتب عرفانی کسب کرده و لذا تنها صوفی بلند مرتبه‌ای با درک عرفانی قادر به فهم نظریات وی خواهد بود.

یک مرتبه خواجه نصیرالدین چراغ دهلی در حالت وجد این رباعی عین‌القضاة را به طور یقین برای تشریح شدّت حالت وجد خود که وی در آن لحظه به آن رسیده بود،



خواند

برخاسته ز جان و تن می‌باید	سرآمده ز خویشتن می‌باید
در هر قدمی هزار بند افزونست	زین گرم روی، بند شکن می‌باید

سید محمد گیسودراز حاشیه‌ای بسیار عالمانه بر تمهیدات عین القضاة نوشته و مرتباً به نقل از این اثر عین القضاة در مجالس خود می‌پرداخت. مسعود بک نویسنده و عارف چشتی کتاب دیگری را تحت عنوان تمهیدات بر مبنای تمهیدات عین القضاة همدانی به رشتهٔ تحریر درآورده است.

یادآوری این نکته لازم به نظر می‌رسد که آثار عرفای اولیهٔ ایرانی مورد تجزیه و تحلیل منتقدانهٔ صوفیان هندی قرار گرفته‌اند. یک مرتبه حمید قلندر گردآورندهٔ خیرالمجالس (ملفوظات خواجه نصیرالدین چراغ دهلی) حدیثی را برای خواجه نصیرالدّین خواند که به این معنی بود: "من خدا را در هیئت مرد جوانی با موی مجعّد دیدم".

خواجه به وی گفت که این حدیث در هیچ یک از کتابهای حدیث (مجموعهٔ احادیث) معتبر وجود ندارد. این بدان معنی بود که خواجه به مرید خود دستور داد تا کورکورانه هر چه را در کتاب می‌خواند، قبول نکند. وی همیشه مشوّق درک منتقدانهٔ آثار مربوط به اندیشه و افکار عارفانه بود.

شیخ شهاب‌الدّین سهروردی (م: ۶۳۲ ه) مؤسّس سلسلهٔ سهروردیّه بود. این سلسله در بیشتر مناطق جهان اسلامی منتشر شد و یکی از دو سلسلهٔ بسیار مهمّ عرفانی را در تصوّف اولیه در هند تشکیل می‌داد. شیخ شهاب‌الدّین سهروردی کتب متعدّدی تألیف کرد که مشهورترین آنها عوارف المعارف نام دارد. این کتاب نیز اثر برجسته‌ای در تلفیق و هم‌آهنگی مابین سلسله‌های مختلف تصوّف است که عمیقاً مورد مطالعه قرار داشت. از آنجایی که رقابت و خصومت میان سلسله‌های متعدّد وجود نداشت، لذا کتاب عوارف المعارف سهروردی کتابی بود که مورد استفاده و مطالعهٔ تمامی صوفیان قرار داشت.



بابا فرید عارف و ولی مشهور سلسلهٔ چشتیه، عالمی والامقام بود. وی قرآن را کاملاً با لحنی خوش تلاوت می‌کرد. بابا فرید، مطالعهٔ عوارف المعارف را متداول ساخت. وی رسالهٔ دیوان لوایح از قاضی حمیدالدّین ناگوری را که از اولیای سهروردی مقیم دهلی بود، تدریس می‌کرد.

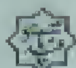
خواجه نظام‌الدّین اولیا در سفری به اجودهن[1] محل زندگی بابا فرید، پنج فصل از عوارف المعارف را از مرشد خود آموخت. خواجه نظام‌الدّین آگاه شده بود که بابا فرید اعتماد خاصی به شهاب‌الدّین سهروردی دارد. بابا فرید عوارف المعارف را با چنان مهارت خاصی به شاگردان خود می‌آموخت که آنها را به هنگام تدریس به وجد می‌آورد و به حقیقت نزدیک‌تر می‌ساخت. روزی که قرار بود بابا فرید عوارف المعارف را برای خواجه نظام‌الدّین تدریس کند، همزمان با تولّد فرزند پسری برای بابا فرید شد و او هم بدین مناسبت و به یاد سهروردی، فرزند خود را شهاب‌الدّین نام نهاد.

خواجه نظام‌الدّین داستانی روایت کرده است که نشان دهندهٔ آشنایی نزدیک بابا فرید با عوارف المعارف و همچنین سخت‌گیری وی در تعلیم است. بابا فرید عوارف المعارف را از روی یک نسخهٔ ناقص درس می‌داد[2] و همزمان، با دقّت فراوان اشتباهات متن را تصحیح می‌کرد.[3] خواجه اظهار داشت که شیخ نجیب‌الدّین متوکّل، برادر بابا فرید که در نهایت فقر در دهلی زندگی می‌کرد، نسخهٔ سالم‌تری از عوارف المعارف را در اختیار دارد. امّا بابا فرید واکنش تندی علیه این پیشنهاد از خود نشان داده زیرا به اعتقاد او این پیشنهاد دلالت بر ناتوانی وی در تصحیح نسخهٔ ناقص

1- Ajudhan

2- عزالدّین محمود بن علی کاشانی (م. ۷۳۵ هجری) کتابی به نام مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه را به فارسی و مبنای عوارف المعارف نوشت که خود آن را ویرایش کرده و مطالب جدیدی به آن افزوده بود.

3- احتمالاً همین نسخهٔ عوارف المعارف به دستور بابا فرید به شیخ جمال‌الدّین هانسوی داده شده بود. سیر الاولیاء، ص ۱۵۹.



داشت. خواجه با شنیدن این جواب مبهوت ماند، چون وی هدفی جز کشف حقیقت نداشت، از این رو به پای پیر خود افتاد و شدیداً از وی عذر خواهی و طلب بخشش نمود. سید راجو قتّال از اولیای سلسلهٔ سهروردیه نیز عوارف المعارف را تدریس می‌کرد.[1]

تحفة البررة مجدالدّین بغدادی خوارزمی[2]، آداب المریدین نجم‌الدّین کبری[3] وغیره، دیگر آثار عرفای ایرانی هستند که مورد مطالعهٔ صوفیان هندی قرار داشتند.

سید محمد گیسودراز شرحی بر آداب المریدین نوشته است و دیگر عارفان هندی نیز مطالبی را از این دو اثر استخراج کرده‌اند تا اعتقادات و مشاهدات عارفانهٔ خود را اساس نشان داده و آن را به اثبات رسانند. سیف‌الدّین باخرزی (م: ۱۲۶۰ م) یکی دیگر از عارفان ایرانی است که نوشته‌ها و اظهاراتش افکار صوفیان هندی را تحت تأثیر خود قرار داد. در دورهٔ بعد، آثار نورالدّین عبدالرحمن جامی[4] به خصوص نفحات الانس و لوایح، در قلب صوفیان هندی جای گرفتند. عارفان هندی این دوره به منظور تقویت و اثبات تعلیمات و افزودن بر تجارب عرفانی خود متکی به آثار جامی بودند.

طی قرنهای دوازدهم و سیزدهم میلادی، شعر عارفانه در قالب مثنوی به اوج خود رسید. سنایی (م: ۵۲۵ هـ)، عطّار (م: ۶۱۷ هـ) و رومی (م: ۱۲۷۳ م) سه شاعر صوفی از برجسته‌ترین ارائه‌کنندگان این سبک بودند. این شعرای عارف ایرانی توجّه عمیق صوفیان هندی را به خود جلب کردند که در حدّ وسیعی مطالبی را دربارهٔ زندگی آنان بازگو کرده و به نقل آثار آنان همّت گماشتند.

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة اثر سنایی، تذکرة الاولیای عطّار که زندگینامهٔ عرفای ایرانی و عرب است و مثنوی مولانا رومی، جهت استخراج مطالب لازم، مورد استفادهٔ مرتّب عرفای هندی بودند.

۱- سیرالعارفین، ص ۱۶۰

۲- متوفی ۱۰-۱۲۰۹ یا ۲۰-۱۲۱۹ میلادی

۳- متولد ۱۱۴۵ و متوفی ۱۲۲۱ میلادی

۴- متولد ۱۴۱۴ و متوفی ۱۴۹۲ میلادی

در اینجا باید توجّه داشت که صوفیان هندی حتّی در مجالس (ملفوظات) خود، به بیان، ترجیح و تشریح اشعار متعدّدی از این شعرا و دیگر شاعران صوفی ایرانی می‌پرداختند. این توضیحات مهمّ هستند و اهمیّت آنها بدین خاطر است که توضیح دهندگان آنها خود نیز صوفی بودند و لذا از نظر مقام عرفانی در درجه‌ای قرار داشتند که قادر به درک و فهم معنی و احساس حقیقی و پنهان این اشعار بودند.

علاوه بر این، شرایط و مراتبی که طی آن عرفای هندی به‌اقتباس و ذکر اشعار شعرای ایرانی پرداختند، بیر معنی و ادراک واقعی آنها را آشکار می‌سازد. احتمالاً خواجه نصیرالدّین چراغ دهلی اوّلین صوفی هند بود که با ایراد ابیات ذیل، مثنوی را به شاگردان خود معرفی کرد.

گفت پیغمبر که جنّت از اله	گر همی خواهی زکس چیزی مخواه
ور نخواهی ضامنم پس مر ترا	جنّت المأوا و دیدار خدا[1]

میر سیّد محمد اشرف جهانگیر سمنانی (م. پس از سال ۷–۱۴۳۶ م) در طول مسافرت خود به‌کشورهای اسلامی در قرن چهاردهم میلادی برحسب اتّفاق با حافظ شیرازی ملاقات کرد و سپس برای اقامت دایم، راهی هند شد. وی تفسیر جالب توجّهی بر این اشعار مولانا جلال‌الدّین رومی نوشته است:

از جمادی مُردم و نامی شدم	وز نما مُردم به‌حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک پرّ و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کلُّ شیءٍ هالکٌ الاّ وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم که انّا الیه راجعون

۱- خیرالمجالس، ص ۳-۱۴۲



سمنانی مرگ نفس را صعودی معنوی به سوی خدا می‌دانست و عقیده داشت لازمهٔ صعود معنوی به سوی حق، جدایی از پیچیدگیهای زندگی مادّی است. این اشعار همان طور که بعضی از علما اظهار داشته‌اند، از تناسخ حمایت و طرفداری نمی‌کند که این خود البته به گفتهٔ سمنانی، روی هم رفته چیز متفاوتی است[1].

غزلهای عراقی، سعدی، حافظ و بعضی از شاعران دیگر، در مجالس سماع صوفیان چشتی در هند خوانده می‌شدند. این غزلها آگاهی معنوی و وجد شنونده را افزون می‌ساختند.

غزلهای سعدی تأثیر فراوانی بر افکار و قلب صوفیان هند داشت. مشاهدهٔ جذابیت و شورانگیزی غزلهای سعدی، امیر خسرو و حسن سجزی دهلوی دو تن از شعرای فارسی هند و از مریدان خواجه نظام‌الدّین اولیا را که شاهد تأثیر شورانگیز و مهیّج غزلهای سعدی بر عواطف و احساسات عارفانه خواجه نظام‌الدّین اولیا و دیگر صوفیان خانقاه او بودند، بر آن داشت تا از سبک سعدی تقلید کنند. امّا نصیرالدّین چراغ دهلی از عدم موفقیت آنان سخن می‌گوید. دلیل این تلاش بی‌ثمر و ناموفق این بود که غزلیات سعدی، از تجارب معنوی واقعی سرچشمه گرفته بود[2].

قابل توجه است بدانیم، یکی از غزلهای سعدی که توسط قوّالها در مجلس سماع در دهلی خوانده شد و پدر محمد گیسودراز در آن شرکت داشت، اکنون در کلیات سعدی موجود نیست؛ چون سبک این غزل مانند غزلهای شناخته شدهٔ سعدی و دارای مقطع با تخلّص سعدی است که باید به دیوان غزلهای وی افزوده شود.

1- مکتوبات اشرفیه (نسخهٔ خطی)، برگ ۱۳۶ الف.

2- خیرالمجالس، ص ۱۲۳

منابع

۱- اسرارالتوحید، محمد منوّر، تهران، ۱۳۴۸.

۲- تاریخ فیروز شاهی، ضیاءالدّین برنی، کلکته، ۶۲-۱۸۶۰.

۳- تاریخ مشایخ چشت، خلیق احمد نظامی (اردو)، ادارهٔ ادبیات دهلی، ۱۹۸۶ م.

۴- تذکرة الاولیا، شیخ فریدالدّین عطّار، بمبئی.

۵- خیرالمجالس، حمید قلندر، علیگره، ۱۹۵۹.

۶- سرورالصدور (نسخهٔ خطّی)، شیخ فریدالدّین، ذخیرهٔ حبیب گنج، کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره.

۷- سلک السلوک (نسخهٔ خطّی)، نخشبی، شمارهٔ نسخه ۱۸۳۸.

۸- سیرالاولیا، امیر خورد کرمانی، دهلی ۱۳۰۲/۱۸۸۵.

۹- سیرالعارفین، حامد بن فضل الله جمالی کنبوه، دهلی ۱۳۱۱/۱۸۹۳.

۱۰- فوایدالفؤاد، حسن سجزی، اردو آکادمی، دهلی، ۱۹۹۰ م.

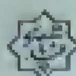
۱۱- کشف المحجوب، علی هجویری، (ترجمهٔ اردو)، دیوبند، هند، متن فارسی، لاهور، ۱۹۲۳ م.

۱۲- لطایف قدّوسی، شیخ رکن‌الدّین، دهلی، ۱۳۱۱

۱۳- مکتوبات اشرفیه (نسخهٔ خطّی)، محمد اشرف جهانگیر سمنانی، کتابخانهٔ مولانا آزاد، دانشگاه اسلامی علیگره، شمارهٔ نسخه H.135.

۱۴- مکتوبات سیّد محمد گیسودراز (نسخهٔ خطّی)، کتابخانهٔ انجمن آسیایی، کلکته، شمارهٔ نسخه ۱۲۳۲.

***



توصیف هنری شعر اقبال

مریم خلیلی جهان تیغ*

سراپا معنی سربسته‌ام من

شعر اقبال از دیدگاه معنایی بارها و بارها مورد ارزیابی قرار گرفته است ولی از جهت ساختاری اگر نگوییم «هیچکس»، شاید نتوانیم نگوییم که کمتر کسی به آن پرداخته است. در حالی که ساخت شعر چیزی جدای از معنا نیست و بدون ساخت، اصلاً چیزی به نام معنا وجود ندارد؛ به عبارت دیگر آنچه که در شعر قابل توجّه است، ساخت هنری اثر و بافت در هم تنیدهٔ شکل و محتواست که به عنوان یک کلّ دارای انسجام، پیکره و ساختار اثر ادبی را می‌سازد و بیرون از این ساختار، شعر، شکل نمی‌پذیرد و اصولاً معنای شعر، چیزی جدای از یک بافت کلّی نیست. به نظر می‌رسد آنچه موجب خلق دوبارهٔ اثر در ذهن خواننده می‌شود، هم چیزی غیر از ساخت شعر نیست. در واقع شکل اثر هنری و ساختار آن است که در خواننده اثر می‌گذارد و احساس و عاطفهٔ شاعر را بار دیگر برای او زنده می‌کند و فعالیت ذهنی خواننده را باعث می‌گردد و تجربهٔ عاطفی هنرمند را برای او خلق می‌کند.

بی‌گمان متن فعال ادبی، متنی است که بتواند با خوانندهٔ خود سخن بگوید و خواننده نیز بتواند با آن ارتباط عاطفی برقرار کند و با آن زندگی کند. زندگی کردن با شعر و هنر، بدین معنی است که ادراک حسی و مدّت زمان آن، به گونه‌ای باشد که ما بتوانیم با متن

* - استاد زبان و ادب فارسی دانشگاه سیستان و بلوچستان



به عنوان یک موجود زنده برخورد کنیم و یا آن به گفتگو بپردازیم؛ کاری که از عهدهٔ هر متنی برنمی‌آید و فقط آثاری از عهدهٔ این مهم برمی‌آیند که دارای ساختی هنری، برجسته و توانمند باشند.

حال می‌خواهیم ببینیم شعر اقبال، از این دیدگاه در چه جایگاهی قرار می‌گیرد و رمز ماندگاری آن چیست؟ زبان مادری او، زبان فارسی نیست و کمتر می‌توان انتظار داشت که ساختار زبان هنری چنین شاعری، ساختاری غنی و پرتوان باشد. امّا به رغم این مسأله می‌توانیم بگوییم که اقبال مقوله‌هایی تکراری و متداول را که به کرّات در زبان غیر ادبی و در ساختی غیر هنری ارائه شده است، در شکلی نو و غیرمتعارف و در ساختی تازه مطرح می‌کند و به آنها هستی دوباره می‌بخشد و به عنوان یک تجربهٔ عاطفی جدید با خواننده در میان می‌گذارد.

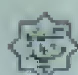
مفاهیمی همچون وحدت مسلمانان، مبارزه با استکبار، خودآگاهی، خودشناسی، توسّل به قرآن و تعالی و کمال انسان را سید جمال‌الدّین اسدآبادی به عنوان یکی از بزرگترین بنیانگذاران نهضت اسلامی، مطرح نموده است. اقبال پس از او، این فرهنگ را به کمال رسانیده است و آنچنان زنده و جاندار آن را در کلام هنری خود جای داده است که خوانندهٔ مسلمان را با او به اشتراک عاطفه می‌رساند.

پل ریکور، منتقد فرانسوی می‌گوید:

> این استقلال متن است که گستره‌ای از خوانندگان بالقوّه را پیش روی متن می‌گشاید و به قول معروف مخاطبان متن را می‌آفریند و از سوی دیگر، این پاسخ مخاطبان است که متن را مهم و در نتیجه قابل توجّه می‌سازد.[۱]

رویکرد خواننده به متن موجب ماندگاری یا عدم ماندگاری متن می‌شود. شاعران پارسی‌گوی بسیاری آمده‌اند و آنچنان ظهور کرده‌اند که اگر هزار بار شعر آنها را بخوانیم،

۱- هرمنوتیک مدرن، ص ۱۶۷



باز هم ممکن است نامی از آنان در ذهن ما باقی نماند. معنی آن این است که این اشعار از ماهیت شعری بی‌بهره‌اند، در نتیجه برای خواننده جاذبه‌ای ندارند و نمی‌توانند با او ارتباط برقرار کنند. اقبال تجربهٔ دوبارهٔ همه چیز، تجربهٔ دوباره دیدن، تجربهٔ دوباره شنیدن، تجربهٔ دوباره وزیدن، خزیدن و پریدن را به ما پیشنهاد می‌کند. خود او نیز در ساخت کلام خویش به این تجربهٔ دوباره رسیده است:

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز　　　دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز

اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز

موینه به بر کردی و بی‌ذوق تپیدی　　　آن گونه تپیدی که به جایی نرسیدی

در انجمن شوق تپیدن دگر آموز

کافر دل آواره دگر باره به او بند　　　بر خویش گشا دیده و از غیر فروبند

دیدن دگرآموز و ندیدن دگرآموز...[1]

یکی از وجوه ساختاری شعر، موسیقی است. تقریباً اوّلین وجه تمایز شعر و نثر، نیز موسیقی است. موسیقی بیرونی شعر اقبال تقریباً از بیشتر وزنهای معهود شعر فارسی برخوردار می‌باشد. وزن برای شاعر امری انتخابی نیست و معمولاً براساس نوع عاطفه به صورت خود به خود و به خودی به ذهن شاعر راه می‌یابد.

دکتر شفیعی کدکنی می‌نویسد:

"شاعر وزن را به طور طبیعی از نفس موضوع الهام می‌گیرد و هنگامی که موضوع به خاطرش می‌رسد، وزن نیز همراه آن است".[2]

در شعر اقبال، هم وزنهای ملایم و آرام وجود دارد و هم وزنهای پرشور و تند:

به آدمی نرسیدی، خدا چه می‌جویی　　　ز خود گریخته‌ای، آشنا چه می‌جویی

دگر به شاخ گل آویز و آب و نم درکش　　　پریده رنگ ز باد صبا چه می‌جویی

۱- کلیات، ص ۱۰۰　　　۲- موسیقی شعر، ص ۵۰



دو قطره خون دلست آنچه مشک می‌نامند   تو ای غزال حرم، در ختا چه می‌جویی...[1]

در این وزن ملایم «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن» شاعر به آرامی با نفس خویش حدیث می‌گوید و آرامش غریبی را در سایهٔ موسیقی کلام به خوانندهٔ خویش تزریق می‌کند:

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم   در من نگری هیچم، در خود نگری جانم

در شهر و بیابانم، در کاخ و شبستانم   من دردم و درمانم، من عیش فراوانم

من تیغ جهانسوزم، من چشمهٔ حیوانم...[2]

وزن پرشور «مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن» به شعر مذکور حرکت و حیات عمیقی بخشیده است و نوعی وجد و سرور در سراسر کلام جاری می‌باشد.

کاربرد این وزنها که نمونه‌های بسیاری در اشعار اقبال می‌توان برای آنها یافت، خود، نمایانگر این مسأله است که عاطفهٔ عمیق شاعر، وزنهای متناسب را فرایاد او می‌آورده و قدرت القای درد و بار شاعر را به خواننده در کلام افزایش می‌داده است.

علاوه بر وزن، عنصر قافیه و ردیف نیز در شعر او موسیقی افزای است و آنگاه که ردیف، قافیهٔ بیت را حمایت می‌کند، کشش موسیقایی سخن، بیشتر و بیشتر می‌شود:

از همه کس کناره کن، صحبت آشنا طلب   هم ز خدا خودی طلب، هم ز خودی خدا طلب

از خلش کرشمه‌ای، کار نمی‌شود تمام   عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب...[3]

یا:

موج را از سینهٔ دریا گسستن می‌توان

بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن می‌توان

از نوایی می‌توان یک شهر دل در خون نشاند

یک چمن گل از نسیمی سینه خستن می‌توان...[4]

۱- کلیات، ص ۲۷۵   ۲- همان، ص ۶۱۸

۳- همان، ص ۱۵۱   ۴- همان، ص ۶۲۶



گاهی تکرارهای دیگری غیر از قافیه و ردیف، موسیقی شعر را غنی‌تر می‌سازد:

شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی‌یقین راهی

دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتادست

رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست

که حرف دلبران دارای چندین محمل افتادست[1]

گاه شعر اقبال فقط تداوم تکرار و آهنگ و موسیقی کلمات است و معنا را فقط از حرکت و تکرار واژگان می‌توان دریافت:

این هم جهانی، آن هم جهانی　　　این بیکرانی، آن بیکرانی

هر دو خیالی، هر دو گمانی　　　از شعلهٔ من، موج دُخانی

این یک دوانی، آن یک دوانی　　　من جاودانی، من جاودانی...[2]

که تمام ابیات غزل تکرار واژه و تجلّی عاطفه و احساس هنرمند است و از شور و [illegible] حکایت می‌کند:

من بندهٔ آزادم، عشقست امام من　　　عشقست امام من، عقلست غلام من

هنگامهٔ این محفل، از گردش جام من　　　این کوکب شام من، این ماه تمام من...[3]

گاهی طول مصراعی ردیف در شعر اقبال زیاد است و موسیقی آن نیز به همان نسبت تداوم بیشتری دارد:

هوس منزل لیلیٰ نه تو داری و نه من

جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من

من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده‌ای

بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من...[4]

۱- کلیات، ص ۱۱۷　　　۲- همان، ص ۱۵۶

۳- همان، ص ۱۵۸　　　۴- همان، ص ۱۵۲

یا،

موجوش از بادهٔ تو خم‌شکنی نیست که نیست

مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست

در قبای عربی خوشترک آیی به‌نگاه

راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست...[1]

از دیگر عوامل تشخّص و برجستگی شعر اقبال کاربرد تشبیه، تشخیص، متناقض‌نمایی و حس‌آمیزی است. در این میان، صور خیالی مورد نظر ماست که فراتر از کاربردهای معمول و متعارف زبانی باشد و نوعی ناآشنایی و تازگی در آنها دیده شود؛ مثلاً اقبال پریشانی خود را به بو تشبیه می‌کند؛ پریشانی مو، موضوع تازه‌ای نیست و بسیاری از شاعران پریشانی را در مو دیده‌اند، امّا پریشانی بو، پریشانی غریب و غیرمتعارفی است:

در این گلشن پریشان مثل بویم نمی‌دانم چه می‌خواهم، چه جویم[2]

یا،

شد پریشان برگ گل چون بوی خویش ای ز خود رم کرده باز آ سوی خویش[3]

○

چو نرگس این چمن نادیده مگذر چو بو در غنچهٔ پیچیده مگذر[4]

تشبیه لرزش دل به لرزیدن برگی که قطرهٔ شبنم بر آن نشسته است، نیز صورت آفرینی بسیار زیبایی است که تصویرسازیهای شاعران سبک هندی را به یاد می‌آورد:

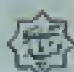
دلم در سینه می‌لرزد چو برگی که بر وی قطرهٔ شبنم نشیند[5]

علاوه بر این، تشبیهاتی از نوع تشبیه بلیغ هم در زبان شاعر شکل گرفته که در نوع خود بی‌نظیر و شگفت انگیز است و نمودی از کارکردهای خیالی سبک هندی را

۱- کلیات، ص ۲۵۶ ۲- همان، ص ۱۹۳

۳- همان، ص ۸۰ ۴- همان، ص ۲۰۹

۵- همان، ص ۱۱۱.



به همراه دارد:

عشق از این گنبد در بسته برون تاختنست　　شیشهٔ ماه ز طاق فلک انداختنست[1]

پس تشبیه در زبان هنری شاعر دارای دو ساخت تشبیه فشرده و تشبیه گسترده است؛ یعنی تشبیه‌هایی که به صورت اضافهٔ تشبیهی نمود می‌یابند و تشبیه‌هایی که بیشتر عوامل و ارکان تشبیه (مشبّه، مشبّهٌ بهٌ وجه شَبَه و ادات تشبیه) را با خود دارند:

سوز و گداز زندگی لذّت جستجوی تو　　راه چو مار می‌گزد گر نروم به‌سوی تو[2]

زندگی بخشی به عناصر بی جان از دیگر عوامل زیبایی آفرینی در شعر اقبال است:

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد　　حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد[3]

از نظر ساختاری:

۱- گاهی یک فعل، عامل تشخیص است:

عشق شوهان زد مرا آدم شدم　　عالمِ کیف و کم عالم شدم[4]

۲- گاه صفتی انسانی به موصوف خود هستی و حیات می‌بخشد:

غنچهٔ دل گرفته را از نفسم گره‌گشای　　تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را[5]

یا

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست　　زندگی را روش نوری و ناری از تست[6]

یا

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده　　حرم را سجده آورده، بتان را چاکری کرده[7]

۳- گاهی تشخیص در ساخت ترکیب اضافی و استعارهٔ مکنیه است که البتّه مضاف در آن از لوازم انسانی است و عامل زندگی بخشی به مضافٌ الیه می‌باشد:

رهی به منزل آن ماه، سخت دشوارست　　چنان که عشق به دوش ستاره می‌گذرد[8]

۱- کلیات، ص ۱۹۶　　۲- همان، ص ۱۴۳
۳- همان، ص ۲۱۵　　۴- همان، ص ۱۰۰
۵- همان، ص ۱۱۲　　۶- همان، ص ۱۲۵
۷- همان، ص ۱۲۵　　۸- همان، ص ۱۴۴

یا:

حرکت اعصاب گردن دیده‌ام　　در رگ مه گردش خون دیده‌ام[1]

۴- گاهی با اسناد صفتی انسانی به مسندالیه، تشخیص شکل می‌گیرد:

وفا، ناآشنا، بیگانه خو بود　　نگاهش بی‌قرار از جستجو بود[2]

چنانکه مشاهده می‌کنیم در این ساخت، علاوه بر «وفا»، «نگاه وفا» نیز به صفات انسانی آراسته شده، و بیقراری به آن نسبت داده شده است.

زیبایی تشخیص در سخن اقبال در این است که مانند بسیاری از شاعران موفق دیگر معمولاً صورتهای خیالی دیگری را با آن همراه ساخته و تصویرهای چند بُعدی آفریده است

در این میخانه هر مینا زبیم محتسب لرزد

مگر یک شیشهٔ عاشق که از وی لرزه بر سنگست[3]

۵- نمود زیبایی آفرینی دیگری را می‌توان در کلام او تجربه‌کرد که مربوط است به ساخت مناظره‌ها، گفتگوی کوکب با کوکب، غزال با غزال، علم و عشق، کرم کتاب و پروانه، یخ و آب جو، عقاب و جوینده، قطره و دریا، انسان و خدا، شاهین و ماهی و... در شعر اقبال، حکایت از این مقوله دارد که شاعر همه چیز را زنده می‌بیند و در حال تکاپو و تقلا و گفتگو. در واقع، مناظره نوعی تشخیص و زنده انگاری است که دامنهٔ زندگی بخشی آن بسیار گسترده و عمیق می‌باشد:

شبی زار نالید ابر بهار　　که: این زندگی گریهٔ پیهم است

درخشید برق سبک سیر و گفت:　　خطا کرده‌ای، خندهٔ یک دم است

ندانم به‌گلشن که برد این خبر　　سخنها میان گل و شبنم است[4]

۱- کلیات، ص ۱۰۰
۲- همان، ص ۱۵۵
۳- همان، ص ۱۰۰.
۴- همان، ص ۲۱-۲۲۰



با:

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم　　هیچ نه معلوم شد، آه که من کیستم

موج ز خود رفته‌ای تیز خرامید و گفت:　　هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم[1]

از صورتهای هنری بسیار متداول و پربسامد شعر اقبال، ساخت متناقض نما در کلام اوست. متناقض نمایی در سخن شاعر دارای چندین صورت و فرم است:

۱- ساخت موصوف و صفت؛ در این ساخت صفت دارای مفهومی به ظاهر ناسازگار با موصوف است:

من بندهٔ آزادم، عشقست امام من　　عشقست امام من، عقلست غلام من[2]

که البته علاوه بر ترکیب به ظاهر متناقض نما، مصراع دوّم بیت نیز دارای جملاتی است با مفاهیمی ناساز با یکدیگر، چگونه است که عشق در آن واحد می‌تواند هم امام و هم غلام باشد؟

من او را ثابت سیار دیدم　　من او را نور دیدم، نار دیدم[3]

علاوه بر ترکیب ناسازهٔ «ثابت سیار» در مصرع دوّم، شاعر معبود خود را در یک لحظه هم «نور» و هم «نار» می‌بیند و این مقوله را فقط می‌توان در فضایی سورئالیستی و ذهنی تجربه کرد.

به مرغان چمن همداستانم　　زبان غنچه‌های بی‌زبانم[4]

در ترکیب «زبان غنچه‌های بی‌زبان» برخلاف دو مثال قبلی، ناسازه در ساخت ترکیب اضافی است.

۲- آوردن کلمات متناقض نما در ساخت جمله:

جز او در زیر گردون خود نگر کیست　　به بی‌بالی چنان پروازگر کیست[5]

۱- کلیات، ص ۳-۲۲۵　　۲- همان، ص ۱۵۸

۳- همان، ص ۱۰۱　　۴- همان، ص ۲۰۱.

۵- همان، ص ۱۷۰

یا:

درون سینهٔ آدم چه نورست   چه نورست این که غیب او حضورست[1]

یا:

به زندانست و آزادست این چیست   کمند و صید و صیادست این چیست[2]

در این بیت، مصرع اوّل نیز دارای مفهومی متناقض نماست و از نظر عقل و منطق قابل قبول نیست که کسی در عین زندانی بودن، آزاد باشد یا در حالی که «کمند» است «صید» و «صیاد» هم باشد، یا در حالی که صید است، در جایگاه صیّاد هم قرار بگیرد. قرار گرفتن این مفاهیم به ظاهر ناممکن در کنار هم، علاوه بر بُعد زیبایی آفرینی، ایجاد شگفت انگیزی در ذهن خواننده می کند و قدرت القایی کلام را نیز افزایش می دهد:

ز خود نارفته بیرون غیر بین است   میان انجمن خلوت نشین است[3]

۲- گاهی ساخت متناقض نما در شعر اقبال با دو جمله تکمیل می شود:

به ظلمت مانده و نوری در آغوش   برون از جنّت و حوری در آغوش[4]

یا:

آه گرمم، رخت بر گردون کشم   گرچه دودم از تبار آتشم[5]

در واژه نامهٔ هنر شاعری می خوانیم که در دوران نخستین شعر فارسی که درک و دریافت شاعران از حدود احساسهای ساده و توجّه به طبیعت تجاوز نمی کرده است، کمتر به تصویرهایی از این نوع [پارادوکس] برمی خوریم. در آثار اهل تصوّف و آنچه به شعر عرفانی معروف شده است، تجارب ذهنی شاعر عمیق تر و عوالم حسی آنها پیچیده تر است؛ از این رو بیان احوال و احساس آنان به سادگی امکان ندارد و استفاده از این نوع بیان و تصویر، معمول تر و رایج تر شده است.[6]

۱- کلیات، ص ۱۶۱.
۲- همان، ص ۱۶۹.
۳- همان، ص ۱۷۰.
۴- همان، ص ۱۷۰.
۵- همان، ص ۱۰.
۶- واژه نامهٔ هنر شاعری، ص ۲۴.



چنین به نظر می‌رسد که در شعر اقبال نیز، بسامد بالای کاربرد متناقض‌نما علاوه بر نزدیکی ساخت آن به تصویر آفرینی‌های سبک هندی، نتیجهٔ عمق اندیشه و عوالم پیچیدهٔ احساسی و عاطفهٔ شاعر باشد که می‌خواهد آن را با عبارتهای به ظاهر ناسازگار مطرح کند تا خواننده با تأمّل بیشتر در آن به کشف نوینی از متن برسد.

به یک اعتبار، درآمیختن نتیجهٔ حواس را هم می‌توان از ساختهای متناقض‌نما دانست؛ زیرا از نظر منطقی نمی‌توان پذیرفت که آنچه باید نتیجهٔ یک حس باشد، در کنار محسوسی قرار گیرد که با آن ارتباط حسّی ندارد. مواردی از این ساخت متناقض‌نما (حسّ آمیزی) و درآمیختن مفهوم و محصول حواس را نیز می‌توان در شعر اقبال مشاهده کرد.

زمن با شاعر رنگین بیان گوی　　چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی[1]

رنگ، امری مادی و نتیجهٔ حس بینایی است؛ در حالی که بیان، مفهومی معنوی و نتیجهٔ کارکرد زبان است و ظاهراً ربطی به دیدن ندارد:

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق　　پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما[2]

در این بیت نیز رنگین شدن فکر، محصول عوالم انتزاعی ذهن هنرمند است وگرنه فکر و رنگ، مربوط به دو عالم کاملاً جدای از یکدیگرند. وجود شاعر و نویسنده را عامل غنای زبان دانسته‌اند؛ به این علّت که ابزار کار شاعر و نویسنده، واژه است. هنرمند موفق و خلّاق گاهی کلمات متداول را برای تبلور احساسات خویش، دستمالی شده و کهنه می‌یابد. به نظر هگل «اثر هنری‌ای که صرفاً بخواهد همان چیزی را بیان کند که پیشتر وجود داشته، هیچ ارزشی ندارد. در هنر، ساختن یعنی آفریدن مهمّ است؛ نه بیان چیزی که پیشتر وجود داشته است.»[3]

۱- کلیات، ص ۱۶۹　　۲- همان، ص ۱۵۴.
۳- حقیقت و زیبایی، ص ۳-۱۰۲

ابداع هنری شاعر به همین معنی است؛ یعنی آشنازدایی از واژگان، خلق واژه و استفاده از کلمات با کارکردهای تازهٔ معنایی. اقبال نیز برای انعکاس عواطف عمیق خویش، گاه دست به ابداع واژه می‌زند و حاصل این تلاش واژگان بسیار زیبایی است که شعر او را گرم و جاندار ساخته است. این کلمات گاهی در ساخت کلمات مرکّبند:

شکوه آشوب غم دوران بُدم　　　از تهی پیمانگی نالان بُدم[1]

*

میکدهٔ تهی سبو، حلقهٔ خودفراموشان　　　مدرسهٔ بلند بانگ، بزم فسرده آتشان[2]

*

شرری فشان ولیکن، شرری که وانسوزد　　　که هنوز نونیازم، غم آشیانه دارم[3]

کلمات مرکّب در شعر اقبال:

۱- گاهی از ترکیب اسم + بن مضارع فعل ساخته می‌شوند. شعله‌نوش (کلیات، ص ۱۹۶)، شبنم‌ریز (کلیات، ص ۱۹۵)، حرف‌باف (کلیات، ص ۲۰۰)، چمن‌دار (کلیات، ص ۲۴۸) و... گاهی ترکیب اسم + بن ماضی را در ساخت کلمات مرکّب شعر شاعر می‌بینیم. مانند: چمن‌زاد (کلیات، ص ۲۰۹).

۲- گاهی از ترکیب صفت + بن مضارع فعل، کلمهٔ مرکّب بوجود می‌آید؛ مانند: کم‌آمیز (کلیات، ص ۱۱۹)، تر فروش (کلیات، ص ۱۰۴)، تنگ‌تاب (کلیات، ص ۶۵)، تشنه‌میر (کلیات، ص ۱۱۸)، غلط‌ریز (کلیات، ص ۱۱۹) و...

۳- گاهی کلمهٔ مرکّب، حاصل ترکیب صفت و اسم است؛ مانند: کم‌کاسه (کلیات، ص ۱۳۰)، گرم‌خون (کلیات، ص ۲۵)، نرم‌گام (کلیات، ص ۲۱۶)، نونیاز (کلیات، ص ۱۱۷)، شکسته‌بها (کلیات، ص ۱۳۶).

۱- کلیات، ص ۸.　　　۲- همان، ص ۱۲۱.
۳- همان، ص ۱۲۲.



مباحث دیگری از واژگان امداهی شعر اقبال مربوط می‌شود به کلمات «مشتق» یعنی کلماتی که از ترکیب اسم یا ضمیر با جزء وندی ساخته شده‌اند، مانند جزء وندی «گر» که در پایان بسیاری از کلمات کلیات اقبال خودنمایی می‌کند:

گفته‌ای پیغمبری دردسری است عشق چون کامل شود آدم‌گری است[1]

و

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور

خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد[2]

کلمات دارای پسوند «گر» در کلام شاعر از بسامد بالایی برخوردار است و واژگانی همچون خوگر (کلیات، ص ۶۰)، یکی گر (کلیات، ص ۱۰۵)، آفتگر (کلیات، ص ۸۲)، لشکرگر (کلیات، ص ۳۶۸)، خردگر (کلیات، ص ۲۱۱)، نغمه‌گر (کلیات، ص ۱۸۱)، گرهگر (کلیات، ص ۷۹)، همگر (کلیات، ص ۵۵)، و کافرگر (کلیات، ص ۳۱۳) چنین ساختی دارند. کلماتی همچون نابودمند (کلیات، ص ۴۸۲)، خوابناک (کلیات، ص ۲۴۵)، غمکده (کلیات، ص ۲۲۸) و نظایر آنها، اگرچه در شعر اقبال کاربرد دارند، امّا بسامد تکرار آنها بالا نیست و نمی‌تواند جزو ویژگی های سبکی سخن او محسوب شود.

اگرچه در تشبیه، تشخیص، متناقض نما، موسیقی و الفاظ شعر اقبال، می‌توان حرکت و حیات را احساس کرد، امّا آنچه پیکرهٔ شعر او را می‌سازد و آن را شنیدنی و تأثیرگذار می‌گرداند، همهٔ این عوامل و ابزار است به علاوه رموزی دست نایافتنی که کشف آن ممکن نیست و برای همیشه در پردهٔ راز باقی می‌ماند؛ چراکه به قول هایدگر: «شعر بنیان هستی است»[3] و عظمت هستی را در خود پنهان کرده است.

۱- کلیات، ص ۲۹۸.

۲- همان، ص ۴۱۵.

۳- حقیقت و زیبایی، ص ۵۲۸.

کتابنامه

احمدی، بابک: حقیقت و زیبایی، نشر مرکز، تهران، چاپ اوّل ۱۳۷۴ هش.

اقبال لاهوری، محمد: کلیات اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری، با مقدّمهٔ احمد سروش، انتشارات سنایی، تهران، ۱۳۴۳ هش.

حق‌شناس، علی محمد: مقالات ادبی - زبان شناختی، انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۷۰ هش.

سلدن، رامان: نظریهٔ ادبی و نقد عملی، ترجمهٔ جلال سخنور و سیما زمانی، انتشارات پویندگان نور، چاپ اوّل ۱۳۷۵ هش.

شفیعی کدکنی، محمد رضا: موسیقی شعر، انتشارات آگاه، تهران، چاپ پنجم ۱۳۶۵ هش.

میر صادقی، میمنت: واژه‌نامهٔ هنر شاعری، کتاب مهناز، تهران، چاپ اوّل ۱۳۷۳ هش.

نیچه، هایدگر و ...: هرمنوتیک مدرن، ترجمهٔ بابک احمدی، مهران مهاجر و محمد نبوی، نشر مرکز، تهران، چاپ اوّل ۱۳۷۷ هش.





فهرست نویسی در افغانستان

شاه علی اکبر شهرستانی*

فهرست نویسی در افغانستان بسیار اندک صورت گرفته است. اوّلین بار اهمیت این موضوع را بعضی از استادان دانشگاه کابل متوجّه شدند. یکی از استادان دانشکدهٔ زبان و ادبیات، یکی از شاگردان بخش ادبیات و زبان دری را بدین کار موظف ساخت. علی حسین نایل، پایان‌نامهٔ دورهٔ دانشکدهٔ خود را اختصاص به فهرستی از کتب طبع شده در افغانستان داد که آن را تهیه کرد و به چاپ رسانید.

اگرچه رسالهٔ مذکور نواقصی دارد و در تعداد طبع آثار و غیره سهوهایی رخ داده است، امّا در اصل و اساس، یک کار مهم و قابل توجّه است. سپس یکی از استادان به نام ستوده، فهرستی نسبتاً خوب از آثار استادان را که در کتابخانهٔ پوهنتون (دانشگاه) کابل موجود بود، تهیه و به گستتنر چاپ کرد که کار او خیلی ارزنده بود. آقای پوهاند رسول رهین که در رشتهٔ کتابداری تحصیل کرده است، فهرستی را با رهنمودهای علمی در این کار آماده کرده بود که نگارندهٔ مقاله آن را در مجلهٔ ادب در سال ۵-۱۳۵۴ طبع و نشر کرده.

به خواهش یکی از دوستان، فهرستی از کتب طبع شدهٔ فارسی دری در افغانستان را به کمک حافظه تهیّه کرده بودم. جناب پرفسور قاسمی آرزو داشتند که آن فهرست نیمه تمام برای ادامهٔ کار بعدی و تکمیل آن به طبع برسد. بنده موافقت کردم. آرزو دارم که یکی از فاضلان جوان، با استفاده از منابعی که تذکّر دادم و دیگر منابع لازمه، کتابی را در

---

* استاد دانشکدهٔ ادبیات و زبان فارسی دانشگاه کابل، افغانستان.



این باره رسیده، چراکه این کار در امر تحقیق و تتبع علمی بسیار مهم است.

۱- سراج التواریخ، تألیف فیض محمد کاتب هزاره، به داخل شش جلد که جلد اوّل و دوّم در یک وقایه و جزء سوّم در یک جلد در مطبعهٔ عنایت کابل در سال ۱۳۳۰ هجری به طبع رسیده است.

۲- از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی، تألیف محمود طرزی، در مطبعهٔ عنایت، کابل به طبع رسیده است.

۳- روضهٔ حکم، از محمود طرزی، مطبعهٔ عنایت، کابل.

۴- جنگ روس و جاپان، ترجمهٔ محمود طرزی، مطبعهٔ عنایت، کابل.

۵- سیاحت دور دنیا، ترجمهٔ محمود طرزی، مطبعهٔ عنایت، کابل.

۶- از زمین تا به ماه، ترجمهٔ محمود طرزی، مطبعهٔ عنایت، کابل.

۷- محراب و نجات، نوشتهٔ محی الدّین انیس، مطبعهٔ عمومی، کابل.

۸- تتمة البیان فی تاریخ الافغان، تألیف و ترجمهٔ محمد امین خوگیانی، مدیر روزنامهٔ انیس، کابل، مطبعهٔ عمومی، ۱۳۱۶ هـ ش.

۹- سیّد جمال الدّین افغانی، تألیف سیّد قاسم رشتیا، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶.

۱۰- سیّد جمال الدّین افغانی، تألیف ابوریه، ترجمهٔ غلام صفدر پنجشیری و حسین راضی، مطبعهٔ معارف، کابل، چاپ ۱۳۴۶.

۱۱- جنگنامه (منظوم)، جنگ افغان و انگلیس، از غلام محمد غلامی کوهستانی، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، به اهتمام احمد علی کهزاد.

۱۲- افغانستان در شاهنامهٔ فردوسی، تألیف احمد علی کُهزاد، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۳- افغانستان در مسیر تاریخ، میر غلام محمد غبار، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۴۶.

۱۴- خراسان (رساله)، میر غلام محمد غبار، مطبعهٔ عمومی، کابل.

۱۵- جغرافیای تاریخی خراسان، میر غلام محمد غبار، مطبعهٔ دولتی، کابل.



۱۶- تاریخ خط و نبشته‌های کهن، تألیف استاد عبدالحی حبیبی، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۰ ش.

۱۷- افغانستان بعد از اسلام، تألیف استاد عبدالحی حبیبی، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۰ ش.

۱۸- رسم الخط تخاری (کتیبهٔ سرخ کوتل)، تألیف استاد عبدالحی حبیبی، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۰ ش.

۱۹- طبقات ناصری، منهاج سراج جوزجانی، به اهتمام استاد حبیبی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۴۲ ش، دو مجلد.

۲۰- افغانستان در قرن نوزدهم، تألیف سید قاسم رشتیا، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۴۲ ش (چندین بار طبع شده است).

۲۱- شاهان متأخر افغانستان، یعقوب علی خان خافی، نشر کردهٔ انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ عمومی.

۲۲- روضهٔ مزار شریف، عبدالغفور لاری، به اهتمام رضا مایل، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۳- دُرّة الزمان (تاریخ سدوزایی)، عزیزالدّین وکیلی فوفلزایی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۴- اسناد مربوط به استقلال افغانستان، عزیزالدّین وکیلی فوفلزایی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۵- تحفة الموثّق (تاریخ خط)، عزیزالدّین وکیلی فوفلزایی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۶- سنگ‌های بدخشان (رساله)، خلیل الله خلیلی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۷- افغانستان در پنجاه سال اخیر (دورهٔ شاهی)، تاریخ مختصر فعالیتها در افغانستان تا سال ۱۳۵۰.

۲۸- خراسان، خلیل الله خلیلی، کابل.

۲۹- نور جهان و جهانگیر، ترجمهٔ سید یوسف علمی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۳۰- وصیه سلطانه، غلام حبیب نوابی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۳۱- بامیان و غور، عتیق الله پژواک، مطبعهٔ فرانکلین، کابل



۳۲- از امیر عبدالرحمن تا امان الله خان، آدمک، ترجمهٔ استاد علی محمد زهما، مطبعهٔ فرانکلین، کابل.

۳۳- سلطان محمود غزنوی، احمد ناظم، ترجمهٔ عبدالغفور امینی، مطبعهٔ دولتی، کابل

۳۴- تاریخ نظامی غزنویان، علی احمد جلالی، مطبعهٔ وزارت دفاع ملّی، کابل.

۳۵- تاریخ اجتماعی و سیاسی غزنویان، دکتر محمد اکبر مددی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۵۶

۳۶- تاریخ مشروطیت در افغانستان، استاد عبدالحی حبیبی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۳۷- شبخون افغان، لدی شیل، ترجمهٔ میر عبدالرّشید بیغم، مطبعهٔ دولتی، کابل

۳۸- مذاهب قدیم بوستان، احمد علی معتمدی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۷۰.

۳۹- زراعت روستایی بوستان، احمد علی معتمدی، مطبعهٔ فرانکلین، کابل.

۴۰- فاروق اعظم (دربارهٔ خلیفهٔ دوّم)، احمد علی معتمدی، مطبعهٔ دولتی، کابل

۴۱- تاریخ برامکه، به اهتمام رضا مایل، نشر کردهٔ آکادمی علوم، کابل.

۴۲- تاریخ سیستان، به اهتمام ملک الشعرای بهار، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۴۳- تاریخ بیهقی، به اهتمام دکتر علی اکبر فیّاض، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۴۴- سفرنامهٔ ناصر خسرو، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۷۰.

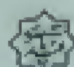
۴۵- کمال الدّین بهزاد، دکتر محمد افضل بنووال، کابل.

۴۶- تعمیه در ادبیات دری، استاد عبدالحی حبیبی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۴۷- ابن سینا و عرفان (رسالة في ماهية العشق)، با مقدّمهٔ دکتر روان و سمندر غوریانی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۵۹.

۴۸- میرزا عبدالقادر بیدل، ترجمهٔ میر محمد آصف انصاری، از نشریات مجلّهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ معارف، ۱۳۵۲ هـ ش.

۴۹- چهار عنصر (میرزا بیدل)، تألیف دکتر امیر محمد ابی، آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۱.



۵۰- کلیات بیدل (در چهار جزء و جلد)، به اهتمام مولوی خال محمد خسته، مطبعهٔ معارف، کابل.

۵۱- دیوان بیدل (تا ردیف د) مطبعهٔ رفیق، کابل

۵۲- نقد بیدل، نوشتهٔ صلاح‌الدّین سلجوقی، مطبعهٔ عمومی، کابل

۵۳- احوال و آثار بیدل، ترجمهٔ پوهاند میر حسین شاه، دانشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون

۵۴- بیدل شاعر زمانه‌ها، دکتر اسدالله حبیب، زبان و ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون

۵۵- معاصرین سخنور، تألیف، مولوی خال محمد خسته، مطبعهٔ دولتی، کابل

۵۶- عقد ثریا، تألیف مولوی خال محمد خسته، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۵۷- حیثی نوحصاری تألیف شاه علی اکبر شهرستانی، نشر کردهٔ مجلّهٔ میلیتهای وادی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۶۷ ش.

۵۸- قاسم کاهی کابلی، محمد عثمان صدقی، مجلّهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ دولتی

۵۹- کلیات سنایی، به اهتمام علی اصغر بشیر، مؤسّسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶ ش.

۶۰- مکاتیب سنایی، پرفسور نذیر احمد، استاد ممتاز فارسی بازنشستهٔ دانشگاه اسلامی علیگره، مجلّهٔ ادب، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶ ش.

۶۱- احوال و آثار سنایی، رضا مایل، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۵۶ ش.

۶۲- فیه مافیه، مولانا جلال‌الدّین بلخی، آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۱.

۶۳- حکیم سنایی، خلیل الله خلیلی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۶۴- دیوان غزلیات استاد بیتاب، مطبعهٔ عمومی، کابل.

۶۵- دیوان اشعار شایق جمال، مطبعهٔ عمومی، کابل.

۶۶- دیوان مدیر مجمگی، مطبعهٔ عمومی، کابل

۶۷- تاریخ ادبیات فارسی، احمد علی کهزاد، علی احمد نعیمی، میر غلام محمد غبار، علی محمد زهما، محمد حیدر ژوبل، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۳۰ ش.

۶۸- تاریخ ادبیات دری از باستانگاه تا قرن چهارم هجری، پوهاند عبدالقیوم قویم، دانشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی

۶۹- تاریخ ادبیات دری در نیمهٔ اول قرن بیستم میلادی، تألیف دکتر اسدالله حبیب، دانشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی

۷۰- گزیدهٔ غزلهای عزیزالله قتیل، مطبعهٔ دولتی، کابل

۷۱- گزیدهٔ اشعار استاد خلیل الله خلیلی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۳۸.

۷۲- گزیدهٔ غزلهای محمد حسین طالب قندهاری، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۳۸.

۷۳- گزیدهٔ غزلهای عبدالهادی داوی (پریشان)، مؤسسهٔ بیهقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۷۴- علاقهٔ عبرت (اشعار عبرت)، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۷۵- ارمغان بدخشان، شاه عبدالله بدخشی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۷۶- مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین بلخی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۶۲ هـ ش.

۷۷- شاهنامهٔ فردوسی طوسی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۷۸- خواجه عبدالله انصاری، سرژ دو بورکوی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۷۹- بیدل شناسی، پوهاند غلام حسن مجددی، مجلهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ معارف، ۱۳۴۶ ش، دو مجلد.

۸۰- کلیات عبدالعلی مستغنی، مطبعهٔ دفاع ملی، کابل.

۸۱- قصاید مستغنی، مطبعهٔ دفاع ملی، کابل.

۸۲- تاریخ ادبیات زبان دری در قرن سیزدهم هجری، تألیف علی حسین نایل، آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۱.



۸۳- گلهای سمبر (چند غزل حافظ مصور)، مؤسسهٔ نسوان، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۸۴- مقالات محمود طرزی، گردآوردهٔ دکتر عبدالغفور روان فرهادی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶.

۸۵- افکار و آثار اقبال لاهوری، عبدالهادی دادی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۸۶- بادبان (مجموعهٔ اشعار)، سلیمان لایق، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۸۷- شیر حماسه (مجموعهٔ اشعار)، محمد حسن بارق شفیعی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۸۸- جادهٔ دنیا (مجموعهٔ اشعار)، عبدالقیوم قویم، اتحادیهٔ نویسندگان، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۸۹- مجموعهٔ اشعار محمود فارانی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۹۰- لاله (اشعار) پریم جوت، ترجمهٔ روان فرهادی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۹۱- دیوان اشعار ظهیرالدّین محمد بابر شاه، به اهتمام شفیقه یارقین، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی

۹۲- امیر علی شیر نوایی، دکتر محمد یعقوب واحدی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی

۹۳- درویشان چرخی، مولانا یعقوب چرخی، خلیلی (؟)، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶

۹۴- طبقات الصوفیه، امالی خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام عبدالحی حبیبی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۵۶.

۹۵- تاریخ بخارا، نرشخی، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۹۶- گیتانجلی، رابیندرانات تاگور، ترجمهٔ دکتر روان فرهادی، مجلّهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۹۷- محمد (صلعم) در شیرخوارگی، ترجمهٔ صلاح‌الدّین سلجوقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۹۸- تهذیب الاخلاق، علامه ابن مسکویه، ترجمهٔ صلاح‌الدّین سلجوقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۹۹- نیکوماکوسی ارسطو، استاد صلاح‌الدّین سلجوقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۰۰- مقدّمهٔ علم اخلاق ارسطو، استاد صلاح‌الدّین سلجوقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۰۱- مراوات عربی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۵۶.

۱۰۲- در سایه‌های قرآن، سیّد قطب، ترجمهٔ برهان‌الدّین ربّانی بدخشی، نشریات پوهنتون، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۰۳- رهان وجودی و سه مشکل لاهوت، غلام صفدر پنجشیری، مجلّهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ معارف.

۱۰۴- اصحاب کهف، ترجمهٔ غلام صفدر پنجشیری، اینی، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۰۵- تفسیر قرآن کریم، مؤسّسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، در شش جزء.

۱۰۶- اخلاق از نظر غزالی، فضل من الله فضلی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۰۷- از مولانا تا اقبال، آنماری شیمل، مجلّهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۰۸- فن معانی، تألیف قاری عبدالله حافظ ملک‌الشعراء، از نشریات انیس، کابل، مطبعهٔ عمومی، ۱۳۱۱ ش.

۱۰۹- علم معانی، تألیف استاد عبدالحق بیتاب ملک‌الشعراء، از نشریات دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۱۰- گفتار روان در علم بیان، تألیف استاد بیتاب، مطبعهٔ پوهنتون، کابل، ۱۳۴۶ ش.

۱۱۱- علم بدیع، تألیف استاد صوفی عبدالحق بیتاب ملک‌الشعراء، مطبعهٔ پوهنتون، کابل، ۱۳۴۷ ش.

۱۱۲- دستور زبان فارسی، تألیف استاد بیتاب، از نشریات فاکولتهٔ ادبیّات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ معارف، حوت (اسفند) ۱۳۳۳ ش.



۱۱۳- اپیستولوجی، ترجمهٔ استاد بیتاب، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۱۴- انشاء مقالات، ترجمهٔ استاد بیتاب، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۱۵- ضروری ترجمهٔ ضروری، مترجم استاد بیتاب، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۱۶- منطق صوری، مترجم استاد بیتاب، کابل، مطبعهٔ دولتی، نوت: چهار اثر اخیر از نشریات جریدهٔ ثروت است.

۱۱۷- دستور زبان معاصر دری، تألیف استاد محمد نسیم نگهت سعیدی، مطبعهٔ پوهنتون، کابل، میزان ۱۳۴۸ ش.

۱۱۸- دستور زبان دری (نحو)، تألیف محمدالله لطف و عبدالعلی تابع، مطبعهٔ تعلیم و تربیه، کابل، ۱۳۶۰ ش.

۱۱۹- مقایسهٔ نحو (دری - فرانسوی)، تألیف شاه علی اکبر شهرستانی، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل، ۱۳۶۶ ش.

۱۲۰- دستور زبان دری (نحو)، تألیف استاد محمد حسین یمین، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل، ۱۳۶۶ ش.

۱۲۱- دستور زبان دری (صرف)، تألیف استاد محمد حسین یمین، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل، ۱۳۶۶ ش.

۱۲۲- روش جدید در تحقیق دستور زبان دری، تألیف استاد محمد رحیم الهام، مطبعهٔ تعلیم و تربیه، کابل، ۱۳۴۹ ش.

۱۲۳- انشاء و نویسندگی، ترجمهٔ استاد محمد نسیم نگهت سعیدی.

۱۲۴- رسالهٔ صرف و نحو فارسی، تألیف عبدالعزیز مولانازاده، مطبعهٔ بغلان، کابل، حمل (فروردین) ۱۳۳۳ ش.

۱۲۵- دستور فارسی، تألیف حمیدی، مطبعهٔ فرانکلن، کابل.

۱۲۶- لغات عامیانهٔ فارسی، تألیف عبدالله افغانی نویس، مطبعهٔ دولتی، کابل، (دوبار طبع شده)

۱۲۷- فهرست کتب چاپ شدهٔ فارسی، تألیف علی حسین نایل، از نشریات مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۵۶ ش

۱۲۸- قاموس لهجهٔ دری هزارگی، تألیف شاه علی اکبر شهرستانی، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل، ۱۳۶۱ ش

۱۲۹- فرهنگ شفاهی دری هزارگی، تألیف شاه علی اکبر شهرستانی، مطبعهٔ پوهنتون، کابل، ۱۳۶۵ ش

۱۳۰- گزارشهای چهل سالهٔ عالی (۱۳۳۷-۱۲۹۸ ش)، تألیف شاه علی اکبر شهرستانی، مطبعهٔ دولتی، کابل، ۱۳۳۷ ش.

۱۳۱- لغت عامیانه پروان، تألیف محمد حسین یمین، مؤسسهٔ بیهقی، کابل، مطبعهٔ دولتی

۱۳۲- مقایسهٔ لهجهٔ کابلی، هزارگی و تاجیکی، تألیف دکتر روان فرهادی، نشرکردهٔ آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۳۳- حدودالعالم من المشرق الی المغرب، ترجمهٔ استاد میر حسین شاه، از نشریات پوهنتون، کابل، مطبعهٔ معارف.

۱۳۴- تکملهٔ حدودالعالم، ترجمهٔ استاد میر حسین شاه، آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۱.

۱۳۵- علم تربیه (فن تربیه)، ترجمهٔ استاد هاشم شایق، از نشریات فاکولتهٔ ادبیات دانشگاه کابل، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۱۳۶- منطق تطبیقی، ترجمهٔ استاد بیتاب، از نشریات جریدهٔ ثروت، کابل، مطبعهٔ دولتی

۱۳۷- علم تربیه، تألیف استاد غلام جیلانی یعقلی، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل.

۱۳۸- روزنامه نگاری در افغانستان، تألیف محمد کاظم آهنگ، از نشریات پوهنتون، کابل، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی.



۱۳۹- ابوریحان البیرونی، تألیف کاوش، از نشریات پوهنتون، کابل، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی

۱۴۰- عیاران (کاکه‌ها)، تألیف غلام حیدر، از نشریات آکادمی علوم، کابل، مطبعهٔ دولتی

۱۴۱- هزار و یک حکایه، تألیف علی اصغر بشیر، از نشریات انیس، کابل.

۱۴۲- فهرست اعلام سراج التواریخ، علی حسین نایل، مطبعهٔ دولتی، کابل (دو جلد)

۱۴۳- فنون ادبی دری، تألیف عبدالقیوم قویم، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل

۱۴۴- فهرست نسخ خطی آرشیف ملی افغانستان، وزارت اطلاعات و کلتور، کابل، مطبعهٔ دولتی، چهار جلد.

۱۴۵- بوستان، تألیف محمد جعفر وکیل عرزی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۴۶- لغات و مصطلحات اقتصادی، محمد عارف عوض، مطبعهٔ دولتی، کابل

۱۴۷- زن در شریعت اسلامی، به قلم محمد آصف محسنی (شیخ)، مطبعهٔ جهاد، ۱۹۹۱ م (۱۳۷۰ ش)

۱۴۸- مقالات علمی و اجتماعی، نوشتهٔ استاد علی محمد زهما، مطبعهٔ فرانکلین، کابل.

۱۴۹- جهاد در انفس و آفاق، تألیف صلاح‌الدین سلجوقی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۵۰- اژدهای خودی، نوشتهٔ استاد سید بهاءالدین مجروح، از نشریات پوهنتون، کابل، مطبعهٔ دولتی

۱۵۱- دهقنت، محمد ابراهیم عفیفی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۵۲- متحجبی سالون (نمایشنامه)، عبدالرشید لطیفی، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۱۸.

۱۵۳- توپاز (نمایشنامه)، ترجمهٔ دکتر روان فرهادی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۵۴- علم عروض و قافیه، استاد بیتاب، از نشریات فاکولتهٔ ادبیات، کابل، مطبعهٔ معارف.

۱۵۵- قاموس اصطلاحات سیاسی، تألیف شیر آقا جرأت، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل.



۱۵۶- لغات عامیانهٔ عربی (مواد درسی)، عبدالستار سیرت، مطبعهٔ پوهنتون، کابل.

۱۵۷- امثال و حکم، عنایت الله شهرانی، اطلاعات و کلتور، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۵۸- محاکمة اللغتین، امیر علی شیرنوایی، به اهتمام دکتر محمد یعقوب واحدی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۵۹- نثر شاعی، دکتور الف شاه جدران، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل (دو جلد).

۱۶۰- بحرالاسرار محمود بن امیر ولی، به تصحیح و تعلیق مایل هروی، مطبعهٔ دولتی، کابل، جوزای ۱۳۶۰ ش.

۱۶۱- ساقی نامه، عبدالعلی مستغنی، مطبعهٔ دفاع ملّی، کابل، ۱۳۵۴ ش.

۱۶۲- مقصدالاقبال سلطانیه، سیّد اصیل‌الدّین واعظ، به کوشش مایل هروی، ۱۳۵۱ ش.

۱۶۳- شهر کابل، محمد ناصر غرغشت، شاروالی کابل، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۶۴- تاریخ تمدّن، ترجمهٔ علی محمد زهما، مؤسّسهٔ فرانکلن، کابل.

۱۶۵- دیالکتیک هگل و کانت، سیّد بهاءالدّین مجروح، فاکولتهٔ ادبیّات، مطبعهٔ معارف، کابل.

۱۶۶- پنجم (داستان)، سلطان علی جاغوری، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۱۸ ش.

۱۶۷- شام تاریک و صبح روشن، سیّد محمد ابراهیم عالمشاهی، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۱۷ ش.

۱۶۸- در جستجوی کیمیا، میر امین‌الدّین انصاری، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۱۹ ش.

۱۶۹- فرودگاه عشق، غلام حسین فعال، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۳۱ ش.

۱۷۰- لکه‌های خون، غلام غوث خیبری، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۳۴ ش.

۱۷۱- سه مزدور، اسدالله حبیب، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۴۴ ش.

۱۷۲- مرداره قوناش، دکتور اکرم عثمان، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۷۳- موردن دوزه، مترجم سیّد قاسم رشتیا، مطبعهٔ عمومی، کابل.



۱۷۴- دوشیزه حاکاونه، ترجمۀ فضل الرحمن فاضل، کمپیوتر میرویس لطیف، کابل، ۱۳۷۴ ش.

۱۷۵- حاکم، محمد شفیع رهگذر، مطبعۀ دولتی، کابل، ۱۳۳۵ ش.

۱۷۶- زنی با پیراهن سفید، اسدالله حبیب، مؤسسۀ بیهقی، کابل، مطبعۀ دولتی

۱۷۷- کاروان دوستی، ترجمۀ نورانی، مطبعۀ دولتی، کابل

۱۷۸- اقتصاد رهنمایی شده، محمد قدیر تره کی، جریدۀ ثروت، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۳۳ ش.

۱۷۹- مسایل اقتصادی ما، عبدالکریم حکیمی، مجلۀ زنبه، وزارت مالیه، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۳۷ ش.

۱۸۰- قانون، عبدالحمید مبارز، مجلۀ زنبه، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۳۷ ش.

۱۸۱- الخراج، امام ابویوسف، ترجمۀ میر علی اصغر شعاع، جریدۀ ثروت، کابل، مطبعۀ عسکری، ۱۳۳۵ ش.

۱۸۲- بازی عدالت در تحصیل مالیات، میر علی اصغر شعاع، جریدۀ ثروت، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۳۲ ش.

۱۸۳- دیوان همایون اعلی (وزارت مالیه)، عزیزالدین وکیلی پوفلزایی، جریدۀ ثروت، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۳۴ ش.

۱۸۴- شورای ملی، عبدالله مهربان، مجلس سنا، کابل، مطبعۀ دولتی، ۱۳۶۷ ش.

۱۸۵- هزار و یک مصرع، محمد قاسم واجد، جریدۀ بیدار (۴)، کابل، مطبعۀ بیدار

۱۸۶- مجموعۀ مقالات علمی (پنجاه مقاله)، پوهاند عبدالحی حبیبی، مطبعۀ دولتی، کابل

۱۸۷- وسایل ارتباط جمعی، محمد کاظم آهنگ، مطبعۀ پوهنتون، کابل.

۱۸۸- روزنامه نگاری، پروفیسور جالف، مطبعۀ دولتی، کابل.

۱۸۹- روزنامه نگاری، محمد خالد روشان، مطبعۀ دولتی، کابل.



۱۹۰- مجلهٔ کابل (۱۸-۱۳۱۰ ش)، انجمن ادبی، کابل.

۱۹۱- مجلهٔ ادب (از ۱۳۳۳ تا اواخر ۱۳۵۶ ش)، فاکولتهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل، کابل

۱۹۲- مجلهٔ خراسان (در سالهای آخر)، آکادمی علوم، کابل، ج ۱.

۱۹۳- مجلهٔ فولکلور (فرهنگ خلق، فرهنگ مردم) تا اواخر ۱۳۷۰.

۱۹۴- مجلهٔ عرفان (آیینهٔ عرفان)، از ۱۳۱۰ تا اواخر ۱۳۷۰

۱۹۵- مجلهٔ هرات، انجمن ادبی، هرات.

۱۹۶- سالنامهٔ کابل، از ۱۳۱۰ تا اواخر ۱۳۷۰.

۱۹۷- مجموعهٔ اشعار ناصر طهوری، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۱۹۸- ادبیات کودکان، عبدالغفور پویا فاریابی، مجلهٔ عرفان، مطبعهٔ تعلیم و تربیه، کابل.

۱۹۹- داستانهایی از نویسندگان اروپایی، ترجمهٔ محمد نسیم نگهت سعیدی، مطبعهٔ دولتی، کابل.

۲۰۰- یک برگ از سیاست یا انتخابات آزاد و دموکراتیک، نوشتهٔ عبدالرؤف ترکمنی، پیام وحدت، کابل، مطبعهٔ دولتی

۲۰۱- از برده‌گی تا امپریالیسم، به اهتمام رویین، از نشریات شورای فرهنگی پوهنتون کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون.

۲۰۲- بنفشه‌های باران (مجموعهٔ اشعار)، به اهتمام رویین، از نشریات شورای فرهنگی پوهنتون کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون.

۲۰۳- در میلاد خورشید، به‌اهتمام بیرنگ کوهدامنی، از نشریات شورای فرهنگی پوهنتون کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون.

۲۰۴- تراشه‌های تبر (اشعار فارسی)، از نشریات شورای فرهنگی پوهنتون کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون.

۲۰۵- در کوچه‌های سرخ شفق (مجموعهٔ اشعار)، از نشریات شورای فرهنگی پوهنتون کابل، کابل، مطبعهٔ پوهنتون.



۲۰۶- سیمینار بین‌المللی جشن محمد کاتب هزاره، به اهتمام دکتر جلال‌الدّین صدّیقی، مطبعهٔ تحصیلات عالی و مسلکی، کابل

۲۰۷- صوفیان (ملامتیان)، سید سلطان علی رضوی، انجمن تاریخ، کابل، مطبعهٔ دولتی.

۲۰۸- فهرست آثار استادان پوهنتون کابل، گردآوردهٔ کتابخانهٔ پوهنتون، طبع گستتنر پوهنتون کابل، کابل

۲۰۹- تاریخ ادبیات معاصر دری، تألیف صابر میرزایف، فرید بیژند، داوفون، از نشریات ادبیات و زبان پوهنتون کابل، کابل، طبع گستتنر، ۱۳۶۵ ش.

۲۱۰- زین الاخبار، عبدالحی بن ضحاک گردیزی، به تصحیح و اهتمام عبدالحی حبیبی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران.

۲۱۱- در روایای تاریخ معاصر افغانستان، تألیف احمد علی کُهزاد، مطبعهٔ عمومی، کابل، ۱۳۳۱ ش.

۲۱۲- کتاب دین اسلام ترجمهٔ شاه علی اکبر شهرستانی، از نشریات جریدهٔ ثروت، وزارت مالیه، کابل، مطبعهٔ عمومی، ج ۱، ۱۳۳۵ ش.

۲۱۳- کتاب دین اسلام ترجمهٔ شاه علی اکبر شهرستانی، از نشریات جریدهٔ ثروت، وزارت مالیه، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۱، چاپ دوم ۱۳۳۶ ش.

۲۱۴- کتاب دین اسلام ترجمهٔ شاه علی اکبر شهرستانی، از نشریات جریدهٔ ثروت، وزارت مالیه، کابل، مطبعهٔ دولتی، ج ۲، ۱۳۳۶ ش.

۲۱۵- تحشیی پلان پنجسالهٔ اقتصادی، از نشریات جریدهٔ ثروت، وزارت مالیه، کابل، مطبعهٔ دولتی، ۱۳۳۵ ش.

* * *



پدماوت[1]

سیّد محمد یونس جعفری*

مقدّمه

این داستان تحت همین عنوان اوّلین مرتبه به سال ۱۵۴۲م توسط ملک محمد جایسی به لهجهٔ اَوَدی که مردم شرق ایالت اترابرادش به آن تکلّم می‌کنند و یکی از شاخه‌های زبان هندی محسوب می‌شود، سروده شد و شاعر نامبرده متن کتاب را به خط فارسی تهیّه کرد. چون سرایندهٔ این مثنوی خود صوفی و پیرو سلسلهٔ چشتیه بود، لذا کتاب را طبق همان روال که در زبان فارسی رایج بوده، از حمد باری تعالی و نعت پیغامبر (ص) و مدح خلفا شروع کرده و این نخستین اثری است که توسط آن اصطلاحات اسلامی و تصوّف ایرانی از لهجهٔ اَوَدی به زبان هندی راه یافت و بدین جهت این مثنوی تاکنون یکی از برجسته‌ترین متون ادبی زبان هندی محسوب می‌شود.

در هند فصل باران، فصل بهار محسوب می‌شود. در این فصل، شبی که مهتابی است و لکّهٔ ابری آن را تیره و تار نمی‌کند، مردم در سبزه‌زارها، کنار برکه‌ها و جوبها دور هم جمع می‌شوند و با کمال توجّه و علاقه‌مندی به این داستان عشق و عاشقی پر از سوز و گداز گوش می‌کنند. عاقل خان رازی هم این را از داستان‌سرایان شنیده، چنانکه گوید:

قصّه پرداز هندی افسانه   محرم راز شمع و پروانه

1- باید یادآور شد مثنوی «پدماوت» که فراروی خوانندگان گرامی است، گلچین و گزینی است و ان شاءالله در آیندهٔ نزدیک تمام آن به چاپ خواهد رسید.

*- استاد بازنشستهٔ زبان و ادبیات فارسی ذاکر حسین کالج، دهلی



چون ازین قصه دم کشید چو شمع	شعله زد این چنین دمش در جمع
که به هند از شهان هندوکیش	بود شاهی به طالع درویش

و چنان مورد پسندش قرار گرفت که آن را برای ایرانیان به زبان شیرین و شیوای فارسی تحت عنوان شمع و پروانه برگرداند، چنانکه گوید:

به که افسون عشق طرح دهم	عاشقانه فسانه شرح دهم
شور هند در دل اندوزم	ز آتش فارس شعله افروزم
کوک سازم به پردهٔ عشاق	نغمهٔ هند با نوای عراق
به خراسان کنم ز هند ارسال	تحفهٔ کارگاهِ عشق و جمال
می‌زنم در لباس افسانه	نفس از سوز شمع و پروانه

ملک محمد جایسی

دربارهٔ وِلادتش اختلاف زیادی دیده می‌شود. از سروده‌اش که به زبان اَوَدی است، چنین بر می‌آید که در قرن دهم، پس از سال ۹۰۰ه‍/۱۴۹۵م پا به دنیا گذاشت و به سال ۹۳۶ه‍/۳۰-۱۵۲۹م موقعی که به سن سی سالگی رسیده بود، سرودن این مثنوی را آغاز نمود.

وی در شهرستان جایس (بر وزن خواهش) در دورهٔ سلطنت ظهیرالدّین بابر (م ۹۳۷ه‍/۱۵۳۰م) به دنیا آمد. نیاکانش نسلاً عرب بودند که در هند مستقر شدند. اسم پدرش را شیخ ممریز نوشته‌اند که شاید تحریف واژهٔ تبریز باشد.

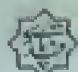
در دوران کودکی به سبب مرض آبله، وی بینایی یکی از چشمانش را از دست داد. همچنین گوش چپش نیز سنگین و به علّت همین مرض، صورتش بسیار زشت شده بود. درباره‌اش چنان معروف است که وقتی به دربار شیر شاه سوری (۵۲-۹۴۷ه‍/۴۵-۱۵۴۰م) یکی از فرمانروایان افغانی در هند رسید، وی را از دیدن چنان صورت کریه خنده گرفت. ملک محمد فی الفور گفت: "قربان، شما بر این خُم سفالی می‌خندید یا سفالگر را مورد خنده قرار می‌دهید؟" پادشاه از شنیدن این حرف بسیار خجل گردید.



دربارهٔ اولاد و احفادش بعضی از دانشمندان و پژوهشگران هندی زبان معتقدند که وی هفت فرزند داشت، ولی هیچ یک از آنها زنده نماند و همه در زمان کودکی و شیرخوارگی فوت شدند. برخی برآنند که وی اصلاً فرزندی نداشت. همچنین دربارهٔ همسرش نیز اطلاعاتی در دست ما نیست.

شغلش کشاورزی بود و چون نسبت به عرفان علاقه داشت، لذا عرفا و متصوّفه را مورد احترام قرار می‌داد. مثل تمام کشاورزان هندی ناهار در مزرعه می‌خورد و عادتش چنان بود که غذا را تنها میل نمی‌کرد و کسی را دعوت کرده، شریک طعام می‌ساخت. روزی کسی پیدا نشد. در همین حین، مردی مبروص از آنجا رد شد. اگرچه چرک از زخمهایش می‌چکید ولی ملک محمد اصلاً از آن اظهار نفرت نشان نداد و وی را شریک و سهیم غذای خود کرد. پس از آن مرد مبروص از نظر پنهان گشت ولی در وجود ملک محمد تغییر عجیبی گذاشت و وی بیشتر نسبت به عرفان علاقه پیدا کرد و نتیجهٔ آنها چند از عرفای است. وی نسبت به اولاد و احفاد سید جهانگیر اشرف سمنانی عارف بزرگ (م ۸۰۸ه‍/۱۴۰۵م) اظهار ارادت پیدا کرده و به دست جانشین و خلیفهٔ وی در آن عصر بیعت کرد و به سلسلهٔ چشتیه گرایید. وی به سال ۹۴۶ هجری وفات یافت.

دربارهٔ مرگش چنان معروف است که راج رای سینگ، فرمانروای ایالت آمیتی نسبت به وی ارادت می‌ورزید. چون وقت رحلت ملک محمد نزدیک شد، پیشگویی کرد که مرگش در جنگل اتفاق خواهد افتاد و با گلولهٔ تفنگی کشته خواهد شد. راجه اعلام کرد کسی در جنگل نواحی برای شکار نرود. امّا مرد شکارچیی که از این موضوع اطلاع نداشت، برای شکار در آن جنگل رفت و چشمش به شیری تنومند افتاد. فوری آن را هدف تیر خود قرار داده و شلیک کرد که به ملک محمد خورد و جان سپرد. چون راجه رای سینگ از این سانحه اطلاع یافت، بسیار اندوهگین گردید و در شهر رام‌نگر آرامگاهی برای او ساخت که فاصلهٔ زیادی از قلعه‌اش نداشت. اگرچه راجه فوت شد و قلعه‌اش ویران گردید، ولی آرامگاه ملک محمد تاکنون زیارتگاه هندوان و مسلمانان



است. مردم هر سال به مناسبت روز رحلتش مراسم می‌گیرند و شیرینی‌ها و پارچه‌های گرانقیمت به عنوان نذر می‌آورند.

ملک محمد اگرچه ۲۴ رساله دربارهٔ عرفان تألیف نموده، ولی تنها شش اثر از وی پیدا شده که عبارتند از: پیرنامه، مسئله‌نامه، آخرت‌نامه، آخرین کلام، چتر ریکا (نقش دانش) و پَدْماوَت. ولی از میان همهٔ آنها، تنها همین آخرین اثر مورد پسند قرار گرفته و در ادبیات هندی شهرت بسزایی دارد.

اگر اینست آشوب خرام فتنه‌انگیزت   خروشان دورگیتی از تو چون خلخال خواهد شد

رازی

نواب عاقل خان، اسم شریفش میر عسکری است. از سادات خواف و از خوانین نامدار عالمگیر پادشاه بود. در ایام شاهزادگی عالمگیر، یکی از پرستاران خاص به قضای آسمانی رحلت کرده بود و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار بود. روز دیگر به شکار برآمد. نواب در خلوت به عرض رسانید که با این همه ملال خاطر، در شکار چه حکمت خواهد بود؟ شاه اشارت به این بیت کرد:

نالهٔ‌های خانگی دل را تسلّی بخش نیست   در بیابان می‌توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند:

عشق چه آسان نمود، آه چه دشوار بود   هجر چه دشوار بود، یار چه آسان گرفت

شاه بی‌اختیار رقّت کرد و و به‌کرّات و مرّات سماع کرده یادگرفت و پرسید: "این از کیست؟" گفت: "از شخصی است که نمی‌خواهد به حضور حضرت به نام شاعری موسوم گردد." شاه تبسّم فرمود و نظر تربیت به حال وی بیش از پیش برگماشت، تا آنکه به منصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجّه شاه به دکن به صوبه‌داری شاهجهان‌آباد مأمور شد. دیوانش عالمی است پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی است از سیه فامان حروف مشکین نمکین. در راسته بازار سطورش متاع ورد، انبار انبار و بر تخته دکان صفحه‌اش گلهای مضامین رنگین، گلزار گلزار. هر شعرش زلف معشوقی



سراپا ناز است و هر نقطهٔ حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز. وصّاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید. از رشک نسخهٔ مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختی و از نظارهٔ نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن. این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست:

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را چند در آب افکنم آینهٔ نگار را
قبلهٔ مست می‌کند خانهٔ میفروش را آنکه به‌کعبه می‌برد سالک هوشیار را
چند غم جهان خوری؟ دل چه نهی برین چمن؟ باد خزان در پی است جلوهٔ این بهار را
بست گره ز خون دل، نافهٔ آهوی یمن تا بگشاد آن غزال، طرّهٔ مشکبار را



سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما مستی ماست از نگه میفروش ما



سر چو کشیدم ز جیب، عشق گریبان گرفت هر که ز دنیا گذشت، ملک سلیمان گرفت



سالها شد که دلم معتکف روی تو بود
روی چون قبله نما از همه سو، سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند
مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود
هر گل تازه که بشکفت سحر، رنگ تو داشت
غنچهٔ نافه چو بشکفت، پر از بوی تو بود
سامری کیست که جان در تن گوساله دهد؟
ساحری چیست؟ همه فتنهٔ جادوی تو بود
کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس
بس مسلمان به‌ستم کشتهٔ هندوی تو بود





ای حسن ترا هر دم، صد جلوه نقاب اندر

صد موج زند دریا، هر لحظه حباب اندر

درد تو مرا در سر، چون روح بُود در تن

سوز تو در اشک من، چون بوی گلاب اندر

تا زلف ترا دیدم، در دست صبا پیچان

می‌پیچم و می‌کاهم، چون رشته بتاب اندر

احوال دلِ رازی، گفتند دراین مصرع

در کارم و بیکارم، چون مدّ به حساب اندر



عشق از معموره می‌خواند به ویرانی مرا — عاشقِ ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

من همی سازم به تو، هر چند می‌سوزی دلم — دل نمی‌رنجد ز تو، هر چند رنجانی مرا

از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار — آشکارا می‌کند این درد پنهانی مرا

از خوانندگان محترم تقاضا می‌شود پیش از خواندن منظومه‌ای که عنوانش در فوق ذکر شده است، جدول زیر را درنظر داشته باشند؛ چه در زبانهای سانسکریت و هندی و همچنین چندین زبان دیگر شبه قارهٔ هند، اصواتی وجود دارند که در فارسی و دیگر زبانهای هند و آریایی نیستند. در اینجا اینها به خط لاتین چنین نشان داده شده است:

Bh	برابر با «ب» با پوف باد	Ph	برابر با «پ» با پوف باد
Th	برابر با «ت» با پوف باد	t	برابر با «ت» کامی
th	برابر با «ت» کامی با پوف باد	Jh	برابر با «ج» با پوف باد
ch	برابر با «چ»	Chh	برابر با «چه» با پوف باد
Dh	برابر با «د» با پوف باد	d	برابر با «د» کامی
dh	برابر با «د» کامی با پوف باد	r	برابر با «ر» کامی
Kh	برابر با «ک» با پوف باد	Gh	برابر با «گ» با پوف باد



E	برابر با «ی» مجهول	n	برابر با «ن» نون غنّه‌ای و «ن» نون دماغی[1]
e	برابر با کسره	a	برابر با فتحه
u	برابر با ضمّه	O	برابر با «و» واو مجهول
A	برابر با الف	Ā	برابر با الف ممدوده

پَدْمْ (بر وزن قلم PaDam) یک نوع نیلوفر آبی است که به‌زبان انگلیسی آن را لوتوس (Lotus) و به‌زبان هندی کَمَلْ (بر وزن عمل Kamal) و کَنْوَلْ (Kanwal) می‌گویند. اگرچه در مرداب می‌روید ولی دارای خصوصیاتی است که دیگر گلها ندارند. در ادبیات عرفانی هند، جسم انسانی را لجن زار تعبیر کرده‌اند و روح مصفّا و منزّه را مثل کَمَل می‌دانند. آن دارای تخمی است که به عنوان آجیل استفاده می‌کنند. از ریشه‌اش که مثل لیف گیاهی می‌ماند، سبزی درست می‌کنند. برگش چون بسیار پهن و گرد است، روی آن غذا می‌گذارند و می‌خورند. نشستنگاه لکشمی (Lakshmi) زن خدای ثروت است.

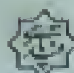
پَدْمَا: حالت تأنیث واژهٔ پَدْمْ که در فوق گذشت. هندوها معمولاً اسم دختر را بر آن می‌گذارند. در این داستان اسم همسر رَتَن (RaTn) که اسم قهرمان این داستان است، آمده است.

پَدْمِنِی (PaDmani): نوعی از زنها که از همه جهت دارای اوصاف حمیده می‌باشد.

پَدْمَاوَتْ (PaDmavaT) یا پَدْمَاوَتِی (PaDmavaTi): اسم زنهای هندوهاست. واژهٔ وَتِی (VaTi) پسوندی است که همراه اسم دختر گذاشته می‌شود و نشانهٔ تأنیث است.

نَلْ (Nal) اسم پادشاه ایالت نِشاد (NeshaDh)، همسر شاهزاده خانم دَمَیَنْتِی (DamENTi) که چندین داستان عشقی به زبان هندی و سانسکریت به نام او نوشته و سروده شده است. فیضی یکی از امرای دربار اکبر و از فرمانروایان مغول بابری هند (۱۰۱۲-۹۶۳هـ) داستانی تحت عنوان نَلْدَمَنْ سروده که بسیار معروف است.

۱- نون غنّه در وزن شعر محسوب نمی‌شود ولی نون دماغی مثل واژهٔ «ون» تلفّظ می‌شود.



دَمَن (DamaN) مخفّف دمینتی، همسر نَل پادشاه ایالت نشاد.

رَتَن (RatN) نگین، اصل واژه به زبان سانسکریت رَتْن (RatN) می‌باشد که معنی نگین، سنگ گرانبها مثل لعل و یاقوت و زمرّد و غیره می‌دهد. هندوها معمولاً اسم پسر را بر آن می‌گذارند. مردمک چشم و هر چیز ارزشمند هم معنی می‌دهد. اسم قهرمان داستان پَدْماوَت.

مَدْه (MaDh) مخفّف مَدْهو (MaDhu) عسل و مشروب الکلی، شیرینی، شیرین. هندوها معمولاً این نام را بر اسم دختران می‌گذارند.

مَدْهومالَت (MaDhumalT): مخفّف مَدْهومالتی. زن مَنوهَر (MaNOHaR) داستان عشقی تحت عنوان منوهر مالتی بسیار معروف است.

مَنوهَر: کسی که دل (Man) دیگری را می‌دزدد یا می‌رباید. دلربا، قهرمان داستان عشقی مَدْهومالتی.

رانی (RANi): همسر راجه، رانا و راو (RAO).

رانا (RAnA یا [illegible]): فرمانروای قدرتمندتر از راجه، معمولاً بر فرمانروایان ایالت راجستان محلی اطلاق می‌گردید.

گَنْدْهَرْبْ سین (GaNDhaRBSEN).

سنگلدیپ (سنگل دیپ): در متون نسخه‌های خطّی فارسی به صورت سَنْگَلْدیپ نوشته شده و چون میان فارسی زبانان ایران این آوا وجود ندارد، لذا نون غنّه از اصل واژه حذف گردید و به صورت سنگل دیپ نوشته شد. دیپ به معنای جزیره است. چنانکه در متون فارسی سُرَندیپ (SOraNDiP) نوشته می‌شود؛ در حالی که اصل تلفّظ آن سُورَن دیپ (SawRaNDiP) است به معنای جزیرهٔ طلایی؛ زیرا در این جزیره گل جعفری بسیار زیاد و انواع و اقسام آن می‌روید.



بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای فرازندهٔ روان سپهر
وی ترازندهٔ سپهر به مهر

شعله افروز ماه در شب تار
گردش آموز گنبد دوّار

انجمن ساز نیلگون طارم
رایت افزای کوکب انجم

رفعت افزای کرسی افلاک
طلعت آرای نقش تختهٔ خاک

کار فرمای کارخانهٔ دل
نقش بند نگارخانهٔ دل

چهره افروز گل به فصل بهار
ناله آموز بلبل گلزار

جلوه آموز سرو لاله خدان
لاله افروز روی سرو قدان

نور نظّارهٔ نظر بازان
عشوهٔ جلوهٔ قد افرازان

غمزه آموز چشم خانه سیاه
خانمان سوز جان و تن به نگاه

روشنی بخش چشم بیننده
آفرین کار و آفریننده

روز اوفده از شب تیره
عشق سازنده بر خرد چیره

مطلعه‌ای را دهد ز نور شرف
قطره‌ای را گهر کند به صدف

آب و گل را ز دل فزوده کمال
دلربا کرده آب و گل ز جمال

در دل جانور گداخته سنگ
در روزی برو نساخته تنگ

در دل سنگ جانور را قوت
داده چون رنگ در دل یاقوت

ای ز تو رنگ و بوی لاله و گل
پر شکنج از تو گیسوی سنبل

علم تو عالم حدوث و قدم
حکم تو حاکم وجود و عدم

قدرتت صانع زمین و زمان
صنعتت مبدع همین و همان

تیره شد عقل در صنایع تو
خیره شد وهم از بدایع تو

علم تامت محیط جزء و کلست
لطف عامت بسیط خار و گلست



آب در جوی جزء و کل، از تست
رنگ بر روی خار و گل، از تست

شش جهت بر دو تو نغمه‌سرای
نُه فلک چرخ می‌زند بی‌پای

بی‌نیازی ز عقل و رای همه
کارسازی ولی برای همه

قدرتت قوتیست بی‌آلت
حکمتت صنعتیست بی‌علت

تا سه روح از یک اشارت یافت
پنجه جا و طبع درهم تافت

از دو حرف آفریده هر دو جهان
کاف و نون کرده اصل کون و مکان

هم عطا بخشی هم خطا پوشی
جرم بخشی و عذر بنیوشی

هم جهان بخشی، هم جهان بانی
هم نهان بین و هم نهان دانی

از تو بر هر دلی، نهان رازی
زیر هر پرده‌ای، ترا سازی

ای ز تو جوش مست دیوانه
ای ز تو شمع، نور پروانه

ای منزه ز قیل و قال همه
پاک ز اندیشهٔ خیال همه

۞

در نعت حضرت سیدالمرسلین، خاتم النّبیّین صلّی الله علیه و آله و سلم

بعد حمد الله عزّ و جلّ
قد وجب نعت احمدِ مرسل

احمدست او و حامد و محمود
مقصدست او و قاصد و مقصود

الّذی صار هادی الثقلین
کان فی الکون سیّد الکونین

شهد الله لا اله سواه
ان شهدنا هُوَ رسول الله

فخر عالم، محمدِ عربی
مقتدای صف خفی و جلی

نسخهٔ حضرت الوهیت
لوحهٔ نسخهٔ عبودیت

مظهرِ جامع حدوث و قدم
ای حلِ عقده‌های لوح و قلم

محرمِ بارگاه وحدتِ خاص
قبلهٔ دین و کعبهٔ اخلاص



موجهٔ اولین بحر شهود　　نقطهٔ آخرین دور وجود
سرور عالم و شفیع امم　　برتر و بهتر از همه عالم
ظاهر و باطن نفوس عقول　　اول و آخر نبی و رسول
صدف گوهرش چه جسم و چه جان　　عرض جوهرش چه این و چه آن
رحمت حق و هادی مطلق　　خاتم انبیاء خلیفهٔ حق
شرع او، رهنمای گمشدگان　　نام او، غمزدای غمزدگان
عقل کامل گرفته زو دستور　　علم شامل درو نموده ظهور
مظهر خاص فیض رحمانی　　ترجمان کلام ربانی
شرح دیباچهٔ قضا و قدر　　جامع نسخهٔ عقول عشر
آسمان چون زمین به راهش، فرش　　قدمش افتخار کرسی و عرش
شب اسری ز مسجد اقصی　　گشت سیار عالم اعلی
همرهش گشته جبرئیل امین　　برده تا سدره‌اش ز صدر زمین
صد ره شد سدره به راهنمای　　رهنما گشت نور ذات خدای
رسته از تنگنای هر دو جهان　　عالمی دید بی‌مکان و زمان
ربنا قال وصف سبحنا　　قاب قوسین کان او ادنی
آنچه بشنیدنی است، جمله شنید　　گفتنی گفت، دیدنی همه دید
آمد از لا مکان، به سوی مکان　　مثل نور بصر، بدون زمان
در ذهاب و ایاب صدق مآب　　گرمرو گرم یافت، جامهٔ خواب

*

در آغاز کتاب گوید

ای نظر باز کارگاه مجاز　　ای سبکبار شاهراه نیاز
سرمهٔ عشق کش به دیدهٔ دل　　قدم از صدق نه درین منزل



تا ببینی در این شگرف طلسم		جلوه‌گر جان و جان به پردهٔ جسم
گر نه رازی درین میانه بُدی		آب و گل را چسان بهانه بُدی
تا زده حسن کوس جلوه‌گری		دلبری کرده آدمی و پری
ترک هندو ز چشم نیم نگاه		خانهٔ عاشقان نمود سیاه
ترک شیرین لب از شکر خنده		شور در جان ریش افکنده
هندو از غمزه دلنشین شده است		خانه پرداز عقل و دین شده‌است
عشق تا ساخت خانهٔ عشاق		پرده در گشت این نوا به عراق
گاه فرهاد تیشه بر سر زد		گاه خسرو به سینه خنجر زد
در عرب تا دمید این افسون		صد چو مجنون فسانه شد به جنون
نار آن شعله چون به هند افروخت		بس‌که معشوق مثل عاشق سوخت
سوز آن خرمن دلی سوزد		بدم از آتش رتق سوزد
آنچه مدمالتی از منوهر دید		دیدهٔ مهر و ماه کمتر دید
آتش عشق هند پر شرر است		زانکه در هند مهر گرمتر است
سوز در هند سینه ساز بود		نغمهٔ هند جان گداز بود
هند بتخانه‌ای است پر بت مست		عاشقان بت پرست فتنهٔ دست
عشق چون بت پرست کیش بود		بت پرستی به هند بیش بود
همه پر ناز یا نیاز همه		همه معشوق عشق باز همه
چشم بر چشم و دوش بر دوشند		دلربا و چو دل در آغوشند
همه دشنه به پیش کان نمک		دشنه بنهاده هر دکان نمک
آه کز عشق هم فسانه نماند		تیر غم را دل نشانه نماند
در زن و مرد عشق نایاب است		بحر امواج عشق شاداب است
عشق در پرده خون دل خورده		عشق افسرده است دل مرده
شده هنگامهٔ محبت سرد		شده کبریت سرخ چهرهٔ زرد

همه از عشق بال، با بالند / ز آرزوی مثال می‌نالند
عشق گوید که عشق باز نماند / خود حقیقی کجا، مجاز نماند
لیک این جان خستهٔ رازی / ناگزیرست از سخن سازی
تا زده سنگ پر سبویم عشق / می‌تراود ز مو به‌مویم عشق
حسن تا کرده ناوک اندازی / منم و سینه و سپر سازی
گفته از غم دلم فسانهٔ عشق / بسته چون نی قلم ترانهٔ عشق
خواستم تن زنم به ناکامی / یادم آمد ترانهٔ جامی
تا مرا هوش مستمع را گوش / هست این قصه تا شوم خاموش
آنچه شد درج، اعتقاد من است / سخن عشق مابقی سخن است
این نوا را که عشق مضمون است / خامه مضراب، صفحه قانون است
می‌زنم دست بر سر شیون / می‌کنم دستگاه عشق رتن
با تو گویم که آن ستم دیده / در هوای پدم جفا دیده
هر دو باهم چگونه ساخته‌اند / جگر از سوز هم گداخته‌اند
آتش دل چسان فروخته‌اند / هر دو یکدم چگونه سوخته‌اند
از غم یکدگر جفا دیدند / صد جفا در رهِ وفا دیدند
گاه کشتی شکسته در گرداب / چون دُرِ بی‌صدف فتاده در آب
گاه در دشت گشته راهنما / مثل سرگشتگان شده هم پا
گاه در قلعه بند غم مانده / چند روزی به غم بهم مانده
تا به بند ستم فتاده رتن / دل ز هجر پدم نهاده رتن
باز چون دست داد وصل نگار / شب سحر کرد با دلِ افگار
سحر آمد بلای دیگر پیش / گشت از دشنهٔ قضا دلریش
من که دم می‌زنم ز عشق رتن / سخن عشق دان نه عشق ز تن
می‌نگارم به کلک آتشکاو / داستانی ز سوز راتی و راو



مختصر نسخه‌ای ز سوز و گداز / جامع حسن و عشق و ناز و نیاز
می‌گذارم درون این نُه طاق / یادگاری به محفل عشاق
تا ازین دردمند یاد کنند / به دعا جان خسته شاد کنند
بلکه بر شاهراه گرم روان / آتشی می‌فروزم از احسان
تا شود رهنمون به راه وفا / باز پس ماندگان قافله را
بست محمل چو کاروان هوس / این نفس نیست جز صدای جرس
دل پس مانده گر بود آگاه / به صدای جرس نیابد راه
خون دل را به دیده حل سازم / آب دیده به خون بَدَل سازم
از جگر آه آتشین بکشم / این نفس از دل حزین بکشم
در دل خامه آتش انگیزم / شعله افروزم و شرر بیزم
از زبانم زبانهٔ خامه / بنگارد به شعله این نامه
مدّ او سر به سر ز آه جگر / نقطهٔ او ز سوز سینه شرر
حرف حرفش چو دود پیچیده / آتش از معنی‌اش تراویده
از سویدای دل سیاهی ساز / سرخی از خون چشم اشک طراز
سینه از سوز سینه املایش / سرخ از خون دیده طغرایش
چون دلم شعله بار شد به زبان / شعله زن شد زبان به گوش جهان
نقش بستم به لوح افسانه / نام این نامه شمع و پروانه
اینجا شمع رخ برافروزد / جان پروانه لمعه‌اش سوزد
شمع هم در غمش ز گریه و سوز / برساند شب ثبات به روز
آنکه یک شعله می‌کند خانه / در دل شمع و جان پروانه
همچنین این دو عشقباز مجاز / دیده از یک شرار سوز و گداز
آتش عشق بر فروخته‌اند / هر دو از یک زبانه سوخته‌اند
بود با همدگر به سوز و گداز / کرده در یک فتیله مهر و گداز



در دل هر دو شعله زد یک غم — خرمن هر دو سوخت دو یکدم

داند آن دل که آتشین نفس است — عشق این است مابقی هوس است

گرچه این شیوه کافرانه بود — عشق از کفر و دین کرانه بود

عشق، در اعتی است مستثنی — ولی از ماسوای دوست سوا

عشق، آزاد کردهٔ شرعست — عشق اصلست و مابقی فرعست

عشق امریست جایز الممنوع — قلم امر و نهی ازو مرفوع

عشق ذاتست، کاینات صفات — نیست بی‌ذات در صفات ثبات

دل عشاق زنده با عشقست — از دل بنده عشق را عشقست

عشق از وصف مدح مستغنیست — از عبارت منزّه این معنیست

به که افسون عشق طرح دهم — عاشقانه فسانه شرح دهم

شور هند در دل اندوزم — ز آتش فارس شعله افروزم

کوک سازم به پردهٔ عشاق — نغمهٔ هند با نوای عراق

به خراسان کنم ز هند ارسال — تحفهٔ کار گاه عشق و جمال

می‌دهم در لباس افسانه — نفس از سوز شمع و پروانه

دل من ذکر عشق را بسست — صدق و کذبش به عهدهٔ راوست

ای نوا سنج پردهٔ عشاق — گوش کن، گوش نغمهٔ عشاق

۵

آغاز داستان گندرپ سین

قصه پرداز هندی افسانه — محرم راز شمع و پروانه

چون ازین قصه دم کشید چو شمع — شعله زد این چنین دمش در جمع

که به هند از شهان هندوکیش — بود شاهی به طالع درویش



نام او بود رای گندرب‌سین / سلطنت یافته ز عدلش زین

در سکل‌دیپ پایتختش بود / کام دل در کنار بختش بود

بانویی داشت در حرم چو پری / به پری یاد داده جلوه‌گری

نام آن ماه برج نیکویی / بود چنباوت از سمن بویی

ناگه آن ماه دید از خور یار / اختری یافت زهره‌وش به کنار

از سحاب مشیمه‌اش بگشاد / ماه رویی به مهد مهر نهاد

دایه چون ناف او به مهر برید / از دمش بوی نافهٔ چین دید

بوی نیلوفری ازو پیدا / گشته زنبور چون رتن شیدا

پدمنی بود آن بت گلفام / کرد پدماوتش پدر زان نام

موی او مشکبوی کرده حرم / روی او غمگسار مایهٔ غم

یافت چون چار سال آن طناز / پرورش در چهار بالش ناز

سال پنجم ز بهر تربیتش / بر برهمن سپرد جان و تنش

تا ز هر علم ذو فنون گردد / چون پری صاحب فسون گردد

تا به شش سال بود علم آموز / طوطیی داشت همنفس شب و روز

نام او بلبل هزار چمن / کرده بودش ز لطف هیرامن

همسبق با نگار زیبا بود / همنفس با لب شکرخا بود

موبد از هر فنی سخن راندی / خواندی آن طوطی آنچه بت خواندی

چون ز مکتب پدم کشید قدم / طوطیک بود با پدم همدم

در قفس بود بود هم نفسش / صد هوس، هر نفس، بدان قفسش

در همه حال بود هم نفسش / بر درش می‌نمود در قفسش

پیکر طوطی و بت طناز / لعبت سبز بود لعبت باز

همدمی چون بهم ز حد بردند / همدمان پدم حسد بردند

نزد رای آمدند شکوه‌سرای / رای دادند با خدیو سرای



که پدم را درین نشیمن راز | گشته علامه طوطیی دمساز
مرغ صد آشیان عالم گرد | رازدان حکایت زن و مرد
به ره داستان چو می‌پوید | آنچه ناگفتنیست می‌گوید
گشته از گردش مه و انجم | دور سال پدم، دوازدهم
همه رایان شده طلبکارش | جمله از جان و دل خریدارش
آهوش صید کرده شیران را | کرده بیدل به خود دلیران را
هر یک از عشق بی‌قراری او | بر تمنای خواستگاری او
می‌رسد چون نمی‌رسد به جواب | می‌رود با دل ز غصه کباب
مرغ دستان سرای قصه طراز | کرده چون دل به هر طرف پرواز
خبر از سرّ هر سری دارد | صد نوا زیر هر پری دارد
با پدم تا چه راز گوید باز | وز زبان که راز گوید باز
بهتر است کین هزار نوا | سر دهد رای تا رود به سرا
رای گفتا: چو شد حدیث تمام | بکشندش چو مرغ بی‌هنگام
لیک بهر رعایت آن دخت | بهر دفعش خیال خامی پخت
با سخنگوی خویش راز بگفت | آشکار آمد از پدم بنهفت
گربه‌ای را دهند سر به سرش | سرش از تن کند ز بال پرش
یکی از محرمان ماه حرم | خواند این قصه را ز بهر پدم
پدم آن عندلیب نغمه‌سرای | ساخت پنهان ز چشم مردم و رای
گفت طوطی که: ای پری رخسار | بگذر از مشت پر، مرا مگذار
چون توان زیستن بهم قفس است | در دل رای کشتنم هوس است
مرغزارم مرا سپهر به کین | در حرم نیز اهل مهر به کین
پدمش گفت: ای فسون پیکر | سر بنهٔ این هوا بنهٔ از سر
تو چو جانی که در تن قفسست | جان بهشتن ز تن کرا هوسست



چون رود جان، چگونه ماند تن / جان رفته کجا رسد به بدن

ور تنست آشیان روح منست / بند تو مایهٔ فتوح منست

مرهمم خود تویی و ریش از تو / من ترا دوست‌دار بیش از تو

مثل جانت کنم نهان ز همه / جان نهانست جان ز جان همه

بلک از خویش هم نهان سازم / غایب و حاضرت چو جان سازم

صنم جامه‌دار خود را گفت / تا پس پرده داردش بنهفت

رازداران کنند راز نهان / چون تذروش ز چنگ باز نهان

تا کند پرده در بت طناز / با خیالش چنان به بازی ساز

دل بی‌مهر هر که بربندد / گر بود مرغ دل درو بندد

گر دلی داری و دل عاقل / بند کن هر کجا که بندد دل

دل بی‌درد را بکش از بر / باش بیدل، مباش بی‌دلبر

زانکه در مذهب جوانمردی / بیدلی به بود ز بی‌دردی

در دلت گر ز عشق، دردی نیست / نفس گرم و آه سردی نیست

دل بی‌درد را مگو انسان / هست انسان، ولی شده حیوان

دلم از درد، عشق می‌جوید / درد دل در فسانه می‌گوید

*

رفتن پدم شیرین کرشمه به عزم غسل به سوی چشمهٔ آب

راوی داستان هندستان / برهمن باغبان این بستان

لب چو بلبل به گفت و گو آورد / روی چون گل به شست و شو آورد

کان سهی سرو لاله‌گون رخسار / رنگ رخسار لاله زار بهار

روزی از قصر عزم صحرا کرد / زانکه باشد غزاله صحرا گرد



از نشیمن به دشت گام نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر غزالان مست دام نهاد

رفت آن ماه و اختران با او ‌ ‌ ‌ ‌ خیل در خیل دختران با او

همه شیر آزمای و روبه‌باز ‌ ‌ ‌ ‌ همه آهو نمای شیر انداز

شد از آن لعبتان خانه نشین ‌ ‌ ‌ ‌ سطح صحرا نگارخانهٔ چین

اندر آن دشت بود تالابی ‌ ‌ ‌ ‌ که سکندر نیافت زو آبی

آن غزالان به آب رو کردند ‌ ‌ ‌ ‌ شست و شو نیز آرزو کردند

رو نهادند سر به سر به یم ‌ ‌ ‌ ‌ سر نهادند از ادب به قدم

از خروش شباب جوشیدند ‌ ‌ ‌ ‌ با بت از جوش دل خروشیدند

کای قد افراز سرو کبک خرام ‌ ‌ ‌ ‌ وی خرامنده کبک سرو قیام

چند روزی درین سرای سپنج ‌ ‌ ‌ ‌ شو طرب سنج، فارغ از غم و رنج

دی و فردا ندامت هوس است ‌ ‌ ‌ ‌ عیش این دو جهان همین نفس است

نیست معلوم تا چه سازد باز ‌ ‌ ‌ ‌ در پس پرده چرخ شعبده باز

باید امروز فارغ از غم و درد ‌ ‌ ‌ ‌ بکنیم آنچه باز نتوان کرد

از بر مادر و کنار پدر ‌ ‌ ‌ ‌ چون تهی پا به خانهٔ شوهر

پس غم روزگار باید خورد ‌ ‌ ‌ ‌ بهر گل زخم خار باید خورد

آن غم آموز از غم آزادان ‌ ‌ ‌ ‌ چون شنید این نوا ز همزادان

چشمه از چشم بر کرشمه گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ سرو وش پا به چشم چشمه نهاد

در دل آب جای کرد چو خور ‌ ‌ ‌ ‌ چون صدف چشمه شد ز گوهر پر

همه سیمین بران در آب شدند ‌ ‌ ‌ ‌ طرب انگیز و کامیاب شدند

کرده در چشمه از طرب سازی ‌ ‌ ‌ ‌ آب بازی و آتش اندازی

آتش دل به آب می‌دادند ‌ ‌ ‌ ‌ دل آتش به تاب می‌دادند

دیده در برج دلو یکباره ‌ ‌ ‌ ‌ چشم نظاره ماه و ستاره

عکس گردون مگر در آب افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ در دل خور ز چشمه تاب افتاد



صنم ماه روی سیم بدن
موی مشکین نموده پردهٔ تن
روز را در شب سیاه کشید
چون نهان گشت روز ماه کشید
طرفه سحری که دلفروز نمود
روز شب کرد و مه به روز نمود
ماه بی‌جامه خانه کرد در آب
کامد از خانه جامه دار شباب
با دم سرد، چهره از غم زرد
رخ پر از گرد و سینهٔ پر درد
گفت: طوطی پرید از قفست
طوطی روح یاد هم نفست
گربه‌ای آمد و درید قفس
از قفس رفت چون ز جسم نفس
تا پدم داستان غم بشنود
آب چشمش به چشمه آب فزود
دیده‌ای ابروش، دلی چون برق
چشمه در آب چشم او شده غرق
همدمان جمله چاره جوی شدند
در کنارش کناره جوی شدند
به دلاسای دلبر طناز
دلبران مثل عاشقان به نیاز
کای صنم، تازه باد تو گل تو
گرچه از باغ رفت بلبل تو
اندرین گلشن همیشه بهار
بلبل از حسرت گل است فکار
هیچ گل اندرین کهن گلشن
از غم بلبلی برد شیون!
تا بقای گل است در گلزار
بلبل آید برش هزار هزار
تا درین روز تو چه راز بُوَد
تا بدین سوز تو چه ساز بُوَد
صبر کن چون درین سرای مجاز
آنچه از دست رفت، ناید باز
کس نداند فلک چه می‌بازد
چه نوا زیر پرده می‌سازد
چه عجب گر ز گردش افلاک
رمد از بند غم دلی غمناک
مرغ رفته به بامت آید باز
صید جسته به دامت آید باز
دلبران چون گره گشا گشتند
به ره خانه رهنما گشتند
کرد آن غم نورد با دل تنگ
از سر چشمه سوی قصر آهنگ
دید طوطی شده، قفس مانده
دل پی‌اش رفته و هوس مانده



رازی این قصه را دراز مکن | نغمهٔ هجر زود ساز مکن
حال طوطی بگو پس پرواز | تا به راهش چه پیش آید باز

●

فتادن طوطی به دام صیاد و به شهر چیتور به این بهانه رفتن

بلبل نکته سنج این گلزار | غم طوطی چنین کند اظهار
کان ستمدیده مرغ رام شده | از قفس جسته و به دام شده
به ضرورت برید دل ز پری | چون پری شد ز انس انس بری
بال و پر را گشاد با دل تنگ | کرد از شهر سوی دشت آهنگ
رفته در مرغزار بی‌دد و دام | با بنی نوع خود گرفت آرام
چند روزی درین سرای غرور | سر نهاده به شاخسار سرور
غافل از دام و دانهٔ صیاد | فارغ از بند چون دلی آزاد
گاه بر کوه مثل کبک دری | کرده پرواز از هوای پری
گاه بر شاخسار کرده مقام | گاه در مرغزار کرد کنام
دانه بنهفت زیر دام بلا | خود پس پرده ماند مثل قضا
طوطیان از هوا به عرض محال | دید صیاد را چو نقش خیال
همه از حرص کام نادیده | دانه را دیده، دام نادیده
به سوی دامگاه بال زدند | از جنابش ره خیال زدند
طوطی ذو فنون صاحب رای | چون طلسمی نشسته ماند بجای
ماند چون برگ سبز بر سر شاخ | بر دلش تنگ گشت دشت فراخ
تا همه طوطیان به دام شدند | کام ناکام، تلخکام شدند
کرد طوطی به خویش اندیشه | که نباشد ره وفا پیشه



همه افتاده خاکسار به بند / من نشسته به شاخسار بلند

راست رو نیز بر غلط زد گام / گام ناکام رفت جانب دام

داشت صیاد انتظار همین / تا که او دانه چین شود به زمین

در دم او را به بند دام کشید / گرچه رم کرده بود رام کشید

چون قضا عزم ریشخند کند / دهن و چشم و گوش بند کند

طوطی القصه چون به دام افتاد / باده صیاد را به جام افتاد

دیدش از دام چون کشید به چنگ / دلگشا رنگ و خوش نوا آهنگ

خوش سری، خوش بری، نکو منظر / آدمی خوی، جانور پیکر

در قفس کرد و شد به ره پویان / تا به شهر آمدی غزل گویان

از قضا تاجری رسید به فور / از سوی هند و خطهٔ چیتور

چون ز صیاد صید یافت نشان / شد خریدار طوطی از دل و جان

هر دو همدرد یکدگر بودند / نو گرفتار، نو سفر بودند

آنچه سرمایه داشت، داد و خرید / کرد سودا و سودش آخر دید

در زمان باز گشت سوی وطن / طوطیش در قفس چو روح به تن

تا به چیتور آمد آن چالاک / صیت طوطی رسید تا افلاک

رای چیتور شاه گردون قصر / که رتن سین نام داشت به عصر

صفت مرغ نو رسیده شنود / چون بدیدش به از شنیده نمود

طوطیی دید برهمن کردار / خوش نوا، بلبل همیشه بهار

بید خوانی، همه زبان دانی / صاحب افسانه و فسون خوانی

دردمندی فتاده در صد بند / تلخکامی جدا فتاده ز قند

داستان محبّت از بر داشت / قصهٔ حسن نقش از بر داشت

خواست چون دید فرّ بال و پرش / کان هما سایه افکند به سرش

به خریداریش خزینه گشاد / بیشتر ز آنچه خواست تاجر، داد



قفسی ساخت دلگشا از زر　　بهر آن طوطی زمرد پر
داشت از مهر رای هفت اقلیم　　با خودش روز و شب به رنگ قدیم
لیک روزی که می‌شدی به شکار　　می‌سپردی به بانوی غمخوار
مرغ دل گرچه هست صید آهنگ　　دل مرغ از شکار باشد تنگ
بانویی داشت رای روشن رای　　عالم آرای، هم وثاق آرای
برهمن نام آن جمیله ستی　　در قصص ثبت کرد ناگ متی

٥

رفتن رتن به شکار و طوطی را حوالهٔ ناگ متی نمودن

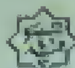
صبحدم کز هوای فصل بهار　　لاله بشکفت و دشت شد گلزار
شد رتن سین بهر صید به دشت　　تا کند هم شکار، هم گلگشت
بانوی خانه مثل فصل بهار　　بسته بر خود هزارگونه نگار
شد در آیینه جلوه‌ساز نیاز　　با خیال خودش به ناز و نیاز
حسن خواهد که جلوه‌ساز بود　　بر رخش چشم عشق باز بود
اندر آیینه دید آن آیین　　عاشق نقش خود شده خودبین
هر جمالی که بی‌مثال بود　　به مجال خودش خیال بود
دیدن حسن خود معاینه‌اش　　نیست ممکن مگر در آینه‌اش
بهر این کرده جلوه حسن قدم　　پرتو انداخته به لوح عدم
خود به خود شد جمال بینایی　　خود تماشا و خود تماشایی
زین سخن سر نهاده بر زانو　　سر بر آرم ز قصهٔ بانو
سوی طوطی چو آینه رو کرد　　کای جهان دیده مرغ عالم گرد
رفته‌ای چون خیال کوی به کوی　　گشته‌ای مثل باد کوی به کوی



در شکلیب دیده حسن بدم   بوده‌ای چون صبا به او همدم
بده انصاف کو چو من باشد   یا چو جانم من او چو تن باشد
طوطی از بانوی به خود مغرور   آن ز انصاف خود شناسی دور
خود پسندی بدید و نپسندید   سرکشید از جواب و دم نکشید
بانویش گفت: کای هزار زبان   پاسخم را یکی برآر زبان
گفت طوطی که ای چو گل، رخ تو   حیرت و خامشی است پاسخ تو
من چه گویم تو چون به خود غلطی   وای بادا ز خوش سرمستی !؟!
ورنه آن ماه را که بردی نام   کند از جلوه روز حسن تمام
تو به خانه، اوست ماه سما   فرق بنگر کجاست تا به کجا
بانو از تلخ پاسخ طوطی   رو بگرداند از رخ طوطی
سر به زانو نهاد با دل گفت   اگر این قصه طوطیک بنهفت
به خدیو سرای بر گوید   نقش من از دلش فرو شوید
طالب آن صنم کند به فریب   ببرد از فریب صبر و شکیب
راه پیما کند سوی بدمش   عاشق آسا کند ز سر قدمش
از بوم گل برد ز جویم آب   خانهٔ من کند خویش خراب
این دم آن به که وای در سیرست   چون دلم خانه خالی از غیرست
بر کنم چنبر سر از تن تو   بکشم خون تو به گردن تو
هم برین عزم آن فرو مایه   دایه را خواند و گفت با دایه:
چونکه این طوطیست فتنه هوس   جانش از تن برآر و تن ز قفس
دایه کو بود مرهم ریشش   زود برداشت طوطی از پیشش
رفت، سر برنهاد بر زانو   از غم خویش و طوطی و بانو
کرد اندیشه کین خجسته نوا   گشته دمساز با خدیوسرا
گفت با دایه: کای فرا همدم   سر این مرغ را بکش این دم



این چنین مرغ سر بریده خوش است | دامن و جیب این دریده خوش است
دایه گفتش که: این نه راه بود | کشتن از بهر خویش چاه بود
گر شوم من به امر بانوی کاخ | گر شوم بهر کشتنش گستاخ
برش از تن کنم، منش از سر | خود چه گویم جواب رای مگر؟
چون بی جرم چون نهان ماند | ور بماند، درین جهان ماند
هر که امروز کرده چندء گناه | هست فرداش روز نامه سیاه
همه کس پرده بر گناه کشید | پردهٔ بی‌گناه کس ندرید
این زمان دارمش به کنج نگاه | کس نداند بجز حبیب‌الله
قفس او چو تن کنم ویران | طوطیک را کنم نهان چون جان
کرد با خویش دایه اندیشه | در حق طوطی خرد پیشه
ساخت پنهان و گفت بانو را | به مراد تو کشته‌ام او را
شب چو آمد رتن به عیش و طرب | شد ز غم روز عیش بانو شب
شب خدیوسرا به پرده‌سرا | یادش آمد ز مرغ نغمه‌سرا
گفت: کو مرغ دلنشین قفسم؟ | طوطی همزبان هم نفسم؟
بانو از زیر پرده پیش آمد | پرده‌پوش گناه خویش آمد
کرد با رای لابه پیمایی | گفت با نغمه‌ساز صحرایی:
گربهٔ خانه گشت عربده ساز | کرد جانش ز آشیان پرواز
چه کنی یاد مرغ رفته به باد | که حق تربیت نداشت به یاد
با من امروز زشت‌خویی کرد | در جوابم درشت‌گویی کرد
با من افزود حسن گلرویی | کز گلستان من برد بویی
حفظ ناکرده حرمت حرمت | یاد ناورده رحمت کرمت
زان جزای بدیش پیش آمد | آنچه پیش آمدش ز خویش آمد
زین سخن خاطر رتن آشفت | به صد آشفتگی به دل می‌گفت



هست مویی مگر درین کاسه / که به بانو گرفت تلواسه
یاد طوطی نمود از برخاش / گفت با لابه‌ساز کای جماش:
یافتم راز تو ز شیون تو / خون طوطی شده به گردن تو
لابه گردید بی‌اثر لابه / گرد در پای جست با تابه
به سوی دایه رفت و زاری کرد / جای در کنج خاکساری کرد
دست از دست خویش بر سر زد / بیدل از دست دل فغان بر زد
بخت برگشته را چه تاوانست / درد خود کرده را چه درمانست
دایه چون دید بی‌قراری او / دم زد از غم به غمگساری او
کانچه، گفتی اگر همی‌کردم / هر دم افزون شدی ز تو دردم
این سخن گفت، دل به بانو داد / طوطی آورد و پیش او بنهاد
عمر رفته به دست باز آورد / به سوی رای ترک تاز آورد
قفسش را به پیش رای نهاد / گریه سر کرد و سر به پای نهاد
گفت: ای آشنای بیگانه / خانه پرداز بانوی خانه
بود در پردهٔ دلم رازی / از تو زان ساختم چنین سازی
تا کنم امتحان و پرده گشای / بخت خود را و مهربانی رای
مهرت از امتحان هویدا شد / آنچه در پرده بود، پیدا شد

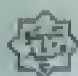
*

آوردن راگمنی رانی طوطی را پیش رتن و حقیقت ماجرا پرسیدن از طوطی

طوطی رازدان این اسرار / مرغ سر سبز آتشین منقار
چونکه منقار زین فسانه گشود / ز آتشین دم چنین ترانه نمود
چون رتن زان حریف شعبده باز / بر خلاف شنیده دید آن راز



دلش از مار دل گسل بگرفت   طوطی از دست او چو دل بگرفت
خلوتی ساز کرد با دل خویش   مثل آیینه طوطیک در پیش
گفت: ای تلخ کام شیرین‌گوی   راست گفتار مرغ آدم خوی
ماجرا بازگوی، راست به راست   شرح کن حال خویش بی‌کم وکاست
بانوت مثل بت نهان چون ساخت   با تو ای راست باز چو کج باخت
کرد چون زلف خویش دست دراز   این چه رازست گوی با من راز
گفت طوطی که، ای خدیو زمان   یار کجباز و رای راست گمان
راست‌گویم ولی ز گفتن راست   فلک کج به کین من برخاست
راستی سر به باد خواهد داد   گویمت راست، هرچه بادا باد
گفت شیرین کسی که این دُر سفت   گرچه تلخست، راست باید گفت
بانوی راست قد کج رفتار   راست‌گو جوی لیک کج گفتار
بسته، از سر نگار تا به قدم   نیکویی‌اش گرفت تام بدم
از دهش من چو غنچه بشکفتم   پاسخش را به راستی گفتم
راست گفتم چو با بت کج خو   کج شد از من نگار کج ابرو
گشته چون زلف خویش آشفته   که ز من بهترش چرا گفته
کرده چون مار کشتنم را ساز   از مژه کرده ساز ناخن باز
رای گفت: ای خجسته طوطی من   بر دلم مثل باز ناخن زن
شاهبازی ولی پری پرواز   قصهٔ آن پری به من گو باز
گفت طوطی که: بر کنار محیط   طرفه شهریست چون محیط بسیط
نام آن پاک خطّهٔ معمور   شد سکلدیپ در جهان مشهور
کار فرمای آن خجسته‌سرای   هست رایی چو مهر روشن رای
دختری دارد آن بلند اختر   بدمنی پیکر و پری منظر
مهر و مه، روز و شب، نشیب و فراز   از جمالش شده علَم افراز



کرده از موی سر به سر هم موی … عنصر باد و خاک مشکین بوی

گر ز پیشانی‌اش سخن رانی … ماه خوانی و بی‌کلف دانی

چشم او شیرگیر آهوی مست … هندویی مست صد خدنگ به دست

مژه‌اش را دلم چو نخجیرست … بر بدن بهترین پدم شیرست

بینی آن نگار عاشق کش … بوی خوش می‌شود به بویش خوش

دهن تنگ اوست تنگ نبات … لب او چشمه‌ای ز آب حیات

نه از آن تنگ کس نبات کشید … نه از آن چشمه یک لب آب چشید

دُرّ دندان او به دُرج دهان … قطرهٔ شبنمی به غنچه نهان

حسن رویش نمی‌توان سنجید … قرص خورشید کس نیارد دید

نتوان گفت نقطه‌ای زان خال … که ز خالش دلی نماند به حال

چشم مخمور ناگشوده به ناز … روی گلگون نموده جلوه طراز

نرگس از شرم سرنگون گشته … لاله از رشک، رخ به خون شسته

عنبرآمود زلف عنبرنگش … نمک‌آمود پستهٔ تنگش

سینه‌اش آینه ولی بی‌زنگ … سینهٔ آینه ز رشکش تنگ

قامتش تا نموده جلوه‌گری … در به رخ باز بسته حور و پری

تن آن نگار مشکین موی … ورق زر بوَد ولی خوشبوی

از میانش چه آورم به بیان … نیست زان هیچ جز میان به میان

چو قبهٔ سیمین … مهر و مه را ز رشک کرده غمین

ساق پایش به زیر سایهٔ حسن … گشته رکن جمال و مایهٔ حسن

کف پایش چه گویمش چونست … چون دلم از نگار آن خونست

پدمنی ذات باشد آن دختر … نام پدماوتش نهاده پدر

تا نبیند کسی رخش به نظر … نکند درک حسن او به سحر

گوش هوش آن سروش نشنیده … که نباشد شنیده چون دیده

طوطی این گفتگو چو داد انجام / از پدم وصف کرد و گفتش نام
نامش از گوش دل شنیده رتن / رفت صبرش ز دل، دلش از تن

*

تتمه

صفت پدمنی چو شد مذکور / دل به پروانه داد چون زنبور
دل ازو رفت او ز خویش برفت / تا رود خود دلش ز پیش برفت
شد نظر با خیال دل پر بند / وز خیالش نشد مژه پیوند
لب فروبست طوطی از مذکور / یافت از حالتش خرد دستور
با ندیمان اهل دیوانش / گشته حاضر همه به ایوانش
طوطی از غم بسر زدی پایش / دست بر سر وزیر از جایش
چاره‌جو گشته از حبیب طبیب / عقل گم‌کرده چون طبیب حبیب
بر رخش از سرشک آب زدند / گل خوشبوی در گلاب زدند
عنبر و مشک سوخته شده بود / زده چون عود آه درد آلود
بیش ازو غم به خلق پیش آید / تا خدیوزمان به خویش آید
شه ز دستور نه ز خود خبرش / همه عالم سیاه در نظرش
سوی طوطی نهاد روی نیاز / تا از آن نازنین بگوید باز
طوطی از گفته هم پشیمان بود / حال او بدتر از ندیمان بود
بست چون آن بی زبان سخن / نوک منقار کرده قفل دهن
از نوا بازماند قصه‌سرای / بی‌نوا گشت از نوایش رای
زین نوایست بی‌نوایی ساز / رفته در گوش دل ز پردهٔ راز
راوی این نغمه را بکش ز هوس / مثل طوطی ازین نوا کن بس

*



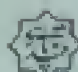
رو به راه نهادن رتن از دست عشق و خانه خراب کردن و ملک خود را اختیار وزیر خود سپردن

مالک شاهراه عشق و وفا / دشت پیمای آتشین صحرا
چون به وادی غم نهاد قدم / از غم عاشقان چنین زد دم
چون به گوش رتن فسانهٔ عشق / خواند آن مرغ آشیانهٔ عشق
مرغ جان شد به آشیان پرداز / خواست بی‌بال و پر کند پرواز
تیر تدبیر را سپر افکند / افسر سرکشی ز سر افکند
بکشد پای از سرای سرور / ترک او زد ز بر لباس غرور
شعلهٔ عشق چون رسد به جگر / جامهٔ تن کند ز خاکستر
موی سر را پری همای کند / خار در پای کفش پای کند
راه پیمای کوی یار شود / بر پلنگ بلا سوار شود
یا نهد سر به کوی آن دلبر / یا دهد هم به راه دلبر سر
به دل او را کسی نمود هوس / از دل سوخته کشید نفس
گفت از حال زار خود به وزیر / کرد شرح هوس میانه و زیر
گفت: رفتم، چو دل ز دستم رفت / دامن من اگرچه هستم، رفت
از دل و جان سپرده ملک ترا / من سپردم دل از هوا به بلا
گفت دستور کای گرامی رای / حلّ عقل و عقول عقده گشای
ز آتش عشق دل به جوش منه / به فسون فسانه گوش منه
نامه افسانه‌ای که خواند مرغ / بد و نیک جهان چه داند مرغ
مرغ اگر بهره داشتی ز خرد / نشدی پای بند دام اید
کاش صیدی کند دل در بند / کان به تدبیر اوفتد به کمند
باز چیزی به دل شکست افتد / گو به زیر و زبر به دست افتد



چه دهی دل به آرزوی محال   چه نهی دام بر همای خیال
تاج و چتر و نگین و تخت از تست   تو به خود باش هرچه هست از تست
گفت: ای در خرد مثل به عمل   نام تو می‌برد خرد به مثل
عشق زد تیر، دل نشانهٔ اوست   این فسانه همه بهانهٔ اوست
عشق مرغی است شاهباز شکار   مرغ را با حدیث عشق چه کار
مرغ دل از هواش بی‌آرام   دل شده مثل مرغ در پی دام
هر که در دام او کند پیوند   گر دهد جان، نمی‌رود از بند
ملکت و مال را وفایی نیست   دل بی‌درد را صفایی نیست
غم دل گفت، دل ز غم نالید   خاک بر روی مثل گل مالید
دید دستور کین خجسته خدیو   می‌کند بیشتر ز وعظ غریو
سر زد از وعظ دست از او برداشت   زانکه دریافت آنچه در سر داشت
مادرش با هزار سوز و گداز   شد نصیحت طراز و زاری ساز
کای دُر دُرج شاهی و رایی   اختر برج کار فرمایی
غم من خور که بس غمت خوردم   غم خود خور که در غمت مردم
شاهی و ملک بی‌قیاس کجا   جوک بی‌راگ، سیس ناگ[1] کجا
دایه از ناز در برت پرورد   ناز پرورد را نسازد درد
هر که خو کرده بیشتر به سحاب   بر سرِ خاک چون رود در خواب؟
هر که را پای از گل است به درد   چون شود رهنورد صحرا گرد؟
چون تو رفتی، غمت عَلَم افراشت   ماتمم را بگو که خواهد داشت؟
گفت: ای در جهان به مهر عَلَم   عهد بسته ز سرنوشت قلم
در جهان گرچه رای رایانم   در ره عشق از گدایانم

۱- نامی؟



ترک دادم شهی و رایی را
یافتم لذت گدایی را

بر در یار اگر گدا باشم
به که بر تخت پادشا باشم

مادر چاره‌گر چو چاره نیافت
مثل بیچارگان رخش برتافت

بانوی خانه، ماه روی زمین
سر به پایش نهاد، شد غمگین

دست بر سر زد و فتاد ز پای
دل به پایش نهاد ناله سرای

گفت: گلشن ز تو مرا خانه
ای مرا بی‌تو جمله ویرانه

ای مرا پرتو رنگ بر رخسار
ای مرا بی‌تو گل به بستر خار

ای مرا آب از تو اندر جوی
ای مرا بی‌تو خاک بر سر و روی

ای مرا با تو نور در محفل
ای مرا بی‌تو نار اندر دل

ای مرا از تو ساز ناز و نیاز
ای مرا بی‌تو سوختن را ساز

در نیازم ببین و ناز مکن
ناز هجران طراز ساز مکن

بی‌وفایی مکن، وفاداری
چون به این راز نم روا داری؟

یا هوای سفر بنه از سر
یا مرا همسفر کن ای دلبر

ورنه خون دلم بریز و برو
گرچه خونم به نزد تو یک جو

وقت فرصت چو آری از من یاد
بده این مژده‌اش که گردد شاد

رای گفت: ای نگار خانه خراب
دادم از سیل گریه خانه بر آب

فتنه سازی و لابه پردازی
آتش افروز آب اندازی

دلت از رشک آتشی افروخت
دل و جانم چو خان و مانم سوخت

منم و راه عشق و ذکر نگار
تو به هجران سرای و نالهٔ زار

من چو بلبل روم سوی گلزار
تو چو گل باش هم وثاق [به] خار

من چو باد بهار صحرا گرد
خاک آسا تو پایمال از درد

من به سوی چمن چو آب روان
تو چو آتش ز سوز دل سوزان

من چو پروانه رو به شمع دگر
تو درین انجمن چو شمع سحر



تامنم زنده، زنده باش و بسوز چون بمیرم، ز سوز سینه بسوز
من نشدم همدم خیال بدم باش تو با خیال من همدم
زانکه همخانه‌ای نه همسفرم همسفر آنکه بُرد دل ز برم
نام جانان گرفت، جانش سوخت سوز جان شعله زد، زبانش سوخت
گفت این و ز جا برآمد زود دودشان از سرش برآمد دود
شد وداع از وزیر و مادر و زن بر خلا زود شد جلای وطن
دل به غم جفت گشته، طاق به طاق همه تن درد، چون دل مشتاق
سر به صحرا زده چو آهوی مست باز پرواز طوطی اندر دست
نغمه خوان، کف زنان، سرشک فشان ز آب دیده غبار راه نشان
کامزن شد به سوی کشور یار مثل بلبل سوی چمن به بهار
از ندیمان شاه در درگاه چون غمش فوج فوج شد همراه
همه از سر فکنده افسر جاه همه درویش کیش گشته چو شاه
همه در بر لباس خاکستر همه را خاک ریز بر بستر
همه چون سایه از ریا عاری شده همراهش از وفاداری
همه یک روی مثل آیینه خاک مالیده بر رخ و سینه
طوطی سبز پوش و قصه سرای شده چون خضر وقت راهنمای
کرده در خانه آتش افروزی رهنما شد به ره ز دلسوزی
گفت ز اندیشهٔ سلوک ملوک رفته باید ز راه نامسلوک
تا ز چیتور سر به در کردند همه زین جایگه گذر کردند
راه ویرانه کرده سر به فسون شد ز بیراهه راهبر مجنون
ماند چندیری از گذر بسیار چون پلنگان فتاده در کهسار
شهر بیدر گذاشته به یمین چون غزالان ز شهر گشته غمین
هم تلنگانه ماند جانب راست به کهستان چانده رانده ز راست [؟]



اندران دشت پر ز تاب و ز تب / ماند ملک ادیسه جانب چپ
از دو منزل نمود یک منزل / کرده منزل به پند از غم دل
راه پرداز گشت کشتی جوی / تا ز صحرا نهد به دریا روی
زانکه فرماندهٔ بنادر بود / مثل او در زمانه نادر بود
آمد از مردمی به پیش رتن / مرهم سینه زخم ریش رتن
کاندرین بحر کشتی محمل / کس نپنداشت قعر از ساحل
باد او خانه سوز آتش کار / آب او مثل خاک آدم خوار
هر که بر صید بحر گام نهد / او به کام نهنگ گام نهد
رتنش گفت: ای گرانمایه / با تو بادا همای همسایه
ما گدایان کوی ماهوشیم / گرچه لب بسته‌ایم، آه کشیم
به رهش می‌رویم با دل تنگ / در بر و بحر چون پلنگ و نهنگ
دل عاشق نترسد ای بخرد / آنکه ترسید، دم ز عشق نزد
چون بود جان به تن، همه بیم است / چون به تن جان نماند، تسلیم است
پندگو عزم عاشقانهٔ او / دید و نشنید هم فسانهٔ او
بهر او ساز داد چند جهاز / همه بازآورد زر به نیاز
رتن از سوز دل به هجر وطن / کرده آن همرهان ز سوز رتن
در تمنای آن دُر نایاب / بحر در چشم همتش پایاب
جست برداشتند لشکر غم / بادبان بر فلک کشید عَلَم
خواستند از خدای باد مراد / شد روان کشتی مراد چو باد
سیر کردی چو عاشقان سیّاح / بادبان شوق و عشق شد ملّاح
شد معلّم چو طوطی طیّار / ناخدا با خدا گذاشته کار
هر نفس از هوس به اهل جهاز / راه کوته شدی امید دراز
از قضا طی شد آن مراحل زود / کشتی آمد به ساحل مقصود



شد نمودار کوه ملک پدم
شد سبکبار دل ز گوهر غم

شد نمایان سواد شهر نگار
ساخت روشن دو دیدهٔ خونبار

از کشتی برآمدن زن و رسیدن به ملک پدم
و در بتخانه جا گرفتن و رفتن طوطی نزد پدم

مونس کهنه دیر دیرینه
کز سخن داشت سینه گنجینه

شده از درد دیر منزل او
دیر و ناقوس، سینه و دل او

چون به همسر قصه کرد خلوص
چون نوا داد از دل ناقوس

که زنی چون بدین دیار رسید
کشتی از بخت او کنار رسید

طوطی‌اش گفت: ای بلند اقبال
به تو اقبال کرد، استقبال

هست بتخانه‌ای کنارهٔ شهر
ز دل اهل شهر یافته بهر

تو به بتخانه رنجه‌ساز قدم
من روم چون دلت به قصر پدم

وانکه در بتکده نهان رازست
اندرین پرده وصل را سازست

بتکده دامگاه نفس بود
لیکن آرامگاه نفس بود

جلوه آموز حسن بر در او
آتش افروز عشق در بر او

برهمن را وسیلهٔ روزی
گبر را مایهٔ سیه روزی

عارفان را مظاهر آثار
فاسقان را مراد دل به کنار

مجمع جلوهٔ هزار صنم
مرد و زن را بود بهانه صنم [؟]

رای شد سوی بتکده به نیاز
کرد طوطی سوی پدم پرواز

رفت طوطی بر خجسته پیام
کرد بر دست سیمبر آرام

پدم آن طوطی به دام شده
رم ز غم کرده، باز رام شده



دید و بشکفت مثل غنچهٔ گل　　شد به او هم ترانه چون بلبل
گله کردی ز بی‌وفایی او　　گریه کرد از غم جدایی او
دلبری کرد چون پدم بگریست　　سبب گریه روز وصل ز چیست
گفت: سوز فراق دیرینه　　هست در سینه مثل گنجینه
چون سرآمد فراق، دل شد جمع　　سوز بیرون کنم به گریه چو شمع
رای دیده صنم به یاد پدم　　دید طوطی صنم به جای صنم
با مهادیو رای کرده نیاز　　طوطیک با پری شده دمساز
رای اینجا به ذکر سیمین تن　　طوطی آنجا به ذکر رای رتن
رای آنجا مراد دل جویان　　طوطی آنجا فسون دل گویان
رای روی نیاز، دست دعا　　طوطی و صد نوای شوق افزا
گفت با آن نگار گردون قصر:　　کز غمت خضر گشته صاحب عصر
شاه هندوستان گدای تو شد　　سالک بحر و بر به رای تو شد
شده از ملک و از سپاه جدا　　بر درت آمده به رنگ گدا
تا به جایی رساند لطف سخن　　از کمال و جمال رای رتن
که پدم با دلی ز غم آزاد　　مثل طوطی به دام او افتاد
بر غم عشق آن بلند اقبال　　شد ز اقبال، چاره‌جوی وصال
گفت با خود به ساعت به ورود　　که به بتخانه می‌روند هنود
به رضای پدر ز کاشانه　　مثل بت رفته‌ام به بتخانه
تا بت رب پرست مست شود　　بت ز ما پیرهن ز دست شود
تا رساند پیام صبر گسل　　... ... به رای مژدهٔ دل
شمه‌ای آنچه دید گفت به رای　　آنچه گفت و شنید گفت به رای
رای دل بر وصال یار نهاد　　دیده بر راه انتظار نهاد
به شب و روز برده چون خورشید　　در فنا و بقا و بیم و امید

تا به بختش کدام روز بوَد	هم دران روز رخ فروز بوَد
... ... مهر زود سیر شود	زود هر روز طوف دیر شود
دیر را از سر مژه رُفتی	اشک افشاندی و غزل گفتی
رای در دیر بود و باغم و سوز	باز بی‌خواب و خور به هر شب و روز
عشق با هر دلی که پیوندد	رشتهٔ مهر از دو سو بندد
چون شود بحر عشق طوفان خیز	هر دو لب می‌شود ز غم لبریز
یا رب این مار عشق راست، دو سر	که به یکبار می‌گزد دو جگر
بدم آن بانوی سرای سرور	گرچه بودی به حسن خود مغرور
کرد چون گوش حال عاشق ریش	زخمهٔ درد یافت در دل خویش
عنفوان شباب فصل بهار	مستی خود خمار عاشق زار
انقلابی نهاده در جانش	اضطرابی فتاده در شانش
غم دلش نیز در شمار آورد	بی‌دلی، بی‌غمی، ببارآورد
رنگ گل از سموم آه شکست	دل چون گل چو غنچه برهم بست
بود از آب دیده پای به گِل	لیک کردی غمش به دامن دل
اشک از چشم سرمه می‌شستی	لاله از آب نرگسش رُستی
دایه‌اش گفت: ای گرانمایه	پری از سایهٔ تو بی‌سایه
گلت از اشک، لاله‌گون چونست	سروت از بار غم، نگون چونست
زد بدم در جواب آن دم سرد	کای دلت مهربان ولی بی‌درد
بر منِ زار، هجر زور آورد	مثل شیرین دلم به شور آورد
من به تنهایی‌ام بدین غم جفت	در غم جفت این گلم نشکفت
می‌نداند بدر ز خودرایی	که خدا را سزاست تنهایی
موی سر از فراق زیر کلاه	هست بر فرق من چو مار سیاه
دل مرا اخگریست بی‌همبر	سینه می‌سوزدم ز صندل تر



شب تاریک من سیه تارست | در دل از تپش او نهان خارست
چون بود قلب ماهتاب کند | افکند زهر و زهره آب کند
دایه گفت: ای گل بهار جمال | بلبل مست شاخسار وصال
چون به بتخانه‌ات شود آهنگ | بت ز عکس رخ تو گیرد رنگ
مطلب بی‌نیاز را به نیاز | بوسه زن کار را ز ناز بساز
لابه و عشوه‌ای برو سر کن | پس ازو التماس او بر کن
تا دعای تو مستجاب شود | خانه آباد و غم خراب شود
صنم آن راز چون به گوش آورد | وعظ واعظ دلش به هوش آورد
دست بر دل نهاد دل پر درد | با دلش درد تا چه خواهد کرد
منتظر بود طوف بتکده را | دل نهاده، غم خود آمده را
روز و شب می‌شمرد ساعت طوف | دل دو نیم از امید مانده ز خوف



آمدن آن بت یگانه به طوف بتخانه و دیدن یار در لباس بیگانه

چمن افروز این نهان خانه | سخن اندوز عشق افسانه
سلسله بند حسن و عشق بهم | رشته پیوند بت‌پرست صنم
گفته چون روز طوف دیر آمد | آن بت غمزه زن به سیر آمد
پدم از خانه گشت، دشت آرا | چون شد از خانه، خانه رفت ز جا
همرهش لعبتان شعبده باز | همه با چشم مست عربده ساز
کرده از خانه سوی صحرا رو | همه آهو گرفته از آهو
همه را دل گرفته از پرده | رخ ز پرده چو مه برآورده



همه آشوب شهر فتنهٔ دهر / تا به بتخانه آمدند ز شهر

پدم اول به سوی بت رو کرد / نام حق برد و سجده بر او کرد

غمزه‌ای چند کرد در کارش / ساخت بی‌حس چو نقش دیوارش

رو به آن نقش کرد از نقاش / همسری خواست کو بود همتاش

صنم استاده پیش بت به دعا / بت ز حیرت چو سنگ مانده بجا

آن بت و بت پرست بود به دیر / همرهانش به گرد دیر به سیر

جمعی از همرهان سیمین تن / سرکشیده به تکیه‌گاه رتن

مجمعی دید دلربا چو طلسم / همه آتش به جان و خاک به جسم

آن پری پیکران صورت بین / دیده آن مردمان دیده نشین

رفته نزد پدم بیان کردند / شرح احوال جوگیان کردند

که ز هندوستان جادو خیز / مجمعی آمده طلسم انگیز

همه مجذوب شکل عاشق جو / همه بی‌خواب، کم خور و کم‌گو

همه چون باد دشت کوه نورد / همه مانند آب با دم سرد

همه از خاک چهره افروزان / همه همدم به آتش سوزان

همه از اتفاق چون یک تن / اختلافی نه غیر بنشستن

از جهان دل بریدگان چو ملک / خاکساران ولی نظر به فلک

داده چون خاک کیمیا برباد / کرده شهری چو سیمیا آباد

نه ز عیش و طرب به دل خواهش / نه ز رنج و طرب به دل کاهش

درمیان همه است، یک ممتاز / خانه پرداز بی‌نیاز چو ناز

اوست استاد، دیگران شاگرد / نام او بر زبان، جمله چو وِرد

لیکن آن رهنمای اهل جنون / راه گم کرده است چون مجنون

شاهبازی ز دور شمیده باز / گشته صید و ز صید آمده باز



نوجوانی چو سرو آزاده | بر زمین مثل سایه افتاده
روی بر خاک و موی ژولیده | گل و سنبل به خاک پیچیده
تن سیمین او به کوزهٔ خاک | شده از تاب عشق، چون تن تاک
همه در بندگیش بسته کمر | همه چون دل، نهاده پیش سمر
همه را سرمه کرد خاک رهش | گوییا اوست شاه آن سپهش
شاه صورت گذار معنی دوست | چتر خورشید بخت تختهٔ پوست
پدم از همدمان قصه‌سرای | چون شنید این حدیث شوق افزای
کرده رو سوی مجمع درویش | تا ز نظّاره‌اش چه آید پیش
آمد آنجا که عزم میلش بود | سوی دیر آمدن طفیلش بود
کرده از مهر بر همه نظری | چو پری کرده بر همه گذری
به خرامش درآمد آن طنّاز | کرد رامشگری به دل آغاز
نرگسش کرده از نظر بازی | غمزه سازی و خانه‌پردازی
زلف مشکین و عارض گلفام | فتنهٔ کفر و آفت اسلام
رتنش چون به جلوه دید از دور | رفت از خویش مثل سایه ز نور
داشت صبری ولی به خویش به حال | صبر دل را نداد عشق مجال
گشت بر صفحهٔ دلش مکتوب | نسخهٔ انقیاد فی المحبوب
پدم آمد چمان به تکیه گهش | دید آن مهر گشته محو مهش
عشق کجباز می‌کند گاهی | مهر را محو لمعهٔ ماهی
صندل تر زدش به سینه ز مهر | تا گشاید نظر بر آن مه چهر
بنماید به او شمایل خویش | به گشایش دهد حمایل خویش
رتن آمد ز خویشتن رفته | صبرش از جان و جان ز تن رفته
آنچنان محو یک نظاره شده | کز دل و دین همه کناره شده



بر سر سینه‌اش ز سنبل تر — به سر انگشت زد رقم، دلبر

کای تو لب تشنهٔ جگر خسته — شبنمی دیده، کوزه بشکسته

چون گدا آمده به کوی نیاز — لیک دریوزه را نساخته باز

این فسون جنون به سینهٔ یار — کرده نیت چو دل گرفته به کنار

شد ز بتخانه سوی کاشانه — کرده تاریک روز بتخانه

شب شبستان فروز شد چون ماه — چون خور از خواب سر کشیده پگاه

گفت با همدمان ز روی طرب — که مرا شب نموده خواب عجب

ماه و مهر آمدند از دو افق — روز شب را ز رخ کشیده تتق

جمع گشته، شده جهان افروز — امتیازی نماند در شب و روز

شورش انگیز گشته خاک چو باد — خاکیان را ز حشر داد به یاد

کیست این خواب را کند تعبیر؟ — چیست در زیر پردهٔ تقدیر؟

کرده تعبیر همزبانانش — همزبانان راز دانانش

دی به بتخانه روی بنهادی — جلوه کردی، مراد بت دادی

خواستی زو مراد خویش به راست — شد اجابت مگر دعایش خواست

تو چو ماهی و مهر همسر تو — زود گردد ز مهر هم پرتو

ببرد چون مَهت به برج دگر — بنهد چون دُرت به دُرج دگر

در سکلدیب شورش اندازد — جان از هر دو تن بپردازد

چون به اینجا رسید گفت و شنید — ماهروی ز هم نفس پیچید

بی‌تغافل گرفت تعبیرش — بی‌تغافل نمود تدبیرش

ورنه تعبیر خواب یافته بود — بی‌سؤال و جواب یافته بود

لیک می‌دید تا چه آید پیش — راز دل را نهفت در دل خویش

❁



به هوش آمدن رتن و نوشتهٔ پدم بر سینه دیدن و محاصرهٔ قلعهٔ سنگلدیپ نمودن

مشرق دفتر مه و خورشید　　　محرم پردهٔ سیاه و سپید

این چنین زد رقم به خانهٔ غم　　　شرح تاریخ روزنامهٔ غم

چون پدم سینه‌اش به صندل سوخت　　　آتش حسرتش به دل افروخت

لختی از خود رتن بر آسوده　　　اندر آن سوز بی‌حدی بوده

عشق با او چو داشت کار دگر　　　به خود آورد یاد یار دگر

آنچه بر سینه نقش بود نمود　　　که ز خود می‌گذشت و سودش بود

ورد می‌خواند و اشک می‌افشاند　　　دیده چون بست، دلبری می‌خواند

آنکه از سینه آتشش زده بود　　　از سرش زود رفته بود، چو دود

دود حسرت بر آمدش از سر　　　آه بر دود زد ز سوز جگر

همه دل شعله گشت، آه کشید　　　همه تن دود شد به خود پیچید

با دلش عشق شعله بازی کرد　　　دیده از سوز، گریه سازی کرد

داد از اشک چشم سیل آهنگ　　　چون گلی از نمی، زمین را رنگ

سنگ هم بست از سرشکش طرف　　　قیمت رنگ یافتی چو شگرف

از بت و بتکده شده دلتنگ　　　خاک سنگش نمود خونین رنگ

مثل دیوانه رو نهاد به دیو　　　با مهادیو شد به جنگ و خدیو

کین همه کردمت پرستاری　　　تا دل خسته‌ام به دست آری

خود غلط بود، آنچه من کردم　　　روی همت به سنگ آوردم

سجدهٔ سنگ هر که کرد آهنگ　　　زد درین خاک توده سر بر سنگ

موج زد بحر عشق هجر کنار　　　شده از غم به کشتی تو سوار

هر که منزل کند به کشتی سنگ　　　غرقه گردد چو سنگ با دل تنگ

دیو گفت ای خدیو عشق پرست
دل من سوز چون تو رفته ز دست

پدرم آن دم که شد پرستارم
ساخت از یک کرشمه‌ای کارم

شعله‌ای کین صنم فروخته رفت
بت و بتخانه چون تو سوخته رفت

هر که باشد رهین سوز و گداز
آتش از دیگری چه دارد باز

من چو گشتم غریق خانه خراب
چون رهانی ترا ازین گرداب؟

عشق است ای وجود تو همه نام
مرغ خود کام را چه دانه و دام

خویشتن را نمود چون دانه
گسترید چو دام بتخانه

مرد و زن را فسون خود خوانده
خواندهٔ خود به خویش درمانده

مددم ما بری مکن باری ؟
ورنه پس رفت این دکانداری؟

من بسوزم و درد ای بی‌درد
ناله هنگامهٔ تو گردد سرد

چون ز پرواز دیو آمد باز
مثل دیوانه گشت جان پرداز

خواست تا آتشی بر افروزد
ققنس اسا ز سوز دل سوزد

تا به یکبار سوزد از اخلاص
شود از سوز، لحظه لحظه خلاص

ناگهان دیو گفت در گوشش
تا ز دل او برون کند جوشش

کای درین کهنه دیر آمده دیر
لیکن از خویش روز آمده سیر

چون جهان شد به کار باید داد؟
هم به کوی نگار باید داد

ور چو پروانه بایدت افروخت
بهْ که از تاب شمع باید سوخت

از غم گل چو زار باید مرد
رفته بر نوک خار باید مرد

صنمی کز غمش تو غم زده‌ای
بت و بتخانه را بهم زده‌ای

سر به کویش بنه، اگر بنهی
جان به راهش بده، اگر بدهی

یار اگر در کنار نیست، مثال
یار غافل ز یار نیست، مثال

گر ز دریا رهیست، نقب بزن
کوهکن شو ز درد سینه بکن

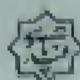
گر به جانان رسی بیابی کام
گر کنی جان فدا ترا زی نام



کام اگر یافتی به خود راست است ... ور برفتی ترا همین کامست
شود از عزم عاشقانهٔ تو ... سازد آباد عشق خانهٔ تو
چون کمند افکنی به بخت بلند ... شاهبازی در آیدت به کمند
چون رتن این سخن به گوش آورد ... دل بی‌هوش را به هوش آورد
گفت راوی که همرهش ز وطن ... بود از شوکتش هزاران تن
همه مردان کارزار جهان ... در لباس گدا چو شاه نهان
همه چون لشکر بلا خاموش ... همه را لب خموش و دل به خروش
همه جنگ آزمای رزم آهنگ ... سر افکنده‌ای و بخت بلند [؟!]
با رفیقان خویش آن سره مرد ... بر حصار پدم محاصره کرد
قلعه‌ای دید سر زده به سپهر ... نقب زن شد ز دل به دل چون مهر
کرده نظاره دیدبان حصار ... به خدیو حصار کرد اخبار
مشورت کرد رای با دستور ... که نباشد گدا به این دستور
لشکر این گدا که فوج بلاست ... گرچه جوگی نماست قلعه گشاست
یا ز قلعه کناره گیر شود ... یا سپر ساز تیغ و تیر شود
رفت دستور بر اشارت رای ... چند تن را ز اهل دانش و رای
به سوی آن گروه برد یقین ... تا بپرسند باز موجب کین
بهر دریوزه آمدند اگر ... نیست حاجت به نیزه و خنجر
بگزینند از حصار کنار ... بنشینند بر کنار حصار
تا ز انعام رای دریا کف ... به کنار آورند دُر و صدف
مطلبی دیگر ار کنند اظهار ... آن فرستادگان کنند اخبار
بعد از آن فکر کار کرده شود ... زود سامان وار کرده شود
چون فرستادگان گنلوب سین ... با رتن آمدند با فر و زین



رو به آن شاه چو گدا کردند / آنچه پیغام بود، ادا کردند
سخن از هر سبب به او راندند / شرح ما فی‌الضمیر او خواندند
خواستند از زبان جواب پیام / به دعا کرد ابتدای کلام
پس از آن گفت آن گدای حقیر / این جوابست سوی رای مدیر:
من به قصد سؤال آمده‌ام / نه پی ملک و مال آمده‌ام
حیف، در فقر ملک و مال چه کار / خاکسارم، مرا به مال چه کار [؟!]
من گدایم ولی گدای پدم / دم به دم خواهم از خدای پدم
رای گر این سؤال بپذیرد / دست از پا فتاده بر گیرد
لطف حق دستگیر او بادا / آفرین بر وزیر او بادا
ور ازین التماس عار کند / گو ببین با فلک چه کار کند
گر درون در حصار فولادست / عشق آهن گدازم استادست
گرچه ماه من آسمان تازاست / چشم نظاره ریسمان بازاست
یا سر خود نهم به پای پدم / یا ز سر بگذرم برای پدم
این سؤال من و جواب شما / گرچه دور است از حساب شما
آنچه گفتم، دلم بران مُقرست / باز گردید، رای منتظرست
آن رسولان فتاده در حیرت / که جواب این و رای پر غیرت
جرأتی کین گدا بجای آرد / که تواند به روی رای آرد
این خود از جان خویشتن سیرست / آهوی مست و وصل تو پیرست
آسیا دانه در دهان گیرد / کرم با دانه در میان میرد
گر به دستور در میان آریم / لیکن از رای خود نهان داریم
همه یکدل برین قرار شدند / راه پیما سوی حصار شدند



رفتن رسولان نزد رای و رفتن طوطی نزد پدم و بیان حال رتن نمودن

شاهباز قضای عشق و نیاز / اندرین ره چنین کند پرواز
کان رسولان به ره چو باز شدند / با دلِ پر به سوز و ساز شدند
گفته، با طوطی از خروش رتن / کای مرا از تو شعله در خرمن
چون صبا سوی کوی یار برو / چون دلم در بر نگار برو
به نیاز از منش سلام بگو / حال زار مرا تمام بگو
پاسخی از لبش به من برسان / قوت قوّت به جان و تن برسان
اشکم از عکس روش گلگونست / رنگ روی گلم ببین چونست
نیست در سینه‌ام ز غم جگری / از غمم نیست در دلش اثری
طوطی آن کبک دل به باز گرو / شد سوی قصر ماه فاخته رو
با چو نظاره آسمان پرواز / با چو مرغ خیال گردون باز
رفت مثل صبا به سوی پدم / به ره آورد خود درود و ندم
دید کان ماه چهر از غم مهر / دم به دم کاسته چو ماه سپهر
ز آسمان در نهاد سر به زمین / کز تو عالم به غم، تو از که غمین؟
شعله در خانهٔ رتن زده‌ای / سر به صحرائی مثل من زده‌ای
وز رهِ ناز باز آمده‌ای / در زمین بهر ناز آمده‌ای
رفته‌ای چون بتی به بتکده‌ای / زده‌ای غمزه‌ای به غمزده‌ای
درد با عاشقان خسته گذار / چون تو بی‌درد را به درد چه کار!
سوز با سینهٔ رتن وقفست / تو چه سوزی که خانه با سقفست
از غمت خاکسار کوه شکوه / مثل آتش فتاده است به کوه
می‌زند نقب خاک می‌بیزد / خاک پایت به فرق می‌ریزد
تا به راهت دهد سرِ شیدا / تا به کویت کند رهی پیدا



ماه روی یگانهٔ آفاق — آتش انگیز سینهٔ عشاق

گفت آن مرغ تنگ حوصله‌ای — آن ز معشوق و عشق در گله‌ای

عشق بازی عشق باز شکار — یار را سد راه نیست حصار

گر در باغ، باغبان بندد — بلبل از کار او چو گل خندد

سوی گلبن درآید از دیوار — نبود مانعش حصار به خار

شمع در مجلسی که کرد جلوس — گرچه باشد نهفته در فانوس

باز ماند ز سوز پروانه — بر درد پرده، مثل دیوانه

عشق را کام دل اگر ماهست — از زمین تا به آسمان راهست

دلوجان آمد ز شوق در پرواز — تا به آن عشقباز گوید باز

گوید از سوز شمع محفل او — زند آبی در آتش دل او

می‌ندانست مرغ آتش زن — آب گردد بر آتشش روغن

در دل از صبر هر چه بود کشید — آه از سوز دل چو دود کشید

آه او راه کرد تا به سپهر — تیره شد روز خیره شد شب مهر

افق ریخت خون دل ز شفق — افق از درد جست دل زد شق

خانهٔ مهر شد چو روز سیاه — پردهٔ شب کشید بر رخ ماه

طشت خور بر زمین ز بام افتاد — روز در تیره شب به دام افتاد

چون شب آمد زمن به خویش آمد — شب رفو ساز جان ریش آمد

شب کند پرده داری عشاق — شب امید به ز روز فراق

پرده سوز است روز صبر گداز — شب بود دلنواز و پرده طراز

شب توان برد سوی مقصد راه — شب سیاه است و نور ذات سیاه

چون به شب دید مصطفی معراج — روز در حیرت است از شب داج

رازی از عشق شب مکن شیون — از شب عشق بازگوی سخن

بد ز روز سیاه شیون او — شد شب تیره، روز روشن او



در شب تار خواست چون خورشید — بر فلک افکند ز روی امید
رفت بر کوه، او فکند کمند — شد کمندش چو دل به کنگره بند
دست امید بر کمر بزده — سر به دیوار، پای بند شده
بر کمند امید زلف نگار — شد به صد پیچ و تاب قلعه سوار
گشته از همرهان او بس چند — مثل او هر طرف کمندی بند
همه چون او به بند تن رسته — جان به تار امید بر بسته
سر کشیده بر آن حصار بلند — شد شب فتنه را سحر پیوند
مثل خور بر فلک علم افراشت — رتن از برج قلعه سر برداشت
پرده‌در گشت روز عاشق سوز — زان سبب او دریده پردهٔ روز
همچنان روز می‌شود به جهان — صاحب روز فاش نار نهان
پاسبانان قلعه کرده غریو — که گروهی رسید از رهِ ریو
در زمان جمع آمدند سپاه — بر دِرِ رای از غم بدخواه
رای کرد از برهمن استفتا — با چنان جوگیانِ غدر نما
گر کنم حکم قتل چون باشد؟ — فتنه آن بِهْ که سرنگون باشد
همه گفتند رای مختار است — دفع فتنه ز ملک ناچار است
گر کند قتل، یا کشد بر دار — یا کند حبس جمله را به حصار
رای فرمود با سپاه به قهر — تا بر آرند بیخ فتنه ز شهر
همه را بند و دستگیر کنند — ور بجنگند بند تیر کنند
شور افتاده در سپاه حصار — فوج جنگ‌آوران، هزار هزار
نیزه در دست و اسلحه بر تن — آمدند آن طرف که بود رتن
یک به یک همرهانِ عاشق مست — چون بدیدند کار رفت از دست
از رتن خواستند حکم نبرد — تا شود آشکار جوهر مرد
همه گفتند ای جهان افروز — روزگار است کار را پیروز



حکم فرما که رو به جنگ کنیم   کار بر اهل قلعه تنگ کنیم

اگر امروز کارزار شود   سالها ذکر روزگار شود

مکن اندیشه از کم و بسیار   که خدا یاور است و بخت تو یار

دو تن از یکدلی چو یار شوند   چه کند گر دو، صد هزار شوند!

گرچه کوه است دشمن از اندوه   در تن دوستان دلست چو کوه

گفت عاشق که ای گروه وفا   دیده از بهر من هزار جفا

از جوانمردی و وفا بازی   در ره من نمود جانبازی

کار عاشق به زور جنگ نشدی   کی به عشاق کار تنگ شدی!

هر [illegible] لشکر خویش   مثل شاهان به چتر و افسر خویش

لیکن [illegible] کارزار دلست   گر شود کارزار، کار دلست

این به تیر و کرشمهٔ ابروست   نه به خوی زور سینه و بازوست

فتح اینجا، دل شکسته کند   کار، جانِ ضعیف خسته کند

در دلم نی امید ماند و نه بیم   چاره‌ای نیست جز رهِ تسلیم

بهتر آنست کاندرین غوغا   بدهم از وفا رضا به قضا

گردن آرم به طوق سنگین یار   به که گردن کشی کنم با یار

دست در بند عشق بسته کنم   در جهان کار دست بسته کنم

بر در یار پای در زنجیر   بهتر از لختی از پی نخجیر

صید عشقم من اندرین وادی   نشود جمع، صید و صیادی

بسپاریم چون شدیم فدا   من شما را، شما مرا به خدا

ناگهان چرخ فتنه شد گردان   بر رتن ریختند بی‌دردان

دست آن دلشکسته بربسته   با تنِ زار و با دلِ خسته

رو به درگاه رای آوردند   رای را دل به جای آوردند

حکم فرمود رای دل آزار   تا به دارش کشند در بازار



به جزای عمل شود فایز هست پاداش بر عمل جایز
عاشقان را فلک به دار نهد کس بدین جا چگونه کار نهد
اندرین دار بی‌در و دیوار گوشهٔ امن نیست جز سر دار
آنکه با دار ساخت، چون منصور وآنکه بیدار گشت، شد منصور
دل بیدار آن دل آشفته در حق دار و عشق، خوش گفته
عشق را خانه‌ای است بر سر دار نه درش بسته نه کسی را بار

*

رفتن طوطی سوی پدم و ظاهر نمودن ماجرای غم

آنکه بگشاد دم به بند رتن بسته از خون دیده نقش سخن
گفت چون رای را ز روی ستم حکم کشتن شد از زوال پدم
گشت بی‌گیر و دار مایل دار عشق گل زد به جان بلبل خار
طوطی این فتنه دید زد پر و بال رفت سوی پدم چو مرغ خیال
گفت از حال آن دو باره اسیر اول از عشق و دویم از زنجیر
گفت بانی دگر ز راه ندم حکم کشتن شد از ولی پدم [؟]
ماهرو را گرفت دل چون ماه در خلاصش نه روی بود، نه راه
ماند از حیرتش بهم دیده مانده غمدیده زان ستمدیده
گفت با طوطی سبک پرواز بازگو با رتن ز من این راز
کای ز روی تو مهر شرمنده تا تویی زنده، هم منم زنده
گر چو پروانه سوزی از غم شمع من بسوزم چو شمع هم در جمع
گرچه پروانه بیشتر سوزد از غمش شمع بیشتر سوزد
کارت از من به سوز و ساختن است کار من دم به دم گداختن است



تو چو یک شعله ... دوختنست
من ز هر دم به گریه سوختنست

ور تو گیری قرار بر سر دار
بلبل آسا شوی فگار از خار

بی تو من هم درین چمن یک روز
نشوم مثل گل چمن افروز

در غم مرگ تو بسوزم زار
چون خزانم نصیب شد به بهار

تن به آتش ز سوز ناله دهم
داغ بر جانِ خود چو لاله نهم

طوطی این نغمهٔ وفا بنهفت
ز زبانش به گوش عاشق گفت

رای بشکفت زان سخن چو بهار
رخ چو لاله، جگر ز داغ فگار

گفت با دل که این نه مرگ بود
از چنین مرگ، جان به برگ بوَد

بر نیاید به زندگی هوسم
بعد مردن به جانِ جان برسم

عشق را تا کجا نهان سازیم
چون بسوزیم، خوش بهم سازیم

جسم خاکی، غبار راه منست
مختفی اندر غبار ماه منست

پردهٔ چشم موجب فصلست
پرده چون سوخت، وصل در وصلست

در تحیّر ز حال او زن و مرد
کرد دردش اثر به هر بی‌درد

او شکفت و دل همه بگرفت
گفت با دیگری ز روی شگفت:

حاش لله این جوان نه گداست
فرّ دولت ز جبهه‌اش پیداست

از غمش گفتگوی می‌کردند
وز رتن جستجوی می‌کردند

کای گدا، پرده از میان بردار
ورنه این پرده می‌برد بر دار

دم زن از راستی که نام تو چیست
و ندرین کجروی مرام تو چیست

بگشا قفلِ خامشی ز لبت
از نسب بازگوی و ز حسبت

گفت: نامم گدای آواره
دلم آواره کرده نظّاره

جسم جلوه چو می‌کند ز لباس
نسبم از حسب کنید قیاس

چون گدایم، نسب مرا ننگ است
عاشقم، با حسب مرا جنگ است

نسب عاشقان وفا سازیست
حسب عشقباز جان بازیست



این گرفتار را به دار کشید ‌‌‌ ننگ معشوق از دیار کشید

همه حیران استقامت او ‌‌‌ دار هم نیز محو قامت او

در تأمل که چرخ شعبده باز ‌‌‌ چون کند زیر پرده شعبده ساز؟

گفت راوی که: عاشق بی‌هوش ‌‌‌ داشت با خویش مرد باده‌فروش

او هم از جان خویشتن شده سیر ‌‌‌ رو به درگاه رای کرد دلیر

زد نفس در خطاب گندرپ سین ‌‌‌ کای ز عدل تو ملک یافته زین

ملک خواهی ز ظلم رای مزن ‌‌‌ افسر هند را به پای مزن

رای جوهر شناس خواهد بود ‌‌‌ لیک آدم شناس نیست، چه سود!

مشو از دشنهٔ ستم دلریش ‌‌‌ رو مگردان، چو بخت آید پیش

سرور هند اگر به دار کشی ‌‌‌ دردسر بس ازین دیار کشی

خون او رایگان نخواهد ماند ‌‌‌ با تو هم ملک و جان نخواهد ماند

این گدا نیست، هست رای رتن ‌‌‌ شد ز عشق پدم، جلای وطن

شاه چیتور، رای رایانست ‌‌‌ گرچه در کسوت گدایانست

به که این پند بنده بپسندی ‌‌‌ سرفرازش کنی به فرزندی

گر ز من باورت نمی‌آید ‌‌‌ طوطی این وجه بر تو بگشاید

مرغ دانای خانه‌پرور تو ‌‌‌ قولش آید یقین که باور تو

گر کنی گوش این ترانه ازو ‌‌‌ باورت افتد این فسانه ازو

رای فرمود، طوطی آوردند ‌‌‌ نزدش آن مرغ رازدان بردند

جُست ازو ماجرای رای رتن ‌‌‌ گفت ز آغاز ماجرای رتن

پردهٔ او درید، پردهٔ خویش ‌‌‌ مستمع شد خجل ز کردهٔ خویش

گفت: این بر دلی گدا نکند ‌‌‌ خود گدا جان و دل فدا نکند

گفت: زنهار میهمانم را ‌‌‌ نور چشم و سُرور جانم را

نرسد چشم زخم از ایام ‌‌‌ نزدم آرید از رهِ اکرام



همه بودند از غمش مغبون   همه را دل ز خون او پر خون

رود رفتند و بند بشکستند   او ز بند و همه ز غم رستند

رو سوی بارگاه رای آورد   ره و رسم ادب بجای آورد

رای پیش آمد از ره اقبال   سوی اقبال کرد استقبال

کرده دلداری از هواداری   دمدمش از دیدهٔ خریداری

رخ ماهان چو نشر اقبال   جبهه چون صفحهٔ همایون فال

از قدش سایه‌جوی فر همای   رای رویین ولی گدای نمای

خواست تا امتحان کند حسنی   بر محک بر زند ز دل نسبتی

توسنی سخت و تند و تیز آورد   باد رفتار و شعله خیز آورد

کرد درخواست تا سوار شود   راز پوشیده آشکار شود

چون زمین پای در رکاب نهاد   داغ بر چرخ و آفتاب نهاد

گفت: از دیدن سواری او   آفرین بر سوار کاری او

لعل و گوهر به رویش از هر رنگ   در نظر ماندش همی چون سنگ

قیمت لطف و قبح باز نمود   ممتحن لب به صد نیاز گشود

کای فروغ سریر سلطانی   عذر خواهم ز هرچه می‌دانی

تو نهفتی اگر به خاک سیاه   مرد گوهرشناس را چه گناه

جهل اگر موجب گناه منست   علم بر جهل عذرخواه منست

بخت برگشته را ورق برگشت   آنچه شد، شد؛ گذشت هرچه گذشت

زین سپس ما و میهمانداری   دختر خانه و پرستاری

زین سپس ما و کنج کاشانه   خانه از تست و رونق خانه

گفت عاشق که ای خدیو زمان   یافته جان خسته از تو امان

عشق ازین پیش کرد و خواهد کرد   سینه‌ها ریش کرد و خواهد کرد

مار عشقم چو نیش زد به جگر   تلخ و شیرین نمود شهد و شکر



طوق در گردنم حمایل بود | چون به وصل نگار مایل بود
بند بر پای من نهاد وفا | داشت در کوی دوست پا بر جا
عشق افکند بر حصار کمند | عشقم آورد پای دار به بند
بر سر دار، خانهٔ عشق است | در همه کار، خانهٔ عشق است
نیست جز دار، عشق را معراج | عشق از آن نیست، کار هر حلّاج

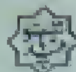
٭

بعد از محنت بسیار و اشتیاق و انتظار عقد هر دو یگانه بستن

حبّذا ز التیام عشق و جمال | مرحبا ابتسام صبح وصال
خرّم آن دل که در همه عالم | یک دلِ خسته وارهد از غم
بیدلی از جهان شود خوشدل | دل به هجران نهادهٔ واصل
باد پیمای آتشین وادی | باده پیمای محفل شادی
دید از تیره شام، صبح سفید | ناامیدی دهد نتیجهٔ امید
بخت بر گشته را بگردد بخت | کشد از پای دار بر سر تخت
عشق ناساز کارساز شود | چرخ کجباز راستباز شود
حسن از شوق، جلوه ساز آید | یار دمساز، با نیاز آید
آنکه گلدستهٔ سخن بسته | باده در دست طبع گلدسته
شاخ سنبل چو بر سمن بندد | رنگ زین گونه بر سخن بندد
که ز روی ندم ولی بدم | در رهِ معذرت نهاده قدم
کرده دلداری رتن از دل | کای ز تو شاد دل، چو تن از دل
برکش از تن لباس بیگانه | مثل خور بر فروز کاشانه
ساعتی سعد اختیار کنم | با تو پیوند آن نگار کنم



رفت از تن غبار راه بشست   رخ چون گلبن و چو ماه بشست
کرد گلگون قبای باز به بر   رخ برافروخت مثل لالهٔ تر
به قبا و کلاه تن در داد   سرفرازی ز سر به افسر داد
صدر بنشست و میر مجلس شد   با خیال وصال مونس شد
گندرپ سین بخت یاور دید   ساعت ازدواج دختر دید
گفت تا شهر را بیارایند   همه رایان انجمن آیند
در و دیوار را نگار کنند   شهر را رشک لاله‌زار کنند
خانه آراسته ز نقش و نگار   چمن‌آرا شده نسیم بهار
دلربا لعبتان به نغمه و رقص   هر یکی چون پری بری از نقص
چهره افروز هر یکی چون ماه   همه مانند مهر، گرم نگاه
زهره وش نغمه ساز و چنگ نواز   خانه پرداز صبر شاهد باز
رشک افلاک گشته برج زمین   آب را هم نماند چین به جبین
ساغر باده گشت، شوق انگیز   شده پیمانهٔ طرب لبریز
ساز جشن آنچنان شد آماده   که هوس داد دل در اندازه
آسمان ساخته ز سیاره   همه تن چشم بهر نظاره
فلک از شوق، آمده به سماع   عیش، غم را ز دهر کرده وداع
بدم آن ماه قصر فتنهٔ عصر   بود نظارگی ز غرفهٔ قصر
گفت با همدمان درین محفل   کیست آن سرگذشتهٔ بیدل؟
در رهم ملک و مال باخته بود؟   بر در من به دار ساخته بود؟
همدمانی که محرمش بودند   همدمش را ز جمع بنمودند
دید لختی ز خود نظر پوشید   در دلش خور ز مهر او جوشید
چون به خویش آمد از خیال وصال   همدمی گفت: ای خجسته خصال
روز بزم عروسی و طرب است   غم و اندوه در طرب، عجب است



یار عیّار پخته کاری کرد   بر غم خویش پرده‌داری کرد

گفت: جانی که هوشیار بود   نظرش بر مآل کار بود

این نصیبم ببین که بیدارست   از غم نارسیده خونبارست

گرچه امروز شادی است و طرب   لیک فردا فراق راست، سبب

گرچه مطرب ره عراق زند   بر دلم زخمهٔ فراق زند

این نوا گرچه غم زدایی کرد   به نوایم غم جدایی کرد

چون کف اختیار داد دگر   بایدم شد به کشور دیگر

باز این ملک و شهر و دشت کجاست؟   چون برفتیم، بازگشت کجاست؟

حال فردا اگرچه پیدا نیست   آنچه امروز هست، فردا نیست

طفل بودم رهین لهو و سُرور   در جوانی به حسن خود مغرور

من چه دانم که عشقبازی چیست؟   دلربایی و عشوه سازی چیست؟

همدمان از غمش بر آشفتند   در جوابش ز سوز دل گفتند

ای که مانند روی تو گل نیست   بوی گل در نوای بلبل نیست

شمع چون بر فروخت کاشانه   نتوان باز داشت پروانه

از ازل حسن کرده جلوه‌گری   تا ابد عشق کرده پرده‌دری

حسن اگر ماندی به پرده نهان   عشق در پرده داشتی دو جهان

رازی این نغمه زیر پرده گذار   پرده از جلوهٔ بدم بردار

چون فلک دور زد به ساعت عقد   شد بدل نسیهٔ امید به نقد

بدم آمد به رخ کشیده نقاب   جلوه‌گر همچو ماه زیر سحاب

بید خوان برهمن به همراهش   راه نظّاره بسته بر راهش

بزرگی گشته در نشیمن راز   کس در آنجا نه غیر محرم راز [؟]

بسته بر تن ز لعل و دُر زیور   خود تنش بوده است زیور و زر

هر چه پروانه بسمت آن معشوق
بود امّا به رای و [اهم] مخلوق

زن از انجمن به خلوت یار
شد روان، چون شنید نغمهٔ یار

مهر و مه جمع گشت در یک برج
لعل و دُر درج گشته در یک دُرج

بدم اول کرده آب به دست
ریخت در دست یار یار پرست

این عمل اندرین محل نیکوست
داد سرمایهٔ حیات به دوست

یار باهم ز مهر بپیوستند
دامن یکدگر به هم بستند

زین گره غیر ازین مرادی نیست
عقدهٔ عقد را گشادی نیست

آتشی بر فروختند ز عود
گرد آن چرخ می‌زدند چو دود

ماه می‌ریخت آب بر آتش
باشد آنجا کرشمهٔ دلکش

کاتش مهر گرچه شعله کشید
زین سپس سوز آن نخواهد دید

وز عمل آنچه رسم بود نمود
عقد شد منعقد به کیش هنود

هر دو کردند سوی خلوت ساز
دست بر دست هم ز ناز و نیاز

گشته هم جلوه سرو با شمشاد
شده همسایه نامراد مراد

همنفس گشته شمع و پروانه
شده همخانه مست و دیوانه

گشت همدوش ماه با خورشید
در دل ماه و مهر بیم و امید

طوطی آمد به ناز در شادی
کای مبارک ترا چنین وادی

دلبر خوش، به ناز در بردار
سال و مه باش، همدم دلدار

ماه در پرده، مهر پرده گشای
حسن در جلوه عشق شوق افزای

یار را بیم [خوب] یاد شده
قیمت جان و دل کشاد شده

کرد لختی به دستبازی ساز
پنجه در پنجه کرد ناز و نیاز

دل بهم داد هر دو دست به دست
درهم آویخته چو مست به مست

لب به لب مثل برگ گل همدم
هر دو باهم چو چشم خود محرم



گاه پوشید عارض چون گل   گاه بوسید زلف چون سنبل
گاه از بیم چشم زخم سپهر   بر سمن ریخته بنفشه ز مهر
درد دل گفته سینه با سینه   رو نهاده بهم دو آیینه
آرزو را فراخ گشته کنار   با دل تنگ غم گرفته کنار
نفس را هر نفس، هوس شد بیش   آرزو پایه پایه آمده پیش
سر به پایش نهاد چون مستان   مهر بست آمدش به صد دستان
لام الف را به نفی غم لا کرد   جای در پای سرو بالا کرد
پای دل چون ز بند غم بگشاد   عشق تا گردنش دو شانه نهاد
قفل بگشاد با کلید چو دُر   لعل ازو ریخت کرد، از دُر پُر
حُقه‌ای یافت چون دُری ناسفت   می‌شکفت از خوشی به دل می‌گفت
گوهری داشت حُقه‌ای می‌جست   حُقه‌ای یافت پُر ز لعل درست
راند الماس سفته جفته به سیم   پُر گهر ساخت فارغ از غم بیم
شاه هندوستان چو دام نهاد   آهوی چین به دام او افتاد
زد خدنگی به ناف آهوی مست   خون مشکین ز ناف پرده بجست
می کدو ریخت، مست شد هشیار   آرزو خفت، عقل شد بیدار
هوس عشق بود گرم آهنگ   نفسش تنگ شد ز عرصهٔ تنگ
رنگ و بویی ز دلگشای نشست   سرکشی کرد تا ز پای نشست
وصل بر شعلهٔ هوس زده آب   قطره قطره نفس نفس [شده آب]
دفع شد نفخ فن هویدا شد   اعتدالی به طبع پیدا شد
شد دل آرمیده مایل خواب   دیده مخمور خواب و مست شراب
شده همسر دو دلبر خود کام   محو همچون دو مغز و یک بادام

۞



وقت صبح بیدار شدن هر دو دلبر از خواب ناز و کردن باهم ناز و نیاز

صبحدم چون ز انقلاب سپهر — عالم افروز گشته شمسهٔ مهر
شادیی شد که غم به رشک آمد — بر رخِ زود کار رنگ آمد
هر دو از خواب سر برآوردند — همدگر را به [...؟] برآوردند
رتن آمد برون ز لطف و کرم — مجلس افروز شد پدم به حرم
محو عشق و طرب شده زن و مرد — در جهان اسم بی‌مسمّا [کرد]
رتن آن همرهان راه وفا — در طریق بلا، رفیق جفا
نزد خود خواند، مهربانی کرد — حق گزاریَ و زر فشانی کرد
هر یکی را ز همرهان پدم — از کرم ساخت دلبرِ همدم
گرچه آمد هزار تن به شمار — همه دیدند کام دل به کنار
راه و رسم وفا چنین باشد — کز غمت گر دلی غمین باشد
وقت شادیش نیز یاد کنی — شاد آنگه شوی که شاد کنی
نازنین لعبتانِ سیمین تن — با پدم در حرم به ذکر رتن
کای رمیده غزالِ رام شده — نافه خوتی خود به دام شده
بازگو چون گذشت شب به طرب — تا شود روزگار عاشق شب
گل نموده گرانی‌ات بر تن — چون کشیدی ز مهر یار رتن
گفت کان عشقباز غم دیده — از غم تو دلش ستم دیده
شب به کام دلش سحر کردم — سینه بر ناوکش سپر کردم
دل وحشی به دام او شده بود — کامِ من، محو کانِ او شده بود
لیک صیاد بود سخت کمان — ریخت خون من و نداد امان
سرنوشت آنچه بود، پیش آمد — نوش کردم، اگرچه نیش آمد



درد این تپش را شکایت نیست | وصف این نوش را حکایت نیست
سرو شد راز با دل مشتاق | شعله کش سوز شعله نار فراق

٭

بعد از کدخدایی در عین شادی رسیدن نامهٔ تاگ متی پر از غم و سوز به دست بوم جانور و رتن را دل پر و کشیدن

آه ازین بوستان جادو برگ | که یکی برگ دید و دیگر مرگ
که گلی رو به لاله همرازست | بلبلی هم به ناله دمسازست
گر یکی خلعت عروسی یافت | دیگری جامه آبنوسی یافت
خفته بر فرش گل یکی با یار | یکی از خار خار دل بیدار
بر در آن رسیده بخت ز راه | از بر این بدر زده دلخواه
دلبرش رام در دلش آرام | رتن از وصل یار یافته کام
روز بر صید دام بنهادی | شب به دام بدم در افتادی
روز، جشن و شکار و صحبت و جیش | شب [دو] جام و نگار و صحبت و عیش
غافل از حال بانوی چیتور | که شب و روز او گذشت چطور!
سوخته در فراق او سالی | دیده بر وصل از غمش خالی
نو بهاران که ابر گوهر بار | خانه و دشت ساختی گلزار
می‌نمودی جنون او طغیان | دیده چون ابر داشتی گریان
چهره گلگون ز اشک گلناری | زنگ بر دل ز فرش زنگاری
رشحات سحاب در دل وی | شعله افروز چون در آتش می
در چمن لاله‌ای که می‌افروخت | ز آتش رنگ او جگر می‌سوخت
صبحدم چون شکفته دیدی گل | می‌شدی هم ترانهٔ بلبل



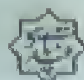
گاه از غم به یاد قامت یار — سرو آزاد را گرفته کنار
گاه بر روی گل نهادی روی — تا زگلروی خود بیابد بوی
گاه در پیچ و تاب چون سنبل — از غم هجر سنبلش کاکل
گاه چون مست نرگسش در دست — گریه کردی به یاد نرگس مست
گه چو سوسن، زبان دراز شدی — چون سپه‌روز، ناله ساز شدی
گاه چون غنچه ماندی دلتنگ — داشتی باز بلبل از آهنگ
از بهارش نتیجه سوزش بود — با خیال رتن به پوزش بود
در زمستان چو گریهٔ مستان — داستان‌گو شدی به صد دستان
کای ز من دور رفته دلبر من — بی‌تو دل اخگریست در بر من
حسرت کاکل تو ای دلخواه — شب هجرم دراز گشته سیاه
تا تو رفتی چو گل ازین بستر — بسترم نیست غیر خاکستر
تو و معشوق و خواب و یاد سحر — من و هجران، فغان و آه جگر
تو شبستان فروز دلبر خویش — من و سوز و فراق همبر خویش
شبت افروخته ز شمع دگر — من ز غم سوخته چو شمع سحر
تو شب دی به یار گرم کنار — من و سرما و آه آتشبار
تو چه دانی که شب دراز بود؟ — در برت یار دلنواز بود
داند آن دیده‌ای که بیدارست — شب غمدیدگان چه مقدارست؟
تو ز مطلوب کام دل طلبی — ای شبت خوش که بی‌خبر ز شبی
چون هوای تموز شعله فروخت — آب از عکس آفتاب بسوخت
تافت از مهر تاب تابهٔ خاک — باد از راه گشت آتشناک
شعله زن گشت روز مهجوره — آه شد پرده سوز مستوره
گرمی فصل شد علاوهٔ سوز — از شب غم درازتر شد روز
شب بر افلاک می‌شمرد اختر — روز اخگر شمار شد به جگر

شب و روزی چنانکه می‌خوانی — بل بتر زین چنانکه می‌دانی
در فراق رتن بسر بردی — دیده خونابه از جگر بردی
نه ز دلدار یافتی خبری — نه به خود یافتی ز دل جگری
در ره عشق هر که شد شیدا — نشود نقش پای او پیدا
این نه راهست کس به گام رود — نرود تا ز خود تمام رود
طاقت آن ضعیفه چون شد طاق — از غمش خسته گشت مرغ فراق
طرفه مرغی بود به هندی بوم — به بپهیگم در آن زبان موسوم
طایر خوش نماد خوش پیکر — لیک چون هندیان سیه منظر
همدم نالهٔ فراق بود — محرم راز اشتیاق بود
مثل بلبل به عشق ساخته‌ای — دل به همجنس خویش باخته‌ای
از شب عاشقان خبر دارست — مثل عاشق همیشه بیدارست
واقفست از غم سیه روزان — شعله انگیز سوز دلسوزان
از ترحم به جان مهجوره — آمد از دشت سوی معموره
گفت: ای هجر ساز وصل خیال — دور پرواز لیک بی‌پر و بال
دلبرت آنکه برده دل ز برت — تا شده، نامده ازو خبرت
گر تمنا کنی ازو خبری — نیست جز من به عهدهٔ دگری
غیر گمگشتگان بیدل و جان — کس نداند خبر ز گمشدگان
بز و بحرست زیر بال و پرم — عشقبازان دهر در نظرم
من چو بر کار عشق مجبولم — گرچه مرغم به کار مشغولم
نامه‌ات را به او رسانم باز — چون صبا سوی تو کنم پرواز
زود بگرفت نازنین خامه — تا نگارد ز خون دل نامه
شد شرر سیر آن دل پر سوز — در کفش خامه چوب شعله فروز



نامه نوشتن ناگمنی سوی رتن و به بال مرغ نامه پر از سوز دل بستن

ساخت طغرای نامه، نام خدای | جلوه گر در لباس شاه و گدای
شاه را قدرتش گدا سازد | وز گدا باز پادشا سازد
عشق او را به هر دلی رازست | در دلی سوز، در دلی سازست
آب در جوی و بوی در گل ازوست | گریهٔ مست و سوز بلبل ازوست
محفل از نور شمع افروزد | دل پروانه از غمش سوزد
چون رقم زد ستایش دادار | از نی خامه گشت، ناله گذار
کای سفر ساز دلنشین منزل | غم تو کرده منزل اندر دل
رفتی و دور منزلم بردی | دل خود یافتی، دلم بردی
من و تو هر دو داده دل از دست | من به دیوانه و تو هم با مست
کرده دیوانه، عربده با مست | دل من درمیان چو شیشه شکست
خانه پرداختی چو دیوانه | باز نشناختی رهِ خانه
راه پیمای کوی یار شدی | غافل از حال این نگار شدی
که تو عاشق شدی، مبارک باد | عاشق خویش را ببر از یاد
اگر از عشق، دل خونی | بی‌غم از درد عاشقان چونی؟
دلت از عشق گر بوَد دلگیر | درد همدرد را به سهل مگیر
طالبِ وصل دلنواز شدی | با منِ خسته هجر ساز شدی
چون مراد دل آمدت به کنار | از دلِ نامراد، یاد بیار
باش چون سایه افکنی به سرم | در کنار نگار و در نظرم
به چنین وصل آرزومندم | مثل بلبل به بوی خرسندم
باش چون شمع انجمن افروز | در شبستانِ تازه، شب تا روز
من چو پروانه قانعم به صبا | یا بیا، یا مرا بگوی، بیا



گر بیابی به بوی تو سازم ... ور نخوانی به بوی تو نازم

پاسخم زین دو حال بیرون نیست ... با فسون سازه، کار افسون نیست

ورنه سوزم به بی‌وفایی تو ... برهم از غم جدایی تو

تا چو خاکسترم دهند به باد ... برساند صبا به کوی مراد

خامه چون سوخت، نامه گشت تمام ... کرد بر سوز خویش، ختم کلام

مژه‌اش چند قطرهٔ دیگر ... ریخت بر حاشیه ز خون جگر

کز دل من به دلبرست کلام ... بی‌رخت عیش بر منست حرام

از نیازم به ناز او عشقست ... هم ز سوزم بساز او عشقست

جان به آرام جان دعاگویست ... ناله بر نغمه‌اش ثناگویست

از سر من به پای اوست، سجود ... از دل من به سوی اوست، درود

سینه را با کرشمه دل بندست ... دیده با غمزه آرزومندست

قصهٔ هجر سوخت خامهٔ من ... وصل باشد جواب نامهٔ من

نامه چون شد چو روز هجر سیاه ... در دمش خشک کرد، از تفِ آه

بسته از موی زلف مشکین بار ... در گلو بست مرغ را در تار

کرد چون مرغ نامه‌بر پرواز ... در پی‌اش دیده بازمانده چو باز

بال نی، تا برد چو مرغ خیال ... پای نی، تا رود برای وصال

نامه‌بر از هوا چو بال گشود ... گرمرو شد ز سوز نامه چو دود

تا برد آتش فراق وطن ... در اقامت سرای رای رتن

آمد القصه تا دیار بدم ... گرم پرواز گشته، سوخته دم

سبز دشتی ز شهر دید کنار ... کرد لختی به شاخسار کنار

بود آن دشت صیدگاه رتن ... بر رهِ رهنمای راه رتن

ناگه از اتفاق دل با دل ... کرده در صیدگه رتن منزل

در پی صید بس که گرم شتافت ... دلش از تاب آفتاب بتافت



تا ز تأثیر آتشین نامه   گرم شد، دشت سرد هنگامه

مست چون صید شد دل صیّاد   مثل خورشید رو به سایه نهاد

کرد در سایهٔ درخت قرار   بود بر شاخ، مرغ نامه گذار

چون هوا صاف شد ز گشتن گام   هر یکی گوشه‌ای گرفت آرام

دم زد از سوز داستان فراق   آتش انگیخت در دل مشتاق

سخن از هند و از وطن سر زد   قصهٔ خانهٔ رتن سر زد

نام چیتور برد و ناگ‌متی   ذکر مادر نمود و سوربستی

با رتن گفت کای وفا پیشه   از غم خستگان کن اندیشه

رحم بر حال زار همبر کن   هم برو رحم و هم به مادر کن

هر دو را جان گرو به نیم نفس   باز گردان عنان ز راه هوس

برد از جان و دل رتن به نوا   چشم او دوخت از نوا به هوا

چون دلش را به خود مقید ساخت   نامه را در کنار او انداخت

گفت غمنامهٔ نگارست این   برگی از آتشین بهارست این

غنچهٔ ناشکفته بر رخسار   لیک بویی درانست به یار

رتن آن نامه دید ماند شگفت   چونکه بگشاد غم دلش بگرفت

نامه‌ای دید کارنامهٔ راز   مثل زلف بتان سیاه و دراز

کرد از نوک شعله تحریرش   دل زبان سوخته ز تقریرش

از سوادش، زبانِ دل ابتر   از بیاضش، سواد غم به نظر

نکته‌اش ناله، دودش آه نمود   معنی‌اش آتشی، عبارت دود

خواند غمنامه را و آه کشید   مثل طومار خود به خود پیچید

دشت محشر شدش به چشم خیال   نامه در دست، نامهٔ اعمال

کرد از سوز مادر اندیشه   وز غمِ بانوی وفا پیشه

جذبهٔ مهر شد گریبان کش　　رفت در خانه نعل در آتش
تا نماید ره وطن را ساز　　دل بدان مرغ کرد بی‌پرواز

•

رسیدن ناگه‌متی و بی‌اختیار شدن رتن و رخصت خواستن از نزد رای

مطرب دلخراش ساز سخن　　شد ازین داستان چو دستان زن
از مقام وطن به نغمهٔ زیر　　این نوا زد به پردهٔ تحریر
دل آن عشقباز شد بیتاب　　از غم هجر بی‌خور و بی‌خواب
رفت نزد خُسرو، ز راه ادب　　پایهٔ تخت بوسه داد به لب
لب گشود از سپاسداری او　　بعد تمهید، حق گزاری او
گفت: ای از تو رنگ بر رویم　　شکرگوی تو هر سرِ مویم
از تو جان را دوباره یافته‌ام　　شده بی‌چاره چاره یافته‌ام
خانه‌ام کرده بود عشق خراب　　ساخت آباد، رای از هر باب
کردی از بند هجر آزادم　　غم من خورده ساختی شادم
چون ز دلداریِ تو شد دلشاد　　وطنِ ملک رفته بود از یاد
آمد امروز از وطن نامه　　فتنه را تنگ گشته هنگامه
من چو از عشق بی‌خبر گشتم　　مدتی شد که بی‌اثر گشتم
هست در ملک کار فرمایی　　هست بر [او] و در کمین رایی
شاه هند آن خدیو ترک سپاه　　کرده چون ترک چشم حرص سیاه
فتنه انگیز گشته اهل فساد　　خاک‌آمیز گشته ملک و بلاد
ملک ابتر شود چو نیست به سر　　هر سری نیست قابلِ افسر
گر اجازت دهد خداوندم　　محملِ غم نهند بر بندم



برود ملک ما ز کف ابرود　　　پایهٔ عشرت و شرف فرود
سده‌ات گر کرمز یا باشد　　　بندهٔ تست هر کجا باشد
حکم فرمای ساز راه بدم　　　تا نهم با حسنی به راه قدم
پدر ماهروی زهره جبین　　　از غم بد کلاه زد به زمین
اشک‌ریزی و لابه سازی کرد　　　مهربانی و دلنوازی کرد
کای تو دلبند تو به فرزندم　　　با تو دلبند کرده دلبندم
ملک از تست، دل به غم مسپار　　　نقد بپذیر و نسیه را بگذار
زنش گفت از نیا خوانی　　　ملک بابا به رای، ارزانی
در دلم عشق و در سرم هوس است　　　از دو عالم مرا نگار بس است
... بی ملک بی‌مدار روم　　　بل ازین ره به آن دیار روم
ملک موروثی ار تلف گردد　　　نام فرزند، ناخلف گردد
باز در دودمان سلطانی　　　نرود این کلف ز پیشانی
رای چون دید رای بر سفرش　　　کرد سامان راه بحر و برش
دل به دار وصال آن دلبند　　　ساخت بهرش یقین جهازی چند
همه آراسته خجسته ناز　　　همه انباشته ز ساز جهاز
همه محفوظ از تلاطم موج　　　بادبانها کشید سر بر اوج
هم سبکبار و هم گران لنگر　　　هم فلک نقش و هم قمر پیکر
از قماش و جواهر و اقبال　　　همه چون چشم مرد، مالا مال
تخته شد چون صدف پر از گوهر　　　کان یاقوت گشته معدن زر
مشک و عنبر به خرمن از خروار　　　عود و عنبر، فزون ز دن بشمار
از غلام و کنیز، صف در صف　　　دل ز غلمان و حور برده ز کف
می‌توان کرد باور این اخبار　　　زانکه دنیاست جنة الکفار
اهل تنجیم از ره تعظیم　　　بسته صف، مثل جدول تقویم



آن یکی را به دست، اصطرلاب   وان دگر داده دل به دست حساب

وان دگر را نظر ستاره شمار   کرده منظور ثابت و سیار

آن یکی برج منقلب دیده   ساعت انقلاب بگزیده

آن یکی خوانده نسخهٔ ایام   تا کدامست روز، سمت کدام

کرده از هفتهٔ طرب مذکور   آنچه در چار بیت شد مزبور

سوی مشرق، دوشنبه و شنبه   تروی ای برادر من به

آنچه از مغرب آورد کینه   روز یکشنبه است و آدینه

پنجشنبه چو خور برآرد سر   رخت خود جانب جنوب مبر

روز سه شنبه و چهار به فال   تروی زینهار سوی شمال

وان دگر خواند مصلح هر هفت   گر ز آن روز منع باید رفت

چون به مشرق کنی دوشنبه رای   بر رخ آینه نظر بگشای

ور کنی عزم شرق در شنبه   در دهن حبه‌ای به رنگ پنبه

سوی مغرب شوی چو یکشنبه   برگ تنبول در دهان بنه

ور به جمعه، کنی به عزم ذهاب   خردل اندر دهان کنی هر باب

پنجشنبه چو رخ نهی به جنوب   قند باشد غذای تو مطلوب

چارشنبه اگر روی به شمال   بخوری ماش، ای خجسته خصال

در سه‌شنبه سفر شمالی شد   در دهانت شگون ز فالی شد

راهرو نعل چون در آتش داشت   بی‌توقف به ره علَم افراشت

از کمال و زوال بر یک حال   از غم سعد و نحس فارغبال

گوش بر قول برهمن ننهاد   چشم بر روی فال‌زن نگشاد

اعتقادش به فال روی نگار   اعتمادش به حربهٔ دلدار

کوس آواز الرحیل کشید   کزنا صیت السبیل کشید

مرد سست اعتقاد وسوسه ساز   با منجم چرا شود دمساز!



نفع و نقصان چو شد به حکم قدر　　چون مقرّر بود، چه سود و ضرر؟

مهرهٔ گل به بند تختهٔ خاک　　چه نهد دل به خانهٔ افلاک

رتن القصه رو به راه نهاد　　شور در ملک و در سپاه افتاد

هر که در ششدر وجود افتاد　　نیست قادر به نقش بند و گشاد

چون پدر نغمهٔ رحیل شنید　　بر تنش مو چو مار می‌پیچید

گفت با همدمان و همزادان　　کای ز بند فراق آزادان

همه با یکدگر بسر بردیم　　گوی عشرت ز یکدگر بردیم

فلک از انتقال وصل رتن　　ساخت مهجوردام ز قوم و وطن

می‌روم مثل گل ازین گلشن　　باز ناید چو رفت گل ز چمن

بلبلم می‌رود به هندستان　　بعد ازین من کجا و این بستان؟

هر که آمد درین رباط دو در　　آخر او را ضروریست سفر

ریگ پیما شوم به دشت بسیط　　تنگدل، تشنه لب به یاد محیط

با سفر ساز دل نباید بست　　من که بستم، دلم ز غم بشکست

همه را می‌کنم چو عیش، وداع　　من و غربت سرا و عشق، خداع

الوداع! ای جماعت دمساز　　الفراق! ای نگارخانهٔ راز

الوداع! ای شکسته دل مادر　　الفراق! ای ضعیف دوست پدر

گر دهم شرح شیون تودیع　　مستمع را ز غم دهم تصدیع

پدر و مادرش چو اهل رضا　　داده او را رضا به حکم قضا

همدمانش نهاده سر به قدم　　ز اشک بسته حنا به پای پدم

مثل اعضا، وداع جان کردند　　همدمش اشک خود روان کردند

با رتن زد به راه هند قدم　　همدمش همرهِ غمش همدم

کرد چون عکس مه به دریا جا　　آتش انداخت در دلِ دریا



بحر از شوق آمده به خروش | آب از تاب روی او در جوش
خشک لب از تف دهان بر کف | خواست کشتی فرو برد چو صدف



در جهاز نشستن رتن و پدم و بشکستن کشتی و تباهی شدن

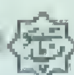
چرخ تا عزم کینه‌خواهی کرد | کشتیِ عاشقان تباهی کرد
که به گرداب خون در اندازد | بادبان را چو لنگر اندازد
گاه لنگر بر آرد از بنیاد | بدهد مثل باد، گه بر باد
چون رتن روی دل نهاد به راه | یار همراه کار، خاطر خواه
جا به کشتی نمود با همدم | چون دو لعل و گهر به یک خاتم
بادبان را علَم به چرخ افراشت | لشکرِ غمگسای دل برداشت
دور افتاد کشتی از ساحل | کرد در بحرِ موجزن منزل
تند شد صرصرِ غبار انگیز | موج زد آب بحر طوفان خیز
بادبان شد چو باد بی‌بنیاد | لنگر از جوشِ آب رفته به باد
ناخدا با خدا گذاشته کار | آب خونخوار، باد آتشبار
زد معلّم نفس ز لااعلمُ | موج چون فوجِ غم کشید عَلَم
دلِ کشتی شکسته لمعهٔ برق | کشتیِ دل به بحرِ خون شد غرق
گاه می‌زد به سنگ لطمهٔ آب | گاه [با] صدمهٔ نهنگ خراب
همه پر دُر چو گوهرِ صدفی | هر یکی غرق گشته یک طرفی
کشتیِ شه نشین ز موجهٔ آب | هم درآمد به آتشین گرداب
[یکدمی] غرق گشت کشتیِ بخت | تخته‌ای ماند زیر صاحب تخت
هم پدم یافت تخته‌ای چو سریر | کرده بر تخته جای چون تصویر



هر دو تخته زهم فتاد جدا / کرد تحویل یکدگر به خدا
شده از دست غیر عربده ساز / حیرت انجام آرزو آغاز
گاه بر تخت، مستمند کند / گاه بر تخت، تخته بند کند
زده بر بحر و بر، بر آتش آب / گاه آتشکده، گهی گرداب
چون فلک انتقام برد به کار / باد شد نرم و آب یافت قرار
تختهٔ ماهروی تختهٔ دل / آمد از موج آب بر ساحل
کرد با ساحلِ محیط مقام / لیک چون ماهی فتاده به دام
دلِ گرفتار در غمِ همبر / از خلاصِ خودش نبود خبر
گاه ز امید وصل می‌بالید / گاه از بیم هجر می‌نالید
بر لب بحر، لب به ناله گشاد / آتش اندر نهاد بحر فتاد
کرد رحمی به حال زار نگار / تختهٔ بخت را رساند کنار
رتن آمد به ساحل از دریا / مبتلا دید ماه را به بلا
نور از ماه رفت و رنگ از گل / جلوه از کبک و نغمه از بلبل
آب از دیده رفت، تاب از رو / سرمه از چشم و وسمه از ابرو
همدگر را ز غم گرفته کنار / کرده باهم ز دردِ عشق شمار
هر دو بی‌یار، چون صنوبر و سرو / هر دو بی‌برگ، مثل کبک و تذرو
هر دو از آبِ چشم، پا در گل / رانده از خانه، مانده از منزل
هر دو همدرد، همدم و همراز / گشته از دردِ دل بهم دمساز
هر دو دل را دو نیم بیم و امید / سر و پایِ برهنه چون خورشید
سنبل تر به سر چو پشتهٔ خار / پای چون برگ گل ز خار، فگار
ماهرو چون مهِ خیال شده / بدرش از ضعف چون هلال شده
تن به کاهش ز رنجِ بی‌قوتی / کهربا گشته رنگ یاقوتی
یافت حالی که بود طاقتِ قوت / کانِ الماس و معدنِ یاقوت



مهره‌ای چند زان میان برداشت / نتوانست بیش از آن برداشت
بی‌بها جمله مثل جوهر روح / بحر تاراج کرد و داد فتوح
بست با تار زلف بر بازو / یافت پیرایهٔ دگر بازو
سر به پای پدم نهاد رتن / کای جفا دیده از محبت من
چرخ با من چه حقه بازی کرد / عشق بنگر چه فتنه‌سازی کرد
چه شد آن لشکر و متاعِ غرور / ماند در سر ازان صداعِ غرور
شده قربان تو پرستاران / باخته جان برای من یاران
همه شد غرق، عشق باقی ماند / کشتیِ می‌شکست، ساقی ماند
تنِ ما کشتی است و جان ملّاح / گشته در بحر آرزو سیاح
بار دنیا مگر گرانی کرد / عشق ملّاح کاردانی کرد
ساخت آن یار را دریا بار / کشتیِ خود رساند تا به کنار
بر چنین کشتی آنکه دل بنهد / تن به سیلابِ جان گسل بدهد
از غمت می‌کشم چو شعله نفس / خود مرادِ دلت، وصال تو بس
عاشقم، با غمِ تو خورسندم / غمِ معشوق خویش میپسندم
رتن آن دم چو عذر خواهی کرد / غم به چشم پدم سیاهی کرد
گفت: ای تاجدار صاحب بخت / گم شده، باز آمده چون تخت
بی‌تو چون زندگی محال بوَد / دل کجا بندِ ملک و مال بوَد؟
تا شدی جلوه‌گر به چشم وصال / دست از مال گشته مالامال
چون ترا یافتم درین وادی / بند آزادیست، غم شادی
نه من امروز رخ به خون شستم / داغ بر سینه لاله‌گون بستم
چون دلت سوخته به داغ منست / با تو این جنگ دشت، باغ منست
گر من از مهر تو بدین روزم / سوخت جانت ز عشقِ جانسوزم
هم تو آوارهٔ وفای منی / صد جفا دیده از جفای منی



عذر خواهی چه می‌کنی یارا؟   تو مرا باش، مال دریا را

دل بهم بست مست و مستوره   باز جستند راه معموره

شده در دشت و کوه، ره پیمای   پای چون دل فگار، دل چون پای

رهنما گشت جذبهٔ مهجور   تا نمودند ره بدان معمور

هر دو از حال خویش شرمنده   گاه در گریه، گاه در خنده

ناگهانی نمود شهر ز دور   دل‌شان زین خیال گشت شرور

با رتن گفت آن فسانهٔ دهر   تا بدین حال، چون شویم به شهر؟

حال ما اینچنین و نام چنان   نام قریه، کلان و ده ویران

سر به صحرا زنیم با دل تنگ   به که با خود نهیم نام ز ننگ

اهل هندوستان ز شهر و سرا   می‌شناسند زین نوای ترا

هست در عالم شناسایی   بی‌نوایی دلیل رسوایی

پدم آن دلپسند جان پیوند   مهره‌ای چند داشت بازو بند

گفت این را بگیر و شهر برو   زود سامان بساز و باز بدو

زان، یکی را به آن نگار سپرد   بیع کرد و ثمن به دست آورد

کرد سامانِ خویش و سازِ پدم   از عماری و فیل و اسپ و خدم

تا ز افسر به سر چو شاه نهاد   مثل شاهان قدم به راه نهاد

دیده از راهِ عشق، این همه جور   کرد منزل به خطهٔ چیتور

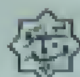
باز آمد ز مغرب آن خورشید   جلوه‌گر شد به صبح گاه امید

برد بادِ سحر به ناگمتی   بوی مشکین چو نافهٔ تبتی

خبر وصل یارِ آواره   یافت آن دلفگار بی‌چاره

شور در جان آن نگار افتاد   سرمه در چشم انتظار افتاد

دلش از اشتیاق می‌زد جوش   کرده وعده به وصل فردا دوش



رازی این داستان بکن کوتاه زانکه کوته خوش است قصهٔ راه
سوی کشور، عزیمت شاهست بانوی خانه چشم بر راهست

*

رسیدن رتن بعد از محنت بسیار و مشقت بی‌شمار به وطن خود

خرّم آن دم درین سرای کهن راه گم کرده‌ای رسد به وطن
آب رفته به جوی باز آید دلبر هجر جوی باز آید
رتن آن شهسوار عشق نبرد گشته چون آفتاب عالم گرد
جلوه گر شد ز مشرق امید شام غم شد بدل به صبح امید [؟]
رفت او شوق بیشتر اقبال کوکب آسا سپه به استقبال
رفت دستور، دلنوازی یافت پای بوسید، سرفرازی یافت
شهر آراسته چو فصل بهار در و دیوار بسته نقش و نگار
شهریان گشته بهر نظاره مثل عاشق ز خانه آواره
پرده از رخ کشیده پردگیان پرده برداشته هوس ز میان
زر به دستی که بود، کرد نثار دل به دستی که داشت، داد به یار
آمد القصه تا به شهر، رتن گشت هر کوچه‌ای ز شهر، چمن
کوس زن، ساز شادیانه نواز گشته کرنای تهنیت آواز
دف زنان صف زده ز هر دو طرف دست بر دف زده، صف اندر صف
تا به آیین ساز شاهانه آمد از شاهراه تا خانه
رفت سر زیر پای مادر داشت مادر از دست دل، سرش برداشت
شده قربان رهِ رسیدهٔ خویش یافت گم کرده نور دیدهٔ خویش
سجدهٔ شکر حق بجا آورد رو سوی قبلهٔ دعا آورد

گرچه گم کرده بود، قبلهٔ دوست　　لیک هر سو که رو نهد، دل اوست

بانوی هجر ساز نامه طراز　　گشته زیور طرازِ زمزمه ساز

بختِ گم کرده‌اش رسید ز راه　　رفت زنگ از دل و خسف از ماه

بسته سر تا به پای پیرایه　　کرد از ناز، ناز بر سایه

جلوه کرده به چشمِ آیینه　　چشم پر غمزه، سینه پر کینه

یک دل و صد شکایت از دلبر　　یک سر و صد خیال با همبر

که در آمد رتن به خانهٔ او　　محرمِ مو به مو، چو شانهٔ او

دلِ آیینه بوسه زد رویش　　دست چون شانه رو به گیسویش

خواست تا کامِ دل کند به کنار　　شد ز غمزه کناره جوی نگار

روی پیچید و در نقاب کشید　　مثل مه روی آفتاب کشید

از وصال رتن، غمش شد کم　　از خیال پدم، دلش پر غم

دل پر از داستان و لب خاموش　　گله همدوش و یار هم آغوش

لابه‌سازی ز شوق کرده رتن　　عشوه‌سازیِ یارِ سیمین تن

گفت: بنما رخی که مثل مه است　　گفت: مه از کسوف غم سیه است

گفت: بگشا نظر به همخوابه　　گفت: چشمم گرفته خونابه

گفت: باز از رهِ نیاز برو　　که هنوزست دل به ناز، گرو

گفت چونست روز بی‌بر و بخت؟　　گفت: بختم ببست یار دو تخت

چند ازین گفتگو دم از گله زد　　شعله در جانِ یارِ دو دله زد

کز دلت بُرد از دلت دلبر　　همبرت یاد ماندهٔ دیگر

عشقِ تو، مهرِ تو، محبتِ تو　　ملکِ تو، بختِ تو و دولتِ تو

شده چون یارِ تو هم آغوشت　　یارِ دیرینه شد فراموشت

عشقِ خاکسترت به تن مالید　　جانم از سوزِ هجرِ تو نالید

همه تن سوختم، چو خاکستر　　تا شوم با تنِ تو همبستر



تو شدی گرم‌رو به عشق، چو برق / من ز بارانِ اشکِ خود شده غرق

شد محقّق ز دل گرانیِ تو / سست عهدیّ و سخت جانیِ تو

سخت دیگرست و رای دگر / تن درینجا و دل به جای دگر

کرده‌ام خو به نامرادیِ خویش / گشته قانع به غم ز شادیِ خویش

آتشِ غصّه‌ام مگردان تیز / همنفس شو به یارِ مهرانگیز

رتنِ عذرخواه داد جواب / عذرخواهست عشقِ خانه‌خراب:

گر ز غم بر دلت ستم شده است / دلِ من نیز خون ز غم شده است

من و تو اندرین کهن گلزار / چون گل و بلبلیم با هم یار

روز در گفتگو به شام رسید / چون شب آمد، رتن به کام رسید

شب بُوَد رازدار خلوت ساز / شب بُوَد کارساز صاحب راز

شب بُوَد رو به راه سوز سیاه / شب رساند ز مهر، نور به ماه

شب سیاهست از تجلّی ذات / باشد آبِ حیات، در ظلمات

می‌کند یار جلوه در شبِ تار / لیک در دیدهٔ دلِ بیدار

به شبِ قدر هر که ساخته است / قدر شب زان نکو شناخته است

هر که هر شب ز خواب بسته نقاب / جلوهٔ شب ندیده است به خواب

من که هر شب ز درد می‌پویم / وصفِ شب، نیم شب همی‌گویم

چون شبِ وصل سازکار نکرد / پرده برداشت، پرده‌دار نکرد

هر دو همدوش تا سحر بودند / طرب انگیزِ یکدگر بودند

صبحدم چون فروغِ روز دمید / علَمِ شاه نیم روز کشید

شمسهٔ زر فروخت، طاق سپهر / پرده برداشت، وجهِ لمعهٔ مهر

مست و مستوره باز داشته دست / آن ز مستی و این ز صحبت مست

دیده بیدار گشت، دل نگران / ... خیره شد ز خواب گران

رتن آمد برون ز خلوت راز / گشت در انجمن، سریر طراز

در حرم جمع گشته هر دو نگار
همدگر را ز غم گرفته کنار

با رتن از کرشمه گفت پدم
کای شبت خوش گذشته با همدم

امشب از رنج راه آسودی
راه پیموده، باده پیمودی

پاسخش داد رای شاهد باز
به وطن آمدم ز راه دراز

مانده بیدار، دو شب مهتاب
رفته چون مهر تا به روز به خواب

در طرب‌سازی و نظربازی
چشم مخمور کرده غمازی

در بر دل چو پدمنی باشد
فکر دیگر فروتنی باشد

بلبل اندر چمن نظر دارد
لیک با گل سرِ دگر دارد

بانوی مه‌جبین عنی رانی
کرده آماده، ساز مهمانی

داده ترتیب جشن شاهانه
دیده باشد فلک چنان [خانه]!

خانهٔ اهل خانه، بسته نگار
چون گلستانِ گل به فصل بهار

رای، شد میهمان آن همدم
شد طفیلی به رای نیز پدم

چون سخن از رهِ دهن کردند
خوان نهادند، سفره گستردند

سفره‌ای چون بساط عرض بسیط
خوان به هر نعمتش چو چرخ محیط

نانخورش‌ها به سفره بر نمکش
مثل هر بوستان همه دلکش

نانش چون برگ گل ورق به ورق
همه را همچو گل ز برگ طبق

چون شد انباشته بهن کج کول
لاله‌گون گشته غنچه از تنبول

رقص‌بازی و دف‌نوازی کرد
عودسوزی و دلنوازی کرد

گشت هنگامه گرم چون دل مرد
هر دو دلبر ز رشک هم دل سرد

دل، پر از کینهٔ حسد انگیز
دیده، پر غمزه‌های اشک‌آمیز

هر دو از اشک، دیده بر دیده
حسن هم در خیال سنجیده

عرصهٔ باغ بود، فصل بهار
سخن از گل گذشت و از گلزار

بیتِ هندی به وصف هندستان
خوشنوا شد چو بلبلِ بستان



نام گلهای هند باز نمود — هر یکی را چو عندلیب، ستود
داد از عشوهٔ زبان فصیح — بر اقالیم، هند را ترجیح
پدم آن نغمه را کنایه گرفت — صفتِ ملک را وقایه گرفت
چون دلِ عشقباز رفته ز جای — از سراندیپ گشته نغمه سرای
وصفِ آن ملک کرد آن گلزار — صفتِ جویبار و لطفِ بهار
گفت از روی حسن و غمزهٔ چشم — تا که همچشم گشت همدم خشم
گرچه مذکور گل ثنایی بود — خودشناسای خودنمایی بود
به کنایه شدند کینه گذار — ذکرِ گل بر زبان و در دل خار
در دو دلبر چنان مناظره بود — که به اهلِ سخن مکابره بود
هر دو بیغاره زن به رسمِ زنان — درهم آویخته زبان به زبان
گفت رعنا سمنبرِ گلرنگ: — کای من از رنگ روی تو دل تنگ
گر ز غمزار خویش رنگ دهی — بایدم شست، داغِ روسیهی
گفت هندی نگار مشکین تن — پاسخ از ماهروی سیم بدن
گرچه سیمین بدن بُوَد دلخواه — حسنِ رویش بُوَد به خالِ سیاه
وین از سوزِ سینه صلح اندوز — بود رشک از دو سوی، شعله فروز
ریخت آبی بر آتشی دو صنم — آتش از آب او نمی‌شد کم
شد به دلجویی و سخن‌سازی — تا رهد دور از فنِ بازی
آشتی‌ساز گشت و طُرْفه نیست — بس که آیین صلح بست و شکست
نشود اجتماع در ضدّین! — لازم آمد فراق فی‌مابین
کس به عالم ندیده است بهم — روز و شب، نور و سایه، شادی و غم!
همسبد کس نکرد سوسن و گل — همقفس نیست طوطی و بلبل!
هر دو را چارهٔ جدایی دید — ساخت بهر جدید، قصر جدید
هر دو از دست غم نمود، خلاص — خود به هر یک نمود، جلوهٔ خاص



بود با هر دو روز و شب واصل — وصلش از هجر شان شده حاصل
هر شبی دلبری کشیده به بر — غم ز دل رفته و خمار ز سر
لیک غافل ز چشم زخم سپهر — که نهانست کینه‌اش در مهر
نوش او صیدگاه صد نیش است — مرهم او بهانهٔ ریش است

*

حقیقت پدم به گوش سلطان علاءالدّین پادشاهٔ دهلی رسیدن

آنکه افسانه را گزارش داد — قصهٔ غم چنین نگارش داد
بود روزی به ملک خویش رتن — انجمن ساز، مثل گل به چمن
سخن از ماه شد به مجلس شاه — برهمن خواند روزنامه ز آه
بود در جمع، مرد باده‌فروش — باد پیما شده به جوش و خروش
کرد بر قول برهمن انکار — نوع دیگر ز مه نمود شمار
رای، تصدیق برهمن فرمود — او به تکذیب رای، رای نمود
گفت تحت الشّعاع برهمنان — او، خروج الشّعاع کرد بیان
شب دیگر چو مه کشید نقاب — آنکه گفت از خروج شد کذّاب
برهمن رازگوی شد در جمع — رخ شه از غضب فروخت چو شمع
غیر ازینش ندید هیچ علاج — کرد از ملک خویشتن اخراج
به جلایش چو حکم شد فی الفور — بر جلا زد، برآمد از چیتور
گشت واقف پدم ز قصهٔ دوش — حکم رای و خروج باده‌فروش
گفت شاهان که نکته سنجانند — مرد مدّاح را نرنجانند
طلبش کرد زیر غرفهٔ قصر — تا پذیرد عطای بانوی عصر
راگهو آمد زبان گشاده به مدح — داد حسن و جمال داد به مدح



پدم از غرفه سر برآورده
بر سخنگوی آفرین کرده

پرتوِ جلوه‌ای بر او انداخت
پاره از دستِ خود فروانداخت

دست بگشاد بهرِ اخذِ عطا
پاره‌ای دید اوفتاده ز پا

برده جا کرده آن به دامن او
گوییا برق زد به خرمن او

ماهرو غرفه بست و رو پیچید
او ز یک جلوه مو به مو پیچید

زیورِ دست خود عطایش کرد
چه عطا! صید در بلایش کرد

دلش از دست برد نظّاره
بست بر دست خویشتن پاره

رای چون بود در مقامِ خروش
سخنِ هیچ کس نکرد به گوش

بر جلایش نمود راگهو را
کرد اخراج ملک راگهو را [؟]

تا به دهلی رسید گرم عنان
بر درِ بارگاه شاه زمان

بود شاه زمان علاءالدّین
صاحبِ چتر و تاج و ملک و نگین

باد پیما چو راه یافت به باد
لبِ گویا به مدح شاه گشاد

چون به سلطان رسید گفت ثنا
دست برداشت مثل اهل دعا

داشت در دست، پارهٔ دلکش
شعله‌اش مثل لمعهٔ آتش

گفت سلطان که: ای فرومایه
نیست در خوردِ دوست پیرایه

از عطاهای کیست این پاره
نزهت افزای چشم نظّاره؟

باده پیمای زد چو شعله نفس
آتش‌انگیز شد چو شعله هوس

گفت: این دست دانهٔ پدم است
آنکه یکتا به خوبی و کرم است

دست او بیش ازین عطا کرده است
غمزه‌اش تیر کم خطا کرده است

گفت سلطان: بگوی حال پدم
شرح کن قصهٔ جمال پدم

گفت: شاها! درین کهن بستان
دیده‌ام چار دانگِ هندستان

از هوس کو به کوی تاخته‌ام
مرد و زن، مو به مو شناخته‌ام

مرد دانا دلِ قیافه شناس
کرد زن را به چار قسم قیاس



گفت ز ایشان دو قسم نامرغوب   وان دو قسم دگر بُوَد محبوب

هستنی، سنگنی، نکوهیده   چترنی، پدمنی، پسندیده

هستنی، پیکریست فیل خصال   روز و شب، طالب غذا و وصال

عرقش بوی فیل مست دهد   هر که گردد سواره دست دهد

طبع و نفس کثیف، چون کنّاس   دل چو انبان، حریص پر وسواس

تنگ سینه بُوَد بزرگ کمر   جفت خود را نیاورد به نظر

خُرد چشمی، بزرگ پستانی   مرد بیگانه را فسون خوانی

ساق و بازوش، گنده چون کُنده   گردنش نیز کوته و کُنده

وقت رفتن نظر به راهش نه   جز یسار و یمین، نگاهش نه

نه درو بیم، نه حیا باشد   خود وفا در دلش کجا باشد!

فیلبان گرد وی نپردازد   بند آهن ز پا در اندازد

سنگنی دان، زنی به خصلت شیر   غصه‌انگیز پر غرور دلیر

سینهٔ او گشاد، تنگ کمر   نقش او فربه و بدن لاغر

قوّت او زیاده، قوتش کم   دم زند مثل شیر، با همدم

گوشت باشد غذای او اکثر   ندهد تن به قبضهٔ شوهر

خوش نیاید جمال هیچ زنش   بوی مکروه آید از دهنش

قدم آهسته در ره اندازد   وقت رفتن، نظر ده اندازد

شوخ و خود رای تند خوی بُوَد   ساعد و ساق، پر ز موی بُوَد

وقت صحبت کَنَد ز عشوهٔ خویش   سینهٔ مرد را به ناخن ریش

چترنی، لعبتیست شوق انگیز   دلبر و دلنشین و شوق آمیز

نفکند از ستیزه چین به جبین   زلف مشکین او بُوَد پر چین

از تبسم شکفته روی چو گل   والهِ او، حریف چون بلبل

به لطافت بُوَد دلش مایل   غمِ دل از وصال او زایل



گونهٔ پیکرش چو نقرهٔ فام
در چمیدن بُوَد چو کبک خرام

شیر و حلواش دلپذیر بُوَد
از گلو پانش ناگزیر بُوَد

کند از مهر خدمتِ شوهر
غیر شوهر نیاورد به نظر

جامع حسن سیرت این صنمست
از پدمنی درو دو شیوه کمست

این سمن رنگ و پدمنی گلروی
اینت بی‌بوی و پدمنی خوشبوی

پدمنی، دلبریست حور مثال
جامع حسن چار چار جمال

به بیان آرمش چهار چهار
تا شود جلوه سازِ قامت یار

خامهٔ نقش بند این قصّه
حسن را کرده شانزده حصّه

چار ازان دلکش و دراز بُوَد
چار کوتاه و دلنواز بُوَد

فربه و بر خوشست و چار دگر
چار باریک باید و لاغر

چار چیزی که آن دراز نکوست
موی سنبل سرشت مشکین پوست

باز چشم دراز و تیز نگاه
خانهٔ دون کند به غمزهٔ آه

هم درازیِ گردنِ رعنا
عالم آراست، چون یدِ بیضا

کلک انگشت هم دراز خوشست
بند بندش، کرشمه ساز خوشست

صفتِ چار چیز ساز کنم
کوته این قصّه را دراز کنم

تیزبینی که این گهر بشمرد
گفت دندانِ یار باید خُرد

جبهه نیکوست خُرد یا دانی
ماه باید هلال پیشانی

نیز پستان خُرد سایانست
وصف معشوقه نار پستانست

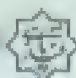
ناف زیباست خُرد پیوسته
چون دلِ عاشقان گره بسته

چار عضوست خوش بر و فربه
فربهی آن بُوَد ز لاغر بهْ

فربه بر عذار یار خوشست
یار گلروی پر عذار خوشست

می‌برد دل ز جای، بازو پر
زور بازوی، حسن را درخور

نازنین را چو قبّهٔ سیم
هست فربه نکو به قول حکیم



زان فربهٔ خوشست جانان را — فربه و تازه می‌کند جان را
چار باریک لاغرست پسند — دل به باریکی‌اش نکو پیوند
ای که شرح جمال می‌بینی — دانکه باریک خوش، بُوَد بینی
لب گارو چو برگ گل باید — زان چو گلبرگ در مثل اید
شکم یار لاغرست نکو — تا نگنجد فریب و کینه درو
هم ز باریکی است لطف کمر — وصف کرده جو موی، اهل نظر
باده پیمای چون سخن پیمود — شرح اقسام دلبران بنمود
داستان پدم نمود تمام — گفت ز آغاز کار تا انجام
قصهٔ طوطی و مهین راني — جذبهٔ عشق و ترکِ سلطاني
شدن آوارهٔ رتن به سفر — زدنِ پشت پای بر افسر
تا سراندیپ پی بسر بردن — رفتنِ طوطی و خبر کردن
ماندنِ از غم صنم در دیر — دیدنِ جلوهٔ پدم در دیر
جذبهٔ یار بر حصار شدن — در سرِ قلعه پایدار شدن
باز رستن به دستیاری بخت — رفتن از پای دار بر سرِ تخت
کردن آرام بابت خود کام — دادنِ بانو از وطن پیغام
باز بستن سوی وطن، محمل — در دلِ بحر، ساختن منزل
غرقه گشتن در آب کشتیِ بخت — بر سرِ تخته ماندن از سرِ بخت
آمدن از محیط غم به کنار — یافتن باز در کنار نگار
راه پیما شدن به راهِ مخوف — تا رسیدن به مسکنِ مألوف
چون فسانه به آخر انجامید — عشق، افسون به گوشِ شاه دمید
خواند او نسخهٔ جمال پدم — شده این طالبِ وصال پدم
گفت با فتنه‌ساز قصه‌سرای: — دلِ من برد قصهٔ تو ز جای
تا سخن گفتی از شمایل او — جان شده غایبانه مایلِ او



دم چو بلبل زدی از آن گلروی — چارهٔ وصل آن نگار بگوی

گفت: موقوف حکم سلطانست — همه سرها به زیر فرمانست

گر کنی التماس از رایش — جز به تسلیم نیست یارایش

گفت: با منشی عطارد فن — ثبت کن نامه‌ای به نام رتن

مشتمل بر مراحم الطاف — محتمل بر مراسم اعطاف

کای به چیتور زیب و زین به تو — می‌دهم خطهٔ اُجین به تو

آنچه خواهی دهم ز هندستان — لیک خواهم ز رای، مونس جان

آن غزالی نه تازه در دامست — پدمنی زاده، پدمنی نامست

گرچه داری به سینه مهر نگار — لیک بر نفس خویش کن ایثار

ای که از درد عشق آگاهی — دلبرم ده، اگر دلم خواهی

ورنه اینک رسیده‌ام به سرت — دل و دلبر کشیده‌ام ز برت

چون نگارش پذیر گشته سجل — شد ز مضمون نامه، خامه خجل

داد نامه به دست تیز روی — شرزه نامی، و لیک گرگ خوی

ساخت همراه شرزه، باده‌فروش — تا بخواهند از رتن همدوش

چون رسیدند آن شتافتگان — تا بر یار باریافتگان

نامه دادند رای را بر دست — رشتهٔ فتنه را سپرد به شصت

خواند طومار شه سجل افسون — یافت مجنون، صحیفه‌ای ز جنون

گفت: شاه از رتن چه می‌خواهد؟ — هم مرا خود ز من چه می‌خواهد؟

پادشاهان به هم چو تیغ کنند — حفظ ناموس یکدگر بکنند

شاه بر تخت هند کرده جلوس — خواهد از مخلصان خود ناموس!

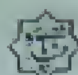
گر بخواهد ز بنده تخت و نگین — بر درش می‌نهم چو سر به زمین

ور از ملک، مال خواهانست — هر چه باشد، نثار سلطانست

او اگر دل به دلبرم بندد — عشق من هم به عقل او خندد

کس نسازد جدا بدم ز زنی | کشته یکروح، جلوه‌گر به دو تن
با غم عشق او چو ساخته‌ام | جان به راهش نثار ساخته‌ام
به که سلطان معدلت پیشه | نشود از هوس بد اندیشه
ور شود این هوس، کشد از سر | بکشد، کو کشد چو غم لشکر
من همانم گرفته راه عدم | که نهادم قدم به راه پدم
سر چو کاسه نهاده بر کف دست | رفته بودم به کوی ساقی مست
بی‌دل و پا بسر شتافته‌ام | خویش گم کرده باز یافته‌ام
من به عشقم همیشه در پرخاش | چند روزی حریف سلطان باش
به مثل گر درفش باشد مشت | می‌نهم در دهان مار انگشت
شرزه گشته‌ای زن ز غم مخروش | یک کنیزی به عالمی بفروش
سر مپیچ از اطاعت سلطان | آنکه حکمش گذشته از ملتان
نیست از آهن گر سپری | می‌دهد اوجین به چندیری
ورنه اینک چو کشوری دلخواه | می‌شود پایمال موکب شاه
قلعه‌ات گرچه هست کوه بنا | خاک آسا دهد به باد فنا
زین آشفته گشته با شرزه | گای شده رهنورد از هرزه
گرچه معذور گشت جرم رسول | خود نباید رسول، راه فضول
گر دهم من ز دست مایهٔ جان | چه کنم گر به من دهند جهان؟
خانه‌ام چون ز غم خراب شود | کیست کز ملک کامیاب شود؟
باز رو، نزد شاه ملک گشا | وز زبانم بگوی باز دعا
باشد از شاه، ملک و مال و وطن | لیک ناموس و غیرتست از من
شاه اگر زین خیال برگردد | به نکو طینتی سمر گردد
ور زند در ره[1] تعدی گام | کام نایافته شود بدنام

۱. در اصل رهی.



من اگر در شمارِ او هیچم ‌ ‌ سر ز غیرت به صلح در پیچم
به طریقِ نبرد بشتابم ‌ ‌ یا شوم کشته، یا ظفر یابم
شرزه از رای چون شنید جواب ‌ ‌ نزد سلطان رجوع کرد شتاب
آمد و گفت از رتن پاسخ ‌ ‌ از غضب بر فروخت سلطان رخ
گفت: او دیو و شه سلیمانست ‌ ‌ بند و قیدش به حکمِ سلطانست
بر سرش شاه لشکر انگیزد ‌ ‌ تا ز دل این غبار برخیزد
سر بَرد گر به حکم سر ندهد ‌ ‌ سرکشی گر نمود سر بدهد

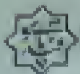
❁

لشکر کشیدن سلطان علاءالدّین پادشاه به ملک رتن برای پدم

هر که در زیر آسمانِ کبود ‌ ‌ بر زمین بوده است، خواهد بود
صید مقصود چون به دام کشد ‌ ‌ چرخ ازو زود انتقام کشد
گر دلی از مراد شاد شود ‌ ‌ باز ناشاد، نامراد شود
چند روزی که شد رتن بی‌غم ‌ ‌ به مرادِ دل از وصالِ پدم
کاوش انگیخت چشم زخم فلک ‌ ‌ عشق بر چشمِ بخت ریخت نمک
چرخ بر کینِ رقیبِ عاشق مست ‌ ‌ دهر خونریز و عشق دشنه به‌دست
شاهِ هندوستان علاءالدّین ‌ ‌ خشمگین شد ز پاسخِ پرکین
کمر کین ببست مثلِ سپهر ‌ ‌ گرم‌رُو شد ز رشکِ مه چون مهر
سویِ جیتور خیمه بیرون زد ‌ ‌ کوس در نُه رواقِ گردون زد
گشت بر رخش جنگجوی سوار ‌ ‌ در رکابش سرانِ ملک و دیار
شد سبک خیز با سپاهِ گران ‌ ‌ غلغل افتاد از کران به کران
از یلان و سپاه صف در صف ‌ ‌ صف آهن کشیده چار طرف

سر ترکش به کش درآورده / همه چون تیر بر برآورده
خُود آهن به سر، زره در بر / نیزه و تیغ هم به دست و کمر
شد روان مثل سیل دریا فوج / کوه آهن چو آب می‌زد موج
موکب فتنه تاخت تازه ز جور / یک عنان دو اسبه تا چیتور
شد رتن با خبر ز لشکر غم / غمِ دیگر رسید بر سرِ غم
غم عشق نگار در دل بود / غمِ هجرانِ یار روی نمود
به دلش بود از خیال غمین / که مه‌ای نازنین شود غمگین
عاشقان را غم سر و جان نیست / جز غمِ دلنشین جانان نیست
آسمان در کمین من برخاست[1] / فتنه‌ای بر زمین من برخاست[1]
کرد اِخبار جمله رأیان را / حال بنمود خود نمایان را
لیک چون فتنه بهرِ ناموس است / سر نهادن مرا نه افسوس است
هر که باشد شریکِ بختِ بدم / گو مدد کن مرا چو بختِ بدم
راجپوتانِ سرکش سرمست / عهد بستند جمله دست به دست
تا همه سر دهند در راهش / باز دارند از خسف ماهش
جمعی از سرکشانِ هندستان / بود همراهِ موکبِ سلطان
گفت: شاها، به موکبِ تو هنوز / گر نباشد، چه نقص خواهد بود؟
گرچه ما بندگانِ سلطانیم / می‌رود آبرو، اگر مانیم
پیش تیغ تو جان نثار کنم / سرِ خود را فدای یار کنم
داد سلطان بر غرور جواب: / چون رتن می‌شوید خانه خراب
عرض کردند: کای سپهر شکوه، / جشنِ مردست، مرگ در انبوه
شاه زان جمع هم نفاق نهاد / نشد آشفته و اجازت داد

۱- در اصل: برخواست.
۲- عمان



همه گشتند میهمان رتن — سیر گشته ز خود، چو جان از تن

روز دیگر چو تیغ خسرو شرق — سر کشیده نیام شب چون برق

گشت سلطان سوار و صف آراست — فتنهٔ آرمیده‌ای برخاست[1]

سوی چیتور کرد روی دلیر — گوییا کرد قصد آهو، شیر

این طرف نیز بر کنارهٔ شهر — رای هم گشته رخ ز آتش قهر

صف بر آراسته به عزم نبرد — تا ببیند فلک چه خواهد کرد

همه از سرگذشتگان چون رای — همه تسلیمِ تیغ، سر تا پای

همه پروانهٔ رتن گشته — طالبِ مرگِ خویشتن گشته

نیزه در دست، دست در همت — دوخته چشمِ مست در همت

تیغ هندی آب داده به زهر — در کمر مثلِ ماو بسته به قهر

سپر افکنده در رهِ تقدیر — جایِ جوشن به تن، لباسِ حریر

تا دو صف مقابل از دو طرف — زد قضا دستِ فتنه کف بر کف

طرح شد چون بلای مبرم جنگ — گرم شد معرکه ز توپ [و] تفنگ

برق رخشید، رعد می‌غرید — ژالهٔ آتشین همی بارید

چرخ چون فتنه گشت با هم یار — دشت چون عشق گشت بهرِ شکار

یکدگر را چو کوه بر کندی — زمزمه از زمین در افکندی

شد گدازان، چو گرم گشت نبرد — صبر در مرد، زهره در نامرد

بهم آویختند، کینه‌کشان — کرده بر تیر و نیزه، سینه نشان

آن یکی گفت گیر و دیگر، ده — فتنه گفت آفرین و همت، زه

از پرِ تیرِ سالکانِ عدم — پر برآورده، می‌زدید قدم

ترک و هندو بهم در افتاده — دست برخاسته[2] سر افتاده

۱- در اصل: برخواست.

۲- در اصل: خواسته.



تیر ترکان، چو غمزه سینه شکاف — تیغ هندو، چو عشق کینه غلاف
راجپوتان ره عدم پیمای — سر ز جا رفته و قدم بر جای
ترک و هندو از ابس که کشته شده — دشت هموار، پشته پشته شده
از قضا، ترک چیره دست فتاد — در صف هندوان شکست افتاد
چون سپاه رتن هزیمت یافت — سوی قلعه رخ هزیمت تافت
ای خوشا، زندگی که با یارست — نیکمرگی که پیش دلدارست
شه نخستین به عشق آن سره کرد — قلعه‌اش را ز غم محاصره کرد
زانکه در قلعه برد جای پدم — چون نگین در میانهٔ خاتم
در تمنای گوهر دلخواه — حلقه زد مثل مار، شاه و سپاه
عشق شیرین چوگشت، سینه خراش — مثل فرهاد گشت، سنگ تراش
چو برافروخت شعلهٔ اندوه — آتش آسا گرفت دامن کوه
رتن آیین قلعه داری کرد — حقه‌بازی و توپ کاری کرد
گفت راوی که رای عشق شعار — ماند عمری به بند عشق، حصار
تا برین حال، هشت سال گذشت — شاه از جان و هم ز مال گذشت
نی رتن صلح نامه‌ای بنگاشت — نی شه از قلعه دست و دل برداشت

٭

... برداشتن غنیم جانب هندوستان در... پنجاب مُلتان... سلطان علاءالدّین...

قصه پرداز راستین گفتار — شکوه پیمای چرخ کج رفتار
چون به لوح بیان کشید، قلم — کرده زینگونه این حدیث، رقم
سوی پنجاب شورشی افتاد — شاه را عزم یورشی افتاد
خواست با رای، صلح ساز شود — در قلعه ز صلح باز شود



شرزه را خواند در نشیمن راز — کرد با او حدیث صلح آغاز

گفت: با رای جنگ‌ساز برد — بیش ازین رفته و باز برد

چون به او دم زدی نخست از غم — مژده‌ای دادمش به وصل پدم

سینه‌ام تنگ گشته از غم او — دل بریدم ز مهر همدم او

چون من از بند ملک آزادم — ملک و معشوق او به او دادم

آن جواهر که داشت از من باز — که نثارم کند به دست نیاز

حاجب آمد به سوی رای، شتاب — یافت در قلعه جای چون حجاب

شرح پیغام دلگشای، نمود — صورت صلح را به رای، نمود

رتن از گفته‌های شاه شگفت — از ادب در جواب حاجب گفت:

هر که را یار درنظر باشد — بی‌نیاز از زر و گهر باشد

عشق با هر دلی که بپیوندد — غیر معشوق، دیده بر بندد

دیده‌ای کان ز عشق گیرد رنگ — پیش او لعل راست، قیمت سنگ

از دو عالم توان کنار گرفت — لیک نتوان دل از نگار گرفت

باز گفتا که: شاهِ قلعه گشای — گفته از بهر عذر خواهی رای

میهمانِ رتن شوم یک روز — یک تنه مثلِ شمعِ بزم افروز

سیر این آهنین حصار کنم — آفرینی به قلعه‌دار کنم

باز گردم به سوی دلبر خویش — شاد گردم ز ملکِ کشورِ خویش

رای گفتش: اگر ز لطفِ کرم — آن هما سایه افکند به سرم

لعل و گوهر نثارِ شاه کنم — مژه جاروب شاهراه کنم

میهمانِ رتن چو گردد شاه — گر برد جان رتن، بُوَد دلخواه

رفت چون از سرش هوای پدم — به سرم شاه راست، جای قدم

شرزه آمد به نزدِ شاهِ زمان — زد منادی که فتنه داد، امان

کوس شادی به حکم شاه نواخت   تا ز اطراف، در سپه برخاست[1]
رای از التفات سلطانی   ساخت در قلعه، ساز مهمانی
روز دیگر که این رواق دو در   بر افق نقش بست شمسهٔ زر
خسرو شرق برق زد بر کوه   رفت بر کوه، شاهِ کوه شکوه
لشکر خویش مانده بر سر در   خود درآمد به قلعهٔ دلبر
چون درآمد ز درگهش اقبال   رتن آمد برای استقبال
شیوهٔ بندگی بجا آورد   تا سرای طرب فراآورد
کرده سازِ ضیافت آماده   خود چو دولت به خدمت استاده
چون سه [را خورد [و] نوش دل برداشت   هر طرف از هوس نظر انداخت
تا مگر دلبر یگانهٔ عصر   سر کشد مثل مه ز غرفهٔ قصر
شاهِ منصوبه باز چند غم و رنج   رخ نهاده به بازیِ شطرنج
گفت با رای جمع دولتخواه   شاه گشته جدا ز خیلِ سپاه
گر قبول التماس بات شود   همدرین خانه شاه مات شود
رای هندو و ترک سلطانست   هندو و ترک را چه پیمانست!
می‌کشد دل زبانِ حیله‌گرش   می‌تراود نفاق از نظرش
گر چه گفتند این سخن به رتن   دلِ عاشق نگشت عهد شکن
ساده دل در حریف بازی شاه   لیک غافل ز حیله سازیِ شاه
کارش او به فیل بند انداخت   آخرش لشکر ز غم بر تاخت
رتن اندر خیال بُرد شده   شاه در فکر دستبرد شده
چرخِ منصوبه‌ساز بازی کرد   باخت بر لوحِ خاک، طرح به گرد
از قضا در سرای اهل حرم   رو نهاده بلا به سوی ‌بدم
کای دلارامِ هر دلِ خسته   طُرفه منصوبه‌ای فلک بسته

[1] - در اصل: برخواست



شاه هندوستان به صلح از رزم　　گشته با رای جمع در یک بزم

شد روان سوی بام مه پیکر　　گشت نظاره‌ساز از منظر

تافت از غرفه پرتو آن ماه　　دید چون عکس مه در آینه شاه

سر به بالین نهاد، شد بی‌هوش　　ره به بدین راز برد باده فروش

گفت با رای از حرارت دل:　　شاه را دل به ضعف شد مایل

بر رخ و سینه‌اش گلاب زدند　　آتش افروختند و آب زدند

شاه از آن بی‌خودی به خویش آمد　　کس چه داند که تا چه پیش آمد؟

کرد چشم هوس، بر آینه باز　　وان خیالش به چشم ناید باز

روی حیرت به سوی راگو[1] کرد　　به معمّا حدیث با او کرد

گفت: چون شب به خواب پیچیدم　　حیرت افزا عجوبه‌ای دیدم

پیکری دیده‌ام به جلوه در آن　　بی‌تن و جان، ز پای تا سر جان

شعله زد در دلش خیال نگار　　مثل شعله درو نماند قرار

خود به خود همچو دود می‌پیچید　　تا ازان خانه سر به راه کشید

با رتن از نفاق در پیوست　　دست آن ساده دل گرفته به دست

گه به افسون و گه به افسانه　　تا در قلعه بردش از خانه

به کمند زبان سحر گزین　　ز آسمانش کشید تا به زمین

بود آنجا سپاه لشکر شاه　　همه جمع آمدند بر سر راه

گفت تا رای را اسیر کنند　　بند بر پای، دستگیر کنند

بود تنها در آن میانه رتن　　نشد آگه ز گفتن و بستن

بی‌خبر بود سوی شه نظرش　　بربودند تیغ از کمرش

تا شد آگه ز دستبردن، رای　　دست در بند دید و بند به پای

رای را شاه چون به بند کشید　　پای بنهفته سوی هند دوید

۱- در اصل: راگهو



رتن از قیدِ شاه دو رنجه | روز در بند و شب در اشکنجه
گفت سلطان که: ای اسیر بلا، | مبتلا گشته با بلا ز ولا
گر خلاصی خویش می‌خواهی | مرهم جان ریش می‌خواهی
نازنین را طلب کن از چیتور | تا مبدل شود به لطف این جور
رتنش گفت: کای محال اندیش، | نمک افکن مشو به سینهٔ ریش
گر براید ز تن روانِ رتن | برنیاید ز قلعه سیمین تن
شه به روزبکی گماشته بود | داشتی در عذاب لیک چه سود!
روز در آفتاب بنشاندی | بر تنش قیر پخته افشاندی
او همی‌زیست در خیال پدم | چشم امید بر وصال پدم

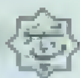


شنیدن رای دیوپال صفت حُسنِ پدم و فریفته شدن

آنکه غم نامه را نگارش داد | قصهٔ غم ز سر گزارش داد
گفت کاندر جوار ملک رتن | راجه‌ای داشت بی‌حفاظ وطن
رایِ خود رایِ خودسر و خود کام | دیو کردار و دیوپالش نام
تا شنید آنچه بر رتن بگذشت | چونکه بی‌درد بود، بی‌غم گشت
چون خزان دیده یافت فصلِ پدم | دوخت چشمِ طمع به وصلِ پدم
جست دلاله‌ای، برهمته‌ای | کهنه زالی، عجوزه رهزنه‌ای
روی چون پشتِ سوسمار شده | پشت چون روی حلقه مار شده
امد آن پیر زالِ زشت خصال | تا به چیتور چون گدای مثال
پدم از نیتِ خلاصِ حبیب | زر فشان بود بر اسیر و غریب
حکم کرده به حاجب و دربان | بارِ سائل دهند خوش ز امان



تا دلِ خستگان چو گردد شاد　　رتنِ خسته دل شود آزاد
رفت دلاله در لباس گدای　　باز تا بارگاهِ ماهِ سرای
به دعایش نَفَس درازی کرد　　لابه‌سازی و عشوه‌بازی کرد
اشک غم ریخت چون غم‌اندوزان　　آه جانکاه زد چو دل سوزان
پدمش گفت: ای ستمدیده　　چون تو غمدیده، دهر کم دیده
از کجایی و چیستت مقصود؟　　اشک‌ریزیِ تو ز درد که بود؟
گفت: آوارهٔ دیار توام　　تیره روزی ز روزگارِ توام
دردِ دل سوزیت به جان دارم　　گرچه پیرم، غمِ جوان دارم
گشت چون لابه‌گر به گردِ سرش　　یاد کرده ز مادر و پدرش
چون پدم ناله از دیار شنید　　هم وطن را چو دل کنار کشید
دیدن روی او دلش بشگفت　　یافت همدرد، دردِ دل می‌گفت
در من و در رتن چو فرق نماند　　کس رتن را به دیوپال بخواند
تو چرا این حدیث درد فزای　　کردی اظهار با من ای بد رای؟
پرده‌ساز آمدی ز مِهر، به کین　　تا شوی پرده سوز پرده‌نشین
بِهْ که سازم ترا به مُثله مَثل　　زانکه جایز بُوَد جزایِ عمل
دلِ من با تو در دل آزاریست　　چون بدی با بدان، نکوکاریست
تا ز افسون درین گریوهٔ خاک　　نزنی دست تو به دامنِ پاک
از غضب گفت با کنیزی چند　　تا فسون ساز را به خاک کشند
نمدِ کهنه را فرو مالند　　بزنند آن قدر که بتوانند
کینه‌سازان بدو درافتادند　　دادِ دلسوزیِ پدم دادند
آن قدر کوفتند بر سر در　　پوست بر تن نمانده، موی به سر
از لگدکوب چون نماندش هوش　　ببریدند بینی‌اش از گوش
چونکه پاداشِ حیله‌گر دادند　　برده بیرونِ قلعه، سر دادند



کرده نظّاره‌اش فرستنده / چون فرستاده گشت شرمنده

زال از خویش، او ز زال خجل / بدرآورد این خیال از دل

رازها، در جهان کون و فساد / در نهاد آنچه حق نهاد نهاد

نیک و بد در زن آنچه بسرشته / نیست در دست مرد سررشته

هر که دریافت عصمت از تقدیر / موی سر باشدش، به پا زنجیر

زن جز با خویش پرده‌دار نبود / جامه‌اش آهنی حصار نبود

•

فرستادن سلطان علاءالدّین دلّالهٔ مکّاره‌ای را به سوی پدم

کلک نقّاش کارگاه نیاز / بسته اینگونه نقش، دیگر باز

چون رتن تن به بند سلطان داد / آنچه او دید شرح نتوان داد

شاه بی‌چاره شد ز چاره‌گری / دیو بست و نداد دست پری

بند کرد و گشاد کار ندید / گلشن آرزو بهار ندید

داشت در سینه، خار خار هوس / از پدم، دم به دم، نفس به نفس

از هوس حیلهٔ دگر اندوخت / حیله از نقش حیله‌گر آموخت

بود دلّاله پیشه مطربه‌ای / دلبر تن‌پرست مذنبه‌ای

رند و رعنا و شوخ و مکّاره / حیرت افزای چشم نظّاره

شعله‌انگیز آتش زن و مرد / آتش افروز پنبهٔ دل سرد

آتش جمله شعله زن می‌خواست / همه را مثل خویشتن می‌خواست

هر که در خرمن خود آتش زد / خرمن غیر زودتر سوزد

آنکه بر نفس خویش پرده درید / پردهٔ دیگری نیارد دید

شاه با او، ز ماجرا زد دم / از خیال خود و جمال پدم



معجر از سر فکند و جامه ز بر / زیور از تن فکند و مو از سر
خاک بر روی خویشتن مالید / چون سبوی میان تهی نالید
کفنی پوش گشته آن پر فن / کز جهانش نصیبه باد کفن
می‌نمودی به خویش و بیگانه / که دلم شد ز عشق، دیوانه
شد ز دهلی، سوی دیارِ پدم / گشت روشن نظر، ز ماهِ حرم
نازنین دید، طرفه سانله‌ای / در جوانی به فقر مایله‌ای
دردمندی و طرفه چالاکی / سینه چاکی، چو عشق بی‌باکی
ماهرو چون نظر به حالش کرد / بخت برگشته‌ای خیالش کرد
گفت: ای خستهٔ جهان دیده / مثلِ تو کم بُوَد جهان دیده
گفت: دردم بُوَد ز بی‌دردی / خانه بردوشم از جهان گردی
از غمِ هجر یارم آواره / اشک بارم ز دادِ نظّاره
از جدایی و دلبری بی‌دل / برده دل، کرده در دلم منزل
دشت پیمای گشته‌ام ز غمش / جسته‌ام جا به جای، دم به دمش
چون تو غافل ز یار نتوان بود / مثلِ تو در حصار نتوان بود
دیده‌ام چار دانگِ هندستان / گشته‌ام چار سوی این بستان
خورده‌ام گرم و سردِ عالم را / دیده‌ام اهل شادی و غم را
سوی دهلی نموده‌ام گذری / دارم از شاه و از رتن خبری
بند بندش ز درد و رنج اسیر / دست در بند و پای در زنجیر
غل به گردن به جایِ دستِ پدم / سنگ بر سینه‌اش علاوهٔ غم
روی بر خاک، خاک بر سر بود / پای در گل، ز دیدهٔ تر بود
لبِ او تشنه‌ای به یکدم آب / دیده نادیده خواب در خواب
روز در آفتاب دیدی جای / مثلِ پیچن ببند سر تا پای
شب برو زنگی‌ای گماشته است / از خور و خواب باز داشته است

نیست ممکن رهایی‌اش زین بند		یا ز جان یا ز تو برد پیوند

پدم از استماع این دستان		سر به پایش نهاد چون مستان:

کز سرم بهترست آن قدمی		که به کوی رتن گذشت دمی

ای که چون من توهم فلک زده‌ای		بر دل ریش من نمک زده‌ای

دیده‌ای آنچه بی‌تو نتوان دید		این لباست دلم به دام کشید

من هم از غم شوم به تو همرنگ		گم کنم نام، بگذرم از ننگ

سر به صحرا زنم چو گمشدگان		ترکِ دنیا کنم چو غمزدگان

چون تو آموزم از صحیفهٔ عشق		عشقم استاد، تو خلیفهٔ عشق

چو گدایان زنم که هر روزه		از اسیران کنم [به] دریوزه

تا بدین من رخ رتن بینم		بهره از عمرِ خویشتن بینم

گفت اگر دل نهی به بپزندم		کمرِ خدمتت به جان بندم

چون برآیی ز قلعه بند وطن		گردمت رهنمای سویِ رتن

پدم از هجرِ یار نالیده		دل به اشیدِ وصل مالیده

گفت این راز را به معتمدان		آن دو مردِ مبارزِ همه دان

سر به پایش نهادن از زاری		کی ترا زهرهٔ پرستاری

گرچه این نغمه از وفا زده‌ای		لیک راحت، اگر خطا زده‌ای

شاه چون شیرِ مست کرده کمین		صید سازد ترا به پنجهٔ کین

تا سرِ بندگان درین درگاه		خاکبوس است پا منهٔ در راه

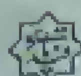
پدم از سوزِ دل کشیده نفس		وز غم رای ناله زد چو جرس

کاری دریغا! رتن به بندِ جفا		من تن آسوده، نیست رسمِ وفا!

او نهاده به خاک، رویِ نیاز		من نهم پا به چار بالشِ نازِ

گردنِ او به بند حلقهٔ غل		من به گردن زده حمایلِ گل

بهٔ که از حیرت آتش افروزم		بیشتر من خود از غمش سوزم



گفت گوراو با دل از سر سوز | یا پدم کی مهی جهان افروز؟
تو بسوزی اوا بندگان زنده | زندگان را مساز شرمنده
چند روزی دگر بساز به غم | تا به سوی رتن نهیم قدم
یا برآریم یوسفت از چاه | یا همه سر دهیم بر در شاه
ور بمردیم، او ندید خلاص | یا برو، یا بمیر از اخلاص
پس از آن اختیارِ کار تراست | هر چه اندیشی، اختیار تراست
پدم از نغمهٔ امیدِ حبیب | تا چه آید برون ز پردهٔ غیب
شرح این داستانِ غم رازی | بهْ که کوته کنی ز غم سازی

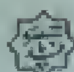
٭

رفتن گوراو با دل فوج بسته به دهلی از برای خلاص نمودن رتن

نقش بند نگارخانهٔ غم | نخل بندِ بهارِ حسنِ پدم
بر سمن ریخته بنفشهٔ تر | زین چمن بسته، دستهٔ دیگر
چونکه گوراو با دل از دل و جان | به خلاص رتن شدند چمان
رفته از هر طرف به دشنهٔ تیز | راجپوتانِ سرکشِ خون ریز
داده شهرت که از طریقِ ندم | به سویِ شاه می‌بریم پدم
چون بدین ساز، رو به راه شدند | نامه‌پرداز سوی شاه شدند
رتن از سرکشی، پشیمان گشت | بگذرد شاه هم از آنچه گذشت
پدم دلربای خانه خراب | می‌رسد سویِ حضرتت به شتاب
می‌زند از لبِ پشیمانی | بوسه بر آستانِ سلطانی
کز برایِ کنیزکی تا چند | شاه در غم بُوَد، رتن دربند!
شاه خوشدل شد از وصال پدم | نقش بسته به دل، خیالِ پدم



عرض کردند کامدست پدم — لیک نزد رتن رود یکدم
تا نماید وداع، آن دلریش — او دهد ترک این به ملّتِ خویش
چون بدین گونه قیل و قال شود — شاه را خدمتش حلال شود
شاه فرمود میر زندان را — ره به زندان دهند، رتنان را
جا ز نامحرمان بپردازند — خلوت از بهر آن صنم سازند
شد چو زندان تهی از آن بی‌دردان — از محافه برآمده مردان
طوق و زنجیر را ز گردن و پای — بشکستند، تا برآمد رای
بر سمندش چو ساختند سوار — یک عنان تاختند سوی دیار
میر زندان نهاد رو به خدیو — گفت بگریخت از سلیمان، دیو
شاه فرمود، دم به نای کشند — تنگ بر خنگ بادپای کشند
گشت بر خنگ، جنگجوی سوار — شد روان چون خدنگ فتنه شمار
فوج در فوج شد سپاه روان — چون غبار از قفای شاه دوان
تا رسیدند در میانهٔ راه — به رتن کینه خواه، شاه و سپاه
رای چون روی داشت سوی پدم — خواست در دم رسد به کوی صنم
سوی چیتور گشته گرم عنان — تا نماید نثارِ جانان، جان
رفت بادل، چو سایه همراهش — تا رساند به یارِ دلخواهش
ماند گورا در آن کمینگهِ کین — کرده از کین، به شاهراه، کمین
پشت بر شاه و بر سپاهش راه — تا برد رهِ رتن برین درگاه
جان به راه رتن نمود، فدا — سرِ خود ساخت، سدِّ راه بلا
راجپوتانِ مستِ چوگان باز — داده جولان و گشت میدان باز
تیغ هندی به دست، چون چوگان — سر فکنده چو گوی در میدان
تیرانداز ترکِ سینه نشین — کینه‌آموزِ چرخِ کینه‌گزین
بس که شد پشته از تن کشته — شاه را سدِّ راه شد بسته



لیک تا فتح شاه شد حاصل   رای شد در حصار خود داخل
به پدم مژدهٔ وصال رسید   چشمش از گرد راه سرمه کشید
گشت بی‌خود دلش ز شوقِ وصال   رفت هوشش ز سر به استقبال
تا بر افکند بر سرش سایه   رتن خستهٔ گرانمایه
چشم بگشاد، دید صورتِ رای   باز از سر نهاد سر بر پای
شکر وصلش به جای آورده   رو به بادل ز رای آورده
گفت کای از تو رنگ یافته روی   آمده باز آبِ رفته به جوی
بند جان من از تو یافت گشاد   دید این نامراد رویِ مراد
بدهم گر به پای مردت جان   بر نیایم ز عهدهٔ احسان
چون درین گفتگوی روز گذشت   جگر از راه و دل ز سوز، گذشت
پدم و رای گشته خلوت‌ساز   هر یک از حالِ خویش گشته گداز
رتن از بند و رنج زندان گفت   از ستمهایِ رنجِ سلطان گفت
ماجرای جفا حکایت کرد   وز جدایی، بسی شکایت کرد
رازها، در نشیمنِ حرمان   هیچ غم نیست چون غمِ هجران
عاشقان را ز گردشِ افلاک   سینه‌ها از فراق باشد چاک
چون بپرسیدم از دلِ مشتاق   دردِ جانسوز چیست؟ گفتند: فراق

*

حقیقت سرگذشت مفارقت گفتن پدم به رتن و ذکر دلالهٔ دیوپال

چون رتن از حدیثِ غم تن زد   پدم از دردِ خویشتن دم زد
خواند افسانهٔ فراق به یار   کرد افسونِ دیوپال اظهار
داستانِ فریب دلاله   یاد کردی و ز دل زدی ناله

رای از آن قصه ماند در حیرت / رخ برافروخت ز آتش غیرت

گفت با ماهروی ناله طراز / کای مراد نیاز و پایهٔ ناز

انتقامت ز دیوبال کشم / بعد از آن جرعهٔ وصال چشم

پیش از آن کز قضا رسد سلطان / سوی آن بی‌وفا زنم جولان

باز بزم به تیغِ برق مثال / سر او را چو گوش و بینی زال

از دل خویشتن کشم این غم / فوجِ غم در رهست و فرصت کم

یک عنان تاخت سوی کنتهل نیر / مثل شیری به سوی صید دلیر

شد خبر دیوبال از عزمش / کمر کینه بست بر رزمش

فوج هندو کشیده صف ز دو سو / شده درهم چو حلقهٔ گیسو

کرده باهم ز دست ناسازی / نیزه‌بازی و ناوک‌اندازی

چون سپه را نماند سر بر تن / شد مقابل به دیوبال، رتن

غیرت عشق، کینهٔ دلدار / تیغ در دست و خصم کینه شمار

زده چون سام حربهٔ فولاد / بر سرِ دیوبال دیو نهاد

دیوبال از کمالِ استیزه / زده بر سینهٔ رتن، نیزه

کُشت او را رتن به صد خواری / زده او زخم بر رتن، کاری

خصم را جان ز تن نمود وداع / درمیانِ دو تن نماند نزاع

او در آن رزمگاه بی‌جان ماند / رتن آن ناقه سوي جانان راند

چون رساندند تا به دلبرِ او / رمقی مانده بود، در بر او

حکم بر ملک داد بادل را / داد مفتاح قلعه آن یل را

کرد نظارهٔ پدم، جان داد / جانِ شیرین برای جانان داد

هر کرا عشق کامیاب کند / عاقبت خانه‌اش خراب کند

عشق را خانه‌ای است بی‌بنیاد / بیستونی بر از سرِ فرهاد

عشقِ خون‌ریز ریخته از کین / خونِ خسرو به نغمهٔ شیرین

در چنین وادی پر از افسون — زیر هر خار آن، یکی مجنون

شاه و درویش، بندهٔ عشق‌اند — سرکشان سر فکندهٔ عشق‌اند

ناز معشوق افزیدهٔ اوست — جیب عاشق ستم دریدهٔ اوست

زده آتش به خاکدان جسد — داده برباد، آبروی خرد

در ره عشقبازی ای رازی — قدم اولست جانبازی

*

آتش هندوی افروختن او، عاشق و معشوق را یک جا سوختن

شعله افروز آتش عشاق — خانمان سوز عاشق مشتاق

تا نفس زد به آتش افروزی — کرده زینگونه شرح جانسوزی

چون زنی جان ز بهر عشق سپرد — عشق را زنده کرد و آخر مرد

مانده معشوق با دل خسته — وز غم مرگ و زیستن رسته

بود آن خانه سوز اهل نیاز — کرد با یار سوختن را ساز

زندگی آن بود که با یارست — بی‌رخ یار، عیش دشوارست

عیش با دوست باد، غم با دوست — زنده با دوست، مرده هم با دوست

دل او چون ز سوز عشقم سوخت[1] — سوز او در دل آتشم افروخت

کرده آراسته ز سر تا پای — دل ز جا برده و دلش بر جای

ساخته بادام را ز سرمه سیاه — کرده صد خانه را خراب نگاه

دل شکسته، نگار پیشینه — آتش افروز گشته در سینه

خانه‌ای ساخته، ز صندل و عود — سوی آتشکده شدند چو دود

روغن گل زده به صندل خشک — گلخنی ساخته چو نافهٔ مشک

---

۱. در اصل: است.

مانده نعش رتن در آن خانه | گرد آن خانه، هر دو جانانه
زده از شوق، چرخ مستانه | گرد فانوس، مثل پروانه
آتش عشق بر فروخت علم | سوخت معشوق و عاشق از یکدم
هر کجا عشق، آتشی افروخت | شمع و پروانه [را] به یکدم سوخت
سوخت مجموعهٔ وفا از درد | گشت هنگامهٔ محبّت سرد
شاه از ره رسید، گرم عنان | شد خبردارِ حالِ سوختگان
دل پر از حسرت پشیمانی | سر پر از نخوتِ جهانبانی
یافت چون آن سرای را بی‌رای | گشت کشورستان و قلعه گشای
با دل خسته، با دل پر درد | کرده با شاهِ قلعه خواه نبرد
بود با او در آن حصار کهن | چند تن مانده از سپاهِ رتن
همه سر زیر تیغ بنهادند | داد جانبازی و وفا دادند
ماند آن قلعه چون تن بی‌روح | تا درآمد سپاه شد مفتوح
ملکِ چیتور شد مسخّر شاه | ضبط بنمود، رو نهاد به راه
رازها، در جهان به روی زمین | نی رتن ماند، نی علاءالدّین
نی بدم ماند، نی جمالِ بدم | بُرد با خود رتن، خیالِ بدم
لیک از عشق، داستانی ماند | زان وفاپیشگان، نشانی ماند
ای بسا چون رتن به هندستان | آمد و رفت نیست نام و نشان
چون رتن دست زد به دامنِ عشق | شد ز غم خوشه چینِ خرمنِ عشق
نام او ثبت شد به لوحِ ابد | ذکر او می‌رسد به گوشِ خرد
هست اکنون ز دورِ نُه طارم | سالِ هجرت هزار و شصت و نهم
هشت صد سال شد ز عشقِ رتن | لیک این داستان نگشت کهن
مدّتی این حدیث درد نیوش | مثل افسانه رفته گوش به گوش
دردمندی ز غم قلم برداشت | به عبارات هندی‌اش بنگاشت



بعد از آن کند طبع این خسته　　نقش بر لوح فارسی بسته

زین سپس تا فلک چه دوْر زند　　دم ازین داستان چطور زند

به همه حال نغمهٔ عشّاق　　می‌کند زمزمه درین نُه طاق

بلک نُه طاق، بردهٔ عشقست　　زانکه بنیاد کردهٔ عشقست

تا دلم گرد دردِ عشق بذیر　　من ندارم ز ذکر عشق، گزیر

چشم بیدار تا نخواهد خفت　　داستانِ فراق خواهد گفت

ای که نشنیده‌ای ترانهٔ عشق　　گوش ننهاده بر فسانهٔ عشق

همه در قیل و قال بسته خیال　　از فراق و وصال، فارغبال

خوانده‌ای منطق و معانی را　　داده‌ای دادِ قصه خوانی را

کرده‌ای منطق و مطوّل حل　　مختصر نانموده طول امل

زده‌ای دست در اصول و فروع　　غافل از اصل و فرع کرده شروع

جوهر از حکمتت نموده عَرَض　　دیده‌ات لیک داده تن به مرض

فکرتت در نجوم و هندسه شد　　دلِ تو تخته عشق وسوسه شد

کرده‌ای اشتقاق اسم، بسی　　محرمِ دل نشد ز اسم، کسی

عقل داده به ضمن معقولات　　علم را کرده وقف مجهولات

بس که آموختی ز فقه دلیل　　در عبارات کرده‌ای تأویل

بر اشارات اگر ترا نظرست　　دان که قانونِ این شفا دگرست

عمر در صرف و نحو کردی صرف　　کند استاد، عشقت از یک حرف

ترک ده لانُسلِّم از تسلیم　　تا کند این معلمت تعلیم

عشق باقی و عقل در باقیست　　عشق صوفی و عقل اسراقیست

عشق جانست، کاینات تنست　　عشق معنی و مابقی سخنست

تا زبانم سخن سرا باشد　　یکدم از نیم جان مرا باشد

نشوم از حدیث عشق خموش　　من او، عشق او، دلست، جوش و خروش



خواستم خامه غم‌طراز کنم — نامهٔ عشق را دراز کنم

نفس از سوز چون دمید دلم — مثل نی ناله بر کشید قلم

دل بد مست رفت از دستم — لب فرو بسته، خامه بشکستم

راویا، بس کن این حکایتها — دم مزن دیگر از روایتها

هر که خواند دعا به یاد آرد — گر خطایی بُوَد، عطا آرد

ما برفتیم کس نخواهد ماند — یادگاری دو سطر خواهد ماند

هر که ما را کند به نیکی یاد — نام او در جهان به نیکی باد



نوشته بماند سیه تا سفید — نویسنده را نیست فردا امید

تمت: تمام شد نسخهٔ بدفانوش من تصنیف خان والاشان عادل صوبه‌دار و قلعه‌دار دارالخلافهٔ شاهجهان‌آباد واقعه سال ۱۱۱۹ شهر جمادی‌الاوّل سنهٔ ۴۹ جلوس والا عالمگیر به عهد سلطان... شرع ناصرالدّین ابوالمظفر محی‌الدّین محمد اورنگ‌زیب بهادر پادشاه غازی خلدالله ملکه و سلطانه الواقعه.. برای نوشت رای ولد اودی کرن که در سرکار رفعت عزّتی... سوانح نگار سرکار ندربار وغیره نوکر بوده و حسب‌الفرموده نوشته است





میر غلام علی آزاد بلگرامی و مآخذ خزانهٔ عامره

سیّده بلقیس فاطمه حسینی*

آزاد در سال ۱۱۱۶ هجری در بلگرام چشم به جهان گشود. بلگرام ناحیه‌ای بوده است مردم خیز و علما و فضلای بسیاری در آنجا زندگی می‌کردند. آزاد در خانواده‌ای تربیت یافته بود که عموماً اهل فضل و دانش بودند.

استادان آزاد

اوّلین استاد وی میر طفیل محمد بلگرامی بود. کتابهای درسی مانند نهایت و بدایت را از او یادگرفت. میر عبدالجلیل پدر بزرگ مادری وی، مردی فاضل و صاحب قلم بود. انشای عبدالجلیل شهرت دارد. آزاد لغت و حدیث و علوم اسلامی در نزد او خوانده بود. علاوه بر این، دایی‌اش ـ میر سیّد محمد ـ در رشد ذهنی آزاد سهم بزرگی داشت و فنون ادب و محاسن شعری و ادبی را به او یاد داد. آزاد، تمام عمر در کسب دانش و نشر علوم انسانی کوشا بود. چون در سال ۱۱۵۰ هجری به حجاز رفت، در مدینه با شیخ محمد حیات سندهی صحیح بخاری و بقیّهٔ صحاح ستّه را با شرح و تفسیر بررسی کرد. همچنین در حین اقامت در مکّهٔ معظّمه با عبدالوهاب طبطا، نزد وی علم حدیث آموخت و بهره‌ها برد.

در سن بیست و یک سالگی به تصوّف و عرفان گرایش پیداکرد و بر دست میر سیّد لطف الله بلگرامی در سال ۱۱۳۷ هجری بیعت کرد.

---

* استاد زبان و ادب فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.



جهانگردی

آزاد مردی جهانگرد بود. اوّلین سفر وی به سوی دهلی در سال ۱۱۳۴ هجری بود. در سال همانجا با جدّ بزرگش میر عبدالجلیل ماند. سفر دوّم در سال ۱۱۴۲ هجری آغاز شد و از چند شهر بزرگ دیدن کرد؛ به طور مثال لاهور، ملتان و شهرهای سند. در سال ۱۱۴۳ هجری به سیوستان پیش دایی خود میر سیّد محمد رفت. سپس در سال ۱۱۴۷ هجری به شاهجهان آباد (دهلی) رهسپار شد و در همین سال در بهکر با حزین ملاقات کرد و در لاهور با واله. بعد از آن به اله‌آباد رفت. چون خانواده‌اش همانجا بود، سه سال آنجا ماند و بعداً به طور کلّی به بلگرام برگشت. مسافرت سوّم در سال ۱۱۵۰ هجری روی داد که به طرف حجاز روان گردید و از راه بندر سورت در سال ۱۱۵۲ هجری به هند برگشت. تاریخ مسافرت و زیارت و برگشت وی، از سفر خیر، عمل اعظم و سفر بحر به ترتیب پیداست. بعد از انجام این سفر مبارک، به دربار دکن روی کرد و رمانی در اورنگ آباد بود.

در سال ۱۱۵۴ هجری راهی حیدرآباد و بیدر گشت و بعد از سیاحت چند روز پس آمد. در سال ۱۱۵۸ هجری مصاحب نواب نظام‌الدّوله ناصر جنگ مقرّر شد. در همان سال به کرناتک هم رفت. نواب در اصلاح شعرهای خود از او کمک می‌گرفت. در سال ۱۱۶۱ هجری دوباره به اورنگ‌آباد مراجعت نمود. همان سال به همراهی نواب به ارکات رفت. نواب در سال ۱۱۶۴ هجری کشته شد، و آزاد بعد از دو سال در ۱۱۶۶ هجری به اورنگ‌آباد برگشت. در سال ۱۱۶۶ هجری تصمیم گرفت منزوی شود؛ ولی وقت صبح در عالم رؤیا بیتی نظم کرد، چون بیدار شد، به او الهام شد که نباید منزوی شود. بیت چنین است:

چه خوش گفت گویندهٔ نامدار　　　مکش دست از دامن روزگار

با این حال، در سال ۱۱۹۵ هجری همهٔ دوستان را دعوت کرد و این آخرین صحبت و دیدار وی بود. بعد از ضیافت آیهٔ کریمهٔ: «هذا فراق بینی و بینک» را خواند، خدا حافظی کرد.



وی پنج سال در انزوا زندگی کرد و در سال ۱۲۰۰ هجری در سن ۸۴ سالگی فوت شد. تاریخ وفات «آه غلام علی آزاد» است. آزاد نویسنده و شاعر بزرگ قرن هجدهم، ولی شهرتش بیشتر به عنوان تذکره نگار است.

اوّلین، تذکرهٔ او ید بیضاست. دوّمین، مآثرالکرام که دو دفتر دارد، دفتر دوّم به نام سرو آزاد شناخته می‌شود. سوّمین، خزانهٔ عامره است که یکی از بهترین تذکره‌های آزاد بلگرامی است.

تذکره نگار برجسته ـ آزاد بلگرامی ـ سالها با مطالعه و جمع آوری منابع و مآخذ کثیر و سپس بهره‌گرفتن از آن، خزانهٔ عامره را تألیف کرد. در فهرست مآخذ وی نام مهمّی که به چشم می‌خورد دیوان عربی مسعود سعد سلمان است که تاکنون ناپیداست. ممکن است روزی بدست آید. نام چندی از کتابها را آزاد خود در دیباچه ذکر کرده است ولی نام مآخذ دیگر در لابلای کتاب دیده می‌شود که فهرست اسامی آن در اینجا نوشته شده است:

تذکرهٔ دولت شاه سمرقندی	ص ۶
تذکرهٔ سامی از سام میرزای صفوی	ص ۶
تذکرهٔ میر تقی کاشی	ص ۶
تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی	ص ۶
مرآة الخیال از شیر خان	ص ۶
کلمات الشعرا از سرخوش	ص ۶
همیشه بهار اخلاص شاهجهان آبادی	ص ۶
حیات الشعرا از محمد علی خان مبین کشمیری	ص ۷
سفینهٔ بی‌خبر از میر عظمت الله بی‌خبر بلگرامی	ص ۷
ید بیضا از آزاد بلگرامی	ص ۷



ریاض الشعراء از علی قلی خان داغستانی ص ۷

مجمع النفائس از سراج الدّین علی خان آرزو ص ۷

تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین صفاهانی ص ۷

سرو آزاد از آزاد بلگرامی ص ۷

تذکرهٔ بی‌نظیر از میر عبدالوهاب دولت‌آبادی ص ۷

تذکرهٔ مردم دیده از شاه عبدالحکیم لاهوری ص ۷

مجموعهٔ مثنی دیوان، دیوان ابوالفرج رونی، کاتب ابوبکر بن عثمان بن علی ص ۸

دیوان انوری، دیوان قاضی شمس‌الدّین طبی، دیوان ظهیر فاریابی

دیوان شیخ عبدالعزیز لسان غربی، دیوان ناصر خسرو

لباب الالباب از محمد عوفی ص ۶

نسخهٔ ناقصی از نصف ترجمهٔ رودکی تا آخر ترجمهٔ نظامی گنجوی ص ۶

هفت اقلیم میرزا امین رازی ص ۶

منتخب التواریخ عبدالقادر بدایونی ص ۶

مجمع الفضلا ملّا بقایی ص ۶

برهان قاطع ص ۱۴

حدائق السحر از رشید وطواط ص ۱۶

تاریخ فرشته از محمد قاسم هندوشاه ص ۲۱

بهمن‌نامه از قرائن معلوم می‌شود که در مطالعهٔ مؤلّف بوده است. ص ۲۲

اخبارالاخیار محدّث دهلوی ص ۲۸

انتخاب از غزلیات شاه آفرین ص ۳۰

پندنامهٔ شیخ فریدالدّین عطّار ص ۳۴

تحفة المؤمنین ص ۴۸



نفحات الانس از عبدالرّحمٰن جامی	ص ۱۹۳
دیوان نوعی خبوشانی	ص ۴۳۶
دیوان نفی	ص ۴۴۱
دیوان شیخ حسین شهرت	ص ۴۴۶
دیوان واقف	ص ۴۵۱
دیوان هلالی استرآبادی	ص ۴۵۷
مآثرالکرام	ص ۲۵۵
مجموعهٔ کلام سیّد ذوالفقار شروانی	ص ۲۲۵
تذکرهٔ ملّا قاطعی (غیرمستقیم)	ص ۲۶۵
تاریخ صبح صادق (غیرمستقیم)	ص ۲۷۳
تذکرهٔ شیخ علی حزین	ص ۲۸۲
کافیه	ص ۲۸۴
عریضات میر صیدی	ص ۲۹۴
مآثرالامرا صمصام‌الدّوله	ص ۲۹۶
همیشه بهار اخلاص شاهجهان‌آبادی	ص ۲۹۷
تاریخ صبح صادق (غیرمستقیم)	ص ۳۰۴
انوارالربیع فی انواع البدیع سیّد علی معصوم مکّی	ص ۳۱۳
کلمات الشعرا سرخوش	ص ۳۲۲
شرح قصاید عرفی ملّا میر لاهوری[1]	ص ۳۲۲
شرح کافیه شیخ رضی	ص ۳۲۳
ثمرات القدس	ص ۳۹۰/۳۲۴

۱- فقط شارح را ذکر کرده و دلایل از ایشان آورده



* * *



سلسلهٔ فرمانروایان ترک نژاد آسیای میانه در هند
و بررسی ارتباطات کشور هند و ازبکستان در درازنای تاریخ

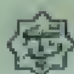
قمر غفّار*

کشور باستانی هند از عهد قدیم با آسیای میانه و بویژه کشور دوست و برادر جمهوری ازبکستان ارتباطات وسیع و دوستانه و برادرانه داشته است. این ارتباطات خیلی کهن بوده و به زمانهای بسیار دور بر می‌گردد؛ بازرگانان و تجّار هندی به شهرهای معروف ازبکستان امروزی چون بخارا، سمرقند، فرغانه و خوارزم با کاروانهای خود رفت و آمد می‌کردند و امتعهٔ هندی را به آنجا انتقال می‌دادند و نیز تجّار و بازرگانان شهرهای یاد شده، با کاروانهای خویش وارد شهرهای لاهور و دهلی می‌شدند و امتعهٔ آسیای میانه را به این شهرها می‌آوردند. در نتیجهٔ چنین رفت و آمدها، مردم هر دو طرف از زندگی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی یکدیگر با خبر، و توسط این چنین ارتباطات با روایات، مذاهب و دیگر رسوم یکدیگر نیز آشنا می‌شدند و از علوم یکدیگر مانند ریاضیات، نجوم، هندسه، طب، معماری، نقّاشی، عاج‌سازی و دیگر چیزها اطلاعات فراوان بدست می‌آوردند.

در این مقالهٔ مختصر، نخست خانواده‌ها و سلسله‌هایی معرفی می‌شوند که در درازنای تاریخ از آسیای میانه وارد کشور پهناور هند گردیده و سلسله‌های مقتدری بوجود آوردند. سپس از علما، فضلا و صوفیانی نام برده خواهد شد که در دوره‌های

---

* - استاد زبان و ادب فارسی جامعهٔ ملّیهٔ اسلامیه، دهلی نو.



مختلف به‌کشور هند آمده و همینجا رحل اقامت افکنده‌اند. در پایان، تأثیرات این فرهنگ غنی یادآوری خواهد شد و اینکه چگونه آنها بر یکدیگر تأثیر ژرف گذارده‌اند.

اوّلین سلسله‌ای از پادشاهان که از آسیای میانه وارد کشور هندوستان شد، سلسلهٔ سلاطین ترک به نام «سلاطین مملوکیه»[1] بودند که سلطنت خود را تأسیس نمودند و مدّت سلطنت آنها ۸۴ سال دوام داشت - از سال ۱۲۰۶ تا ۱۲۹۰ میلادی. بنیانگذار این سلسله سلطان قطب‌الدّین ایبک بود که جای اصلی‌اش سرزمین ترکستان یا به عبارت دیگر همین سرزمین ازبکستان امروزی بود. نامبرده شخصی فیّاض بوده و به‌نام «حاتم هند» یاد می‌شد.

بعد از وفات او، دامادش سلطان شمس‌الدّین التتمش در سال ۱۲۱۱ میلادی پادشاه شد. وی قابلیت و مهارت بسزایی در جنگجویی داشت و فتوحات زیادی نمود که از آن جمله می‌توان از فتح بنگال، اوریسه، گوالیار، مالوه و بهله نام برد.

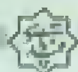
علاوه بر آن، التتمش یک صوفی و خداشناس هم بود و همیشه به صوفیان و بزرگان ارادت داشت؛ یکی از بزرگترین صوفیان آن عهد ـ حضرت قطب‌الدّین بختیار کاکی (رح) ـ که از درا‌یش و صوفیان بلندپایه بود، مورد احترام وی قرار گرفت.

بعد از وفات التتمش، دخترش رضیه سلطان پادشاه شد که زنی با سواد و از لیاقت زیادی برخوردار بود.

بعد از مرگ رضیه سلطان، معزالدّین بهرام شاه بر تخت دهلی تکیه زد و پس از آن، به ترتیب پادشاهان دیگر این سلسله ـ چون سلطان ناصرالدّین محمود، سلطان غیاث‌الدّین بلبن و سلطان معزالدّین کیقباد ـ آخرین پادشاهان این سلسله بودند.

از میان سلاطین همین خانواده که نسب ترکی دارد، غیاث‌الدّین بلبن است که پادشاهی صاحب اقتدار بود و وی از ماوراءالنهر به سبب حملات چنگیز خان فرار کرد و

1- Slave Dinasty.



به هند آمد و تا سرزمین بنگال فتوحات خود را ادامه داد که بسیاری از ابنیه و قبور این پادشاهان و اسلاف ایشان، در اطراف شهر دهلی هنوز هم موجود است. خلاصه می‌توان گفت دورهٔ ۸۵ سالی که این خاندان ترک بر هند حکومت کردند، از دوره‌های درخشان محسوب می‌گردد.

بعد از زوال سلطنت ممالیک، یک سلسلهٔ دیگر ترک به نام خلجیان که از آسیای میانهٔ هند آمده بودند، به حکومت دست یافتند. مؤسس و بنیانگذار این سلسله، سلطان جلال‌الدّین خلجی است که به سال ۶۸۸هجری مطابق به ۱۲۹۰م در دهلی بر تخت نشست و فتوحات زیادی نمود. وی انسانی با فضیلت بود و همیشه می‌کوشید تا رعایا خوشحال و آرام باشند.

بعد از کشته شدن سلطان جلال‌الدّین خلجی، سلطان علاءالدّین خلجی پادشاه شد که به همین خانوادهٔ ترک نژاد مرتبط و منتسب بود. وی نیز از مقتدرترین پادشاهان این سلسله محسوب می‌گردید.

بعد از مرگ سلطان علاءالدّین، سلطان قطب‌الدّین مبارکشاه بر تخت نشست. در زمان او نیز فتوحات زیادی صورت گرفت. دو شخصیت بزرگ و معروف آن زمان، حضرت نظام‌الدّین اولیا و حضرت امیر خسرو دهلوی که به طوطی هند نیز معروف است، در همان زمان می‌زیستند. این دو شخص نیز ترک نژاد بودند و پدران ایشان از آسیای میانه ـ در زمان هجوم چنگیز خان، از وطن آبایی‌شان آسیای میانه ـ به هند آمده بودند.

یکی از رویدادهای مهم عهد خلجی شکل گرفتن زبان اردوست. چنانچه می‌دانیم، در آن زمان در لشکر افرادی از اقوام جداگانه، باهم یکدست شده بودند ـ یعنی اقوام ترک، افغان و هندی ـ که براساس همین اختلاط و آمیزش، آنها به یک زبان جداگانه نیاز داشتند. کلمهٔ اردو که خود واژه‌ای است ترکی به معنی لشکر، از آمیزش و ترکیب



زبانهای مختلف هندوستان شمالی بوجود آمده؛ که همین نژاد ساير ضروروت و تفهیم با یکدیگر آن را برقرار ساختند.

این زبان بعدها در زمان سلاطین لودی نمایان گشت و در قرن یازدهم هجری در دورهٔ سلطنت شاهجهان به حدّ کمال خود رسید و در اواخر عهد پادشاهان مغول در سراسر نواحی هند منتشر گردید و مانند زبان ادبی بکار می‌رفت که اغلب سلاطین سلمان دورهٔ اخیر از جمله بهادر شاه ظفر ـ آخرین پادشاه خاندان مغولی هند (۱۸۵۷ م) ـ به زبان اردو اشعاری نغز می‌سرودند. اکنون میلیونها نفر در صوبهٔ شمالی (اترابرادش) و در نواحی بمبئی و دکّن بدین زبان تکلّم می‌کنند و در شهر لکهنو، دهلی، الهآباد، حیدرآباد و دیگر شهرهای شمالی هند، این زبان رایج است و این نیز خود، از برکت ارتباطات آسیای میانه با کشور پهناور شبه قارّهٔ هند است که چنین زبان شیرینی بوجود آمده است.

پس از سلسلهٔ خلجیان، خانوادهٔ دیگری که بعدها از ترکستان (آسیای میانه) به هندوستان آمدند، سلسلهٔ تغلق شاهان را بنیاد نهادند. این سلسله نخست از ترکستان (ازبکستان کنونی) به نواحی سند آمده و بعداً در دهلی به سلطنت رسیدند. بنیانگذار و مؤسّس این سلسله، غیاث‌الدّین تغلق است که به سال ۱۳۲۱/۸۷۲۱م در دهلی به تخت سلطنت تکیه زد. گرچه نامبرده برای مدّت کوتاهی زمام امور را بدست داشت، امّا کارهای زیادی به نفع مردم انجام داد. این پادشاه با دهاقین و کشتکاران ارتباطات خوبی داشت و مالیات آنها را کاهش داد و نیز با پیروان دیگر مذاهب ملایمت و نرمی می‌نمود و در انصاف و عدل شهرت زیادی را کسب کرده بود.

بعد از مرگ غیاث‌الدّین تغلق در سال ۱۳۲۵/۸۷۲۵م، سلطان محمد شاه تغلق پسر وی بر اریکهٔ سلطنت تکیه زد. محمد تغلق پادشاهی بود که بر سرزمینی از کوههای هیمالیا تا کنیاکماری و از گجرات تا بنگال فرمانروایی می‌کرد و بر بیست و سه صوبهٔ

بزرگ هند حکمرانی داشت.

محمد تغلق یکی از سپهسالاران بزرگ و فیّاض بود. وی به علما، فضلا و پیشه‌وران هر فن احترام می‌گذاشت و آنها را با بخشش و خلعت سرافراز می‌نمود. برای بیماران، بیمارستانهای زیادی احداث نمود و سیستم پُستی در عهد وی از سیستم‌های خوب بود برای مسافران مسافرخانه‌ها را ساخت و غذا برایشان رایگان توزیع می‌کرد.

بعد از وفات سلطان غیاث‌الدّین تغلق، فیروز شاه تغلق برادر کوچک وی پادشاه شد. فیروز شاه نیز فتوحات زیادی را انجام داد و بنگال هند، و جاهای دیگری را به تصرف خویش درآورد که بعداً پادشاهی به پسرش ناصرالدّین محمد شاه تفویض شد. بالاخره، این سلسله که در سال ۱۱۴۱ میلادی قدرت را به دست آورده بود، در ۱۴۱۴م رو به زوال و انحطاط گرایید؛ تا این که در سال ۱۵۲۶م، مؤسّس سلسلهٔ تیموریان هند ظهیرالدّین محمد بابر - یکی از اخلاف فاتح بزرگ جهان امیر تیمور - از فرغانهٔ ازبکستان به هند آمد، امپراتوری عظیم و کم نظیری را بنیان نهاد.

او نه تنها در زمینهٔ نظامی از جدّ بزرگش (امیر تیمور) برای خود الگوبرداری کرد، بلکه در میدان ادبی و فرهنگی نیز جانشین واقعی نیاکان نام‌آور خود مانند شاهرخ، بایسنقر، الغ بیگ و سلطان حسین بایقرا بود.

وی در تاریخ، علم و موسیقی و انشا و املا نظیر نداشت. ابوالفضل مؤلّف اکبرنامه دربارهٔ جنبهٔ ادبی وی چنین نوشته است:

"بابر در نظم و نثر مهارت کامل داشت - خصوصاً در نغمهٔ ترکی، و صاحب دیوان بود. یکی از آثار مهم وی که به اتّفاق آرای دانشمندان شرق و غرب از شاهکارهای جاویدان تاریخی محسوب می‌شود، واقعات بابری است که به عنوان خاطرات زندگانی پرماجرای خود به زبان ترکی چغتایی در شرح حوادث، زندگانی و وقایع زمان خویش برای نسلهای آینده به یادگار گذاشته است".



بعد از مرگ وی، پسرش همایون (۹۲۲هـ/۹۶۲م) مانند پدر و اجداد خود به همهٔ علوم بویژه هیئت و نجوم، ریاضی، ادبیّات و تاریخ علاقهٔ فراوانی نشان داد. او هیچگاه از حمایت ارباب کمال غفلت نورزید و همیشه مشوق ایشان بود.

از شعرا و فضلای نامدار آن دوره که به سمرقند متعلّق بودند، یکی هم مولانا نادری سمرقندی و دیگری مولانا محمد بن علی سمرقندی است. مولانا نادری سمرقندی که از نوادر روزگار بود، در تمام اصناف سخن ـ خاصه در غزل و قصیده و رباعی ـ مهارت کامل داشت و قصیده‌ای معروف در تعریف همایون سروده است.

همچنین مولانا محمد سمرقندی، کتاب بزرگی که به مثابهٔ دائرة‌المعارف به‌شمار می‌رود، تألیف نمود. این کتاب جواهرالعلوم همایونی بود که از نظر تاریخ علوم حایز اهمیت است.

خواهر همایون ـ گلبدن بیگم ـ نیز از ذوق و قریحهٔ سرشار ادبی برخوردار بود و تاریخی نوشته که اسم آن همایون‌نامه یا احوال همایون شاه است.

بعد از مرگ همایون، پسرش جلال‌الدّین محمد اکبر (۱۵۵۷م) به فرمانروایی هندوستان رسید. وی نیز از حکمرانان مقتدر این سلسله بشمار می‌رفت و مانند اسلاف خود از علما، فضلا و شعرا پشتیبانی می‌کرد و آنان را تشویق می‌نمود و آثار علمی زیادی در عهد او به رشتهٔ تحریر درآمده است.

از حکمرانان مقتدر سلطنت مغولی هند، یکی هم نورالدّین جهانگیر بود که مردی شاعر، انشاپرداز، دانشمند، مورّخ و خوشنویس بود و در فنّ نقّاشی به قدری مهارت و ممارست داشت که به درجهٔ استادی رسیده بود.

جهانگیر شاه، یکی از بزرگترین مورّخین بوده و اثر جاویدان تاریخی او به نام جهانگیرنامه از شاهکارهای مهمّ اوست. او از زبان اجدادی خود ترکی جغتایی بی‌بهره نبوده و آن را از بزرگترین زبان‌شناس عصر خود (عبدالرّحیم خانخانان) یادگرفته بود.

بعد از مرگ جهانگیر شاه، پسرش شاهجهان قدرت را بدست گرفت که در عهد درخشان وی امپراتوری تیموریان از حیث قدرت و شوکت و وسعت سلطنت و پیشرفت فرهنگ و ادبیات به اوج ارتقا و اعتلای خود رسید. او مانند پدربزرگش - اکبر شاه - عشق و علاقهٔ فراوانی به شعر، ادب، هنرهای زیبا (خطّاطی و نقّاشی) و ساختمان سازی داشت. یکی از شاهکارهای معماری عصر او عمارت «تاج محل» در شهر آگره است که یکی از عجایب روزگار بشمار می‌رود و نامبرده برای ساختن آن صدها معمار و هنرمند چیره دست را از سمرقند، بخارا، مرو، شیراز و تبریز به هند فراخوانده بود تا در ساخت آن مشارکت کنند و با هنرهای گوناگون آن را منقش و مزیّن سازند.

بعد از مرگ شاهجهان، پسرش عالمگیر - اورنگ‌زیب قدرت را بدست آورد. بدون شک اورنگ‌زیب عالمگیر آخرین امپراتور بزرگ تیموریان هند، ذوق ادب و فرهنگ را از نیاکان ادب دوست و با فرهنگ خود به ارث برده بود و می‌توان گفت که از شایسته‌ترین وارثان میراث ادبی و فرهنگی امپراتوری تیموری در شبه قارهٔ هند بود. وی به شعر و نثر فارسی و فنّ خوشنویسی علاقهٔ خاصّی داشت. او به فنّ خوشنویسی و بویژه به نوشتن قرآن به قدری علاقه داشت که با وجود کثرت مشاغل دولتی در برنامهٔ روزانهٔ خود برای کتابت قرآن وقت معیّنی اختصاص داده بود و در زندگی شخصی خود از راه کتابت و خطّاطی قرآن، معاش و حقوق یومیهٔ خود را تأمین می‌کرد.

خلاصه، در تمام عهد سلطنت مغولی از علم و فرهنگ و ادب حمایت شد و ارتباطات زیادی با کشورهای همسایه و آسیای میانه برقرار گردید.

در زمانی که انگلیسها بر شبه قارهٔ هند حکمرانی می‌کردند، تعدادی آزادیخواه هندی (نیتاجی سُبهاش چندرا بوس، مولانا برکت الله بهوپالی، مولانا عبیدالله سندهی) از طریق ازبکستان به کشورهای شوروی و اروپا رفت و آمد داشتند.



همچنین مردم هند در علم نجوم و هیئت و ریاضی، از زیج الغ بیگی، و در علم طب از کتب شیخ الرئیس ابن سینا چیزهای زیادی آموختند و در حال حاضر، مؤسسات زیادی در بعضی از شهرهای هندوستان مانند حیدرآباد دکن، دهلی، بمبئی، کلکته و علیگره از روشهای معالجه با نباتات و داروهای گیاهی به طریقهٔ ابن سینا استفاده می‌کنند.

به همین ترتیب، مردم هند بویژه مسلمانان هند با کتابهای معروف چون جامع الصحیح البخاری تألیف محمد بن اسماعیل بخاری، ترمذی، اصول شاشی و دیگر کتب معتبر، آشنایی کامل پیدا کردند.

هنوز هم در کتابهای تاریخ هند، واژه‌ها و الفاظ ترکی چغتایی به چشم می‌خورد که چند واژه ذکر می‌شود: سیورغال، ایلوس، پرگنه، قراول و امثال آن.

مردم هند و ازبکستان در طی هفتاد سال حکومت شوروی، روابط فرهنگی و بازرگانی باهم داشته و بسیاری از دانشمندان و دانشجویان هندی در مراکز علمی و دانشگاهی ازبکستان فعالیت می‌کردند. بسیاری از دانشمندان هند، با دانشگاه تاشکند، فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان و گنجینهٔ مخطوطات که به نام نوایی است، ارتباط داشته و بهره‌های زیادی برده‌اند.

همچنین بالعکس، دانشجویان و دانشمندان ازبکستان به کشور هند آمده و با علم، فرهنگ و ادب کشور هند آشنا شده‌اند. بسیاری از دانشجویان کشور ازبکستان همه ساله به عنوان تبادل فرهنگی شورای فرهنگی هند (ICCR) به کشور هند آمده، و در دانشگاه‌های مختلف چون دانشگاه دهلی، جواهرلعل نهرو، جامعهٔ ملّیهٔ اسلامیه و دیگر مراکز و دانشگاه‌های هند به تحصیلات خود ادامه می‌دهند.

تعدادی دانشجو نیز از کشور ازبکستان برای فراگیری زبانهای هندی و اردو در همین مؤسسات علمی مشغول فراگرفتن علم و تحصیل هستند.

مآخذ و منابع

۱- افغانستان و دولت گورکانی هند، پروفسور عبدالحی حبیبی، کابل، ۱۳۴۲ هـ ش.

۲- سرزمین هند، علی اصغر حکمت، چاپخانهٔ دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ هـ ش.

۳- هندوستان پر اسلامی حکومت، مفتی شوکت علی فهمی، دین دنیا پبلشنگ کمپنی، دهلی، ۱۹۹۲ م.

۴- هندوستان پر مغلیه حکومت، مفتی شوکت علی فهمی، دین دنیا پبلشنگ کمپنی، دهلی، ۱۹۹۲ م.

5. *Pashtun Tribes*, Abdul Latif Talebi, Academy of Science of Afghanistan, Kabul, 1991.

6. *Persian Historiography in Indo-Pakistan, from Babur to Aurangzeb*, Aftab Asghar, Iran Cultural Centre, Islamic Republic of Iran, Lahore, 1985.





اسطوره‌های هند و ایرانی

ابوالقاسم اسماعیل‌پور*

درآمد

فلات ایران از ۱۵ تا ۱۰ هزار سال پیش از میلاد، دورهٔ باران را پشت سر گذاشت و این دورانی بود که بیشتر سرزمینهای اروپایی پوشیده از برف و یخ بودند و در دورهٔ یخبندان به سر می‌بردند. آنگاه از باران کاسته شد و دوران خشک آغاز گردید. بومیان ما قبل تاریخ فلات ایران، در غارها و حفره‌های داخل کوه‌ها می‌زیستند. نخستین بازمانده‌های انسانی این دوره در کاوشهای غاری در «تنگ پبده» در کوه‌های بختیاری واقع در شمال خاوری شوشتر پیدا شدند[1]. در آن هنگام، مردان به شکار می‌رفتند و زنان نگهبان آتش و سازندهٔ ظرفهای سفالین بودند؛ نیز به دانه چینی و میوه چینی می‌پرداختند. زنان در این دوره، اداره‌کنندهٔ قبایل بودند و پایگاه دینی والایی داشتند.

در هزارهٔ پنجم پیش از میلاد، بومیان ایرانی پیش از آریاییان در فلات ساکن می‌شوند. کهن‌ترین جایگاهی که ایرانیان از غار درآمده در آن سکنی می‌گزینند، ناحیهٔ «سیلْک» نزدیک کاشان است. انسان در این دوران، کم‌کم خانه‌سازی را فرامی‌گیرد و افزون بر شکار، به کشاورزی و پرورش گاو و گوسفند می‌پردازد. کوزه‌گری در این زمان پیشرفت می‌کند و ظرفهای منقش و نگاردار ساخته می‌شود. اندکی بعد، ساکنان «سیلْک»

* - استاد و محقق زبان و ادبیات فارسی ایران

۱ - رک. : گیرشمن؛ ایران از آغاز تا اسلام، ترجمهٔ دکتر معین، تهران، ۱۳۴۹، ص ۱۰.



به ساختن ظروف مسی، تیغهٔ داس و نیز دست می‌یازند و مردگان خود را در کف اتاق دفن می‌کنند؛ چون معتقدند که ارواح درگذشتگان باید در خوراک و مراسم دیگر خانواده شریک باشند و در آن دنیا نیز زندگی عادی خود را ادامه دهند.

در هزارهٔ چهارم قبل از میلاد خشتهای گلی ساخته شد و خانه‌ها شکل بهتری به خود گرفتند. داخل خانه‌ها را به رنگ قرمز، که آمیزه‌ای از اکسید آهن با عصارهٔ میوه‌ها بود، می‌آراستند. در این هنگام چرخ کوزه‌گری اختراع شد. مس، عقیق و فیروزه نیز کاملاً شناخته شد، نیز کشاورزی پیشرفت کرد و حبش ساخته شد.

ایزد مورد پرستش این دوره، پشتیبان احشام بود و شماری از ایزدْ بانوان، الهگان مادر و ایزدان کشاورزی و برکت‌بخشی به دست آمده است. در همین هزارهٔ چهارم است که در فلات بین‌النهرین، انسان به فنّ نگارش دست می‌یابد؛ در حالی که همزمان در ایران، نشانه‌های تصویری را روی سفالینه‌ها می‌توان مشاهده کرد. به‌کارگیری آینه، مُهر، صدف، سنگ بلور، سنگ لاجورد و یشم سبز از ویژگیهای این دوره است. تمدّن یاد شده در تپه‌های سیلک، قم، ساوه، ری و دامغان دوام یافت.

بومیان فلات ایران در این دوران نه سامی بوده‌اند، نه هند و اروپایی بلکه از نژاد قفقازی و خزری بوده‌اند که اقوام اورمی، کاسی، عیلامی، هیتی و میتانی را تشکیل می‌دهند.

دربارهٔ باورها و اسطوره‌های ایرانی هزارهٔ چهارم ق. م. آگاهی چندانی نداریم، امّا در همسایگی فلات ایران، یعنی در بین‌النهرین، حیات را آفریدهٔ یک ایزدْ بانو می‌دانند. جهان در نظر آنان حامله و سرچشمهٔ هستی مؤنّث بوده است. به همین سبب، و نیز به خاطر پیدایی تندیسهای کوچک ایزدْ بانوان برهنه در فلات ایران، می‌توان فرض کرد که ایرانیان نیز نسبت به حیات چنین نگرشی داشته‌اند. این ایزدْ بانوی بین‌النهرینی همسری داشته که در عین حال، هم شوهر و هم فرزند او بشمار می‌آمده است و می‌توان



سرچشمهٔ ازدواج خواهر و برادر را در این عهد جستجو کرد[1].

فرهنگ و تمدّن بین‌النهرین در طی هزارهٔ چهارم ق.م. به پیشرفتهای شگفت‌آوری دست یافت و طبیعی است که بر اقوام همسایه، از جمله ایرانیان، تأثیر گذاشت. اقوام بومی فلات ایران عمیقاً تحت تأثیرات فرهنگی و مادّی بین‌النهرینی قرار داشتند. در این دوره، ارث از طریق مادر به فرزندان می‌رسید و زن فرماندهٔ سپاه بود.

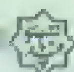
در هزارهٔ سوّم قبل از میلاد، مهر استوانه‌ای ساخته می‌شود و الواحی به خط عیلامی نخستین تحریر می‌گردد. فرهنگ بومی ایرانی با فرهنگ بین‌النهرین می‌آمیزد و تمدّن شوش بر تمدّن سیلک تأثیر می‌گذارد؛ هنوز مردگان را در کف اتاق دفن می‌کردند. لولوبیان در این عهد می‌رسند و سرزمینهای بغداد، کرمانشاه، همدان و ری را اشغال کرده‌اند. آنان ایزد بانو نی نی (نَنی) را می‌پرستیدند که تصویرش در نقش برجسته‌ای در بالای صخرهٔ مدخل دهکدهٔ جدید «سرپل» حجاری شده است؛ در حالی که فرّ شاهی را به آنوبانی‌نی، پادشاه لولوبیان، هدیه می‌کند و کلاهی دراز و زیبا بر سر دارد و جامه‌ای پشمین پوشیده است که تا پای وی می‌رسد. البتّه از کتیبه‌ای به زبان اکدی از همین دوران برمی‌آید که ایزدان دیگری هم پرستیده می‌شده‌اند. ایران در این هنگام به دوران مفرغ می‌رسد[2].

در هزارهٔ دوّم پیش از میلاد مسیح، مهاجرت هند و اروپاییان آغاز می‌گردد و شاخهٔ شرقی اقوام هند و اروپایی، که اقوام هند و ایرانی نام دارند، وارد فلات ایران می‌شوند. اقوام هند و اروپایی نخستین در ۴۴۰۰ ق.م. در استپهای جنوب روسیه، نواحی خاوری و سفلای رود دنپر[3]، شمال قفقاز و غرب کوه‌های اورال می‌زیستند و سرزمین‌شان آب و

۱- ر.ک. ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمهٔ دکتر معین، تهران، ۱۳۴۹، ص ۳۱-۳۰.

۲- همان مأخذ، ص ۲۱

3- Dniper.



هوایی مساعد داشت. تابستانها داغ و بارانی و زمستانها سرد و برفی بود؛ با دریاها مربوط نبودند و از نظر اقتصادی در مرحله‌ای میان عصر نوسنگی و عصر مفرغ قرار داشتند. تنها یک نوع فلز را می‌شناختند که مس بود؛ اسب، گوسفند، خوک، بز و گاو را اهلی کرده بودند؛ از نظر اجتماعی دارای طبقات سه‌گانهٔ روحانی ـ فرمانروا، نظامی و کشاورز ـ رمه بودند.

در حدود ۳۵۰۰ تا ۳۰۰۰ ق.م، این فرهنگ به مراکز متعدّدی بخش شده بود و از آن پس، به هر سو گسترش می‌یافت که منطقهٔ پهناوری از اروپای مرکزی تا به آسیای میانه و جنوب سیبری را در بر می‌گرفت. ظاهراً از این دوره به بعد، وحدت زبانی اقوام هند و اروپایی از میان رفت و خانواده‌های گوناگون زبانهای هند و اروپایی پدید آمد.

در شرق، این فرهنگ نوسنگی به حوزهٔ علیای رود «ینی‌سی»[1] به ویژه به حوزهٔ «مینوزینسک»[2] می‌رسد و در عصر مفرغ گسترش بیشتری می‌یابد. عصر مفرغ اقوام شرقی هند و اروپایی به فرهنگ «آفاناسیوسکا»[3] معروف است. در این فرهنگ، خورشید پرستیده می‌شود.

فرهنگ «آندرونوو»[4] جانشین فرهنگ مفرغ هند و اروپایی پیشین می‌گردد که از اواخر هزارهٔ سوّم تا هزارهٔ اوّل پیش از میلاد مسیح ادامه دارد و از آغاز در آسیای میانه و غرب سیبری پراکنده می‌شود، ولی مرکز آن در شمال دریای خوارزم (آرال) باقی می‌ماند. در این دوره فرهنگ کشاورزی رونق دارد، ولی محتملاً گاوداری همچنان از اهمیت بسیار برخوردار است. می‌توان فرهنگ «آندرونوو» را فرهنگ نخستین هند و ایرانی یا آریایی نخستین خواند.

1- Yensey.
2- Minusinsk.
3- Afanasevska (در حوزهٔ علیای رود ینی‌سی).
4- Andronowo.



ناگفته نماند که اقوام هند و ایرانی که در نیمهٔ دوّم هزارهٔ دوّم ق.م. به سوی افغانستان، هندوستان و ایران کوچ می‌کنند، آریایی نامیده می‌شوند. «اریه» به معنی «آزاده» و «شریف» است که جزو نخست واژهٔ سرزمین ما «ایران» می‌باشد. ēr-ān به معنی منسوب به آزادگان یا «سرزمین آزادگان» است. نظیر همین مهاجرت در میان اقوام هند و ایرانی ساکن در شمال قفقاز هم دیده می‌شود که از میانهٔ هزارهٔ دوّم ق.م. از کوه‌های قفقاز می‌گذرند و به آسیای صغیر و شمال بین‌النهرین می‌رسند و حکومت میتانی را تشکیل می‌دهند.

از سدهٔ نهم پیش از میلاد مسیح، آریاییان از سوی شمال شرقی به سمت غرب، به قصد سکونت بر پهنهٔ فلات ایران ظاهر شدند و در طی این مهاجرت، هر گروه در گوشه‌ای از فلات ایران ساکن شد. این اقوام را ایرانی خواندند. بخش دیگری از اقوام ایرانی، سکاها، در سده‌های هشتم و هفتم ق.م. از آسیای میانه برخاستند و به قفقاز و شمال دریای سیاه در غرب، و به سرزمینهای جنوبی سیبری تا نزدیک دریاچهٔ بایکال در شرق، به پیش راندند و در طی ایّام با مادها، هخامنشیان و اشکانیان روبرو شدند و بعدها در زرنگ و زابل مستقر شده، دولت سکستان یا سیستان را پدید آوردند.

در هزارهٔ نخست پیش از میلاد، زردشت ظهور کرد و سلسله‌های ماد و هخامنشی بر سرکار آمدند. اقوام «پرثو» و «پرنی» در شمار نخستین آریاییان بودند که در خراسان بزرگ ساکن شدند.

اسطوره‌ها

آگاهی ما دربارهٔ نخستین ایزدْ بانو یا الههٔ مادر که کهن‌ترین ساکنان بومی فلات ایران آن را می‌پرستیده‌اند، بس ناچیز است. آیا این الهه همان اینین، ایزدْ بانوی اوروک بین‌النهرینی است که در سومری ایناتا خوانده می‌شود و به معنی «بانوی آسمانها» است یا ایزدی شبیه آن؟ اگر چنین همانندی درست باشد، این ایزدْ بانوی بومی غیر هند و ایرانی همسری دارد به نام «دوموزی» که ایزد برکت بخشی و باروری است.



آریاییان نخستین یا هند و ایرانیان، ایزدانی را می‌پرستیده‌اند که در پیمان نامهٔ بغازکوی بازمانده از ۱۳۸۰ ق.م آمده است. این ایزدان عبارتند از: «میتره ـ وروته»، «ایندره» و «ناسه تیه». افزون بر این، «سوریه»[1] «مروت»[2] و «اپورنه»[3] نیز مورد پرستش آریاییان بوده است.[4]

میتره ـ وروته به‌گونهٔ زوج خدایی در کنار هم ظاهر می‌شوند؛ همان پیوندی که در باستانی‌ترین سرودهای هندی، یعنی ریگ ودا می‌بینیم. «دومزیل»، اسطوره‌شناس معروف فرانسوی، ایزدان آریایی را به سه طبقه بخش کرده است: ۱- ایزدان روحانی ـ فرمانروا که همان وروته ـ میتره یا براهمنه‌اند؛ ۲- ایزدان رزم‌آور که عبارتند از ایندره و مروت‌ها[5]؛ ۳- ایزدان تولید و برکت‌بخشی که عبارتند از «اشوین‌ها» و «سرسوتی». این سه طبقهٔ ایزدان منعکس کنندهٔ سه طبقهٔ فرمانروا، جنگجو و کشاورز در نظام طبقاتی هند و ایرانیان است.

۱- میتره ـ وروته

میتره وروته زوج خدایی جوان‌اند که چشمشان خورشید است. با اشعهٔ خورشید، گردونهٔ خود را در اوج آسمانها می‌رانند و جامه‌های درخشان می‌پوشند. منزلگاهشان زرین و در آسمان واقع شده است؛ منزلگاهی بزرگ، رفیع و استوار که هزار ستون و هزاران در دارد. آنان «چشم و گوشهایی» دارند که خردمند و فریب ناپذیرند. آنان شهریاران و فرمانروایان مطلق کیهان‌اند. خورشید را در آسمان به‌گردش درمی‌آورند و پشتیبان آسمان، زمین و هوا هستند. آنان سروران رودخانه‌ها و بخشندهٔ باران‌اند و

۱- ایزد خورشید.
۲- ایزد طوفانی
۳- ایزد [illegible]
۴- رک. جورج کامرون، ایران در سپیده دم تاریخ، تهران، ۱۳۶۵، ص ۱۰۶.
۵- گندهروه



چشمه‌ساران که عسل از آنها جاری است. آنان پشتیبان و گرامی دارندگان آیین راستی‌اند دشمن بدی‌اند و کسانی را که ستایششان نکنند، گوشمالی داده و به بیماری دراندازند.[1]

وَرونَه بزرگترین ایزد سرودهای ریگ‌وِدا است. هر چند شمار سرودهایی که در ستایش او آمده ـ جدا از میتره ـ بسیار اندک و در حدود دوازده سرود است، امّا قدرت و اهمیت او سرآمد ایزدان ودایی است. در این سرودها، وَرونَه به‌گونهٔ انسانی توصیف شده است که دارای صورت، چشم، بازو و دست و پاست.

وَرونَه بارانش را به‌حرکت درمی‌آورد، گام برمی‌دارد، می‌راند، می‌نشیند، می‌خورد و می‌آشامد. خورشید چشم اوست و او با آن انسانها را می‌نگرد. او در دور دستهاست، هزار چشم دارد. ردایی زرّین و جامه‌ای درخشنده بر تن دارد. گردونه‌اش چون خورشید می‌درخشد و توسنهای نیکو افسار، آن را می‌کشند. وَرونَه بر همهٔ کره‌های آسمان نظارت دارد. «چشم و گوش‌ها گرداگردش نشسته و دو جهان را زیر نظر دارند». او شهریار جهان، سرور قوانین طبیعت و آفرینندهٔ آسمان و زمین است. آتش را در آبها، خورشید را در آسمان، سومَه[2] را روی صخره نهاده است. باد از نفسهای گرم اوست. ماه و ستارگان از اویند. او سرور روشنایی روزان و شبان است. آبها را به جریان می‌اندازد. رودخانه‌ها و اقیانوسها در بند فرمان اویند. به‌ابرها فرمان می‌راند و آسمان، هوا و زمین را نمناک می‌سازد. او در همه جا حضور دارد و دانای مطلق است. شاهد راستکاری و دروغگویی مردم است. هیچ موجودی از چشم آگاه او پنهان نمی‌ماند گناهکاران، خشم او را برمی‌انگیزند و بدون پادافراه نخواهد ماند.[3]

1- Gershevitch: *The Avestan Hymn to Mithra*, Cambridge, 1959, pp.4-5

۲- گیاهی مقدّس، برابر اوستایی هَئومَه.

3- Gershevitch: *The Avestan Hymn to Mithra*, Cambridge, 1959, pp.5-6



وروته از نیروی شگفت‌آور و معجزه‌آسایی به نام «مایا» یعنی سحر و جادو برخوردار است. از اورنگ کیهانی خود زمین را می‌سنجد و به خورشید نور می‌بخشد و هموست که بر گونهٔ زیبا و سرخ خورشید تیرگی می‌افکند. او نیرویی ماوراءالطبیعی است.[1]

پس ویژگی وروته، فرمانروایی و نگهبانی از «رته» یا نظم کیهان و پیوند دادن میان انسانها و پیمانها و تعهّدات آنهاست. او ضامن پیمانهایی است که انسانها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. وروته پیمان‌شکنان را در بند و زنجیر خود قرار می‌دهد.

اقوام ایرانی بعدها همهٔ خویشکاری[2]‌های وروته را به میتره نسبت می‌دهند. مهرپرستی از هزارهٔ دوّم پیش از میلاد در فلات ایران رواج دارد و آیین قربانی گاو را در هزارهٔ نخست ق.م. مقدّس می‌شمارند، چنان که در اعصار کهن هندی، آیینهای قربانی پاس داشته می‌شود. بعدها در اعصار متأخرتر، هم در ایران و هم در هند نگرشهای اصلاح‌طلبانه‌ای به‌وجود می‌آید و آیینهای مربوط به قربانی طرد می‌گردد.

طبق سرودهای ودایی، میتره زمین و آسمان را نگاه می‌دارد، با چشمان همیشه گشوده به مردمان می‌نگرد، قانون مقدّس را پاس می‌دارد، پسر «آدیتیه»[3] است. نذر مربوط به میتره را نثار آتش می‌کنند. او نگاه دارندهٔ ابنای بشر و شکوه بخشنده است. در حالی که شکوهش در اقصی نقاط منتشر است، در نیرو، از آسمان درمی‌گذرد و در شهرت خویش از زمین فزونی می‌یابد. او پناه دهنده و ملتجای همهٔ انسانهاست[4]. در متون اوستایی، بویژه در یشتها، که بعدها بدان خواهیم پرداخت، میتره هر سه خویشکاری (فونکسیون) روحانی - فرمانروایی، جنگاوری و برکت‌بخشی را داراست.

۱- رک. داریوش شایگان: ادیان و مکتبهای فلسفی هند، تهران، ۱۳۵۶، ج ۱، ص ۵۹

۲- فونکسیون ۳- ایزد فرمانروا

۴- رک. گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا، ترجمهٔ م. جلالی نائینی، تهران، ۱۳۴۸، ص ۸-۲۷، نیز رک.
Geldner: *Der Rig-Veda*, Vol. 1, p.406 seq

وروونه با آب پیوندی تنگاتنگ دارد و میتره با آتش. وروونه ایزد پیمان و میثاق، و میتره ضامن اجرای آن است. میتره ـ وروونه زوج ایزدی جاودانی‌اند که شهریار آسمان و پدید آورندهٔ آذرخش و باران‌اند. چشمه‌ها و جویباران ممزّج جهان از آن میتره ـ وروونه است و سیلابها و توفانها در فرمان آنهاست؛ توفانهایی که هستی بخش، ممزّج و دارای آبهای شیرین‌اند.

سومه در نزد آریاییان گیاه مقدّسی بوده که عصارهٔ آن را می‌جوشانیدند و معتقد بودند که شربتی فرح‌بخش و مورد علاقهٔ ایندره است. افزون بر این، سومه از ایزدان بزرگ ودایی است. اوست که باران‌آور و رویانندهٔ گیاهان است. آب، حیاتی است نیروبخش و ایزدان هر ماه از آن در ساغری می‌ریزند و با شادی می‌نوشند. دربارهٔ پیوند میتره و سومه اسطوره‌ای بازمانده است به شرح زیر:

> آن که تجسّم باران است، در عین حال تخم گاو آسمانی است که زمین را بارور می‌کند و شیر گاو آسمانی است که به مردمان غذا می‌رساند. امّا چون خدایان می‌خواهند به قطره‌ای از آب حیات دست یابند، تصمیم می‌گیرند که سومه را بکشند. وایو، خدای باد، حاضر به انجام دادن این کار می‌شود و از میتره هم خواهش می‌کنند تا در این توطئه شرکت کند. خدایان به میتره گفتند: "ما قصد داریم سومه را بکشیم." میتره پاسخ داد: "به چنین کاری تن در نمی‌دهم، از این رو که دوستدار همگان هستم". خدایان دیگر گفتند: "با وجود این، ما می‌خواهیم او را بکشیم". سرانجام، میتره به این شرط در قتل شرکت کرد که بهره‌ای از قربانی نیز بدو رسد. چون کشتن سومه منجر به از دست دادن گاو و گوسفندانش می‌شد و چهارپایان از او روی می‌گرداندند و می‌گفتند: "با وجود این که میتره[1] در راه دوستی گام می‌زند، گناه زشتی از او سر زده است. "حتّی وروونه هم در قتل سومه

۱- دوستدار و مهربان.

شرکت می‌کند. قتل به این نحو صورت گرفت که موافق مراسم دینی، سومه را میان دو سنگ خرد کردند و شیرهٔ ساقهٔ گیاه را بیرون کشیدند»[1].

۲- ایندره

ایزدی است دلیر و جنگاور و مهمترین پیشکار ورونه بشمار می‌رود. اوست که زمین را به «آریه»[2] بخشید و آبهای خروشان را رهبری کرد؛ همواره شیرهٔ «سومه» را می‌نوشد و زمانی در نشاط «سومه»، دژ نود و نه گانهٔ دیو خشکسالی را ویران ساخت. او پرنده‌ای است والاتر از همهٔ پرندگان کیهان. شاهینی کشتی آسا و سرور همهٔ مرغان شکاری است. این شاهین تیزپرواز همواره گیاه مستی بخش «سومه» را بر منقار دارد[3].

ایندره صاحب «صد نیرو» است. الطاف گستردهٔ خویش را در همه جا می‌پراکند و شهریار سلطنت نیکوست. ایزدی است زرّین فام، پرتاب کنندهٔ سنگها، کشندهٔ «وریتره»، پشتیبان پهلوانان و رزمجویان[4].

او به نیروی خویش، زمین و آسمان را از یکدیگر جدا ساخت و همه جا را وسعت بخشید؛ فرمانروای توفانها و رودخانه‌هاست، چرخهای گردونه‌ها را می‌چرخاند و چون رود پیوسته در جریان است و هرگز باز نمی‌ایستد؛ با روشنایی خویش، تاریکی را از میان می‌برد، با بادها در می‌آمیزد، همه را می‌لرزاند، می‌ستیزد و به تیرها مسلح است.

زمانی ایندره با گرز آهنین خود کوه‌ها را شکافت و گناهکاران را بادافراه داد. او آورندهٔ ماده گاوان و یاری دهنده در جنگهاست. آذرخش در دست اوست، کشندهٔ «اهی»[5] و دارندهٔ اسبهای تیزرو است و خانه‌های نیکو می‌بخشد.

۱- رک. ورمازرن (فرمارزن)، آیین میترا، ترجمهٔ بزرگ نادرزاده، تهران، ۱۳۴۵، ص ۳۰-۲۹.

۲- آریاییان

۳- رک: ماندالای چهارم، سرود ۲۶، گزیدهٔ سروده‌های ریگ ودا، ص ۱۰-۹.

۴- ماندالای پنجم، سرود ۳۸، همان مأخذ، ص ۴-۲۵.

۵- دیو خشکسالی برابر ایرانی اژی دهاک.

ایندره را به گونهٔ پرنده‌ای به نام کپینجله[1] تصویر می‌کنند. پرنده‌ای سرود خوان که آواز نیکبختی سر می‌دهد و صدایش چون نوای چنگ است. برای ایندره قربانیهای بی‌شمار کنند و گوشتهای گوناگون قربانی را به وی سپارند. او دارندهٔ زینتهای فراوان و برآورندهٔ آرزوهاست و آتش و باد در جنگ اوست.

خورشید چون اسب گلگون اوست که با روشنی بی‌کران در آسمان می‌درخشد و پیوسته در حرکت است؛ اسبی دلخواه و سرخ رنگ که با نشاطی خاص شیهه می‌کشد و گردونه‌اش را می‌راند.

ایندره در سپیده دمی شیرین به طور اریب، از پهلوی مادرزاده شد و چون بالنده گشت، گاوهای پنهان شده در غارها را یافت و برکت و ثروت بخشید و آتش را از میان دو سنگ پدید آورد. او شکست‌ناپذیر و رام ناشدنی، زوبین انداز و تندآساست. شکمش با نوشیدن جرعهٔ سومه چون اقیانوس آماس می‌کند، در عین حال برای پرستندگان خود چون شاخهٔ نورسیده‌ای است.

او همواره پیشاپیش جنگجویان حرکت می‌کند. آسمان و زمین در برابر او خم شوند، نفسهای او کوهها را به لرزه در می‌آورد. ایندرانی[2] همسر اوست که گفت:

«هیچ بانویی بیش از من زیبایی ندارد، و نه ترونی بیش از لذایذ عشق. هیچ کس با گرمی بیشتر از من جمال خویش را در آغوش شوی خویش تقدیم نمی‌کند».

بانویی با دستان و بازوان زیبا با چین و شکن زلف پریشان و سرینهای فربه که از عشق قهرمان خود محروم نیست[3].

۱- نوعی کبک یا تذرو.

2- Indrani.

۳- رگ، ریگ‌ودا، ماندالاهای ۱، ۲، ۴ و ۱۰.

۳- ناستیه‌ها[1]

سوّمین ایزد مذکور در پیمان نامهٔ بغازکوی که از دورهٔ هند و ایرانیان بازمانده است، ناستیه نام دارد. ایزدی است مشفق، مهربان و برکت‌بخشنده. گاه به صیغهٔ مثنّی و با نام دواَشوین از او سخن رفته است که ایزدانی دراز دست و پرورندهٔ کرده‌های نیکو، شکیبا و دشمن دروغ‌اند. ناستیه‌ها گنجهای فراوان می‌بخشند. دانش سرمدی بدانان بخشیده شده، و چهره‌های آتشین و نورانی دارند.[2]



چنانکه گفتیم، در دورهٔ هند و ایرانی، ورونه ـ میتره زوج خدا هستند، امّا پس از جدایی هند و ایرانیان، ورونه خدای برتر هندوان و میتره ایزد بزرگ ایرانیان گردید. بیشتر صفات ورونه و حتّی صفات ایندرهٔ هند و ایرانی بعدها به میتره تعلّق گرفت و او در کنار اهوره مزدا لقب «اهوره» میتره گرفت. میتره ـ ورونه جزو ایزدان آسمانی یا فضایی‌اند مثل دیئوس[3] که خدا ـ پدر هندوان است. ایندره جزو ایزدان برزخی است؛ یعنی میان آسمان و زمین قرار دارد. ناستیه‌ها در طبقه‌بندی هندوان به‌گروه ایزدان آسمانی یا فضایی متعلّق‌اند. امّا در طبقه‌بندی دومزیل، جزو گروه سوّم؛ یعنی جزو خدایان برکت بخشنده آمده‌اند.

صفاتی که در ریگ ودا به ایندره تعلّق گرفته عبارتند از: «هزارپیشه»[4]، «دارندهٔ دشتهای فراخ»[5]، و «صاحب گرز آهنی»[6].

ایندره ایزد جنگ و جنگاوری هند و ایرانیان است و «وریتره» نیروی مقاومت دشمن است که سرانجام درهم می‌شکند. کوههایی که ایندره جا به جا می‌کند، همان برجهای

1- Nasatya.

۲- رک. ریگ ودا، ماندالای اوّل و سوّم

3- Dyaus.

4- Sahasramus'ka.

۵- urvapati ـ صفت میتره نیز است

۶- رک: ریگ ودا، ماندالای ششم و دوازدهم.



قلعه‌های دژ مستحکم است که در مقابل یورش تند و خستگی‌ناپذیر سلحشوران آریایی معدوم می‌گردند. یا بایستی به زبان رمزی اساطیری توسل جوییم و چنین پنداریم که مراد از احتکار آبهای هستی بخش حیات، اشاره به دگرگونی تعادل جهان است که به علتی به وقوع پیوسته و ایندره که نیروی متحرک زندگی است، این آبها را از نو روانه می‌کند و نظام برباد رفته را دیگر بار استوار می‌سازد. ورونه ایزد آسمانی است، در حالی که ایندره ایزدی است که در امور انسانها از جمله در جنگها و سختیها دخالت مستقیم دارد و به همین سبب، با گذشت زمان میان آن دو رقابتی بوجود می‌آید و نیروها و اختیارات ورونه به ایندره تفویض می‌گردد.[1]

رویداد مهمّی که در پایان دورهٔ هند و ایرانی واقع می‌شود، آن است که دو گروه ایزدان هم در هند و هم در ایران به دو گروه ایزدان و ضد ایزدان یا اهریمنان تبدیل می‌شوند؛ در حالی که در دورهٔ هند و ایرانی سخنی از نیروی دیوی و اهریمنی نیست و «دِوَه»ها ایزدانند. این تحوّل طوری است که در هند، «دِوَه»ها خدا و «اَسوره»ها نیروهای اهریمنی بشمار می‌روند و در ایران برعکس، «دَئِوَه»ها دیو یا نیروهای اهریمنی و «اهوره»ها خدا تلقی می‌شوند.[2]

دکتر بهار معتقد است که مسألهٔ تعارض و تقابل خدایان و ضد خدایان در اساطیر هند و ایرانی تحوّلی است متأخر که در ادبیات ودایی متأخر چون آتَروِ وِدا یا در اوستا پدید می‌آید و این وام‌گیری از فرهنگ آسیای غربی است. در اعصار کهن‌تر تمدّن آسیای غربی، دو گروه خدایان خیر و شر داریم که هر دو گروه از یک خدا ـ غول یا خدا ـ پدر نخستین پدید آمده‌اند. در اساطیر یونان نیز تیتانها (غولان) و خدایان هر دو از غول

۱- رک. داریوش شایگان: ادیان و مکتبهای فلسفی هند، ج ۱، ص ۷-۶۶.

۲- برای شرح مفصّل در این باره، رک.: دکتر ژاله آموزگار: دیوها در آغاز دیو نبودند، ماهنامهٔ کلک، شمارهٔ ۳۰، شهریور ۱۳۷۱، ص ۱۶.



خدای نخستین به‌وجود آمده‌اند. در هند نیز دوها و اسوره‌ها از پوروشه یا پرجاپتی پدید می‌آیند[1].

سرانجام باید یادآور شویم که پس از جدایی هند و ایرانیان و پیدایی تعارض میان ایزدان و دیوان، ایندره و ناستیهٔ آریایی در اسطوره‌های ایرانی به دو تن از نیروهای اهریمنی به‌نام «ایندره» و «ناگهیس» تبدیل می‌شوند که در برابر دو امشاسپند قرار می‌گیرند.

* * *

۱- رک. دکتر مهرداد بهار، ریشه‌های نخستین (یک گفتگو)، ماهنامهٔ چاووش، سال اول، شمارهٔ ۷/۸، مهر ۱۳۷۱، ص ۲۰۷



طریق التحقیق و حکیم سنایی غزنوی

سرور همایون*

مقام حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی (حدود ۴۷۵-۵۲۵ه‍ق)[1] در تاریخ فرهنگی ایران و افغانستان هر قدر عالی و بلند پایه است به همان اندازه گوشه‌هایی تاریک و مبهم نیز دارد و ما هنوز از تمام زوایای حیات او چنانکه شایسته است، اطلاع نداریم. یکی از دلایل این نقیصه بدون شک این است که هنوز تمام آثار و اسناد مربوط به زندگانی حکیم گردآوری نشده و منقّی و منقح نگردیده، و چاپ نشده و آثار خود حکیم نیز به گونه‌ای رضایت‌بخش در دسترس قرار نگرفته است.

تا زمانی که این اسناد و آثار در برابر سنجشهایی انتقادی تکثیر نیافته باشد، مشکل است به بسیاری از گوشه‌های زندگانی او راه یافت. می‌دانیم مدّت درازی این عقیده وجود داشته که بعضی آثار که منسوب به حکیم شده، در واقع از کسانی است که درست شناخته نیستند. تا زمانی که ما به آثار حقیقی سنایی دست نیافته و آثار منسوب را از مصنفات حقیقی او باز نشناخته باشیم، چگونه می‌توانیم دربارهٔ فکر و عقاید او اظهار نظر کنیم؟

در این گفتار، نویسنده کوشیده است روشن کند که آیا طریق التحقیق از حکیم سنایی هست یا نه؟ البتّه خوانندگان محترم آگاهند گروهی از دانشمندان شرقی و غربی در انتساب این منظومه به سنایی شک دارند و بلکه معتقدند رسالهٔ مذکور از شاعری صوفی

---

* - استاد دانشگاه کابل - کابل.

۱- مطابق ۱۰۸۲-۱۱۵۰م/ ۴۶۱-۵۲۹ه‍ش



به نام احمد بن حسن بن محمّد نخجوانی است. این نظریه را بار اوّل مرحوم احمد آتش دانشمند ترک به میان آورده و سپس محقق محترم دکتر بواوتاس سویدنی، توسعه بخشیده و به ضمیمهٔ طریق التحقیق در سال ۱۹۷۳ م به نشر سپرده‌اند[1] که مطالب‌شان را با نظریهٔ خود در ذیل با اختصار تمام به سمع می‌رسانیم:

۱- اشکال اوّل در انتساب این منظومه به سنایی این است که در تذکرهٔ لباب الالباب این اثر از سنایی خوانده نشده[2] ولی این ایراد موجه به نظر نمی‌رسد؛ چراکه عوفی در تذکرهٔ خود نه‌تنها طریق التحقیق را به سنایی نسبت نداده، بلکه هیچ اثر مستقل دیگر از سنایی مثلاً سیرالعباد، کارنامه و حدیقه را که مورد توجه قرار داده آن محقق محترم نیست، نیز یاد نکرده و عوفی به نقل یک قصیدهٔ او بسنده نموده است. به علاوه عوفی منظومهٔ طریق التحقیق را از آثار دیگری هم نخوانده است تا این شک و گمان ایجاد شود که طریق التحقیق از سنایی نباشد.[3]

۲- ایراد دیگر این است که این منظومه در نسخ کهن خطّی کلیات حکیم سنایی، مثلاً در نسخهٔ کتابخانهٔ وزارت کلتور جمهوری افغانستان نیامده، پس طریق التحقیق از سنایی نیست. این دلیل هم کسی را راضی نمی‌کند؛ چراکه نسخهٔ کابل به عقیدهٔ اینجانب یک مجموعهٔ منتخبی گزیده است نه کلیات تمام و کامل.

در این نسخه، از حدیقه در حدود پنج هزار بیت نقل شده و قصاید، غزلیات و قطعات حکیم هم کم و کسرهایی فراوان دارد. مثلاً قصیدهٔ موشح دو بیت کم دارد و

1- *Tariq-ut Tahqiq*, a Sufi Mathnavi ascribed to Hakim Sanai of Ghazna, and probably composed by Ahmad b. Al-Hasan b. Mohammad an-Nakhchawani. Bo Utas. Scandinavian Institute of Asian Studies, Sweden, 1973

۲- محقق محترم اضافه نموده که لباب الالباب از آثار دیگر هم نام نبرده، ولی چون طریق التحقیق و اهم این آثار قابل عرض است، دیگران را ذکر ننموده‌ام.

۳- لباب الالباب، عوفی، کتابفروشی علمی، تهران، ۱۳۳۵، ص ۲۲۸



سه بیت نادر است. علاوه بر این، اشتباهات فراوانی که کاتب در استنساخ اشعار مرتکب شده یا تاریخ وفات سنایی را که ۵۲۹ هلالی نوشته و مسلماً اشتباه است[1]، من در ذیل بحث خواهم کرد که حکیم ما در سال ۵۲۵ درگذشته، نه در آن سال یا سالهای دیگری که تخیل نموده‌اند. بنابراین، این نسخه آن پایه را ندارد که اگر طریق التحقیق در آن نباشد، دلیل سلب مالکیت حکیم از آن منظومه بشود. سعید نفیسی در یادداشتهای خود بر جلد سوم از تاریخ بیهقی می‌نویسد درست‌ترین (کذا) تاریخ رحلت او (یعنی حکیم سنایی) ۵۲۵ هجری است (ص ۱۱۲۰) معلوم نشد به نظر آن مرحوم درست و درست‌تر چه تاریخی بوده است؟

۳- ایراد دیگر بر تعلق این منظومه به حکیم سنایی ناشی از دو نسخهٔ منظومهٔ مذکور است که دانشمند محترم بو اوتاس از دانشگاه استانبول به دست آورده[2] و می‌فرمایند که چون در این دو نسخه از سنایی شمرده نشده و به جای سنایی در نسخهٔ اوّل که قدیمترین نسخه و از سال ۸۹۰ هجری است «الحامی» ذکر شده و در نسخهٔ دوم، که در سال ۸۹۸ هجری کتابت گردیده، باز کلمهٔ لحامی به صورت مجاقی و در پایان نسخه ابیاتی است که کلمهٔ نخجوانی (وطن شاعر) در آن دیده می‌شود، و چون کلمهٔ سنایی، صرفاً در نسخه‌های جدید افغانستان و هندوستان به‌کار رفته، پس ناظم طریق التحقیق همین نخجوانی الحامی است که در پایان نسخهٔ سال ۸۹۰ هجری چنین معرفی شده است. «تمّ طریقة التحقیق من انشاء ملک العارفین احمد بن الحسن بن محمّد النخجوانی المعروف بالحامی»[3][4]

۱- مگر اینکه بگوییم کاتب نسخه سال ۵۲۹ را به حساب شمسی در نظر داشته و سهواً هلالی نوشته یا از نسخه‌ای که ۵۲۹ شمسی را اشتباهاً ۵۲۹ هلالی ضبط نموده، رونوشت برداشته باشد. چون سال ۵۲۹ هلالی موافق است با ۵۴۵ هجری شمسی و همین ظاهراً صحیح است.

2- *Tariq-ut Tahqiq*, p.11-2.

۳- «ال» بر سر حامی آمده یا الحامی است؟

4- *Tariq-ut Tahqiq*, p.11.

به نظر می‌رسد که کلید حل مسأله در تحلیل و بررسی دقیق همین ایراد نهفته است. بنابراین تحقیق آن را به پایان این مقال موکول می‌کنیم و می‌رویم به طرح ایرادات دیگری که به میان آمده است.

۴- یکی از مواردی که به استناد آن، مالکیت سنایی را بر طریق التحقیق رد می‌کنند، دو بیت ذیل است که در آن منظومه آمده:

نشنیدی که آن حکیم[1] چه گفت   که به الماس فکر این دُر سفت[2]

تو به گوهر ورای دو جهانی[3]   چه کنم قدر خود نمی‌دانی[4]

گفته می‌شود که چون بیت دوم از حکیم سنایی و در حدیقه منقول است، پس مرجع (آن حکیم) در بیت اوّل، حکیم سنایی است که شاعر اصلی منظومه (احمد بن حسین بن محمّد نخجوانی احمدی) بیت او را تضمین نموده و به سنایی با ترکیب (آن حکیم) اشاره می‌کند. اما استدلال درست نیست؛ زیرا سنایی اولاً به مراتب از تکرار ابیات خود ابا نورزیده و بیت دوم را در طریق التحقیق و در حدیقه به کار برده[5]؛ ثانیاً سنایی در بیت اوّل

۱- سنایی در نامه‌ای (نامهٔ [illegible]، نذیر احمد، ص ۱۳۶) به احمد بن یوسف [illegible] قطعه‌ای التماس می‌کند [illegible] قطعه را در دواوین شعرای معاصر و گذشته از سنایی [illegible] است و بعید نیست اینجا نیز منظور حکیم سنایی از [illegible] که از قول سنایی قبلاً ذکر است:

[illegible] حکیم از جنس زندگانی   کز این زندگانی چو مردی بمانی

(ص ۴۷۵)

۲- در مجلهٔ روزگار نو، مسعود فرزاد، ج ۲، ص ۳، در ترجمه به انگلیسی

۳- در [illegible] مصراع چنین:

«اگر این بپذیرید از من   [illegible] هر جهان را»

(ادوار شعر فارسی، ص ۱۵۲ در چاپ [illegible]، ص ۱۵ «تو به گوهر ورای دو جهانی»)

۴- طریق التحقیق، بو اوتاس، سوئد، ۱۹۷۳ م، ص ۱۵. این بیت را شیخ اشراق سهروردی در رسالهٔ [illegible] که به [illegible] نگاشته، آورده است.

۵- این ابیات شاید از طریق حدیقه در مکاتبات رشیدی نقل شده، چرا که بیت اوّل در طریق التحقیق



با ترکیب (آن حکیم) به عثمان مختاری اشاره می‌کند، بدین معنی که ابوالمجد مجدود در سرودن آن ابیات (هنرنامهٔ یمینی) حکیم مختاری غزنوی معاصر و همشهری خود را در نظر داشته است. هنرنامهٔ یمینی که نام سلطان مسعود سوم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) در آن آمده، منظومه‌ای است در یکی از اجزای بحر خفیف (فاعلاتن مفاعلن فعلن) و چون در روزگار آن پادشاه غزنه گفته شده، قطعاً بر تاریخ سروده شدن طریق التحقیق که من عقیده دارم در هرات در ۵۲۸ تصنیف شده، چرا که کلمهٔ نخجوان در آن آمده، و نخجوانی در هرات سکونت داشته، سبقت دارد. حکیم سنایی در نظم طریق التحقیق نه تنها در انتخاب بحر عروضی، تالی حکیم مختاری به حساب می‌رود بلکه در نکات ذیل نیز از او پیروی نموده است:

اولاً، عنوانی که حکیم سنایی در قسمت ابیات مذکور در طریق التحقیق به کار برده، همان است که مختاری در هنرنامه آورده است. عنوان مختاری این است: فضیلت آدمی بر دیگر جانوران[1]. عنوان سنایی چنین است: و لقد کرّمنا بنی آدم[2]. واضح است که

دیده می‌شود (حدیقه عکسی، ص ۱۵۱)

تو به قوت خلیفه‌یی به گهر — قوت خویش را به فعل آور

کلیات حدیقه، عکسی، ص ۱۵۱

تو به قوت ورای دو جهانی — چه کنم قدر خود نمی‌دانی

مکاتبات، ص ۲۹۱

۱- دیوان حکیم مختاری غزنوی، جلال همایی، تهران، ۱۳۴۱، ص ۷۱۲.

۲- بنی اسرائیل (۱۷)، آیهٔ ۷۲. سنایی در مقدمهٔ حدیقه می‌گوید: و ایزد جل علا به زبان صاحب شریعت علیه الصلوة و السلام چنین خبر می‌دهد و لقد کرمنا بنی آدم. کرامت این باشد که مقصود از رفعه افلاک این خاک است، از صنع بدیع او بدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد. این کرامت و درجت جز به علم و حکمت نباشد (دیوان رضوی، ص صد و شصت و یک، نسخهٔ عکسی کابل، ص ۱). آیهٔ شریفه (سورهٔ اسری - ۱۷ - آیهٔ ۷۰) را الزهری در لطایف الحکمه (یادداشت ص ۱۱۹) از قول علمای مختلف به دو گونه تعبیر کرده به شمول قول عمومی، قول هفتم در تعبیر کرامت انسان معرفت او است که سنایی نیز بیان کرده است

مفهوم و محتوای هر دو عنوان طاق النعل یکی است. اولی ترجمه است و دومی متخذ از قرآن مجید. ثانیاً، مضمون هر دو دربارهٔ فضیلت انسان است. ثالثاً، تعداد ابیات هر دو تقریباً مساوی و با تفاوت سه بیت است. رابعاً، چند بیت در هر دو منظومه مضمون واحد دارد، مخصوصاً بیتی که مورد استناد است:

تو به قیمت ورای دو جهانی   چه کنم قدر خود نمی‌دانی

در بیت حکیم مختاری دارای ترکیب (دو جهان) یعنی حتّی در الفاظ مشترک است:

این دو گیتی ولایتی است بدان   سود کردی ز مایهٔ «دو جهان»[1]

خامساً، در این مصراع حکیم سنایی «نشنیدی که آن حکیم چه گفت؟» فعل پرسشی «نشنیدی»، ملاک دید زمان نزدیک را می‌رساند و مفید معنی ماضی قریب است نه ماضی بعید. معنی آن است که حکیم سنایی غزنوی می‌گوید که: نشنیدی که آن حکیم (یعنی حکیم مختاری) چه گفت. و نه تحوانی لجامی که من اصلاً به وجود تاریخی چنین شخصی عقیده ندارم که دو قرن کامل با سنایی فاصله داشته است. حکیم سنایی چند بار این دمی را به همین صورت استعمال کرده:

حکمت اندر عرب فراوان است   وز همه خوب‌تر یکی آن است

که عدی شد چو از عداوت خال   همنشین سباع و وحش و رمال[2]



1- ترکیب «دو جهان» در سرلوحهٔ نامهٔ نوزدهم (مکاتیب سنایی، ص ۱۲۰) چنین است:
«... تا دانشمندان که به روی معرفت ندارند و در این کتاب یعنی حدیقه متن ایشان، چنانکه مستخط معنی نمرده شود از سر حقد و نقالی تصرف کردند ایشان از جهل و کوردلی در جهانی [illegible] دو حرف [illegible] که در این کتاب طعن زدند (ص ۱۲۰) تعبیر دیگر از دو جهان عبارت است از جهان طبع و فلک، در بیت ذیل از کلیات سنایی (طبع عکسی کابل، ص ۲۲۸):

ای بگوهر ورای طبع و فلک   بهر از این چنین حقیر مباش

2- حدیقه، همان، ص ۷۷۸، به نقل از ص ۳۷۲ مکاتبات رشیدی، محقق شفیع در سنه ۱۹۴۷ م

آن شنیدی که گفت دمسازی   با قرینی ازآن بود رازی[1]

◈

آن بنشنیده‌ای که در راهی   آن مخنّث چه گفت با راهی؟[2]

◈

آن شنیدی که رفته نادانی   به عیادت به درد دندانی[3]

به صورت مثبت

آن شنیدی که از کم آزاری   رندی اندر ربود دستاری؟[4]

◈

آن شنیدی که گفت نوشروان   مطبخی را به وقت خوردن نان؟[5]

◈

آن شنیدی که در عرب مجنون   بود بر حسن لیلی او مفتون[6]

◈

دل خریدار نیست جز غم را   آن بنشنیده‌ای که آدم را[7]

◈

آن شنیدی که دیلمی برخاست   درگذشتی ز تهتوی درخواست[8]

◈

آن شنیدی که با خلیل چه گفت   وقت آتش به جبرئیل نهفت[9]

◈

۱- عکسی، ص ۲۱۵.

۲- کلیات عکسی، کابل، ۱۳۵۶، ص ۱۹۰.

۳- حدیقه در دیوان عکسی، ص ۲۲۲.

۴- کلیات عکسی، کابل، ص ۲۰۲.

۵- همان، ص ۱۰۵.

۶- جهان بینی، حکیم سنایی، ص ۱۲۹.

۷- کلیات عکسی، حدیقه، ص ۱۳۸.

۸- همان، ص ۱۳۲.

۹- همان، ص ۴۳.

داستان پسر هند مگر نشنیدی   که از و بر سر اولاد پیمبر چه رسید[1]

با مداقه‌ای دو بخش از آثار دو حکیم را مقایسه و مقابله کرد، تا مشابهتهای فکری و لفظی آنها را که می‌بایست، بر دوام دریافت.

شایان ذکر است که خاقانی شیروانی (م: ۵۹۵) هم زیر عنوان (ذکر فضیلت الانسان) سروده‌یی دارد که در آن مطابق عنوان به شرح فضیلت انسان پرداخته. این بخش که در منظومهٔ او به نام ختم الغرائب است مانند تمام منظومه به پیروی از مثنوی‌های حکیم سنایی تنظیم شده؛ جز اینکه در وزن فرق دارد، بدین صورت: مفعول مفاعلن فعولن[2] علی رغم عقیدهٔ دکتر بو اوتاس سبک طریق التحقیق با سبک آثار سنایی شبیه است.

۵- طریق التحقیق با سایر آثار سنایی دارای سبک واحد است؛ چه از لحاظ شکل که همهٔ مثنوی‌های او در یکی از اجزای بحر خفیف سروده شده، چه در محتوا که همه در بیان نکات عرفانی به زبان رمز و تمثیل است و حتی در کاربرد الفاظ و کلمات هم شباهت تام و تمام با یکدیگر دارد. طبعاً بین این آثار، آن مقدار تفاوت است که میان فرزندان یک شخص می‌تواند ظهور کند.

۶- سال ۵۲۵ هجری را که برخی منابع تاریخ وفات سنایی دانسته و در پناه آن طریق التحقیق را که در ۵۲۸ به قول خود سنایی در این بیت.

پانصد و بیست و هشت آخر سال   بود کاین نظم نغز یافت کمال[3]

نظم شده، از قلمرو سنایی رد می‌کنند، به کلّی نادرست است و استفاده از آن جز تلاشی بیهوده چیزی نیست؛ زیرا که آن سنه نه یکشنبه با یازده شعبان وفق می‌دهد و نه با حوادث تاریخی مذکور در حدیقه و دیوان سنایی.

۱- دیوان رضوی، ص ۱۰۷۴

۲- فرهنگ ایران زمین، ختم الغرائب منسوب به خاقانی شیروانی، بکوشش ضیاءالدین سجادی، ج ۱۲، دفترهای ۱-۴، ص ۱۸۲

۳- طریق التحقیق، طبع بو اوتاس، ص ۵۳



سنایی در قسمتی از حدیقه[1] وصف اسب بهرام شاه را عنوان کرده و به پیروزیهای او در موارد مختلف، مثلاً به غلبهٔ او بر ملک ارسلان برادرش و محمّد با حلیم شیبانی والی لاهور که علم بغاوت افراشته بود، و سیف‌الدّین سوری که در سال ۵۴۳ غزنه را تصرف نمود و در سال ۵۴۴ مغلوب و اسیر و مقتول شد، اشاره می‌نماید[2]. از این جهت مرگ سنایی به عقیدهٔ نویسندهٔ این سطور شب یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ اتفاق افتاده است.

مهدی وقت و عیسی حال است	روز و شب در جدال دجّال است
آنکه از تیغهای هند نژاد	هند را همچو طبع خویش گشاد
چون حسین را چو وقت آن آید[3]	چون دل و دشت نیز بگشاید
نکند هیچ قصد خصم زبون	که ز مردار کس نریزد خون
گرچه چون کوه سنگ تن بودند	پیش او آهنین کفن بودند

۱- کلیات عکسی، ص ۹۰ و بعد

۲- سال ۵۲۹ هم سال وفات سنایی نبوده؛ زیرا که از آخر سال ۵۲۸ تا ۱۱ شعبان ۵۲۹ صرفاً هفت ماه و دو روز است. در این مدّت دیگر نامسکن است که سنایی از انگیخته شدن لجاجی در غزنی، به هرات متواری شده باشد؛ بعد در همین مدّت به غزنی رفته و حدیقه را تمام کرده باشد. با همهٔ سر و صداهای آل احمد مسعود تیشه برایش خانه ساخته باشند که او دیوان خود را جمع کند. و بالاخره مرده باشد از قرائنی که از آثار سنایی پیداست، تقریباً تردیدی نیست که حدیقه آخرین اثر سنایی است. پس اگر وفاتش در یکشنبه یازده شعبان ۵۲۹ واقع شده باشد، طبیعی است که طریق التحقیق تصنیف ۵۲۸ ه. هفت ماه و دو روز قبل از مرگش تنظیم شده است. موت سنایی که بر اثر بیماری بوده، ظاهراً چندین ماه طول کشیده بود. توضیح این مطلب و بعضی نکات دیگر در مقالهٔ جداگانه خواهد بود.

۳- به کسانی که به این نسخهٔ عکسی بیش از حد اهمیت می‌نهند، یادآوری می‌شود که صورت صحیح این بیت در چاپ رضوی چنین است:

روم و چین را چو وقت آن آید چون دل و دشت خونش بگشاید

چراکه اگر همین را اعتبار ندهیم باید قبول کنیم که کلمهٔ حسین اشاره به علاءالدّین حسین است که در ۵۴۷ هجری لقب جهانسوز کمایی کرده، و در بیت فوق سنایی می‌گوید که سیف‌الدّین سوری به جزای خود رسید و نوبت حسین نیز عندالموقع رسیدنی است، اگرچه مردار قابل کشتن نیست.

خصم‌زاده ز بیم آهرمن | جان به رشوت پذیرد اندر تن
باغیان را ز بیم بر لب چاه | شده از بیم چرخ و ناوک شاه
استخوان‌شان ز گرز ریزه شده | سر و تن‌شان ز چوب نیزه شده
هر که جست اندرین ولایت صدر | از سر جهل بُد نه از سر قدر
که نزیبد ز بهر ملک و ثواب | خرس بر تخت و خوک در محراب

کسی که بر امام به حق خروج کند... نزد اهل سنت آن است که چون به بغی از ایمان بیرون نمی‌رود، مستوجب لعن نباشد و اگر خروج از بغی و حسد باشد، مستحق لعن و قتل به شمشیر باشد.[1]

چون برایشان به خشم شد سلطان | از برای موافقت به زمان
کشت چندان شهنشه اندر جنگ | چرخ را جای بر روان شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند | چون رکاب و عنان شه دیدند
مرغ دل‌شان ز خانه خشم گرفت | کشت جان‌شان ز دانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند | ور چه موران مار سر بودند
در دهان‌شان ز شاه دولت یار | بابزن نیزه گشت و سله حصار
به‌زبان سنان و تیغ چو باد | همه را در دهان مرگ نهاد
کرد خصم بی‌آب را در خواب | سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب
چه بزرگ و چه خرد باغی غور | چه فراز و چه بازدیدهٔ کور
ریخت از بهر راه جویان را | آب روی گزاف گویان را[2]

و ابیات ذیل از دیوان سنایی هم دارای اشاره به وقایع و اسیران غور است:

چو حورم نهان و چو هور آشکارا | و لیک از حقیقت نه حورم، نه هورم
بدین باد و بوق و سر و ریش گویی | سنایی نی‌اَم، بوعلی سیمورم

۱- الملل و النحل شهرستانی، جلال نائینی، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۶۰.

۲- کلیات سنایی، عکسی، کابل، ص ۹۶-۹۰.

چو شارو و چو شبرم به لاف و به دعوی — ولیک از صفت چون اسیران غورم
مخوان قائمم، طامعم خوان ازیرا — به سیرت چو مارم به صورت چو مورم[1]

سید اشرف در تهنیت پیروزی بهرام شاه در ۵۴۴ بر سیف‌الدّین، قصیده به زوال امیر غوری گفته بعضی ابیات آن نقل می‌شود.

خداوند جهان بهرامشاه آن شه کزین فتحش
دل خورشید شد روشن، تن افلاک شد سرور...
روم از مدح شاهنشه که باقی باد در دولت
به‌ذکر سوری کافر که خاکش باد و خاکستر
چو مه پنهان همی افکند چون هر جانور دیده
سپاهی ساخت هر جایی چو اختر بیحد و بی‌مر...
به‌بوی پیل می‌آمد بر اشتر صلح کرد آخر
درآوردندش از خلقان سری و گردنی بر سر...
فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
که باز آمد به‌تخت ملک سلطان سلیمان فر
که شد عالی به فرش باز قصر ملک و فرخ دین
زبهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر
دو پیکر گشت آویزان زعالی کنگرهٔ میدان
بدان جمله که از گردون بتابد برج دو پیکر
طمع می‌داشت کز چنبر جهد چون بوزنه بیرون
نجست او لیک بیرون جست طرفه جانش از چنبر...
سگ تر بود دستورش ز تری میش را آفت
به تری خشک آن دارش ز خشکی مرگ را رهبر...

۱- دیوان سنایی، چاپ مدرس رضوی، ابن سینا، تهران، ۱۳۴۱، ص ۳۷۳.

هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر

دوبم روز محرم سال بر نامی و دال الحق
برآمد نامور فتحی کزان گویند تا محشر

معالی الله چه ساعت بود، کامد شاه در کابل
خدایش حافظ و ناصر، سپهرش مخلص و یاور

بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گویی ذره بر خورشید پیوستند از خاور

سپاه غور هم گر راست خواهی با همه کژّی
چو آتش نیزه بودند و همه چون برق جوشن در

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می‌گفتی
مگر یأجوج و مأجوجند اندر نزد اسکندر

همه در حین نگون گشتند چون در راند شاهنشه
گیا سجده برد آری، چو حمله آورد صرصر

چنان راندند جوی خون که تا صد سال در بستان
چو شاخ سرخ بید آید بگونه برگ سیسنبر

نکات قابل دقت در ابیات منتخب از قصیدهٔ مذکور:

۱) این قصیده دربارهٔ پیروزی بهرام شاه بر سیف‌الدّین سوری غوری است (بیت اوّل).

۲) سپاه سوری بیرون از شمار و خیلی دلاور تصویر شده است. بنابراین قول منهاج سراج که اولاً معاصر وقایع نبوده، و ثانیاً نسبت به غوریان خوشبینی داشته و سپاه سیف‌الدّین را اندک نشان داده، شایستهٔ اعتبار نیست و چون فتح بهرامشاه در دوم محرم ۵۴۴ مطابق ۲۲ ثور سال ۵۲۸ موافق ۱۲ مه ۱۱۴۹ صورت گرفته، پس علی‌رغم گفتهٔ منهاج سراج راه‌های غور مسدود نبوده است (بیت دوّم).



۳) سپاه سوری خیلی مجهز و غرق در آهن بوده است (بیت پانزدهم).

۴) غوریان کشتهٔ بسیار بر جای گذاشتند (بیت هفدهم).

۵) این جنگ به تاریخ ۵۴۲ (دوم محرم) اولاً در کابل واقع شد و در ابیاتی که نقل شده، سه پسر بهرام شاه هم اشتراک داشته‌اند (ابیات دهم و یازدهم).

۶) به دستور بهرام شاه سیف‌الدّین سوری و کس دیگری که به‌احتمال قوی، مجدالدّین موسوی دستور او باشد، از کنگرهٔ مشرف بر میدان به دار آویختند (بیت دهتم).

۷) سوری در تلاش فرار بوده ولی گرفتار گردیده (بیت هشتم).

۸) مدّت غلبه و اقامت سیف‌الدّین در غزنه خیلی اندک بوده و فرصت نیافته بود که به فراغ خاطر و کمر راست بر تخت غزنه تکیه زند که بهرام شاه رسید (بیت دهم).

۹) بهرام شاه با لشکرهای ذخیرهٔ غزیری از شرق هندوستان به غزنه برگشت (بیت سیزدهم).

۱۰) سپاه غوری تماماً غوری نبوده بلکه از هر جایی بوده؛ و مرا عقیده بر این است که قسمت معظم آن از قوم غز بوده است (بیت سوم).

سال تولد سنایی: سنایی دربارهٔ ختم حدیقه می‌گوید و این روایت در نسخهٔ قابل اعتماد مکتوب در سال ۵۵۲ برای بر علی صایغ غزنوی آمده است:

شد تمام این کتاب در مه دی	که در آذر فکندم این را پی
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام	پانصد و سی چار گشت تمام

معنی ظاهر بیت این است که آغاز در سال ۵۲۵ (پیش از ختم طریق التحقیق تألیف در ۵۲۸هـ) و ختمش در سال ۵۳۴هجری بوده است و این تاریخ ختم مانع آن نمی‌شود که سنایی پس از آن مطالبی برای گنجانیدن در حدیقه گفته باشد؛ مثلاً ابیاتی که اشاره به واقعات سال ۵۴۳ غزنه دارد و سنایی بازپسین چنین دارد در اوائل باب غفلت

(پنجم، حدیقه)[1]

آدمی خود جوان زبون باشد　　خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر دادم جملگی برباد　　بر من آمد ز شصت صد بیداد[2]

پس اگر سنایی در وقت تنظیم حدیقه تا باب غفلت (پنجم) شصت سال داشته و این زمان در ۵۳۴ بوده است، عقلاً سال تولد سنایی را می‌توانیم (۴۷۴ = ۶۰-۵۳۴) یعنی ۴۷۴ فرض کنیم و این نزدیک به سال ۴۷۵ و شاید متداخل است. فرض تولد سنایی در سال ۴۷۵ را بر اساس استدلال ذیل به میان آوردم:

سنایی در مورد دیگر در مکاتیب (نامهٔ هفدهم) سن خود را حدود سبعین (۷۰) می‌گوید و اگر بپذیریم که در وقت وفات هفتاد سال داشته، می‌توانیم با کسر هفتاد از ۵۴۵ (سال وفات) سال تولد او را به دست بیاوریم: ۴۷۵ = ۷۰-۵۴۵.

تولد ۴۷۴ ـ وفات ۵۴۵ هـ ق = مدّت حیات ۷۱ سال قمری

تولد ۴۶۱ ـ وفات ۵۲۹ هـ ش = ۶۸ سال شمسی

تولد ۴۷۴ ـ وفات ۵۴۵ هـ ق = مدّت حیات ۷۰ سال قمری

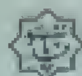
تولد ۱۰۸۲ ـ وفات ۳ دسامبر ۱۱۵۰ = ۶۸ سال میلادی

وفات: سوم دسامبر یکشنبه ۱۱۵۰ مطابق ۱۱ شعبان یکشنبه ۵۴۵ مطابق ۱۸ قوس یکشنبه ۵۲۹

در محاسبهٔ فوق ماه‌های شمسی دسامبر و قوس موافق و ثابت آمد و در حالی که ماه قمری شعبان در چرخش است و ثابت نیست.

روز هفته نیز در هر سه سال میلادی و اسلامی (شمسی و قمری) مطابقت دارد. جز اینکه در سال شمسی اگر ۱۶ قوس را اعتبار بدهیم، روز هفته در آن درست یکشنبه است (چنانکه امروز در جداول ثبت است) و امّا ۱۸ قوس سه‌شنبه ثبت است. شاید در

۱- مکاتیب، ص ۲۶.　　۲- حدیقه، ص ۷۲۰.



بدیم این طور بوده و به مرور ایام این تفاوت پیدا شده و به هر حال در این باره دقت لازم است و مراجعه به متخصصین؛ امّا نه از قبیل متخصصانی که تقویم‌شان در همین سال جاری ۱۳۵۶ ش در عید رمضان یک روز اشتباه داشت و در عید قربان دو روز (یاللعجب) پس چگونه انسان می‌تواند به شمارش و محاسبهٔ این منجم مشهور راجع به هزار سال یا هشت صد سال پیش اعتماد کند؟ عجیب این است که این دانشمند، جداول تقویمی دانشمندان شناخته شده را هم نمی‌پذیرد!

در نسخهٔ خطی کتابت حکیم سنایی، در همان مقدمهٔ حدیقه که تاریخ وفات سنایی ۵۲۹ هلالی نوشته شده، همچنان فراخوانده شدن سنایی به دربار بهرام شاه را نیز در سال ۵۲۷ هلالی (شمس محمدشد) نوشته بدون نامه ماه[1] چون سنایی طریق التحقیق را بدون تردید در خارج غزنه و غالباً در هرات در سال ۵۲۸ تصنیف نموده، پس این تاریخ طلب او به دربار بهرام شاه نیز سهو است و من حدس می‌زنم که این سنه نیز شمسی است به هلالی و چون آن را به قمری تحویل کنیم، پایان سال ۵۴۲ قمری بوده است و سال ۵۴۲ یک سال پیش از آن است که سیف‌الدّین سوری بر غزنه تسلّط یافت، درست نمی‌دانم که در کدام ماه ولی معلوم است که باید در اواسط سال (پیش از زمستان) واقعهٔ مذکور حادث شده، تا سنایی در اوایل این سال به دربار بهرام شاه خوانده شده باشد. کمال فکر سنایی آن را پنداشته بود و چون تاریخ فتح بهرام شاه را سیّد حسن اشرف در قصیده‌ای که در ستایش وی به مناسبت فتح چنین گفته، دوم محرم سال ۵۴۴ نوشته[2]، حدس می‌توان زد که مدّت اقامت سیف‌الدّین سوری در غزنه یک سال طول نکشیده، بود که بهرام شاه از طریق کابل فرارسید و این فتح دست داده. اشرف می‌گوید سیف‌الدّین هنوز خود را بر کرسی سلطنت راست نکرده بود که معلوم در گوش بهرام

---

۱. نسخهٔ اسعد مهمی عیناً همین طور است بدون نام ماه، مقدمهٔ دیوان رضوی، ص ۵۶.

۲. دوم محرم ۵۴۴ مطابق ۲۲ ثور ۵۲۸ مطابق ۱۲ مه ۱۱۴۹.

شاه در مخاطبی افکند.

هنوز او واسب ننشسته که در گوش جهان آمد

نوای کوس پیروزی زبام گنبد اخضر

۷- گفته می‌شود اگر طریق التحقیق از سنایی بود، آن را به ممدوحی مانند بهرام شاه و محمّد بن منصور سرخسی اهداء می‌کرد، در حالی که ناظم این اثر صریحاً گفته که هیچ کس سزاوار پیشکشی این منظومه نمی‌باشد. امّا اگر در آثار سنایی به دقت مراجعه شود دیده خواهد شد که سنایی در بعضی آثار دیگر نیز چنین حالتی داشته؛ مثلاً در قصیده‌ای که در شرح حال خود گفته، این بیت وجود دارد:

زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح

زانک ممدوح از جهان خوردی بز و بقال ماند[1]

۸- بعضی از تذکره نویسان گفته‌اند که سنایی تارک دنیا بوده و مجرد می‌زیسته و ازدواج نکرده بوده و برای استناد، برخی ابیات خود حکیم را در موارد غیر موضوع له بکار می‌برند تا ادعای خود را بر کرسی نشانده باشند؛ مثلاً این ابیات حدیقه را:

من نه مرد زن و زر و جاهم	به خدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم	به سر تو که تاج نستانم

و در پناه این گونه ابیات بعضی ابیات طریق التحقیق را که دلالت به عیالمندی شاعر می‌کنند، دلیل می‌گیرند که این منظومه نباید از سنایی باشد. اگرچه این گونه استدلال‌ها هیچ چیزی را به ثبوت نمی‌رساند؛ زیرا مطلب مالکیت سنایی بر طریق التحقیق دلیل تعلق آن به کس معین دیگری (لجامی نخجوانی) نمی‌شود، تا سند جداگانه‌ایی وجود نداشته باشد که این تعلق را به پایهٔ اثبات برساند. این اعتراض بر همه استدلالات آقای دکتر براونس وارد، و به همین دلیل من در جای دیگر استدلال‌های ایشان را نادرست خواندم

۱- کلیات عکسی، ص ۳۲۶؛ دیوان سنایی، چاپ رضوی، ص ۱۴۸.

به درست.

با این وصف ما به یقین می‌دانیم سنایی مجرد نبوده و پسری داشته به نام مظفر الحسان که تربتش با لوح اصیل قدیمی، هم‌اکنون در غزنه وجود دارد: الشیخ الجلیل مظفرالحسان العزیزالسنایی[1]. سنایی در یک بیت اشاره به مرگ نابهنگام او می‌کند:

از بهر پسر به سرفتاییم — وز بهر جگر جگر نرندیم

از هیچ شکار حاجت آید — خود را به دو دست ما کمندیم[2]

۹- امّا آنچه مرحوم احمد آتش و دکتر بو اوتاس گفته‌اند که معمولاً آثار اشخاص غیرمشهور را به‌نام کسان با نام و نشان شهرت می‌دهند نه برعکس، بنابر آن اگر طریق التحقیق از سنایی بود، آن را به نام شاعری گمنام نسبت نمی‌دادند؛ و حال که چنین است، معلوم است که این منظومه از سنایی نیست و ضمناً مثنوی‌های عشق‌نامه، عقل‌نامه، بهرام و بهروز را مثال آورده می‌گویند ببینید! این منظومه‌ها که از سنایی نیستند، چگونه به نام او ربط یافته‌اند[3]. البتّه بهرام و بهروز از سنایی نیست و شاعر آن کمال‌الدّین شیر علی بنایی[4] (مقتول ۹۱۸) است و شکّی ندارم که این اشتباه و التباس از زمانی آغاز یافته که بنایی را سنایی خوانده‌اند؛ کما اینکه در موارد متعدد کاتبان قدیم سنایی (با سین) را ثنایی (با ثای مثلثه) نیز نوشته‌اند. شاید این شکل اخیر یعنی ثنایی (با ثای مثلثه) حلقهٔ وسط عملیه، اشتباه بوده باشد. امّا در مورد عقل‌نامه من تاکنون ندیده‌ام که کسی از علما ثابت کرده باشد که این منظومه نه فقط از سنایی نیست بلکه به فلان شاعر تعلق دارد، هر چه در این مورد گفته شده، در حدود حدس و گمان است. در نسخه‌ای از این منظومه این بیت آمده است:

۱- ریاض الالواح، محمّد رضا، کابل، ۱۳۱۶، ص ۷۱. سنایی چند بار اسم خود را حسن گفته.

۲- دیوان سنایی، ابن سینا، تهران، چاپ مدرس، ۱۳۴۱، ص ۱۰۶۱. مردم غزنی از قبور دختران سنایی هم حروف دارند.

۳- طریق التحقیق، بو اوتاس، ص ۳۹

۴- برگزیدهٔ باغ ارم یا بهرام و بهروز به‌کوشش سیّد اسدالله مصطفوی، تهران، ۱۳۵۱، قطع رقعی، ص ۴۷

بگشا در نهاد عباسی　　　چشمهٔ [حکمت] از دل قاسی[1]

و در همین منظومه در جای دیگر کلمهٔ سنایی صریحاً ذکر شده و آن این بیت است.

این سنایی که روسیاه‌تر است　　　وز همه کس پر گناه‌تر است[2]

اگر فرض کنیم که به استناد این بیت منظومهٔ حاضر از حکیم سنایی است، پس چنانکه بعضی دانشمندان معتقد شده‌اند، این سؤال پیدا می‌شود که عباسی چه کس بوده است؟ لابد او باید ناظم منظومه باشد.

بگذریم از اینکه عباسی مذکور را هیچ کس تاکنون معرفی ننموده، در حالی که کلمهٔ سنایی در آن روشن و آشکار است. دربارهٔ عباسی چند کلمه باید بگوییم: قبلاً دیدیم که هر جا کلمهٔ سنایی را بدون حکیم به کلمهٔ لجامی تبدیل نمودند، تا یوسف لجامی را علیه حکیم تحریک کرده باشند. این کار بد را چه کسی انجام داده، من حدس می‌زنم شخص عباسی مجهول‌الهویه که سنایی صرفاً با ذکر اسم نسبتش او را یاد کرده و در بیت مذکور و یک بیت قبل:

پادشاها امیدوارم کن　　　رحمت خویش در کنارم کن

از پروردگار استدعا دارد که سنایی را از رحمت خود بی‌نصیب نگرداند و نیز قلب قاسی و بی‌رحم عباسی را از چشمهٔ حکمت خود سیراب کند (که دنبال آزار مردم نگردد). بعید نیست که شاعر (یعنی عباسی) خودش قلب خود را مانند سنگ و خالی از عطوفت توصیف کرده باشد. سنایی در یکی از نامه‌های خود نیز به گمان من بدین شخص اشاره دارد. در نامهٔ پانزدهم به (سید) ابوالمعالی (فضل‌الله) بن طاهر غزنوی که مدّتی ساکن بلخ بوده (یا برعکس) نوشته و در آن از او به دلیل پیداکردن جزوه‌های حدیقه که ربوده بودند، امتنان نموده چنین می‌گوید: ... مردم خواجه آن گاه گردد که بندهٔ شرع گردد شریف عباسی آن باشد که پاس دین خویش دارد:

۱- حدیقه، ص ۱۹

۲- همان، ص ۷۵

بر خود آن را که پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشه مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار خواه افشار

عباسی که عباسی شد، نه خود شد، به پای وفا شد: «رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه» آن عباسی که باش[1] در مصطبهٔ تلبیس ابلیس پلید کند، دیگر است و آن عباسی که از پاس حق، پاس دین خود دارد، دیگر است. یا نسب عباس را برای تقوی هم تحت کن تا روزی که صیحهٔ نفخ فی الصور، رشته‌های نسب مجازی بگسلند تا الا حسبی بر جای خویش باشد.[2]

در مکتوب فوق از دو شخص به اسم عباسی یاد شده. آن عباسی که دارای صفت پای وفاست، چنانکه پرفسور نذیر احمد گفته عمّ حضرت پیغمبر است. دربارهٔ عباسی دوم، مدرس رضوی به قرینهٔ عباسی دوس که در مقدمهٔ دیوان سنایی ذکر شده، احتمال داده مقصود از آن عباسی دبس یا دوس باشد که با لطائف الحیل کدیه می‌کرد و حکایت او در جامع التمثیل آمده است ولی پرفسور نذیر احمد بدین توجیه رضوی به تردید نگاه کرده و گفته که یقین ندارد که منظور سنایی کیست.

نکته اینجاست که اگر چنانکه قول رضوی را بپذیریم، سؤال می‌شود سنایی چگونه به خود حق می‌داد عباسی دبس را به جهت گدایی مخصوصش، ابلیس صفت نخواند. حدس من این است که سنایی در نامهٔ مذکور (نامهٔ پانزدهم) از عباس پرتلبیس عباسی بی‌مروت و سنگیندل سنایی آباد را می‌خواهد که شاید هم در طریق التحقیق در تبدیل کلمهٔ سنایی به لجامی دست داشته است و خدا داناست بر حقایق امور. نکتهٔ قابل اعتنا این است که سنایی در نامه‌ای که از عباس نام صحبت می‌کند اولاً مرسل الیه آن سید ابوالمعالی بن طاهر علی درست همان کسی است که جزوه‌های مسروقهٔ حدیقه را پیدا کرده به سنایی رسانید و ثانیاً سنایی در این نامه صریحاً از جزوه‌ها یاد می‌کند:.. حدیث

۱- در اصل: پاش، به قرینه (پای وفا) در جملهٔ قبل به (باش) اصلاح شد.
۲- مکاتیب، سنایی، ص ۱-۱۱۲.

جزوه‌ها گفته بودی، کلی بکلک مشغول جزوه‌ها را چه محل، روحی بجسمک مبذول. خط را چه خطر[1]. سیّد حسن اشرف (م: ۵۵۵هـ) قصیدهٔ کوتاهی در ستایش ابوالمحاسن بن عبدالصمد عباسی دارد[2].

باری صحبت دربارهٔ طریق التحقیق است، و لاغیر. باید گفت نمونه‌های زیادی است که ناقض استدلال فوق است و نشان می‌دهد ممکن است اثر دانشمندی مشهور به نام گرینده بدون شهرت الحاق یافته باشد و من به جهت توجّه به اختصار از ذکر آن صرف نظر می‌کنم[3] و به آخرین مطلب خود در این مورد می‌پردازم.

۱۰- دانشمند محترم دکتر بو اوتاس به‌استناد دو نسخهٔ قدیمی طریق التحقیق از سالهای ۸۹۰ و ۸۹۸هجری که در آنجا این بیت تمام نسخ جدید:

ای سنایی ز جسم و جان بگسل   هر چه آن غیر اوست زان بگسل

به صورت ذیل آمد:

ای احامی ز جسم و جان بگسل   هر چه آن غیر اوست زان بگسل[4]

۱- مکاتیب [illegible]، ص ۱۱۵   ۲- دیوان سنایی، ص ۱۰۰.

۳- ر.ک: حکیم سنایی و جهان‌بینی او، سرور همایون، کابل، بیهقی، ۱۳۵۶، عنوان طریق التحقیق در روزنامهٔ انیس، کابل، ۱۳۵۶، ۲۰ ماه سه و بعد از آن

۴- طریق التحقیق، بو اوتاس، همان، ص ۳۹. سنایی در قصیده‌ایی که هم به وزن حدیقه است و در مذمت علمای دنیاجوی گفته شده، همین مضمون را می‌پرورد که مطلع آن را نقل می‌کنم.

ای سنایی ز جسم و جان تا چند   بر گذر این دو بی‌نوا در بند

(دیوان سنایی، ص ۱۵۲)

و بیت ذیل هم در همان بحر و همان معنی:

شرع دیدی ز شعر دل بگسل   که گدایی نگارد اندر دل

(کلیات عکسی، کابل، ص ۲۲۵)

و باز در چاپ عکسی این بیت است:

دل ز دنیا و مهر او بگسل   کی که ایی [ظ: گدایی] نگارد اندر دل

(ص ۱۶۶)



استدلال می‌کند که چون این دو نسخه معتبر و قابل اعتناست، پس ذکر کلمهٔ لجامی در آنها بی‌معنی نیست و لابد اشاره به گویندهٔ اثر دارد. از سوی دیگر نسخه‌های طریق التحقیق در اواخر دارای این بیت است:

«نخجوان» را که فخر هر طرف است　　در جهانش بدین سخن شرف است[1]

گذشته از آن نسخه سال ۸۹۰ هجری به قلم کاتب چنین ختم می‌شود: تمّ طریقة المحققین من انشای ملک العارفین احمد بن الحسن بن محمّد النخجوانی المعروف بالجامی[2] و حاجی خلیفه در کشف الظنون کم و زیادهایی راجع به آن دارد، چنانکه کلمات «اوحدالدّین» و «الکرمانی» را بر آن می‌افزاید و سال مرگ او را ۵۳۴ هجری می‌گوید، باوجود اینکه در متن منظومه آخر سال ۵۲۸ صراحت دارد بر سال ختم تصنیف.

پانصد و بیست و هشت آخر سال　　بود کاین نظم نغز یافت کمال[3]

حال حاجی خلیفه نام ناظم این منظومه را از کجا دریافته است؟ جواب این است که ظاهراً وی همین نسخه یا نسخهٔ دیگر را در استانبول دیده و تصرفی در آن کرده و در کشف الظنون به قلم سپرده است. امّا ببینیم کاتب نسخهٔ سال ۸۹۰ معلومات خود را از کجا بدست آورده؟ من معتقدم که کاتب، کلمات لجامی و نخجوانی را از متن نسخه‌ایی که در دست داشته و از روی آن نقل برداشته، اخذ نموده، و احمد بن حسن بن محمّد را در پایان نسخهٔ خود افزوده است. حقیقت این نظر من وقتی مدلل می‌شود که توجّه کنیم که هیچ شاعر و گوینده‌ایی در تاریخ شعر و شاعری و ادب و نویسندگی زبان دری سراغ نمی‌شود که احمد پسر حسن پسر محمّد باشد و از اهل نخجوان باشد و لقب یا تخلّص لجامی داشته باشد. اگر این گفتهٔ من درست باشد که کسی به عنوان احمد نخجوانی

۱- طریق التحقیق، ص ۵۳. کلمهٔ نخجوان در این بیت در نسخه‌های دیگر متفاوت است. شاید ... نخجوان، در عنوان ... می‌دانیم که شهجان درگذشته صفت مرو بوده است. مرو شهجان ... این کلمه دلالت بر محل تصنیف طریق التحقیق داشته باشد.

۲- طریق التحقیق، ص ۱۱　　۳- همان، ص ۵۳

لجامی در تاریخ نگذشته، لابد این سؤال هم طرح می شود که پس لجامی ذکر شده در طریق التحقیق کیست؟ و «نخجوانی» در پایان منظومه چه معنی دارد؟ چون معلوم است که این کلمات نمی توانند در منظومهٔ مذکور بی خود آمده باشند.

من عقیده دارم «لجامی» و «نخجوانی» دو کلمهٔ جداگانه‌اند؛ چنانکه در متن منظومه هم از همدیگر فاصله زیاد دارند. یکی تقریباً در وسط منظومه و دیگری در پایان آن بکار رفته است. پس چرا باید آنها را به هم بپیوست و لجامی نخجوانی را ترکیب کرد؟ به نظر من این دو کلمه اشاره به دو شخص جداگانه دارد که هر دو از معاصرین سنایی بودند. لجامی عبارت بود از علاء‌الدّین ابویعقوب یوسف لجامی بن ابونصر احمد بن محمّد حدادی، شالنجی، جرجی، غزنوی، قاضی القضات غزنه در زمان بهرام شاه که سنایی به کرات در قصیده و قطعه نیز او را ستایش نموده بود و در یک قصیدهٔ خود که دارای صنعت توشیح است، او را چنین معرفی می‌کند. ابویعقوب یوسف بن احمد اللجامی ـ ادام الله فی العزا لدایم بقاه و کب اعداه. و عثمان مختاری نیز قصیده‌ای در تهنیت خدمت منبری گفته که از جانب خلیفهٔ بغداد بدو فرستاده شده و سنایی نیز در همان قصیده بدان اشاره کرده است.

مطلع قصیدهٔ مختاری و یک بیت دیگر:

فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین	نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد	که طبع واختر علم است وپشت وقوت دین

مطلع قصیدهٔ سنایی و یک بیت دیگر:

آب رویی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار	آتش دوزخ بود آن آب روی از هر شمار
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو	منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

سنایی در قصیدهٔ دیگری که در شادباش تهنیت بغداد به مناسبت منبر مذکور گفته، چنین است:



نیست عشق لایزالی را دران دل هیچ کار
کو هنوز اندر صفات خویش مانده است استوار...

از پی این تهنیت را عاملان آسمان
اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار

خوب، حالا بدین سؤال جواب باید داد که چگونه شد که لقب لجامی در منظومه راه یافت. من عقیده دارم سنایی منظومه را نه در غزنه در سال ۵۲۸ بلکه در هرات یا شهری دیگری گفته بود. دلیل اینکه بر هرات اصرار دارم به قرینهٔ کلمهٔ «تخجوان» است که در ذیل شرح خواهد شد.[1] پس که کلمهٔ لجامی در آن آمده، مذیل به ابیاتی است که در آنها ترک دنیا و چنگ زدن به رشتهٔ حقایق و نصایح دیگر گنجانیده شده و کسانی که با سنایی خصومت ورزیده و کلمهٔ لجامی را به‌جای سنایی داخل نموده، ظاهراً بهترین موضع و در حقیقت فرصت مناسبی برای ضربت بر سنایی را انتخاب کرده‌اند. در اینکه سنایی دشمنان زیادی در هر شهر - در غزنه، در بلخ، در سرخس، در هرات و نیشابور - داشته، تردید نمی‌توان کرد. هر جا مدّتی دوست او می‌بودند و بعد از مدّتی چون می‌دیدند سنایی در جستجوی راستی و حقیقت است، به دشمنی‌اش برمی‌خاستند. در طریق التحقیق می‌گوید:

من مسکین مستمند ضعیف	با غم و محنتم ندیم و حریف
گله دارم ز روزگار بسی	با که گویم که نیست همنفسی
جمله روی زمین بگردیدم	همدمی کافرم، اگر دیدم...[2]

---

۱. در مکتوب سنایی به امام یوسف لجامی و پسرش ابوالمعالی احمد بن یوسف نیز از شهر دیگری به غزنه فرستاده شده و در یکی از آنها که به نام لجامی است، سنایی از دوری و فراق لجامی تلهف دارد و در یک مورد می‌گوید که ای کاش می‌توانست بیاید و مهمان قاضی ابوالمعالی بن یوسف لجامی شود و از غربت نجات یابد (مکاتیب، ص ۷–۶۶). ۲. بو اوتاس، ص ۱۲.

همین دشمنان در طریق التحقیق دست بردند و کلمهٔ های سنایی را به های لجامی، تبدیل نمودند. تا ابو یعقوب یوسف لجامی را علیه او برانگیزند، و کامیاب هم شدند سنایی در نامهٔ مذکور قطعه‌ای نیز دارد که بر بدیهه گفته و در طی نامه گنجانیده بیندی در آب جگرینه از هجوی که به قلم سنایی، در حق یوسف لجامی و پسرش، شایع کرده بودند، خود را مبرا می داند

که باشم من و خشم صدر شریعت   نه شاه و نه رای و نه خان و نه قیصر

اگر دوزخم، دم زدن بر نیارم   وگر آفتابم، فروریزم از بر

مرا این قلم وین زبانست وین دل   حصار و خزینهٔ من اینست و دفتر

اگر من به جز هجو ملحد سگالم   قلم دست بُرّد، سخن لب، زبان سر

نهال مسلمانی شصت ساله   به پیرانه سر کافری کی دهد بر[1]

کامیابی دشمنان سنایی هنگامی فهمیده می‌شود که به نامه‌های حکیم توجّه کنیم، تا ضمناً روشن شود که من لجامی را درست شناخته‌ام یا نه. در مجموعهٔ مکاتیب سنایی، دو نامه جلب توجّه می‌کند که یکی به عنوان خواجه یوسف لجامی است (نامهٔ یازدهم) و دیگر به نام قاضی ابوالمعالی پسر یوسف لجامی (نامهٔ هفتم)[2] که پدر و پسر هر دو پیش از مرگ سنایی درگذشته و پسر نیز ممدوح سنایی بوده است. حکیم در این نامه به زبانی صحبت می‌کند که گویا به تهمت عظیمی گرفتار آمده و خبر این تهمت چون به سنایی می‌رسد، آن را «مهیب» و خطرناک تلقی می‌کند و برای ابرای ذمه و دفاع از اعتقاد خود به این خانواده به آیات قرآنی و احادیث نبوی روی می‌آورد و این تهمت را مکرراً عمل ابلیسانهٔ دو نفر شیطان می‌خواند. بهتر است به متن نامه‌ها که در دسترس دانشمندان

۱- مکاتیب سنایی، ص ۶۲

۲- مکاتیب سنایی، پروفسور نذیر احمد، رامپور، ۱۹۶۲، چند بیت در این نامه آمده است که بعضی از آنها در حدیقه دیده می‌شود.



محترم قرار دارد مراجعه شود.[1]

به این دلیل فکر می‌کنم ترکیب (ای لجامی) مایهٔ این همه فساد شده بوده[1] و اینکه در اکثر معظم نسخه‌ها «لجامی» وجود ندارد و در نسخه‌هایی که هست این نسخه‌ها از افغانستان و هندوستان نیستند، دلیل است بر اینکه خللی در کار بوده است. وانگهی نسخه‌های ایران قرن نهم برای دیوان سنایی چندان قدیم نیستند که بتوان بدانها دل خوش بود.

اکنون برگردیم به کلمهٔ «صحبوانی». دانشمند محترم آقای مدرس رضوی در دیباچهٔ کتاب سنایی در باب وسعت علم و دانش سنایی می‌گوید که در یکی از کتابهای حیاوات که از فروع علوم نجوم است ـ شاید از نصیرالدین طوسی بوده ـ نقل می‌شود که خواجه بولانی نام از مردم صحبوان بازرگانی بوده که عوض از شاعری عنوان می‌کند.

[1] [illegible] شیاطین الانس در همین باره گفته‌اند:

[illegible] / تا هر آدم روی را زینهار و آدم نشمری

[illegible] / زان همی از رهبران جویی همیشه رهبری

... از طبع و نفس و عقل ... / تا ندانی نقشهای ایزدی از آزری

(مکاتیب سنایی، ص [illegible])

[2] [illegible] که به نظر می‌رسد حاوی اشاره [illegible] ... بعضی ابیات آن این است:

ای در دل من چو جان گرامی / وی همچو خرد به نیکنامی

آن دل که به خدمت تو پیوست / آورد بر تو جان سلامی

جز باد صبا ز نزد عاشق / پیش تو نیاورد پیامی

جز ترک غم تو دوست گفتن / در مذهب عاشقان حرامی

نبود ... و لیک بعضی / زین گونه نهاده‌اند دامی...

با تابش تو کران مبادا / چون دانش یوسف لجامی

(دیوان سنایی، رضوی، ص ۶۴۵)

چنین "الامیر العمید العالم فخرالدین تاج الافاضل خالد بن ربیع المکی الطولانی."[1] بوده چون به نیشابور رسید، شنید که حکیم سنائی را چشم درد است. مقداری داروی چشم (دهنج فرنگی) را تاج سیم و زر ساخت و به خدمت حکیم فرستاد و خود روز دیگر به عیادت رسید. حکیم ضمن دیدار چون دانست که این مرد کریم از نخجوان است، او را از مصیبتی که بزودی بر آن ولایت آمدنی بود، آگاه کرد. پس، بازرگان نخجوانی به فرمایش حکیم ساکن هرات شد و هم در آنجا از دنیا انتقال نمود. آیا ذکر کلمهٔ نخجوان در طریق التحقیق نمی تواند اشاره بدین شخص باشد؟

پس اگر او نیست و اگر لجامی کسی نیست که من آن را در غزنی سراغ نمودم، باید ثابت شود که شخصی به عنوان احمد بن حسن بن محمّد در دنیا وجود داشته که هم از نخجوان بوده و هم لقب یا تخلّص لجامی داشته است.



۱- لباب الالباب، نفیسی، کتابفروشی علمی، تهران، ۱۳۳۵، ص ۳۴۳.



میرزا عبدالقادر بیدل و ماجرای یکی از توانگران بنگال

احسن الظفر*

میرزا عبدالقادر بیدل (۱۱۳۳-۱۰۵۴ھ/۱۷۲۰-۱۶۴۴م) یکی از معروفترین گویندگان پارسی گوی هند به شمار می رود. سخنان منظوم و منثور او مرزهای شبه قارهٔ هند را پشت سر گذاشته و تا پاره‌ای دیگر از قسمتهای آسیا مثل افغانستان، ازبکستان و تاجیکستان رسیده و بیش از میهن خود، در آن مناطق مقبول عام قرار گرفته است.

بر طبق پژوهشهای اخیر بیدل در راج محل معروف به‌اکبرنگر در سال ۱۰۵۴ھ/۱۶۴۴م چشم به جهان گشود[1] هنگامی که هنوز کودک چهار پنج ساله‌ای بود، پدرش میرزا عبدالخالق جهان فانی را بدرود گفت. سپس، تحت تربیت مادرش، الفبای عربی را آموخت و قرآن مجید را به پایان رسانید[2]. مادرش هم به زودی به جهان باقی شتافت[3] سپس با سرپرستی عم بزرگوارش میرزا قلندر تا ده سالگی به تحصیل علوم فارسی و عربی پرداخت و در اثر یک ماجرای نامطبوع تحصیلات رسمی را کنار گذاشت، اما همچنان تحت حمایت و راهنمایی عم خود مطالعهٔ ادبیات را ادامه داد و هم با چند تن از عرفا از آن جمله با مولانا کمال قادری در رانی ساگر، شاه ملوک در سرای پتارس، شاه یکه آزاد و شاه قاسم در اره آشنایی به دست آورد و از محضر آنها استفاده کرد و شعر هم می‌گفت. در سال ۱۰۶۹ھ/۱۶۵۶م همراه میرزا قلندر در تربت (مظفرپور کنونی)

---

* - دانشیار فارسی دانشگاه لکهنو، لکهنو.

۱- شام غریبان، لچهمی نراین شفیق، به تصحیح اکبرالدین صدیقی، کراچی، ص ۵۲

۲- چهار عنصر، چاپ نولکشور، ص ۱۰۰-۲.

۳- خوشگو، بندرابن داس، سفینهٔ خوشگو، دفتر ثالث، پتنا، ۱۹۵۹، ص ۱۰۵



در خانهٔ میرزا عبداللطیف اقامت داشت. در آن هنگام شاه شجاع ـ پسر شاهجهان ـ استانداری بنگال را به عهده داشت. وی به مجرد شنیدن خبر جانشینی دارا شکوه و بیماری شاهجهان، عازم دهلی شد و از بنگال تا بهار، مأمورین خود را مأمور ساخت تا خراج را گردآوری کنند. میرزا بیدل بر طبق دستور میرزا قلندر سه ماه در اردوی لشکر میرزا عبداللطیف از طرف شاه شجاع علیه راجه‌های یاغی آن سامان جنگید و بر اثر خبر شکست قشون شاه شجاع در نزدیکی الهٰ‌آباد سربازان میرزا عبداللطیف در نوبت دچار هزیمت شدند و پس از دربدری ده روزهٔ اول ـ نخست در محلّ جاند چور و بعد به پتنا رسیدند[1]. در سال ۱۰۷۰ هـ/۱۶۵۹ م میرزا قلندر عازم بنگاله شد. چنانکه بیدل می‌نویسد:

«در سنهٔ یکهزار و هفتاد هجری میرزا قلندر به سفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود»[2]

درست معلوم نیست که میرزا قلندر در بنگاله کجا رفت و آیا بیدل هم همراه وی بود یا نه. امّا از جای دیگر در کتاب چهار عنصر برمی‌آید که بیدل در سال یکهزار و هفتاد و یک هجری از میرزا قلندر کاملاً جدا شد و همراه خال خود که میرزا ظریف نام داشت، عازم اوریسه شد. بیدل در این مورد می‌نویسد:

«در سنهٔ یکهزار و هفتاد و یک هجری میرزا ظریف را... خامهٔ تقدیر به سفر ملک اوریسه جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را به اختیار رفاقت خود و جدایی میرزا قلندر مهجور گردانید»[3]

پس می‌توان استنباط کرد که او تا سال ۱۰۷۱ هجری همراه میرزا قلندر در بنگاله بسر برده است. به علاوه، دو تذکره نگار معاصر بیدل، سراج‌الدین علی خان آرزو و بندرابن داس خوشگو نوشته‌اند که بیدل زمانی در بنگاله زندگی کرده است[4].

۱- چهار عنصر، چاپ نولکشور، ص ۵۵۱ ۲- همان، ص ۵۶۴

۳- همان، ص ۳۶۷

۴- آرزو، سراج‌الدین علی خان، مجمع‌النفائس (مخطوطهٔ بانکی‌پور)، پتنا، ورق ۵۴؛ خوشگو، بندرابن داس، سفینهٔ خوشگو، پتنا ۱۹۵۹ م، دفتر ثالث، ص ۱۱۰

بیدل در یکی از مثنویهای خود که «عرفان» نام دارد، ماجرای یکی از توانگران بنگاله را چنان بیان کرده است که گویی او خودش آنجا بوده و همهٔ ماجرا را به چشم خود دیده است. بنابراین به ماجرایی که در مقام «کالوطاق»[1] در بنگاله روی داد، مفصلاً اشاره می‌شود که هم موجب دلگرمی بیدل دوستان و هم نمایانگر سطح زبان و فرهنگ فارسی در بنگاله می‌باشد.

توانگری از اهالی کالوطاق که بر اثر گردش روزگار فقیر شده بود، از دست فقر خود تا قدری به جان آمد که تصمیم گرفت وطن و میهن خود را ترک کند؛ چنانکه رهسپار نقاط دیگر شد:

مردی از اغنیای بنگاله	مفلسی گشت از قضاهاله
آخر آوارگی جنون انگیخت	چون غبارش ز خانه بیرون ریخت
در سواد مقام «کالوطاق»	بست ناچار با جلا میثاق

بیدل در این زمینه، دربارهٔ ارزش نان به شیوهٔ بسیار جالب توضیح می‌دهد:

آدمی را به عالم امکان	نیست چیزی ضرورتر از نان
شخص هستی اگر دکان دارد	مایه از دستگاه نان دارد
خواه زر، خواه مال، خواهی گنج	نان کل زندگیست باقی رنج
آنچه بی‌او بقا نیابد راست	در حقیقت ذخیرهٔ نان راست

القصّه، فقرش او را به دریوزه‌گری کشید. بر درِ توانگری دیگر رسید، صدا زد، امّا هیچ پاسخی نیامد. بار دیگر صدا زد و گفت که: ثروتمندی مثل تو را نمی‌زیبد که گدایی را از درِ خود محروم بگردانی. در گشوده شد و آنگاه او مورد تفقدهای شخص پولدار قرار گرفت. او به باغی برده شد که آنجا آن مرد ثروتمند اقامت داشت. مرد توانگر به فقیر گفت:

که دمی چند کام راحت گیر	سیر این باغ مفت فرصت گیر

آن ثروتمند بعداً او را علم سیمیا آموخت. مرد فقیر طبق دستور او همهٔ عملیات آن را انجام داد و چون چیزی که خواست درست شد، از مردم دعوت عام کرد تا به قدر ظرف

[1] - بیدل. کلیات بیدل، چاپ کابل، ج ۲، ص ۳۷۱

خویش از آن بهره‌ای برند؛ مرد فقیر هم از آن بهره برد:

این گدا هم ز نزل شکل انگیز	کرد کشکول آبرو لبریز
نعمتی هست لذتش گرداند	که زبان محو لب مکیدن ماند

مرد توانگر سپس او را توصیه کرد که هر گاه حاجت به توانگری حس کنی، این پول برایت کافی خواهد بود

اگرت آرزو غنا هوسست	این دراهم کفاف عمر بسست
ور رموزات غیب خواهی فاش	غافل از فیض این فتیله مباش
هر چراغی کزو شود روشن	پرتوش صنع حق کند خرمن

مرد فقیر با ثروت فراوان و دانش سیمیا به وطن خود بازگشت و توسط آن عمل، آنقدر پول بدست آورد که حتی یاد روزهای سخت و تنگ او صفحهٔ ذهنش محو شد:

محو گردید از دل درویش	که دو دم پیش ازین چه داشت به پیش

روزی بهلبانان به او گفتند که به فاصلهٔ کمی از آنجا آبگیری قرار دارد که آنجا انواع مرغها دیده می‌شوند. او نیز آماده برای رفتن به صید شکار شد. پس از شکار، مجلس طرب و نشاط ترتیب داد و هر گونه از اسباب خوش گذرانی و تجمل تهیّه کرد. صبح چون از خواب بیدار شد، همهٔ ساز و برگهای نشاط و مستی از او دور شده بود.

در این ماجرا بیدل توجه خوانندگان را بدین نکته جلب می‌کند که فرمانروایان اغلب بنابر قدرتی که به دست دارند، نازها و غرورها می‌کنند و نمی‌دانند که اقبال و عروج همواره دستخوش دگرگونیهای روزگار است:

پادشاهان ز ساز افسر و تخت	ناز دارند بر مدارج بخت
لیک تغییر رنگ این آثار	نیست غیر از ندامت ادبار
دولت آنست کز شکست حشم	نخورد پایهٔ غنا برهم[1]

• • •

۱- بیدل، کلیات بیدل، چاپ کابل، ج ۴، ص ۵-۲۷۶



فخر بنگاله مولوی عبدالغفور نسّاخ در مقام شاعر فارسی

محمد امین «عامر»*

در قرن نوزدهم میلادی، ایالت بنگال از لحاظ مطالعات زبان و ادبیات فارسی خیلی بارور بود و شهر کلکته که در دورهٔ حکومت انگلیس پایتخت کشور هند بود، از این جهت منطقهٔ شعرا و ادبای زبان فارسی شمرده می‌شد. این همه اهل قلم و سخنسرایان زبان فارسی در بنگال نه فقط از نواحی خود این منطقه بلکه از اطراف و جوانب کشور هند در این شهر تاریخی و بین‌المللی گردآمده بودند که بر اثر تجمع این همه ستاره‌های علم و ادب، شهر کلکته رونق پیداکرد و محیط ادبی در آنجا گسترده شد. میان همان ستاره‌های درخشنده، ستاره‌ای منوّر و تابان به نام عبدالغفور بود که از روشنایی وی، گوشه گوشهٔ کشور هند می‌درخشید.

ابومحمد مولوی عبدالغفور خان بهادر نسّاخ که سلسلهٔ خانواده‌اش به صحابی رسول، حضرت خالد بن ولید (م: ۲۱ هـ) می‌رسد، در روز عید فطر قبل از نماز، در سال ۱۸۳۴ میلادی (۱۲۴۹ هـ) در کلکته قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. اجداد وی از اهالی راجه‌پور در ناحیهٔ فریدپور فعلی (در بنگلادش) بودند ولی پدرش قاضی فقیر محمد که بیشتر اوقات زندگانی خود را در کلکته صرف نموده بود، در همانجا در دادگاه عالی به عنوان وکیل دولتی[1] خدمت می‌کرد. وی یکی از شخصیتهای برجستهٔ آن زمان

---

* - استاد فارسی، مولانا آزاد کالج، کلکته.

1- Government Advocate

بود که ذوق علمی و ادبی هم داشت. جامع التواریخ در فارسی و منتخب النجوم یادگار وی است. نسّاخ در کودکی مادر و پدر خود را یکی بعد از دیگری از دست داد و بعد برادر بزرگ وی نوّاب عبداللطیف خان بهادر که در کلکته دارای شهرت، بزرگی، جاه و حشمت بوده، نسّاخ را چون پدری شفیق در بر گرفت و به آموزش و پرورش او پرداخت. پس از تحصیل مقدّماتی، نسّاخ اوّل در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته و بعد در هوگلی کالج تحصیلات خود را تکمیل نمود. وی زبانهای عربی، فارسی، بنگالی، انگلیسی، اردو و هندی را خیلی خوب می‌دانست و خصوصاً در اردو و فارسی تسلّط کامل داشت. سپس نسّاخ به فکر معاش افتاد و بعد از کوشش بسیار و کشیدن زحمات زیاد، در سال ۱۸۶۰ میلادی در ناحیهٔ جهانگیرنگر در داکا، بنگلادش به عنوان معاون تحصیلدار و رئیس کلانتری[1] حقوق بگیر شد. بعد از آن، وی از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۸۷ میلادی در نواحی مختلف مثل هوره، راجشاهی، باگلپور، سارن، مونگیر، ساهبت، مانک‌گنج، مرشدآباد، مدنی‌پور و منشی‌گنج در همین سمت خدمتگذاری کرد و در سال ۱۸۸۹ میلادی از همان شغل برکنار شد. نسّاخ در پنجاه و پنج سالگی؛ یعنی در چهاردهم ژوئیهٔ ۱۸۸۹ میلادی در کلکته فوت کرد و در همانجا به خاک سپرده شد.

نسّاخ گرچه به عنوان شاعر اردو خیلی شهرت داشت ولی به زبان فارسی هم شعر می‌سرود. آثار منظوم وی به زبان فارسی عبارتند از: مرغوب دل، گنج تواریخ، کنزالتّواریخ و مظهر معمّا که اعتبار و درجهٔ وی را در صف شعرای فارسی نشان می‌دهد.

مرغوب دل

مشتمل بر رباعیات فارسی؛ مجموعه‌ای است که در سال ۱۲۸۲ هجری در کلکته چاپ شده. این مجموعه در دسترس نیست. نخستین رباعی که در مجموعه درج است، در اینجا نقل می‌شود.

1- Deputy Magistrate & Collectorate.



یارب شده‌ام تبه، بیامرز مرا — شد روی دلم سیه، بیامرز مرا
دردا که بجز گنه نکردم کاری — بخشندهٔ هر گنه، بیامرز مرا

یک رباعی دیگر ملاحظه بفرمایید:

در میکده کشتی شرابی دیدم — بردوش هلال ماهتابی دیدم
آن کشتی مَی نیست که دیدم ساقی — در خانهٔ قوس آفتابی دیدم

گنج تواریخ

مجموعه‌ای است که در آن از آغاز اسلام تا عهد شاعر، راجع به وفات مشاهیر اسلام قطعات تاریخی درج است. این مجموعه هم که امروز در دسترس نیست، در سال ۱۲۹۰ هجری به چاپ رسیده.

کنزالتواریخ

این ضمیمه‌ای از گنج تواریخ است که در مطبع نظامی کانپور در سال ۱۲۹۰ هجری طبع گردیده. این مجموعه در کتابخانهٔ انجمن آسیایی کلکته موجود است. علاوه بر سه قطعه در اردو، بقیهٔ قطعات به فارسی است که تعداد آن به دویست و هفتاد و سه (۲۷۳) می‌رسد. نخستین قطعه به فارسی، دربارهٔ حضرت محمد مصطفیٰ -صلّی الله علیه و سلّم- می‌باشد که آغاز آن چنین است:

سید کونین فخر انبیا — قبلهٔ روح و روان دو جهان
احمد مرسل محمد مصطفیٰ — مقتدای آدم و کروبیان
گشت حق چو طالب دیدار او — کرد خود عزم وصال حق بجان
همچو جان پاک از پیش نظر — شد به نور رحمت یزدان نهان
گفتم ای نساخ سال نقل او — «دل ز آدم رفت و روح از قدسیان»
۲۲۵-۲۱۴/۴۵-۳۴=۵ ۱۱

مظهر معمّا

این تصنیف نساخ، نیمی به فارسی و نیمی به اردوست که در مطبع بحرالعلوم لکهنو در سال ۱۹۹۴ میلادی چاپ شد. بخش فارسی به طرز معمّا بیست و نه شعر دارد که



شاعر در کمال چیره دستی خود، از هر شعر، مادهٔ تاریخی بیرون آورده و نام شخصیت برجسته‌ای را نشان داده است. همین طور، این تصنیف مجموعه‌ای از نامهای تاریخی است. این مجموعه نیز در کتابخانهٔ انجمن آسیایی کلکته در دسترس است. این مجموعه تألیفات نساخ که گنجینه‌ای از معلومات ارزنده است، ارزش تاریخی نیز دارد و شاعر را به عنوان تاریخ نگار مطرح می‌کند.

نساخ، شاعری با ذوق بوده که در هر یک از اصناف سخن، شعر گفته ولی بویژه در غزلسرایی و تاریخ نویسی ذوق خاصی داشت. غزلهای وی به فارسی خیلی کم است ولی در این قالب، مهارت داشت. وقتی که نساخ در داکا می‌زیست، یکبار منشی دلاور علی که در داکا صاحب زمین بود، از نساخ استدعا نمود که غزلی در استقبال از غزل جان محمد قدسی بگوید؛ مطلع غزل قدسی چنین است:

دارد دلی اما چه دل، صد گونه حرمان در بغل

چشمی و خون در آستین، اشکی و طوفان در بغل

نساخ فی البدیهه مطابق این غزل، این چنین سرود:

ای از خیال عارضت، دارم گلستان در بغل

در تار زلف پرخمت، صد شبستان در بغل

گر بشنود یک نغمه‌ای، کلک نواسنج مرا

منقار خود سازد نهان، مرغ خوش الحان در بغل

هر تار گیسوی ترا، تاتار و چین زیر نگین

یاقوت لبهای ترا، کوه بدخشان در بغل

شادی بیا اینک ببین، کز پاره‌های لخت دل

هر طفل اشک لاله گون، دارد گلستان در بغل

رخسار پر نور ترا، صبح وطن در آستین

چشم سیه مست ترا، شام غریبان در بغل

غزل دیگری از نسّاخ:

دلم را زخم خندان آفریدند | خجلت را مشک بیزان آفریدند
ترا سرو گلستان آفریدند | مرا قمری نالان آفریدند
ز لعلت برق خندان آفریدند | ز چشمم ابر گریان آفریدند
ز نور آن جبین نور افشان | مه و خورشید تابان آفریدند
ز نور آن کف پای نگارین | جبین ماه کنعان آفریدند
ز چشم از قطره‌های اشک صافی | چه گوهرهای غلطان آفریدند
به خود پیچید مار آن روز از رشک | که آن گیسوی پیچان آفریدند
مرا از خاک پروانه سرشتند | ترا شمع شبستان آفریدند
جهانی را چو گندم چاک شد دل | چو آن نار دو پستان آفریدند
شده شق سینهٔ صبح قیامت | که این چاک گریبان آفریدند
سرشک چشم پرنم گرد کردند | از آن دریای عمان آفریدند

در راجشاهی مردی بود که ذوق شعر و ادب داشت و عالی تخلّص می‌کرد. وی بر غزل فوق‌الذکر نسّاخ اعتراض معنوی و فنّی نمود. این اعتراض به زبان فارسی بیان شد. در ردّ آن رساله‌ای به عنوان دافع الهذیان به زبان فارسی منتشر شد. در ردّ دافع الهذیان نیز رساله‌ای به عنوان قاطع اللسان به ظهور آمد. این رساله هم به زبان فارسی بود. در جواب آن، مولوی عصمت الله اسبح (م: در میان سالهای ۱۲۹۹ و ۱۳۰۲ ه) که شاگرد نسّاخ بود، رساله‌ای به نام جوزن تصنیف کرد. به هر حال این مشاجرهٔ ادبی ناسنجیده، مدّتها ادامه داشت.

تاریخ وفات والد ماجد نسّاخ - وکیل عدالت عالیهٔ صدر دیوان - را هم ملاحظه کنید:

والدینم که ز دنیا رفتند | جگرم چاک شد و خاک بسر
چشم لبریز سرشک طوفان | که از آن نوح به کشتی مضطر
بر لبم شور قیامت پیدا | که از آن عرش بلرزد یکسر



در چنین حال بگفتم تاریخ — خلد ساکن پدرم با مادر
۱۲۵۹ه

نیز قطعه‌ای راجع به تاریخ وفات حضرت شاه عین‌الدین محمد خالدی بغدادی که در سال ۱۰۳۲ هجری در عهد شهنشاه جهانگیر از بغداد به دهلی آمد و همانجا در سال ۱۰۴۱ هجری به رحمت حق پیوست. وی یکی از اجداد نسّاخ بود:

وحید عصر عین‌الدین محمد — که بوده قطب سفته چشم توحید
پی سال وفاتش گفت نسّاخ — که عین‌الدین محمد فوت گردید
۱۰۴۱ه

از نمونه‌های کلام فارسی نسّاخ که در این صفحات ذکر شد، این نتیجه بدست می‌آید که وی علاوه بر سرودن شعر به اردو، به فارسی هم خیلی خوب شعر می‌سرود که قدرت زبان، بیان و مهارت وی را به خوبی نشان می‌دهد؛ به گونه‌ای که می‌توان انصافاً وی را در ردیف شاعران بزرگی چون عُرفی، نظیری، صائب تبریزی و غیره قرار داد.

کتابشناسی

۱- دکتر جاوید نهال: بنگال کا اردو ادب (انیسویں صدی میں)، کلکته، ۱۹۸۴م، ص ۹-۲۶۷.

۲- صدّیق حسن خان، شمع انجمن، بهوپال، ۱۸۹۶م، ص ۹-۴۸۷.

۳- لطیف الرحمن: نسّاخ کے وحشت تک، کلکته، ۱۹۹۸م، ص ۸۹-۳۴.

۴- محمد خالد عابدی: باغ فکر، بهوپال، ۱۹۷۷م، ص ۳۹-۱۰.

۵- نسّاخ: کنزالتواریخ، کانپور، ۱۲۹۴ه، ص ۴۹-۱

۶- اندو ایرانیکا انجمن ایران، کلکته، سری ۴۳، شمارهٔ ۳، ۴، ۱۹۹۰م، ص ۷۹.

***



وطن مطهّر

رفیع کاظمی*

مطهّر شاعری نامور بود که به دربار فیروز شاه تغلق وابستگی و در علم و فضل و شاعری مقام عالی داشت. او اوصاف خود را در این شعر چنین گفته:

در علم و فضل نیست چو من مفتی و حکیم

در نظم و نثر نیست چو من شاعر و دبیر

چگونه است که وطن مطهّر تا حال در پردهٔ خفا باقی مانده! معلوم نیست؛ همین قدر ثبت است که او از کرا بود. اکثر تذکره‌نگاران او را گجراتی نوشته‌اند؛ زیرا کرا قصبه‌ای در گجرات بوده و مطهّر تا سالیان دراز در آنجا اقامت داشت و در مدح حاکم وقت قصاید نوشت. و این حکومت مسلمانان نبود. اکثراً مطهّر را به شهر کرا نسبت داده‌اند. استادان و محقّقان، مثل پرفسور سیّد حسن، دکتر وحید مرزا، مولانا حبیب‌الرّحمٰن شروانی و استاد شمعون اسمعیل کلام مطهّر و تذکره‌ها و تواریخ را کاملاً مطالعه نمودند تا وطن مطهّر را بیابند ولی ناکام ماندند. یقین دارم هیچ محقّق زحمت نکشیده تا دربارهٔ «کرا» به جستجو بپردازد و بیشتر گرد گجرات سفر کردند. اگر اندکی سعی می‌کردند، به مقصود می‌رسیدند.

طبق بررسی بنده، در این ملک سه «کرا» وجود دارد: یک دیه نزد آگره و یک قصبه در گجرات و یک شهر و دارالخلافهٔ ایالت کرا بر کنار گنگا در فاصلهٔ شصتاد کیلومتری

---

* ساکن شهر لکهنو.

غرب الهٔ‌آباد. این کرا در عهد قدیم و در دورهٔ حکمران هندوان اهمیت فراوان داشت. صوفیان هندو، کنار گنگا به عبادت و ریاضت مشغول بودند. بتخانه‌ها پرستشگاه هندوان بوده، که اکثر آثار آنها تا حال باقی مانده است.

اکنون نظری می‌افکنیم به اقوال تذکره‌نگاران در باب مظهر:

۱- شیخ عبدالحق و مُلا عبدالقادر که قریب العهد بودند، مظهر را اهل کرا نوشته‌اند؛

۲- صوفی مازندرانی که در گجرات مسودهٔ اشعار مظهر را یافت، دربارهٔ وطن او هیچ نگفته؛

۳- مطابق مخزن الغرایب، مظهر به گجراتی معروف است؛

۴- سراج‌الدّین علی خان آرزو نوشته که «مظهر گجراتی» اصلاً ایرانی بود؛

۵- تقی اوحدی که قریب العهد مظهر بود، اکثر جاها او را گجراتی نوشته، مزید آن که او از افاضل و شعرای نامور و مداح حاکمان گجرات بود. اوحدی در اوایل بیست هزار شعر مظهر را مطالعه کرد. بعد از آن هشت قصیده از قاضی کرا یافت. سبک و طرز بیان هر دو شبیه بودند؛

۶- مولانا غلام علی آزاد، مظهر را ساکن کرا معرفی کرده و گفته او عالم و فاضل و شاعر کامل بود؛

۷- در تذکرهٔ گلشن، مظهر را به شهر کرا نسبت داده؛

۸- دکتر شعیب اعظمی، کرا را از قصبهٔ گجرات نوشته.

از اقوال بالا واضح می‌شود که در تذکره‌ها و تاریخها، قصبهٔ کرا و شهر کرا ذکر شده‌اند. قصبه و شهر فرق بسیار دارند. قصبه، مجموعهٔ چند دیه است و شهر، مرکز ایالت و حکومت است. دیگر آن که مرتبهٔ قاضی در شهر است نه در قصبه. همچنین وجود یک قاضی در حکومت غیرمسلمان، امری دور از ذهن است.

لازم دانستم دربارهٔ کرا که کنار آب گنگاست، اجمالاً ذکری به میان آورم. در این ملک و مطابق عقیدهٔ هندوان، گنگا مقدّس‌ترین دریاست. از دیرباز بیشتر آبادانی کنار آن

صوفیان هندو که آنها را «رشی» و «منی» می‌گفتند، کنار گنگا به عبادت و ریاضت مشغول بودند و بتخانه‌ها نیز کنار آن بنا شدند. آثار این بناها اکثراً در شهر کرا است. در آن زمان، از طریق دریا حمل و نقل هم شکل می‌گرفت؛ چنانچه کرا مرکز تجارت هم شد. انجام امور ایالتی نیز به نام کرا بر اوراق تاریخ ثبت شده، اجداد راجه جی‌چندر حصار محکم بر کنار گنگا در شهر کرا بنا کرده بودند که امروز ویران شده و آثار باقی‌مانده، عظمت آن زمان را به زبان حال بازگو می‌کند.

در حدود قرن پنجم هجری خواهرزادهٔ محمود غزنوی، سالار سیّد مسعود فرزند سالار میر ساهو، کرا را فتح کرد و بدین طریق همهٔ اهالی این ناحیه را به اسلام و زبانهای عربی و فارسی آشنا نمود. بعد از قتل او در بهرایچ کرا آزاد گشت. چون سلطنت غزنویه به زوال رفت، غوریان غلبه کردند و حکومت را بدست گرفتند. شهاب‌الدّین غوری در گوشه و کنار هند به محاربه پرداخت و قسمت عمدهٔ این ملک را زیر نفوذ خود درآورد. سالار او قطب‌الدّین ایبک، کرا را از جی‌چندر گرفت و به متصرفات غوریه ضمیمه ساخت. چون شهاب‌الدّین مردی مجرد بود، قبل از مراجعت به غور قطب‌الدّین را به عنوان نایب خود بر تخت دهلی نشاند. بعد از قتل او در بامیان، قطب‌الدّین ایبک بر تخت دهلی نشست و پادشاه هند شد و دورهٔ ممالیک شروع شد.

هم در این زمان، چنگیز خان به‌شکل عذاب الهی نمودار شد آسیای میانه و خصوصاً ایران را زیر و زبر و ویران کرد. اهل علم و فضل و دیگران، از جاهای مختلف؛ مثل مشهد، بخارا، هرات، اصفهان و غیره هجرت کردند و رو به هندوستان که جای امن و امان بود، آوردند و هر کدام در مناطق مختلف سکونت گزیدند.

افراد سادات موسوی، جعفری، نقوی، رضوی و غیرهم سفر کرده به قلب ملک هند رسیدند و سکونت در شهر کرا را پسندیدند. اولین گروه سادات که به‌کرا رسیدند، سادات موسوی بودند؛ چون صاحب علم و فضل بودند، حاکم ایالت، از ایشان حمایت بی‌دریغ کرد و مناصب مهمی به آنان تفویض نمود و یکی از سادات را قاضی شهر کرد.

چندی نگذشت که به وجود علما، فضلا و صوفیان که در کرا اقامت گزیده بودند، این شهر مرکز علمی، ادبی و دینی شد. مکاتب و مدارس در همه جای شهر و دور و نزدیک آن بوجود آمدند. شعر و شاعری هم رونق گرفت. مطالعهٔ اسرارالمجذوبین، یعنی ملفوظات خواجه کرک که در سنهٔ ۷۷۱هجری تألیف شده، نشان می‌دهد که کرا در عهد خلجی مرکز دین، علم و ادب و شاعری بود که کرا را «عاشق آباد» ملقب کردند.

علاءالدّین خلجی در سنهٔ ۷۱۶هجری درگذشت و بعد از چهار سال، دورهٔ خلجی به دست تغلق در سنهٔ ۷۲۰هجری به پایان رسید. سوّمین پادشاه تغلق فیروز شاه از ۷۵۳ه/۱۳۵۱م تا ۷۹۰ه/۱۳۸۸م بر دهلی حکومت کرد. این پادشاه عالم بود. زبانهای عربی و فارسی را می‌دانست. واقف به علوم دین و علوم رایج و شاعری بلندپایه بود. دربار او آمادهٔ ورود علما و فضلا و شعرا و نثرنگاران بود. در این دوره، صوفیان بزرگ و صاحب نفس که ذوق شاعری هم داشتند در حدود حکومت وجود داشتند و کتب دینی و متصوّفه و اکثر کتب تاریخ نوشته شدند. میان گروه شعرا، مهمترین شخصی که عالم، فاضل، شاعر و نثرنگار بود، مطهّر نام داشت. وی در دوران اقامت در دهلی بر دست شیخ نصیرالدّین چراغ دهلی بیعت کرد. تا دم آخر در دهلی ماند و همانجا درگذشت. در محوطهٔ صحن چراغ دهلی مدفون شد.

مطهّر در یک قصیده که در سنهٔ ۷۸۹هجری گفته، دربارهٔ عمر خویش چنین بیان کرده:

من دیدم این که چو هفتاد و سه گذشت عمر و فلک بر اینست که پشتم دوتا کند

مطهّر در سنهٔ ۷۱۶هجری متولّد شد و هم در این سال علاءالدّین خلجی درگذشت و بعد از چهار سال دورهٔ تغلق آغاز شد. محمد تغلق از سنهٔ ۷۲۵ تا ۷۵۳هجری بر تخت ماند. پیش از آن حاکم ایالت کرا بود. فیروز شاه تغلق از سنهٔ ۷۵۳ تا ۷۹۰هجری پادشاه هند بود. مطهّر در عهد تغلق به سن بلوغ رسید. خانوادهٔ او مذهبی، علمی و ادبی، نیز در آن زمان کرا مرکز دینی، علمی، ادبی و شاعری بود. مطهّر علوم دینی و رایج را در کرا



تحصیل کرد. چون ذوق شاعری داشت، از استادان وقت استفاده نمود. مطهّر به برتری نسب خود می‌نازد؛ چنانچه گوید:

آنکه دارد حسبی تازه‌تر از سرو چمن — وآنکه دارد نسبی پاک‌تر از ماء طهور[1]

مطهّر به علم و فضل و شاعری و نثرنگاری خود نیز نازش کرده و گفته

در علم و فضل نیست چو من مفتی و حکیم

در نظم و نثر نیست چو من شاعر و دبیر

بعد از تکمیل تحصیل علوم، به کسب معاش پرداخت. مطهّر اولاً به دهلی رفت تا در دربار محمد تغلق باریابد؛ زیرا محمد تغلق قبل از پادشاهی حاکم کرا بود و به سادات ارادت فراوان داشت. با این حال، چون او به امور مملکتی می‌پرداخت، نمی‌توانست به مطهّر نظر کند؛ چنانچه مطهّر به ایران رفت و چند سال در آنجا ماند و پس از آن بازگشت و در قصبهٔ کراگجرات مقیم شد. والی ایالت به او افترایی زد و مطهّر تقریباً بیست سال در آنجا ماند. قصاید در مدح حاکمان وقت نوشت. مطهّر از گجرات رو به دهلی کرد. چندی نگذشت که سرانجام به دربار فیروزشاه تغلق پیوست. چون مطهّر تا دیر زمانی در کراگجرات ماند، او را گجراتی شمرده‌اند.

به هر روی به گفتهٔ سراج‌الدّین علی خان آرزو، مطهّر ایرانی بود. دیگر اینکه مطهّر اصلاً از شهر کرا بود که بر کنار گنگا واقع است، نه از قصبهٔ کراگجرات.



۱- از این شعر واضح می‌شود که شاعر از خانوادهٔ سادات است. (قند پارسی)



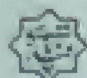
احوال و آثار شاه محمد افضل الهآبادی

اختر مهدی*

چنانکه استحضار دارید برای شناخت یک کشور لازم است که اطلاعات فراوانی دربارهٔ زبان، ادب، فرهنگ و تمدّن آن کشور داشته باشیم. کشورشناسی فقط مطلع شدن از حدود جغرافیایی آن کشور نیست بلکه باید بدانیم مردم آن کشور چطور زندگی می‌کردند، برای انتقال احساسات خود از چه زبانی استفاده می‌نمودند؛ ادبیات و فرهنگ ایشان چه بود؛ و دارای سرمایه و گنجینهٔ ادبی بودند یا نه. مجموعهٔ این اطلاعات را کشورشناسی یا Nationalogy می‌گویند.

سراسر دنیا می‌داند که ایران دارای زبان، ادب، فرهنگ و تمدّن باستانی و نام زبان شیرینش فارسی بوده که امانتدار غنی‌ترین سرمایهٔ ادبی می‌باشد. محقّقان نام‌آور جهان اعتقاد دارند که فارسی اگرچه زبان رسمی کشور ایران بوده ولی هند جایگاه دوّم زبان و ادب فارسی بوده و خدماتی که دانشمندان شبه قارّهٔ هند به زبان و ادب فارسی کرده‌اند، کمتر از خدمات دانشمندان ایرانی نیست بلکه در بعضی از بخشهای ادبی نویسندگان و دانشمندان پیشین هندی، گوی سبقت از دوستان ایرانی ربوده‌اند ـ مثلاً در تذکره نویسی و فرهنگ نویسی و دستور نویسی و غیره ـ و وجود سبک هندی در تاریخ ادبیات فارسی دالّ بر این ادعاست که هند خدمت بزرگی به زبان و ادب فارسی نموده است و میراثی که در زبان فارسی وجود دارد، در حقیقت میراث مشترک بین دو ملّت هند و ایران است.

* ـ دانشیار فارسی دانشگاه جواهرلعل نهرو، دهلی نو.



پس بحث ایران‌شناسی بدون هندشناسی کامل نیست. شبه قارهٔ هند گهوارهٔ بزرگ و مهمّ زبان و ادب فارسی بوده و مدّت مدیدی است که هنرمندان ایرانی هم دارای این عقیده بودند که

تا نیامد سوی هندستان، حنا رنگین نشد

در کشور هندوستان نه تنها شهرهای بزرگ مانند دهلی، آگره، حیدرآباد و لکهنو بلکه شهرهای کوچک مانند اله‌آباد، بنارس و پتنا نیز در پیشرفت زبان و ادب فارسی سهم بسزایی داشتند. مقالهٔ بنده دربارهٔ احوال و آثار یکی از خدمتگزاران زبان و ادب فارسی، شاه محمد افضل اله‌آبادی می‌باشد که ارائه می‌گردد.

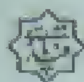
شهر اله‌آباد یکی از برجسته‌ترین و قدیم‌ترین شهرهای هند است که مانند دهلی، آگره، کلکته و حیدرآباد و دیگر شهرهای این کشور خدمات بزرگی در راه ترویج و گسترش زبان و ادبیات فارسی انجام داده است. این شهر از زمان رواج آیین بودایی دارای اهمیت تاریخی، فرهنگی و مذهبی بوده است. یکی از قدیم‌ترین شهرهای هند که کوشامبی[1] نام دارد و در دورهٔ حکومت آشوکا دارای اهمیت فراوان بوده، در نواحی همین شهر واقع است و باستان‌شناسان معروف قرن بیستم، مهر تصدیق بر قدمت این شهر زده‌اند. لازم به یادآوری است که در آن زمان نام این شهر پریاگ بود که در عهد حکومت اکبر شاه با نام «اله‌آباس» شهرت یافت و در زمان حکومت شاهجهان با نام کوبی معروف گردید.

قبل از ورود اسلام و حکمرانان مسلمان، شهر اله‌آباد به سبب واقع بودن در محل اتصال دو رودخانهٔ گنگ و جمنا از اهمیت فوق‌العادهٔ مذهبی برخوردار بوده است و تاکنون عظمت مذهبی خودش را به عنوان شاه زیارتگاه از دست نداده است و مرتاضان هندو مذهب علاوه بر تفکّر و مراقبهٔ نفس و کسب معارف صوفیانه، به تعلیم و تعلّم نیز اشتغال دارند. محل اقامت بزرگترین مرتاض «باردواج» در همین شهر بود و هزاران نفر از

۱- نام شهری است که در پنجاه کیلومتری غرب شهر اله‌آباد واقع است

دانشمندان علوم ویدایی زیر نظر و سرپرستی پیر و مرشد خود باردواج، به‌کار درس و تدریس مشغول بودند. عقیدهٔ پیروان مذهب «هندوییزم» از دوران قدیم تا این زمان همین بوده است که آب این رودخانه نه تنها وسیلهٔ طهارت و پاکیزگی ظاهری بدن و لباس است بلکه این آب به حدّی مقدّس است که می‌تواند وجود انسانی را از گناه و معصیت هم پاک نماید. چنانچه نه تنها در زمان و فصلی مخصوص بلکه همیشه پر از زایرین هندو مذهب می‌باشد. غیر از اعیاد مذهبی ماهانه و سالانه، پس از هر دوازده سال جشن عظیمی به‌نام «اجتماع کُنبهه» در این شهر برگزار می‌شود. آخرین اجتماع کنبهه (Kumbh) در ماه فوریهٔ سال ۲۰۰۱ میلادی در این شهر به پایان رسید که در آن بیشتر از ۳۰ میلیون نفر از هندوان سراسر هند و جهان شرکت داشتند و در آب رودخانهٔ گنگ غسل مذهبی انجام دادند. عقیدهٔ هندوان این است که پس از شستشو کردن در رودخانهٔ گنگ، از گناهان کبیره و صغیره پاک می‌شوند و اگر کسی در این گردهمایی جان خود را از دست بدهد، فوری وارد بهشت می‌گردد.

از دیدگاه سیاسی نیز این شهر دارای اهمیت فراوانی بوده است. سلطان جلال‌الدّین خلجی در همین شهر به وسیلهٔ برادرزاده‌اش علاءالدّین کشته شد. پادشاه نام‌آور اکبر با درنظرگرفتن اهمیت سیاسی و نظامی در این شهر، قلعهٔ بزرگی ساخت و ابوالفضل علامی ـ نویسندهٔ گرانقدر دورهٔ حکومت اکبر ـ در نزدیکی همین شهر به قتل رسید و در قرنهای اخیر در نهضت استقلال و آزادی هند از چنگال ظالمانهٔ انگلیس، این شهر نقش مهمّی ایفا نموده است. ساختمانی به‌نام «آنند بَوَن» منزل مسکونی شخصی اوّلین نخست وزیر هند آقای جواهرلعل نهرو، پناهگاه عظیمی برای مبارزین راه آزادی هند بود. پس از فتوحات مسلمانان، مبلّغین بلند پایه و مرشدین نام‌آور با درنظرگرفتن سابقهٔ طولانی مذهبی و فرهنگی شهر اله‌آباد فضای این منطقه را برای تبلیغ و اشاعهٔ دین مبین اسلام مساعد دیدند. چنانچه میر سیّد محمد کالپوی شاگرد برجستهٔ خود شاه محمد افضل را دستور می‌دهد که عازم شهر اله‌آباد شود و در آنجا کار تبلیغ را به نحو احسن



انجام بدهد.

شاه محمد افضل فرزند شیخ عبدالرّحمٰن و برادر شاه محمد امین که صوفی نام‌آور دورهٔ شاهجهانی محسوب می‌شود، در تاریخ دهم ماه ربیع‌الاوّل سال ۱۰۳۸ هجری برابر با سال ۱۶۲۸ میلادی در دهکده‌ای به نام سیّدپور از توابع غازیپور نزدیک شهر بنارس پا به عرصهٔ وجود گذاشت. بنا به گفتهٔ صاحب تذکرهٔ خازن الشعرا[1] اختر شناسان دربارهٔ ولادتش نظر خود را چنین اظهار داشتند که این بچّه در چنین ساعت مبارکی زاییده شده است که اگر در خانوادهٔ سلطانی زاییده می‌شد، هفت اقلیم جزو قلمروش می‌بودند ولی در خانهٔ فقیری زاده شده است. در هر علمی که بدان رغبت کند به مرحلهٔ کمال خواهد رسید. شاه میرنجات به واقعهٔ مزبور چنین اشاره می‌کند:

«ولادت آن مرحبای ارباب سعادت - قدّس سرّه - شب دهم شهر ربیع‌الاول سنهٔ یکهزار و سی و هشت هجری، مقدّمه عالم را نورانی ساخت. اهل تنجّم بر آن متّفق بودند که مولود مسعود در ساعت سعیدی قدم مبارک بر زمین گذاشته که اگر در خانهٔ پادشاه متولّد می‌شد، سلطنت او اقالیم سبعه را محاط دایرهٔ حکمرانی خویش می‌کرد و چون در خانهٔ سلطان علم متولّد شده، مقتضای سعادت آن است که اگر به علم روی آرد، عالم علما باشد و اگر سلوک جادهٔ درویشی پیشنهاد خاطر عاطر سازد، زود به منزل مقصود حصول یابد و اگر جمع بین الامرین دل کامل او را پسند افتد، از جمیع متوجّهان به‌این جهت، گوی مسابقت برد»[2].

او علوم متداوله را در خدمت مولانا نورالدّین مداری جونپوری تحصیل کرد. سپس تا مدّتی در حلقهٔ تلامذهٔ علّامهٔ عصر، قاضی محمد آصف اله‌آبادی بود. مطالعهٔ کتابهایی را که در جونپور آغاز کرده بود، همینجا به مرحلهٔ اختتام رساند. پس از آن، جذبهٔ عشق

۱- تذکرهٔ یادشده به دست نگارنده در حال تصحیح و تنقیح است.
۲- تذکرهٔ خازن الشعرا، حرف المیم



الهی در او شدّت گرفت و به خاطر تکمیل جذبه، عازم سفر کالپی شد و در کالپی وارد حلقهٔ ارادت میر محمد کالپی شد. شاه وجیه‌الدّین گاکوروی بدین واقعه به عبارت زیر اشاره کرده است:

"ابتدای احوال به جونپور آمده، از ملّا نورالدّین تحصیل علم را تمام کرده، تا شش ماه به درس مشغول مانده، یک دفعه جذبهٔ عشق الهی به حالش غالب آمده، ترک آن وادی نموده، به کالپی رفت و به دایرهٔ درویش وارد گشت. آن درویش پرسید: به طلب علم آمده‌ای؟ گفت: کتب متعارف همه را خوانده‌ام. بالفعل طلب خدا دارم و تلاش درویش می‌کنم. آن درویش در سبیل انکار فرمود: بهتر است؛ لیکن به دام میر سیّد محمد گرفتار نباید شد. گفت: ایشان را مردم در حلقهٔ واصلان حق می‌شمارند. گفت: گریه و بکا هر وقت بر حالش غالب است و واصلان را گریه کو؟ سباهی آنجا حاضر بود، این رباعی[1] را بر خواند. رباعی:

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

پس آن حضرت فرمود که خواندن شعر این سباهی دلیل بر کمال ایشان است که از غیب جواب حاصل شد. بعد از آن خدمت میر سیّد محمد رفته، سعادت ملاقات حاصل نموده، بیعت نمود"[2].

فی الجمله شاه محمد افضل وارد حلقهٔ حق‌پرست مریدان میر سیّد محمد کالپوی در سلسلهٔ چشتیه شد، و تا مدّت مدیدی با وی اقامت اختیار کرده، به طی نمودن مدارج

۱- باید یادآور شد که مقصود مؤلف از رباعی در اینجا، همان چهارپاره یا چهار مصرع است، وگرنه به ترجمهٔ استادان گرامی اطهر علی الشمسی است که این دو بیت از نام‌آورترین غزلیات خواجهٔ شیراز است.

۲- تذکرهٔ مخازن الشعراء، حرف السین



سیر و سلوک و مشاغل و ریاضات شاقه مشغول بود. پس از قطع جمیع منازل سلوک روحانی به‌موجب فرمان مرشد خود به‌اله‌آباد مراجعت کرد و در مسجد شاهی که در نزدیکی قلعهٔ معروف اله‌آباد و جای اتصال رودخانهٔ گنگ و جمن قرار داشت، سکونت اختیار کرد. مؤذّن و امام، احوال غیر عادّی شیخ را مشاهده نموده به‌استاندار ایالت که در قلعه سکونت داشت، اطلاع داد. او خدمت شیخ آمد و مراسم ارادت و عقیدت را بجا آورد. سپس اطلاع به‌پادشاه عالمگیر رسید. او از تقدیم تحفه و هدیهٔ گوناگون خودداری نکرد ولی شاه افضل آنها را نپذیرفت. او تمام وقت مشغول نوشتن کتب و رسایل بود و آنها را در بازار می‌فروخت و از قِبَل آن، وسایل و امکانات لازم برای زندگی خود فراهم می‌نمود. صاحب بحر ذخّار می‌گوید که چون پیر روشن ضمیر از این احوال مطلع گردید، نامه‌ای به شیخ محمد افضل نوشت که مشتمل بر مطلب زیر می‌باشد:

"در این ولا مسموع شد که گذران خود بر مشقّت تحریر کتاب معین ساخته‌اید. برای شکم آدم کاغذ بخرد، آن را آهار بکند و مهره نماید و بنویسد و بفروشد و آن وقت بخورد. پس یاد خدا کدام وقت بکند. آنچه از غیب برسد، بی‌عیب است"[1].

میر سیّد محمد کالپوی، حضرت شیخ افضل را بسیار عزیز می‌داشت. خلیفه و جانشین میر سیّد محمد کالپوی می‌گوید که بنده جناب پیر و مرشد را شنیدم که چنین می‌گفت که اگر حضرت خداوند متعال از بنده پرسید که ای سیّد از دنیا برایم چه تحفه و سوغات آورده‌ای؟ خواهم گفت که: شیخ محمد افضل را به عنوان هدیه آورده‌ام. شیخ عبدالحفیظ این روایت را در قصیدهٔ طولانی خود که در مدح پیر خود سروده، به نقل آورده است. ابیاتی چند از آن قصیده در اینجا نقل می‌شود:

"الا ای سامع وصفش اگر خواهی تو دریابی
کماهی معنی وصفش ز من بشنو تو این برهان

---

[1]- بحر ذخّار (خطی)، ص ۱۱۷.

که میر کالپی سیّد محمد نام قطب حق

که اوّل از محبّان بود و آخر شد ز محبوبان

چو آثار کمال شیخ دید از لوح سیمایش

که عندالله او را هست قدری بس عظیم‌الشّان

چنین پرسید در وصفش که گر پرسد خداوندم

در آن محشر که خواهد بود یکسر رونق خاصان

کهای سیّد چه آوردی بما نیکوترین تحفه

بگویم شیخ افضل را بیاوردم به از صد جان"[1]

خلاصهٔ قول این است که دربارهٔ قبول هدایا و تحف، نظر صاحب پیر خرد را به‌کار بسته و با وجود دراز نکردن دست سؤال پیش احدی هر چه از غیب به صورت نذر و نیاز بدست می‌آمد، از قبول آن امتناع نمی‌ورزید. همچنین هنگامی که به فرمان پادشاه کار آباد ساختن اله‌آباد کهنه از نو آغاز شد، استاندار از طرف شاه حکمی دریافت داشت که در هر جایی که شیخ پسند فرماید، برایش خانقاه و مسجد بنا کنند. بنابراین استاندار همراه شیخ رفته، قطعات مختلف زمین را به وی نشان می‌داد و بالاخره نظر انتخابش بر جنگلی افتاد و همانجا اقامت اختیار فرمود. و از جایی که مزار مطهرش امروز قرار دارد، مشتی خاک برداشته بو کرد و فرمود که: «جای اقامت فقیر همین است»؛ لذا درختان جنگل را بریده و ساختمان مسجد و خانقاه شروع شد.

"بعد چندی از طغیان دریای گنگ و جمن، به موجب حکم اورنگ‌زیب عالمگیر پادشاه، حاکم وقت شهر نوآباد ساخت و برای آن حضرت هم آنجا مکانی وسیع و مصفّا و مسجد تعمیر نمود. پس در شهر نو آمده، مقیم شد"[2].

جای تردید نیست که شاه محمد افضل ولی کامل روزگار خود و قطب وقت به شمار می‌رفت و شاید به همین سبب بود که در زمان خودش صاحب شهرت عظیم و محبوبیت

۱- تذکرهٔ حاذق الشعراء حرف المیم ۲- همان

عمیم شده بود. سلاطین مغول هند مانند شاهجهان اورنگ‌زیب و فرّخ‌سیر و پادشاهان دیگر دهلی با وی ارتباط قلبی داشتند و فرامین این سلاطین که به عنوان «معافی‌نامه» صدور یافته بود، دلیل ساطع این امر است. این فرامین تاکنون نزد سجّاده‌نشین دایرهٔ مزبور نگهداری می‌شود و با این وصف فرّخ‌سیر برای زیارت شیخ حاضر شده، طالب دعا شد. آن حضرت دعا فرمود، که در بارگاه خداوندی مستجاب هم شد. شاه خوب الله در یکی از مکتوب‌هایش این واقعه را بدین طور متذکّر شده است:

"هزار و صد بست و چهار هجری سال ارتحال آن قبلهٔ ارباب کمال پادشاه شهید محمد فرّخ‌سیر برای دیدن آن حضرت آمدند. بعد برخاستن پادشاه از آن مجلس با سه کس از بهره‌اندوزان خدمت علیهٔ خود که شیخ محمد فیض‌الله برادر کلان فقیر و شیخ محمد جعفر خال این حقیر از آنها بودند، فرمودند که در وظایف دایمی عشا یک دو عط زیاده کنند تا فتح و نصرت نصیب این پادشاه شود و یکی را امر نمودند تا پنج روز شغل تدریس را موقوف نموده، همّت بر آن برگمارد که بر لشکر سلطان اعزالدّین شکست افتد و رایات محمد فرّخ‌سیر مظفّر و منصور گردد. در همان ماه سلطان مذکور گریخت و کار بدان انجامید که بر خاص و عام ظاهر است"[1].

شاه وجیه‌الدّین در کتاب خودش بحر ذخّار این واقعه را به عبارت زیر تصدیق می‌کند:

"فرّخ‌سیر که از عظیم‌آباد به تسخیر سلطنت عازم دهلی شده به اله‌آباد رسید و به خدمت آن حضرت مشرف گشت. بشارت سلطنت و فتح بر معزالدّین پادشاه یافته و همچنان واقع شد. دو لکه درهم از قریات برای مصرف و بذل درویشان دایرهٔ آن حضرت معیّن کرد"[2].

1- مکتوبات شاه خوب الله (خطّی)، ص ۲۹ 2- بحر ذخّار (خطّی)، ص ۱۱۷

صاحب مفتاح التواریخ در ذکر شاه محمد افضل چنین می‌نویسد:

"فضایل صوری و معنوی و امتیاز فراوان داشت. اصل وطن او سیدپور از توابع غازی‌پور است. به‌اشارهٔ پیر خود به‌الهآباد رحل اقامت انداخت و به‌تلقین اصحاب و تعلیم آداب مشغول گشت. تصانیف عربی و فارسی وافر دارد. مسجدی که در سنهٔ ۱۰۸۰ هزار و هشتاد هجری تعمیر نموده، تاریخش «بقعهٔ افضل» یافته و تاریخ خانقاه که در سنهٔ هزار و نود و دو بنا نموده «مقام افضل» گفته. ولادت او به‌شب دهم شهر ربیع الاوّل سنهٔ ثمان و ثلثین و الف است و به‌سن هشتاد و هفت ساله روز جمعه سیزدهم ذی‌الحجه سنهٔ اربع و عشرین و مائة و الف هجری فوت شد. بعد وفاتش شیخ محمد یحیی مشهور به شاه خوب‌الله که برادرزاده و هم داماد او بوده، بر مسند ارشاد نشسته مرقدش در الهآباد است"[۱].

میر غلام علی آزاد بلگرامی در تذکرهٔ خود سرو آزاد شیخ محمد افضل را بدین عبارت یاد کرده است:

"شیخ محمد افضل الهآبادی ـ قدس سرّه ـ سرحلقهٔ خلفای حضرت میر سیّد محمد کالپوی است ـ قدّس الله اسرارهما. مهر سپهر ولایت و کوکب دری اوج هدایت بود و فضایل صوری و معنوی فراهم داشت. نسبش به سیّدنا عباس عمّ النبی ـ صلی الله علیه و سلّم ـ منتهی می‌شود و غیر بنی الخلفاست، در عمر بست و پنج سالگی به سعادت ارادت میر سیّد محمد کالپوی ـ قدّس سرّه ـ فایز گشت و نعمت و برکت محمدیه فراوان اندوخت و به اجازت و خلافت مستعد گردید"[۲].

باوجود شغل ارشاد و هدایت، قسمت مهمّی از زندگی شیخ به خدمت زبان و ادب صرف شد و همین سبب است که شیخ از اعاظم دانشمندان عربی و فارسی محسوب

۱- مفتاح التواریخ، ولیام بیل، ص ۲۶۷

۲- سرو آزاد، آزاد بلگرامی، ص ۲۱۱



می‌شود او بر هر دو زبان به طور یکسان تسلّط داشت و به همین جهت در میان ادبای تازی و فارسی نویس ـ چه در شعر و چه در نثر ـ از اهمیت عظیمی برخوردار بود تألیفات منثور او در هر دو زبان یافته می شود ولی برای شعرگویی، زبان شیرین فارسی را انتخاب کرد و در زمینهٔ شعرگویی به طوری داد کمال داد که همه تذکره نویسان، ذکر شیخ محمد افضل المتخلّص به محقر را با احترام عظیم یاد می‌کنند و تقریباً همهٔ تذکره نویسان وی را علاوه بر شاعر بودن صاحب تصانیف کثیره می‌داشته‌اند. صاحب قاموس المشاهیر[1] او را مؤلّف پنجاه اثر می داند. مؤلّف بحر ذخّار به عبارت زیر تصدیق قول نظامی بدایونی می‌کند:

«از مصنّفاتش شرح گلستان، بوستان، یوسف و زلیخا و تذکرهٔ دلپذیر در علم سلوک، شرح فصوص علی وفق النصوص و فتح الغلاق و رسالهٔ فارسیه و عربیه در بحث ایمان فرعون، شرح قصاید خاقانی و سیر منظوم و غیره که زیاده از پنجاه مجلّد خواهد بود شرح هر شش دفتر مثنوی حضرت مولوی معنوی شهرهٔ آفاق دارد»[2].

میر غلام علی آزاد بلگرامی از موقعیت شاه افضل به عنوان یک نویسندهٔ زبردست به اختصار بدین طور بحث می‌کند:

«تصانیف عربی و فارسی وافر دارد؛ از آنجمله حلّ مثنوی مولانا روم بین الجمهور مشهور است»[3].

گذشته از این تصنیفات، شاه میرتجان سیّد، صاحب خازن الشعرا از آثار پرارج دیگر وی نیز سخن می‌گوید؛ مثلاً کشف الاستار، صحیفة الاسرار و میزان الاشعار ولی از میان این کتابها فقط یک کتاب یعنی کشف الاستار در کتابخانهٔ اجمليه وجود دارد. ممکن است که در ضمن پنجاه اثر شیخ، کشف الاستار هم باشد که به اطلاع تذکره نویسان دیگر نرسیده؛ زیرا تذکره نویسان (غیر از میرتجان سیّد) از این کتاب نام نمی‌برند ولی بر قول

۱- قاموس المشاهیر، نظامی بدایونی، جلد دوم. ۲- بحر ذخّار (خطی)، شاه وجیه‌الدّین، ص ۱۱۷
۳- سرو آزاد، غلام علی آزاد بلگرامی، ص ۲۱۱

خازن الشعرا که یکی از افراد این خانواده است، اعتماد توان کرد. علاوه بر این، شرح مثنوی که باعث شهرت شیخ شده، هم در کتابخانهٔ مذکور یافته می‌شود.

چون کشف الاستار در میان مصنّفات شیخ اهمیت فراوان دارد، بی‌مناسبت نخواهد بود که حرفی دربارهٔ آن بگوییم. در کتاب مزبور، شیخ شرح اشعار مشکل دیوان حافظ کرده است و بسیاری از اشعار آن شاعر بزرگ که از لحاظ معانی دشوار بوده، شیخ شرح آنها به عبارت سلیس و آسان بیان کرده، و با مطالعهٔ کتاب، سبک فارسی نویسی شیخ تداوم توان گرفت. اسلوب نگارشش در خواننده احساس قلبهٔ اندیشه‌های تصوّف ایجاد می‌کند. او در جای جای، اصطلاحات تصوّف را بکاربرده ولی درنظر گرفته که زبان دشوار نشود و مطلب به وضوح کامل خاطرنشان شود. به طور خلاصه توان گفت که بعد از مطالعهٔ دقیق این کتاب، در راه فهمیدن دیوان حافظ هیچ دشواری باقی نمی‌ماند. پیش از آغاز کتاب، یک مقدّمهٔ طولانی و مفصّل هم نوشته است که در آن از علّت نوشتن کتاب مزبور بحث شده. مؤلّف در مقدّمه این امر را واضح کرده است که چه جنبه‌هاست که در این شرح مورد توجّه خصوصی قرار گرفته. اینک بخشی از مقدّمهٔ کتاب به عنوان نمونه نثر شیخ که از آن اسلوب نگارش و طرز بیان وی را بدست توان آورد:

«نسخهٔ هشتم از رسایل شمرده‌گانه کتاب کشف الاستار عن وجوه مشکلات الاشعار که فقیر حقیر محمد افضل الهٰ‌آبادی تألیف کرده و دروی حلّ مشکلات کتب متداولهٔ فارسیه سوای مثنوی، حدیقه و حلّ ابیات مشکله پراکنده، و محاکمه در میان قدسی و شیدا و منیر آورده، متعلّق است به شرح ابیات مشکلهٔ دیوان حافظ - قدس سرّه - قطعه:

حمد حق و نعت مصطفی را   از دل به‌زبان رسانده اوّل

بی‌دعوی فضل و لاف دانش   این شرح رقم نموده افضل

مقدّمهٔ شرح ابیات دیوان خواجه حافظ به چند وجه است و تفصیل آن وجوه آنکه، بعضی از آن ابیات آن قسم است که معنی شعری آنها به سبب غموض عبارت فارسی



به آسانی بر می‌آید پس رفع آن غموض باید کرد و بعضی از آن ابیات از آن قسم است که معنی شعری آنها موقوف است بر قصه، پس ذکر آن قصه باید نمود بعضی از آن قسم مطلب آن ابیات باید نمود تا هر چه باشد مقرر گردد و بعضی از آن قسم که در میان معنی آنها و بیان مسایل شریعت و طریقت با حقیقت تطبیق میسّر نمی‌آید. مگر به صرف الفاظ آن ابیات از ظواهر آن الفاظ. پس صرف آن الفاظ از ظواهر آنها به سوی معنی خفیه که طبق مذکور بدان صرف میسّر آید باید نمود و این صرف الفاظ چنانچه در این قسم ابیات جاری می‌شود و در اقسام سابقه نیز جریان دارد و هر گاه صرف الفاظ از ظواهر آنها قادری مُستغَنَد است، برای بیان آن صرف کلمات بعض بزرگان به نقل می‌آورد، در نفحات الأنس در احوال مغربی مذکور شد که گویند که در آن وقت شیخ کمال الدّین مقابله گفته است.

چشم گر اینست و ابرو این و ناز و غمزه این

الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین[1]

در پایان این کتاب یعنی کشف الاستار شیخ این قطعه به رشتهٔ نظم کشیده:

"به شکر خداوند رانم سخن	که از فضل او بهرهٔ جان من
شد از شرح دیوان حافظ چنان	که بتوانم آوردن اندر بیان
بدین بهره چون دست فکرت زدم	بشرح قران ذوالسعدم
سعادت شود زین قران حاصلم	گشاید گره باز هر مشکلم"[2]

علاوه بر این، مهم‌ترین اشعار باقی‌ماندد از شیخ افضل مرثیه‌ای می‌باشد که به مناسبت رفات مرشدش گفته. در این مرثیه شیخ صفات حسنه و فضایل مرشد را با کمال توانایی و چیره دستی یاد کرده است و با ازبین رفتن چنین شخصیتی، اندیشه‌های سرشار از نوحه و ماتم را پیش کشیده ولی این طور نیست که فقط نوحه و ماتم باقی‌ماند و

۱- کشف الاستار (خطی)، شاه محمد افضل، ص ۶-۳.
۲- همان، ص ۹-۲۲۸.

لطافت ادبی از میان برود بلکه از ابتدا تا انتها خواننده از سادگی و شیرینی بیان حظ می‌یابد. پیش از مرثیه، مقدّمه‌ای در کمال فصاحت و بلاغت نوشته است که از آن چند سطر به عنوان نمونه در زیر می‌آورم:

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

در ماتم آن شیفتهٔ جلوهٔ ذات	که بود چو اسم خود محمد به صفات
از بس که نه صبر ماند در من نه ثبات	این مرثیه گفته شد صد و بست ابیات

اما این چه ترانه‌ای است جانسوز و این چه افسانه‌ای است غم‌اندوز که تمامی تأثیرش با سینه خراشی سرایده شده است و همگی اثرش چون نامه باشی دیدهٔ گوینده، و چرا چنان نباشد که مضمون اندوه این کلام ملالت انجام تذکّر حالات گذشته و بحر نعمتهای معرون به موت گذشته. و این حال نسبت به سامع اقوال احتمال ندارد مگر آنکه:

او نیز چو من رهین این غم باشد[1]

از مصنّفات دیگر شیخ، شرح مثنوی مولانای رومی است که بین الجمهور معروفیت دارد و در آن، شیخ شرح اشعار مثنوی به وضوح کرده است و در انتخاب اشعار این نکته رعایت کرده است که فقط شرح آن ابیات نوشته شود که در آنها با اصطلاحات تصوّف و تصحاب باده اشاراتی به قرآن کریم هم باشد. نامبرده همهٔ این اشعار را با سادگی برای خوانندگان بیان کرده است. مصنّف، نخست مقدّمه‌ای به نظم و نثر نگاشته و در مقدّمهٔ منظوم، از علل و محرّکات و انگیزه‌هایی بحث کرده که او را بر ترتیب دادن این کار عظیم، باوجود مشغولیات گوناگون، وادار کرده است. در این باره می‌نویسد:

من در این مجموعه آن دادم قرار	که اگر بر نفس خود نبود مدار
هر کلامی که ضعیف انگارمش	پی اشارت سوی قابل آرمش
بعد از آن ضعف ورا ظاهر کنم	طالب حق را بر آن ماهر کنم[2]

۱- مرثیهٔ مرشد قلمی. ۲- حلّ مثنوی (خطّی)



و در پایان مقدمه چنین می‌گوید:

جز به بعضی جایها کز ذکر آن — چاره نبود بهر اتمام بیان

نام این مجموعه حلّ مثنویست — کز وی اندر معنی کهنه نویست

دارم امید از همه خوانندگان — کاندر این حل گر بود حرفی که آن

قابل توجیه ارباب خرد — نبود و باشد به نزد جمله رد

از پی تبدیل آن ساعی شوند — بهر تحصیل ثواب این ره روند

اینک از روح مدسّق مستمد — گشته و کرده ورا یا خود ضمد

می‌نمایم اندر این مقصد شروع — تا شود روشن اصولش چون فروع

سپس شیخ، شش دفتر مولانای رومی را معرفی می‌کند و درباره آنها افکار خود اظهار داشته است و با این همه امور نیز مقدّمهٔ عربی مثنوی را به فارسی برگردانده. اینک عبارات زیر به عنوان نمونه

«باید دانست که در شش گردانیدن این دفتر با ملاحظهٔ چند امور احتمال: اوّل موجود شدن سموات و ارض در شش روز چنانچه از آیهٔ کریمهٔ «إنّ ربّکم الله الذی خلق السّموات والارض فی ستّة ایّام» در (سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۴ و سورهٔ یونس آیهٔ ۳) است. یعنی به درستی که پروردگار شما الله است، آنکه خلق کرد آسمانها را و زمین در شش روز تا هر دفتری به مقابلهٔ روزی باشد از آن شش روز. دوم مخلوق شدن انسان در شش طور که نطفه و علقه و مضغه و استخوان و گوشت»[۱۰].

خلاصه توان گفت که شاه افضل ده علّت بیان کرده است که مولانا چرا مثنوی خود را به شش دفتر تقسیم کرده و از آن دوتا در بالا مذکور شد. پس از وجه تسمیه، اشعار زیر مولانا را نقل کرده به تقطیع آن پرداخته و بعداً شرح آنها کرده است. چون اینجا آوردن شرح کامل اشعار امکان‌پذیر نیست، بر نخستین اشعار و شرح آنها اکتفا می‌شود.

۱۰- حلّ مثنوی (خطی)، شاه افضل

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

پوشیده نماند که مثنوی در بحر رمل واقع شده. اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است که منقسم می‌شود به هفده قسم که در مسایل عروض شرح آن مبسوط است و ابیات مثنوی از اقسام هفده‌گانهٔ رمل، بعضی مسدّس مقصور و بعضی مسدّس محذوف‌اند. مسدّس مقصور مانند:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

تقطیعش چنین باشد. سینه‌خواهم (فاعلاتن)، شرحه شرحه (فاعلاتن) از فراق (فاعلات)، تا بگویم (فاعلاتن)، شرح درد (فاعلاتن)، اشتیاق (فاعلات). اینجا عروض که جزو آخر مصرع اوّل باشد و ضرب که جزو آخر مصرع ثانی بود، مقصور است؛ باقی ارکان سالم‌اند.[1]

شیخ افضل از سخنگویان مانند پایهٔ فارسی بشمار می‌آید و چون صوفی المشرب بوده، نفوذ تصوّف در شعرش خیلی واضح است. شیخ در مشق شعر و سخن از قاضی محمد آصف الهآبادی و نیز از پیر و مرشد خود میر سیّد محمد کالپوی استفاده کرده است. در شعر، شیخ مدّتی هیچ تخلّص اختیار نکرده و بدین جهت در غزلیات و قصاید دورهٔ نخستین به هیچ تخلّص بر نمی‌خوریم. شاید علّت آن بی‌نیازی و استغنا از شهرت دنیوی باشد ولی بعداً می‌یابیم که به مناسبت تخلّص پیر خود که متخلّص به احقر بود، تخلّص محقّر اختیار کرد. با درنظر گرفتن مشرب صوفیه که در آن هر چیز فانی است، او نیز هر چیز را فانی می‌دانست و بدین سبب در حیات خود هیچ چیزی را به صورت کلیات نیاورده و تنها شاه خوب الله یک مقدّمهٔ مفصّل و جامعی بر آن نوشته است. راجع به تنفر شاه افضل از تخلّص و بعداً اختیار کردن تخلّص محقّر، در اینجا جمله‌ای از شاه خوب الله و یک شعر شاه افضل می‌آوریم:

۱- حلّ مثنوی (خطی)، شیخ محمد افضل الهآبادی، ص ۱۷.



گوهر شعر چو بر اهل سخن می‌ریزم چه زیان گر به تخلّص نشوم نام فروش

و در اواخر محقّر مقرّر گشت"[1]

شیخ در اصناف مختلف سخن، طبع آزمایی فرموده که از نمونه‌های آن تسلّط او را بر شعر و سخن اندازه توان گرفت. در کلیّات شیخ تعدادی هم قصاید یافته می‌شود که در آنها به مدح رسول ـ علیه السّلام و علی آله ـ و اهل بیتش پرداخته و از راه قصیده که در زیر درج است، شاعر مدح سلسلهٔ خود و بزرگان آن سروده و در ترتیب ذکر آنان این نکته را رعایت فرموده که در بیان سلسله‌های صوفیه همان سلسله را ذکر می‌کند که در آن خودش مجاز و مأذون[2] بوده است. این قصیدهٔ محقّر، قدرت بیان و تسلّط وی را بر زبان کاملاً نشان می‌دهد.

قصیده در مدح پیران صوفیه و مناجات

یارب بسوز سینهٔ قطب زمان ما	سیّد محمد آن همه عشق و همه ولا
یارب بسوز سینهٔ آن شیخ با کمال	یعنی جمال صاحب و صورت به اولیا
یارب بسوز سینهٔ شیخی بزرگوار	کو از جهانیان بُده مخدوم دایما
یارب بسوز سینهٔ آن مقتدا که بود	نامش بهاء دین چو از او یافت دین بها

و در اختتام مدح، این طور مناجات کرده می‌گوید:

یارب بسوز سینهٔ مخدوم ذی‌الکرم	یعنی علی عالی، مصداق لافتیٰ
یارب بسوز سینهٔ صد دفتر رسل	آن مورد لعمرک و لولاک را سزا
احمد که وصف ذات سراپا کمال او	باشد برون زحصر، مبرّا از انتها
کاین خستهٔ خدنگِ جفای زمانه را	زین بیش در کف غم و اندوه کن رها[3]

1- مقدّمهٔ کلیات افضل (خطی)، شاه خوب الله الهآبادی.

2- در صوفیه وقتی که یک نفر از مریدان آنها به مرحلهٔ کمال می‌رسید و دیگر احتیاج به تعلیم نداشت، او را اجازه می‌دادند که دیگران را به حلقهٔ ارادت خود قبول کرده به ارشاد و هدایت آنان بپردازد و چنین کس را به اصطلاح آنان مجاز و مأذون می‌گویند.

3- یا: غم و اندوه مکن رها؟

ذیل کرم به جرم و خطایم فکن که هست | ما را ز قهر و لطف تو هم خوف هم رجا
گر دیگران به علم و عمل فارشی کنند[1] | ما را بدرگه کرم تست التجا[2]

علاوه بر این، در مدح سلسله‌های تصوّف قصاید متعدّده سروده است. مخفی نماناد که شیخ افضل در مدح امیر یا حاکمی قصیده نسروده و حال آنکه این دوره‌ای بود که لابه‌گری و مدح سرایی بیجا را بازار گرم بود، ولی در نگاه شیخ، حکمرانان دارای منزلتی نبودند که مانند ذوات مقدّسه و شخصیّتهای دیگر آنها را موضوع مدح بسازد. او فقط مدح اولیا را می‌گفت که از ایشان هیچ فایدهٔ مادّی را انتظار نتوان داشت بلکه او وفق عقیدهٔ خود، در مدح چنین شخصیّتهایی قصاید گفته و قطع نظر از مصالح دنیوی، در فراهم آوردن توشهٔ آخرت بدین وسیله مشغول ماند.

به طوری که قبلاً یاد شد، شاه افضل در جملهٔ اصناف سخن، طبع آزمایی کرده و از مطالعهٔ کلیّاتش چنین بر می آید که قسمت اعظم آن بر غزلیّات مشتمل است و بر غزلهای وی بیشتر رنگ تصوّف غالب است؛ بدین منظور، به خاطر اختصار بر دو غزل او اکتفا می شود:

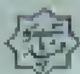
آن سزاوار شد اسرار خدادانی را | که جدا کرد ز خود خواهش نفسانی را
همه را چون سر زلف تو اسیر خود کرد | از که جوییم کنون داد مسلمانی را
زیب پیشانی هر کس بود از صندل من | خواهم از خاک درت زینت پیشانی را
معنی نیک به هر لفظ که گویی نیکست | چه کنی پارسی و ترکی و یونانی را
حق بُود تلخ بر آنکس که ندارد دانش | موعظت آنچه کند طفل دبستانی را

غزل دیگر

روزها شد که به سویم گذری نیست ترا | جز تغافل مگر ای جان هنری نیست ترا
کلبهٔ من شده از خون دو دیده باغی | از چه رو جانب این باغ سری نیست ترا
خالی از عشق تو کس نیست بگو باعث چیست | که چنین جور و جفا با دگری نیست ترا

۱- یا: فخر می‌کنند؛ یا: ناز می‌کنند؟

۲- کلیّات شیخ محمد افضل (خطی)



سوختم ز آتش مهر رخت ای ماه ولی   هرگز از سوزش جانم اثری نیست ترا

نیز باغ جمالی تو و لیکن بخدا   غیر آزار دل من ثمری نیست ترا

از تو امید عبادت نکند کس هرگز   چون ز بیماری چشمت خبری نیست ترا

ای محقر هوس قصر بلندش چه کنی

که به پرواز چنان بال و پری نیست ترا[1]

گذشته از غزلیات در دیوان شیخ تعداد زیادی رباعیات هم یافته می‌شود که در آن شاعر موضوعاتی مانند مضامین فلسفی و اموزی مثل فنا و ناپایداری دنیا را انتخاب کرده است. در زیر چند رباعی به عنوان نمونه درج می‌شود:

یارب برهانیم ز هر گفت و شنید   بنمائیم آن جلوه که می‌باید دید

از هر بد و نیک کرده‌ام قطع طمع   جز بر کف خود نبندم چشم امید

رباعی دیگر

ای درگه آن یار دل آگاه کجاست   ای کرسی آستانه آن شاه کجاست

هر موی تنم زبان شد و می‌گوید   عبدالحق حقیقت الله کجاست[2]

رباعی دیگر:

دیوانهٔ سنبل سخن سای توام   پروانهٔ شمع مجلس آرای توام

خالی نیم از میان زلف و رخ تو   یعنی شب و روز در تمنای توام[3]

از لحاظ کُلّی شاه محمد افضل دانشمند زبردست روزگار خود و صاحب تصانیف و نیز شاعر باکمال و صاحب دیوان بود. بالاخره، شیخ محمد افضل پانزدهم ذی‌الحجه روز جمعه به‌وقت اشراق، سال ۱۱۲۴ هجری مصادف با سال ۱۷۱۲ میلادی از این جهان فانی چشم بربست. تاریخ وفات شیخ را کلّیهٔ تذکره‌نویسان هند و نیز تذکره‌نویس خاوراگرامی همین نوشته‌اند. شاه حبیب‌الله که برادرزاده و دامادش و نیز خلیفه و

۱- کلیات افضل (خطی)   ۳- همان

۲- خزانة الشعرا (خطی)، میرحسن سید، در ذکر افضل

جانشین وی بوده در مکتوبات خود می‌نویسد:

"تاریخ پانزدهم ذی‌الحجه سنهٔ یکهزار یکصد و بیست و چهار که روز جمعه بود به وقت اشراق، جناب ولایت‌مآب حضرت قطب‌الاقطاب[1] پیر و مرشد اولوالالباب، افضل ابرار، اکمل اسرار ـ قدّس الله تعالی سرّه‌العزیز ـ از مضیق چار دیوار تن، روح مقدّس خود را رهایی بخشیدند:

دردی کشید شیخ و به درمان خود رسید | جان را نثار کرد و به جانان خود رسید

از «کَانَ الشَّیخ قُطباً» تاریخ وفاتش بر می‌آید"[2].

به مناسبت وفات شیخ افضل، افراد بی‌شماری مرثیه‌ها سرودند. ولی برای رعایت اختصار در اینجا فقط به چند بیت از شاه خوب الله اکتفا می‌کنیم:

دردا که حق‌شناس جهان در جهان نماند | در قالب معارف حقیه جان نماند

مسند نشین محفل ارباب معرفت | زیر زمین شد و ز سخاوت نشان نماند

زین پس به عیش بهره ندانم چه سان برم | کان بهره بخش جان و دل ناتوان نماند

جانم ز درد سوخت که درمان درد دل | از جور و درد چرخ، از این خاکدان نماند

دل از خراب شد و ز دیده خون گریست | کارام دیدهٔ دل این خسته جان نماند"[3]



1- اصل کتاب عبارت قطب الاقطاب دارد ولی به عقیدهٔ اهل تصوّف در یک زمان فقط یک قطب می‌باشد که به توسط وی تمام عالم اداره می‌شود.

2- مکتوبات شاه خوب الله (خطی)، ج ۱، ص ۱۲۷.

3- همان



مناقب مرتضوی

کورش منصوری*

مناقب مرتضوی کتابی است مستطاب که در مناقب و فضایل امیر مؤمنان حضرت علی عالی اعلی(ع) نگاشته شده است. متن هم دارای گونه‌های ادبی[1] است و هم محتوای دینی - عرفانی[2].

کتاب یادشده به قلم توانا و دانای عالم عارف دلسوختهٔ عشق و ولایت، مولانا محمد صالح حسینی ترمذی نوشته شده، که می‌توان بی‌گمان آن را جزو جامع‌ترین و کامل‌ترین کتبی که یکدست و یکنواخت در مقام و شأن مولای عارفان(ع) است، برشمرد.

دربارهٔ نویسنده:

میر محمد صالح حسینی ترمذی، متخلّص به «کشفی»، فرزند سراینده و خوشنویس روزگار اکبر شاه، میر عبدالله حسینی ترمذی، ملقب به «مشکین قلم» متخلّص به «وصفی»، و خود نیز یکی از بزرگان علم، ادب و عرفان، و از شاعران توانا و خوشنویسان چیره‌دست قرن ده و یازده هجری می‌باشد.

وی در سال ۱۰۵۶ ه/۱۶۴۶ م داروغهٔ کتابخانهٔ شاهجهان شد. در سروده‌های هندی خود، «شجانی» تخلّص می‌کرد و گاه «شجان» که در زبان هندی به معنی

---

* - کارمند مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، هند.

1- Literature Forms.   2- Sufis-Religious Contents.



دانا، دانشمند و خردمند است»[1].

«صاحب انوار جلیه و مدارج عالیه بود و در علوم دینی و دنیاوی یگانهٔ زمانه و در خوارق و کرامت مشهور، خرقهٔ خلافت و اجازت از شاه نعمت الله ولی به سلسلهٔ قادریه پوشید و در دیگر سلاسل هم اجازت تلقین داشت و در حالت ذوق و سکر، اشعار آبدار به مضامین حقایق و دقایق گفتی و «کشفی» تخلّص کردی. وفات وی در سال ۱۰۶۰ هجری به قول صاحب مخبرالواصلین است و ۱۳۵ سال عمر داشت»[2].

از اشعار لطیف و سخن ظریفش چندی به نمونه آورده شد، تا گواهی بر مقال باشد:

کدام دیده که بر طلعت تو شیدا نیست | کدام دل که وصال تواش تمنّا نیست
کدام تن که به‌راه تو پایمال نشد | کدام سر که ز عشقت انیس سودا نیست
کدام کس که نه چون خضر زندهٔ ابد است | کدام دم که درو معجز مسیحا نیست
کدام گُل که ز عشقت نه بلبلی به قفاست | کدام سبزه که صدگون درو تماشا نیست
کدام ذره که در وی نه آفتاب نهانست | کدام قطره که در وی نهفته دریا نیست
به هر کجا که نظر افکنی جمال حق است | عیان یقین تو ببین که جز او هویدا نیست
مرا چه باک ز رسوایی است ای ناصح | کدام عاشق برگشته بخت، رسوا نیست

کدام چیز که «کشفی» نه عاشق است بر او
از آنکه دلبر هرجایی‌اش به یک جا نیست

۱- ر.ک. ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری، ترجمهٔ یو. ا. برگل، ج ۲، ص ۹۲۲، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ص ۱۳۶۲

۲- ر.ک. خزینة الاصفیاء، غلام سرور، ج ۲، ص ۳۵۰، طبع نولکشور، کانپور (باید یادآور شد سلسلهٔ نسب میر محمد صالح حسینی ترمذی به شاه نعمت الله ولی می‌رسد نه خرقه؛ چنانکه خود مؤلف بر صراحتاً به آن اشاره می‌کند. پروفسور نذیر احمد هم به این مطلب در کارنامهٔ نذیر، ص ۲۷۸ اشاره کرده است.)



و له ایضاً

آن شاهدی که از ما، ما را ربود ماییم　　ذاتی که در دو عالم، یکتا نمود ماییم

آن نشئه‌ای که از جان، هستی جان ربوده　　وان باده‌ای که بر دل، هستی فزود ماییم

آن کو ره طریقت، پوید به جان همیشه　　وان کو در حقیقت، بر دل گشود ماییم

ای زاهد مذبذب، تا چند غیر بینی　　باطن حق است بنگر، گر در نمود ماییم

بشناس صورت ما، تا پی بری به معنی　　آیینهٔ جمال رب‌الودود ماییم

مرات ذوالجلالیم، خورشید لایزالیم　　غرق محیط حالیم، اوج و فرود ماییم

در هر دو کَون جز ما، یک ذره نیست موجود

بنگر به چشم «کشفی»، بود و نبود ماییم

و له ایضاً

ای مه هر جایی‌ام تا در دلم جا کرده‌ای　　در جهان چون آفتابم فرد یکتا کرده‌ای

کیست جز تو اتکه آرد تاب دیدارت به دهر　　تو به چشم خود، جمال خود تماشا کرده‌ای

تا گل حسن تو بشکفته است در بستان عشق　　عالمی را همچو بلبل، مست و شیدا کرده‌ای

ای سپهر دلبری را ماه از سودای خویش　　هر زمان خلقی دگر را رو به، صحرا کرده‌ای

زآن دو گیسو پای در زنجیر داری جان خلق　　زآن دو عارض آتش اندر ملک دلها کرده‌ای

هم به من گفتی که مهر من نسازی آشکار　　هم مرا چون اشک من در خلق رسوا کرده‌ای

تو به عشرت باده پیمایی ز هستی در خلا　　برملا گو از چه ما را باده پیما کرده‌ای

غلغل کوس عنایت بر شد از عرش برین

«کشفیا» تا از دل و جان ترک دنیا کرده‌ای

«میر محمد صالح بن سیّد عبدالله مشکین قلم اکبرآبادی، از عرفای عالی مقام سلسلهٔ قادریه می‌باشد که خوارق و کراماتی هم بدو منسوب است»[1].

۱- نک: ریحانة الادب، مدرس، میرزا محمد علی، کتابفروشی خیام، س ۱۳۶۹، چاپ سوم، ج ۶-۵، ص ۳۲

یکی از کرامات وی در همین کتاب شریف مناقب مرتضوی آمده (باب سوم، ص ۲۲۹-۲۰۰)[1].

مؤلف گوید که: در زمان تألیف این کتاب، مطابق بشارت مذکور شبی هاتف غیب از عالم لاریب به این حقیر مژده داد و به حسب ظاهر باعث آن شد که شخصی پیش فقیر آمده گفت: به چه کار مشغولی؟ گفتم: به تألیف مناقب امیرالمؤمنین. گفت: هیچ از فضایل خلفای ثلثه هم در این کتاب مرقوم نموده‌ای؟ گفتم: نه، مگر تقریباً. گفت: ظاهر می‌شود؟ گفتم: کدام مؤمن از دایرهٔ مذهب و ملّت ایشان بیرون است. و لهذا شیخ عطّار در تذکرة الاولیا می‌نویسد که: امام اعظم [= ابوحنیفه] از شاگردان امام جعفر صادق [ع] است و شافعی به مدّاحی اهل بیت افتخار می‌کرد، چنانچه گفت؛ شعر:

لَوْ کانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ   فَلْیَشْهَدِ الثَّقَلانِ اَنّی رافِضٌ[2]

و حنبل و مالک اگر خاک پای ایشان یافتند، توتیای چشم خود کردندی. بعد از استماع این مقدّمات گفت: من مرید سیّد محی‌الدّینم. هر مذهبی که آن داشته، او بر حق است. گفتم. اگر مرید ایشانی، من به هفت واسطه خلیفهٔ ایشانم و چنانچه خرقه و مثال آن از خواجگان حقیقت - قدّس اسرارهم - دارم، الحمدلله از این سلسلهٔ متبرّک نیز یافته‌ام. معروف کرخی که پیر پیران سیّد محی‌الدّین است و چندین هزار ولی کامل از دامن دولت او برخاسته، خود دربان علی موسی الرّضا [ع] بود و اگر اعتماد نکنی در شجرهٔ ارادت که آن را به اصطلاح صوفیه رابطهٔ صوری خوانند و یقین که پیر تو به تو داده مرقوم خواهد بود، بگشا و ببین. اتفاقاً در گردن خود بر سبیل حمایل داشته، برآورد و خواند. دید که به نُه واسطه سیّد محی‌الدّین، مرید امام علی موسی الرّضا [ع] است و امام صادق - علیه التّحیة و الثّناء - به پنج واسطه فرزند و خلیفهٔ سرور اولیا علی مرتضی [ع]. آنگاه

۱- کتاب یادشده، به دست نگارندهٔ سطور، تصحیح و چاپ شده است.

۲- «اگر دوستی و عشق به آل محمد رفض است، پس به جنّ و انس گواهی می‌دهم که من رافضی‌ام».



گفتم: ای عزیز با تمییز، این نه ارادت است که از پیر پیران خود غافل باشی و لاف مریدی او زنی! گفت: من از عهدهٔ جواب نمی‌توانم برآمد لیکن آنقدر می‌دانم هر کس تنها مناقب مرتضی علی بگوید یا بنویسد البتّه با خلفای ثلاثه غباری در دل دارد. گفتم: این عقیدهٔ ذمیمه است که داری و چرا اهل سنّت را بدنام می‌سازی؟ زیرا که من در این کتاب، مناقب سیّدة النّساء و امامین و حمزه و جعفر طیّار و غیرهم نوشته‌ام. این جا توان گفت که از ایشان غباری به خاطر داشته باشم؟ گفت: نه، امّا چون در خلفای اربعه میان هم مخالفت و مخاصمت بود، چنانچه ملّا عبدالرّحمن جامی در اعتقاد به خود از این معنی خبر می‌دهد، بیت:

هر خصومت که بودشان با هم　　به تعصّب مزن در آن جا دم
حکم آن قصّه با خدای گذار　　بندگی کن تو را به حکم چه کار...

المقصود، هر چند دلایل معقوله و مقالات منقوله بیان نمودم امّا از آن جا که تعصّب در دلش مکان‌پذیرفته بود، چنانکه ع: با شیر اندرون شد و با جان بدر رود، اصلاً اثر نکرد و آزرده خاطر شده رفت. در راه به یکی از آشنایان فقیر ملاقی شده، قصّه باز راند، گفت: می‌خواهم در جمعهٔ آینده فلانی را در مسجد جامع به قتل آورم. اگر کشته شوم، شهید و اگر بکشم خود غازی انگارم. آن آشنا گفت: مدّتی است که من به فلان کس نسبت اخلاص دارم، حاشا که در دلش ذرّه‌ای از تعصّب راه داشته باشد! چه او را امروز چند سال است که از مطالعهٔ: «و کان الله بکلّ شیء محیطا[1]» و از مشاهدهٔ: «فأینما تولّوا فثمّ وجه الله[2]» بلکه نسبت توحید حاصل شده و صدق این مقال در ایّام مجالس عرس و غیره از وجد و حالش بر وجه کمال ظاهر و باهر می‌گردد و به حکم قول مولوی معنوی که: هر کس مرا خواهد در مثنوی جوید، باید که در مضمون این چند غزل بی‌بدل که از واردات

۱- النّساء (۴)، آیهٔ ۱۲۶: «و خدا به هر چه می‌گردند، احاطه داشت.»
۲- البقرة (۲)، آیهٔ ۱۱۵: «پس به هر جا که رو کنید، همان جا رو به خداست.»



فلانی است لحظه‌ای ملاحظه کنی که فلمات شرق و آیات حضور و ذوقی، در غایت وضوح و نهایت ظهور است. غزل:

ما درون خویشتن نور تجلّی یافتیم	مست گشتیم و مقام خود معلّی یافتیم
تا به‌نور آفتاب اصل روشن شد ضمیر	عاشق و معشوق را در خویشتن ما یافتیم
چون ز اسرار حقیقت جان و دل آگاه گشت	ذات حق را در همه عالم هویدا یافتیم
در تن خود تا نفس اسما به سیاری شدیم	نُه فلک را مضمر اندر هفت اعضا یافتیم
قطره‌ای بودیم از بحر ازل جوشی زدیم	نیک چون دیدیم خود را عین دریا یافتیم
بر گلی صد بوستان را مست و شیدا دیده‌ایم	در خسی صد شعله را پنهان و پیدا یافتیم

تا به زلف یار دل بستیم رستیم از جهان

«کشفیا» کام دل خود بر تمنّا یافتیم

وله ایضاً:

خودبینی و خودپرستی است آیینم	شیدای خودم که سر به سر تزیینم
گر مؤمن و صادقم وگر بی‌دینم	اینم اینم هر آنچه هستم اینم

و نیز در مجموعهٔ وی که از مصنّفات اوست، این چند بیت از حال معرفتش گواهی می‌دهد. وله ایضاً:

آیینهٔ روی کایناتم	بیرون ز جهان و از جهاتم
دریای روانم و هم امواج	چون عین صفات عین ذاتم
هم خنده و ذوق اهل عیشم	هم گریه و درد اهل ماتم
با من بکنید عرض احوال	حلّال جمیع مشکلاتم
چون غنچه نهان به خویش بودم	اکنون گل باغ کایناتم
این جمله صفت که کردم اثبات	با این همه وصف بی‌صفاتم

مآل مقال آنکه، او را با اهل تشیّع سوای محبّت امیرالمؤمنین و مودّت امام المسلمین ـ کرّم الله وجهه ـ مناسبتی و مشابهتی نیست و این اظهار محبّت امیر نه از تعصّب و بغض



اصحاب، بلکه از راه پیرپرستی [است] که نزد ارباب طریقت و اصحاب سلوک از فرایض و واجبات است. چنانکه منقول است که: شبلی یکی از مریدان خود را گفت بگو: لا اله الّا الله، شبلی رسول الله. چون بفرموده قیام نموده، شیخ گفت، مثنوی:

ای هر قدمت ورای افلاک   از شائبهٔ ریا دلت پاک

این است نهایت مریدی   این جا به مقام خود رسیدی

بعد از آن گفت: استغفرالله! شبلی که یکی از خادمان آستان محمّدی است، او را چه مجال که این سخن بگوید و چگونه در راه کفر و زندقه پوید! لیکن مطلب، امتحان تو بود؛ بحمدالله قصوری در اخلاص تو نیست، اکنون برو کار تمام شد.

و در فواید الفؤاد از سلطان المشایخ نظام الدّین اولیا منقول است که: "به حسن دهلوی سر عریس گفت: یک در گیر و محکم گیر، و فلانی نه تنها امروز در محبّت امیرالمؤمنین علیّ دارد. کسی که از احوال و اقوال بزرگان سلف واقع است، در مصنّفات و مؤلّفات ایشان عبور کرده می داند که جمیع اولیا را رجوع به جناب آن ولایت مآب است. لمؤلّفه:

حال خاصان را نمی‌دانند عام   خاص پندارند و عام اندر مقام

پس عجب است از تو که باوجود دعوی مسلمانی و خداپرستی، قصد کشتن اینطور سیّد کریم الطّرفین که اسم با مسمّی است و جمعی کثیر به حسب ظاهر و باطن از وی مستفید و بهره‌ورند، داری! باید که از این ارادهٔ مذمومه درگذری و خود را به عقوبت ابدی و هلاکت سرمدی گرفتار نگردانی؛ زیرا که آن سرور ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ در باب اکرام و احترام اولاد و احفاد امجاد خود به امّت بسیار تأکید کرده. کما قال: "من صافح اولادی فقد صافحنی و من جلس مع اولادی فقد جلس معی و من زار قبری فکانّما زارنی فی حیاتی"[1]. بنگر که در این حدیث شریف بر قبر مطهّر خود اولاد را شرف امتیاز ارزانی داشته؛ زیرا که می‌فرماید: هر کس مصافحه کند و بنشیند با اولاد من، پس

۱ـ ترجمهٔ آن در متن آمده است.

به تحقیق با من مصافحه کرده و مجالست نموده و هر که زیارت کند قبر مرا، چنانستی که زیارت نموده در حین حیات مرا. و نیز فرموده: «اکرموا اولادی الصالحین لله و الطالحین لی».[1] بنابر آیهٔ کریمهٔ «قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودّة فی القربی»[2] محبت سادات بر جمیع اهل اسلام فرض عین و عین فرض است. نمی‌بینی در قعدهٔ آخر تا صلوة بر پیغمبر و آل او نفرستند، نماز درست نیست. پس لایق حال مؤمنان آن است که محبت آل مصطفی و مرتضی را بهترین فرایض دانند. چه این فرض در هیچ حال برخلاف فرایض معهوده نقصان‌پذیر نیست؛ چنانکه کلمهٔ طیّبه گفتن در تمام عمر یکبار فرض است و صوم در تمام سال یکماه و نماز در شبانه روزی پنج وقت و اگر مصلّی مسافر بود، قصر است و زکوة تا صاحب نصاب نگردد و همچنین حج بی حصول استطاعت زاد و راحله فرض نیست. کما قال الله تعالی: «و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً»[3] امّا محبت اهل بیت فرضی است دایمی که به هیچ وجه من الوجوه از ذمّهٔ مؤمنان و مؤمنات ساقط نمی‌شود و بنابراین نظر بر آیهٔ «و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة»[4] کرده، از این خیال ندامت مآل درگذر.

چون از آن عزیز صاحب تمیز این گونه مواعظ و نصایح استماع نموده، از قساوت قلبی که داشت، او را نیز از اهل تشیّع پنداشت، رنجید. القصّه، آن آشنا به اضطراب تمام و بیان ملاکلام پیش فقیر آمده گفت: فلانی، از روی دوستی و اخلاق دیرینه که با تو دارم، تو را آگاه می‌سازم. باید که در جمعهٔ آینده از خود با خبر باشی؛ زیرا که فلان کس در حق تو این چنین اراده کرده. لمؤلّفه.

۱- فرزندان [= سادات] را گرامی بدارید؛ نیکوکارانشان را برای خداوند و بدکارانشان را برای من.
۲- الشوری (۴۲)، آیهٔ ۲۳: «بگو بر این رسالت مزدی از شما جز دوست داشتن خویشاوندان نمی‌خواهم.»
۳- آل عمران (۳)، آیهٔ ۹۷: «برای خدا، حج آن خانه برای کسانی که قدرت رفتن آن را داشته باشند واجب است.»
۴- بقره (۲)، آیهٔ ۱۹۵: «و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید.»



مژده باد ای دل که دلدار آمده   جان به کف نه، وقت ایثار آمده

بعد از آن گفت: ای عزیز، در وقتی که فقیر به استدعای یاران شروع در تألیف این کتاب کرده، چون از علم ظاهر همچو علم باطن بی‌بهره بود، متألم شده، گریست و ساعتی سر به زانوی تفکّر نهاده و از خود رفت. مقارن این حال، روح ولی ایزد متعال یعنی سلطان الأولیاء علی مرتضی، گذاری بر سر خاکسار خود کرده به بشارت: «لاتقنطوا من رحمة الله[1]» مبشّر گردانید. در آن وقت این خاکسار به انکسار تمام از آن معدن جود و احسان التماس نمود که ای سرور ابرار، [صلهٔ] این کار، می‌خواهم درجهٔ شهادت به من مرحمت شود و موجب یافت این دولت محبّت ذات قدسی آیات تو باشد. امید است که التماس این نیازمند درجهٔ قبول یافته باشد. رباعی:

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد   مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت به کدام ذرّه پیوست دمی   کآن ذرّه به از هزار خورشید نشد

و از کرم عمیم آن پیشوای اسخیا و مقتدای اصفیا بعید نیست که پیش از اتمام خدمت بر سبیل مساعدت مزد عطا کند. زنهار از این معنی اندیشه به خاطر میار. و سوگند دادم که به یاران و محبّان فقیر نیز از این مقوله اظهار مکن که مبادا پیش از قصد فاسد، قصد قتل کرده فقیر را از مقصد اصلی و مقصود کلّی مهجور و محروم سازند. بنابر ملاحظهٔ فقیر اخفای راز نموده به منزل خود رفت. چون شب جمعه درآمد، سر به گریبان طلب شاهد شهادت فرو برده، مراقب گشتم که فی الجمله نسیان از عالم کون و مکان روداد. شنیدم که منادی این ندا می‌کرد: «من مات علی حبّ علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ فیحشر و انا اکون یمینه و یساره[2]» و این کلام رحمت انجام را دوبار

۱- الزمر (۳۹)، آیهٔ ۵۳: «از رحمت خدا مأیوس مشوید.»

۲- «هر که به عشق و دوستی علی بن ابی‌طالب (ع) بمیرد، پس در حالی که من [= پیامبر (ص)] در سمت راست و چپ او هستم، محشور می‌شود.»

تکرار کرد. چون به افاقت آمدم، تمرّی و رقّتی عظیم از راه بهجت و مسرّت روی داد. سجدهٔ شکر الهی به تقدیم رسانیده، نگران بودم که این صبح دولت از افق رحمت، کی طلوع نماید و این شاهد سعادت کدام ساعت سحاب از چهرهٔ چون آفتاب گشاید؟ چون روز شد، بعد از ادای نماز اشراق و چاشت غسل نموده، رخت سفید پوشیده و بدن خود را به عنبر و عود مطیّب ساخته به ابتهاج تمام و اشتیاق مالا کلام این چند بیت بر زبان نصرالسان رانده به جانب مسجد جامع روان شدم. لمؤلّفه:

هستم سنّی پاک و پیرو شرع رسول الله

ز عشق مرتضی نادان به رفضم متّهم دارد

اگر عشق علی رفض است پس رفض است ایمانم

خدا زین شیوه در محشر مرا بس محترم دارد

امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابی طالب

چو دارد حامی خود «کشفی» از دشمن چه غم دارد

القصه، چون خطیب بر منبر برآمده، آغاز خطبه نمود، آن دوستی که می‌خواست این حامی را به مقراض پاک سازد، کاردی که از ماوراءالنهر او را بر سبیل سوغات آورده بود در کمر حمائل نموده، جانب یسار این بی‌مقدار که محل دل است نشست و تا خطیب به خطبه مشغول داشت «اللّهم صلّ علی محمد و آل محمد» می‌خواند و در اثنای تسبیح هر لحظه به چپ و راست خود نگاه می‌کرد تا آنکه مؤمنان از نماز فارغ شدند. بعد از فراغ نماز چون طالب را به مطلوب نارسانده به منزل خود روان گشت، این درویش دل ریش پیش راهش گرفته با او هم‌آغوشی نموده بفشرد و لرزه در بدنش پدید آمده، او را بر زمین انداخت. بعد از آن که به حال آمد، [سر بر قدم] طالب شهد شهادت و شاهد سعادت نهاده، زبان استغفار گشاده، تائب شد؛ «والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم»[1].

---

[1] سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۱۳: «خدا هر کس را که بخواهد، به راه راست هدایت می‌کند».



من مقالات شیخ سعدی ـ علیه الرّحمة:

منم کز جان شدم مولای حیدر
امیرالمؤمنین آن شاه صفدر

علی کو را خدا بی‌شک ولی خواند
به‌امر حق وصی کردش پیمبر

به‌حقّ پادشاه هر دو عالم
خدای بی‌نیاز و فرد اکبر

به‌حقّ آسمانها و ملایک
کز آن جا هیچ جایی نیست برتر

به پنج ارکان شرع و هفت اقلیم
به‌افلاک و ده و دو برج دیگر

به کرسی و به عرش و لوح محفوظ
به‌حقّ جبرئیل آن خوب منظر

به میکائیل و اسرافیل و صورش
به عزرائیل و از هول گور و از منکر

به تورات و زبور و صحف و انجیل
به‌حقّ حرمت هر چار دفتر

به‌حقّ آیة الکرسی و یس
به‌حقّ سورهٔ طه سراسر

به‌حقّ آدم و نوح ستوده
به‌حقّ هود و شیث دادگستر

به‌درد یحیی و درمان لقمان
به‌ذوالقرنین و لوط نیک محضر

به‌ابراهیم و قربان کردن او
به‌اسحاق و به‌اسماعیل و هاجر

به‌ختم انبیا احمد که باشد
شفیع عاصیان در روز محشر

به‌حقّ مکّه و بطحا و زمزم
به‌حقّ مروه و رکن و مشعر

به‌تعظیم رجب تا قدر شعبان
به‌حقّ روضه و تصدیق داور

به‌رنج اهل بیت و آل زهرا
به‌خون ناحق شبیر و شبّر

به‌آب دیدهٔ طفلان محروم
به‌سوز سینهٔ پیران غمخور

که بعد از مصطفی در جمله عالم
نبُد فاضل‌تر و بهتر ز حیدر

مسلّم بُد سلونی گفتن او را
که علم مصطفی را بود داور

اگر دانی بگو تو جز علی کیست
که دلدل زیر رانش بود درخور

چه گویم وصف آن شاهی که جبریل
گهی بُد مدح‌گویش گاه چاکر



بدان گفتم که تا خلقان بدانند　　　که سعدی زین سعادت نیست بی‌بر

ایا سعدی تو نیکو اعتقادی

ز دین و اعتقاد خویش بر خور

«منشی خوشنویس و شاعر ماهر بود، اشعار نغز و طرفه می‌گفت. در اشعار فارسی «کشفی» و در هندی «شجاعی» تخلص می‌کرد و در دربار شاهجهان به درجهٔ امارت رسید. در ۱۰۶۰ یا ۱۰۶۱ هجری درگذشت»[1]

دربارهٔ اصل و نسب خویش ـ بسیار چکیده و سربسته ـ در مناقب مرتضوی چنین می‌گوید:

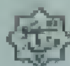
«از متوجه جمال ازلی، شاه نعمت‌الله ولی که به هفت واسطه از جانب والد و به شش واسطه از طرف والده ـ غفرالله ذنوبهما ـ جدّ مؤلّف می‌شود»[2].

بجز دیوان اشعار که در قوالب گوناگون به رشتهٔ نظم کشیده و نیز ترجیع‌بندی به نام راز، دو اثر پرمایه و سترگ هم به یادگار گذارده که یکی همین کتاب مرکوز و مذکور است و دیگری کتابی به نام اعجاز مصطفوی که در سرگذشت پیامبر اکرم (ص)، خلفای راشدین و ائمهٔ اطهار (ع) ـ به نظم و نثر ـ نگاشته است.

مذهب و طریقت نویسنده

دربارهٔ مذهب وی بدون شک می‌توان اذعان داشت، در فقه و کلام به عبارتی احکام قالبی پیرو اهل سنّت است ولی اهل تولّاست و نه تبرّا. در احکام قلبی (= طریقت) شیعه‌ای است تمام عیار که به تک تک چهارده معصوم (ع) قلباً و خالصاً ارادت دارد و به پیروی از آنان نازش می‌کند.

۱- نک. خزینة الاصفیاء، ج ۲، ص ۳۵۰.　　　۲- مناقب مرتضوی، ص ۲۲۰.



وی سخت پیر دوست است و جز به جمال پیشکره او نمی‌اندیشد و در این راه از ملامت و تهدید هیچ طاعن هراسی به دل راه نمی‌دهد و به قول حضرت مولانا ـ عظّم الله ذکره ـ:

چون گرفتی پیر هان تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر بی‌نفاق   تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند، تو دم مزن   گر چه طفلی را کشد، تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند   تا یدالله فوق ایدیهم براند

به هر روی باید گفت سخنان وی در جای جای متن ـ تمام و کمال ـ بوی محبت و ولایت می‌دهد. در طریقت، در حلقهٔ سلسلهٔ قادریه گام می‌زده و به گفتهٔ خویش از سوی پدر ـ صوری و معنوی ـ خود دستگیری شد. و طی طریق نموده و به شیخیت رسیده است. وی دربارهٔ پدر خود و شأن و مرتبت معنوی و عرفانی او می‌گوید:

شه ملک طریقت، قطب آفاق   ملک از بهر پابوسیش مشتاق
سربرآرای فردوس معانی   به رخ یوسف، به دم عیسی ثانی
دمش داده هزاران مرده را جان   کفش رشک سحاب گوهرافشان
عطارد ریزه‌چین مغز کلکش   کمال خط نستعلیق ملکش
مزین بر سرش تاج ولایت   برو شد ختم، معراج ولایت

میر محمد صالح حسینی ترمذی به خاندان رسالت (ع) عشق می‌ورزد و دل به ایشان می‌بندد و متوسّل می‌شود.

وی یقیناً و قطعاً معترف است که خلفای ثلاثه تنها خلفای صوری و حکومتی بودند و همواره برای امور مملکت و دین از حضرت علی (ع) راهنمایی می‌گرفتند و ایشان را رایزن خود می‌دانستند. به هر روی، نظر مؤلّف آن است که فقط شاه مردان علی (ع) لیاقت و صلاحیت آن را دارد که خلیفهٔ صوری و معنوی باشد و اگر صورتاً چنین نبوده و تن به رضا داده، از جهت مصلحت و وحدت مؤمنان بوده و بس. ضمناً وی معتقد است

که پس از ایشان این مقام و خلافت و امامت، به فرزندان پاک و شریفشان تفویض شده و ختم به صاحب الأمر (عج) گشته است.

سبب تألیف کتاب

«امّا بعد، بندهٔ حقیر فقیر کثیرالتقصیر، محمّد صالح الحسینی الترمذی... به زبان نیاز و لسان اعجاز عرض می‌دارد که بر رأی معنی آرای ارباب فطنت و اصحاب مکنت، مخفی و محتجب نماند که سبب تألیف این مجموعهٔ محموده که هر حرفش گلدستهٔ گلستان ولایت است و هر سطرش شاهراه وادی هدایت، باب مدینهٔ علوم صوری و معنوی مصطفوی، المسمّی به مناقب مرتضوی آن شد که در یومی از ایّام به کلبهٔ احزان این ذرّهٔ احقر مجلسی بود و جمعی از اعزّهٔ شیرین کلام معلّی به مقام که سر تا پا از انوار صلاح آراسته و به پیرایهٔ فلاح پیراسته، به خطاب بزرگی و مشیخت پناهی معروف و مشهور بودند، با حضور موفورالسرور حاضر آمده... بعد از امتداد حالت وجد و حال، به اتفاق آن جمع، به حکم: «من عرف الله طال لسانه» نسیم شمیم تکلّمات حقایق و معارف لاریبی، بر شکوفهٔ قلوب خداوندان معرفت وزیدن گرفت... در این حین، سخن در ملازمت انسان کامل مکمّل افتاد...»

بحث ادامه دارد و هر دانایی، عارف واصلی را ناامرد چنین مقامی می‌کند تا اینکه مصنّف نرشحه حضرت علی(ع) را به عنوان اکمل عارفان و اوّل واصلان معرفی می‌نماید. در این میان، عالمی متعصّب که بغض و کین دارد، مخالفت خود را آشکار می‌سازد. پس از چندی لِمَ و لانسلّم و بحث و جدل، نویسنده به خواهش دوستان اقدام به تألیف این اثر گرانسنگ می‌نماید و دلایل خویش را مبنی بر عظمت و خلافت، و نیز ولی بودن امیر مؤمنان و مولای متقیان(ع) با اسناد معتبر از امّهات کتب تسنّن و تشیّع عنوان می‌کند.



سبک و سیاق نویسنده

نویسنده به سبک دیگر نویسندگان شبه قارّهٔ هند، استناد به آیات شریفه و استشهاد به احادیث کریمه (قدسی، نبوی) می‌کند، و به کلام بزرگان عرفان و اهل ایقان، امثال و حکم و اشعار (فارسی، عربی) نثر خود را می‌آراید.

نثر به نظم آمیخته شده که اکثر، اشعار نویسنده می‌باشد که با له ایضاً و پدر ایشان لوالدی نشانمند شده و مابقی از شاعران نام ایران: مولوی، حافظ، سعدی، جامی و... بر شاعران هند: کامی، سحابی، چراغ دهلوی و... است. متن در برخی جاها به اقتضای حال و مقال، آمیخته به سجع است که نه متکلّفانه بلکه روان، بجا و تماماً از سر صدق و صفا از دل جوشیده و بر صفحهٔ کاغذ و تاریخ نقش بسته است.

پدر نویسنده

میر سیّد عبدالله کرمانی، میر سیّد مظفّر از شعرای دهلی یا اکبرآباد هندوستان بود که به «وصفی» تخلّص می‌کرد. شاعر مخصوص دربار اکبرشاه (۱۰۱۴-۹۶۳ه) و پسرش جهانگیرشاه (۳۷-۱۰۱۴ ه) و از یک طرف از اعقاب شاه قاسم انوار و از طرف دیگر از احفاد شاه نعمت الله ولی ماهانی و در اصل ترمذی بود.

اجداد او به هندوستان رفتند، خود نیز در آن دیار تولّد یافت، به تحصیل کمالات عالیه پرداخته و به وفور کمال در آن دیار مشهور گردید. اکثر خطوط متداوله بالخصوص خط نسخ را خوب می‌نوشت، به همین جهت از طرف آن دو شاه معظّم به لقب «مشکین قلم» مفتخر شد. شرح حال دو پسرش، میر محمد مؤمن و میر محمد صالح (که دربارهٔاش نوشته شده) و به عنوان «عرشی» و «کشفی» است، خواهد آمد.

سیّد محمد هاشم شاه متخلّص به «هاشمی» مشهور به «شاه جهانگیر» که پسر همین میر محمد مؤمن بوده، سلسلهٔ هاشمی را در هندوستان بنیاد گذاشت که به هاشم شاهیه معروف است. میر سیّد عبدالله، دیوان مرتب و پنج مثنوی داشته و از اوست:

نی حرف با کسی و نه گوشی به حرف کس برهم زدی شمار سؤال و جواب را



مردمان را به چشم وقت نگر	وز خیال پریر و دی بگذر
چند گویی فلان چنانش مام	چند گویی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بوده‌ست	سنگ بوده‌ست ز ابتدا گوهر
کهتران، مهتران شوند به عمر	کس نزاده‌ست مهتر از مادر»[1]

خود دربارهٔ شأنش چنین می‌گوید:

«وصفی» تخلص من و «مشکین قلم» خطاب

این نامها ز شاه و شهنشاه یافتم

"بداونی و صاحب مرآة العالم و شاهجهان‌نامه و دیگران وی را ستوده، گویند اشعار عاشقانهٔ فراوان دارد و مردی آزاده است و به شیخ فیض الله بهارنپوری (م: ۱۰۲۴ هـ) از خلفای شیخ نظام نارنولی ارادت می‌ورزد. در خط نستعلیق، شاگرد شاه غیاث و واقعی بود و سایر اقلام را نیز خوش می‌نوشت و دو فرزند وی میر محمد مؤمن و صالح، هر دو سخندان و هنرمند و خوشنویس بودند"[2].

از آثار خطوط وی، قطعه‌ای در مجموعهٔ آقای مهدی بیانی، به قلم نستعلیق دودانگ و کتابت خوش، با رقم و تاریخ، موجود است: «کتبه عبدالله مشکین قلم، غفر ذنوبه، سنهٔ ۱۰۲۲ هجری».

خطی دیگر در مجموعهٔ آقای جعفر سلطان القرائی است که هفت قلم را در آن ظاهراً برای اکبر شاه نگاشته است که از آن جمله نستعلیق نیم دودانگ و غبار خوش، با رقم: «کتبه الحقیر وصفی» می‌باشد. همچنین قطعه‌ای دیگر در مجموعهٔ آقای کریم‌زاده

۱- نک. ریحانة الادب، ج ۶-۵، ص ۳۱-۳۲۰

۲- نک: احوال و آثار خوشنویسان. بیانی، مهدی، انتشارات علمی، چاپ دوم، س ۱۳۶۳، ج ۴-۱، ص ۱-۳۵۳.



در تهران، به‌قلم دودانگ خوش، با رقم و تاریخ، «کتبه الحقیر عبدالله مشکین قلم الحسینی غفر ذنوبه، سنهٔ ۱۰۱۱ هجری» وجود دارد.

میر عبدالله حسینی ترمذی، متخلّص به «وصفی» در سال ۱۰۲۵ هجری در بلدهٔ اجمیر هندوستان درگذشت.

برادر نویسنده،

"میرمحمد مؤمن بن میر عبدالله مشکین قلم، از شعرای شهر اکبرآباد هند که مانند پدرش خطّاطی بوده مشهور، به تعلیم خط سلیمان شکوه ـ پسر داراشکوه ـ حکمران دهلی منصوب و از این رو مورد انعامات بسیاری شد. درویشانه می‌زیست تا به‌سال ۱۰۹۱ هجری در ۹۰ سالگی درگذشت. یک دیوان شعر و دو منظومه به نام شاهد عرشی و مهر و وفا داشته و از اشعار اوست:

من به پایش افتم و او در کنارم می‌کشد   من در این وادی ترقّی از تنزّل دیده‌ام"[1]

وی از شاعران بنام زمان خویش بوده و «عرشی» تخلّص می‌کرد و نکاتی چند نیز در باب نوشتن مکاشفات رضوی به‌برادر کهتر خود ـ میرمحمد صالح ـ گوشزد کرده بود. با اینکه در دستگاه داراشکوه شأن و منزلتی ویژه داشته، با این حال مکنت و جاه را رها کرده و به‌گوشه‌نشینی تمایل نموده؛ امّا از دربار همچنان وظیفهٔ خود را دریافت می‌نموده.

"در کتابخانهٔ ملّی پاریس، از خطوط وی یک قطعه به‌قلم سه دانگ جلی و نیم دو دانگ عالی، با رقم و تاریخ: الفقیر الحقیر محمد مؤمن الحسینی غفر ذنوبه و ستر عیوبه، ۱۰۷۲ هجری موجود است"[2].

۱- نک: ریحانة الادب، ج ۲-۳، ص ۱۴۱

۲- نک: احوال و آثار خوشنویسان، ج ۲-۳، ص ۸۱۲.

"سیّد محمد هاشم شاه بن میر محمد مؤمن عرشی، مکنّی به ابوعبدالله، معروف به شاه جهانگیر[1] یا جهانشاه[2]، از شعرای عارف قرن دوازدهم هجری قمری هندوستان، که در ترویج شریعت مطهّرهٔ نبوی (ص) اهتمام داشت. مثنوی مظهرالانوار از اوست[3]" و از کیفیت نسب و سلسلهٔ هاشم شاهیهٔ وی پیش از این یاد شد. "وفاتش به سال هزار و صد و پنجاه هجری در هفتاد سالگی واقع شد و از اشعار اوست:

وه که پیمانهٔ ما پر شد و در پای خمی　　نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند

«هاشمی» قطع تمنّا مکن از صبح وصال　　گر به نومیدی هجران گذرد شامی چند"[4]

دربارهٔ کتاب

اگر بخواهیم از جهت فکری پوزیتیویسم[5] (= فلسفهٔ تحصّلی) به متن امعان نظر کنیم، در بسیاری از بخشهای آن ـ صورتاً و ظاهراً ـ افسانه‌سازی و اسطوره‌پروری ـ روشن و درخشان ـ به چشم می‌خورد که با عقل و منطق عرفی سازگاری و هماهنگی ندارد. امّا اگر از دید عرفان که درست نقطهٔ مخالف عقل (به معنی جزوی آن) است از سویی، و دید ولایی یعنی تصرّفات اولیا و واسطه بودن فیض و وسیله بودن هدایت و

١- مجمع الفصحا　　　　٢- ریاض العارفین

٣- نک. ریحانة الادب، ج ٦، ص ٣١٨

٤- ظاهراً به احتمال زیاد مؤلّف ریحانة الادب در مورد تاریخ درگذشت پسر میر محمد مؤمن عرشی اشتباه کرده، چون اگر چنین باشد وی باید با توجه به درگذشت پدر (١٠٩١ هـ در ٩٠ سالگی) در هشتاد سالگی پدر، زاده شده باشد. الله اعلم به حقایق الامور.

٥- از منظر علم جدید تاریخ، کتابهایی مثل تذکرة الاولیاء، کشف المحجوب، اسرارالتوحید، و از این دست، علمی و عقلانی نیست؛ چرا که با مبانی (Positivism) اثبات گرایی علم تاریخ، مطابقت و هماهنگی ندارد. لذا سخن دربارهٔ معجزات انبیا و کرامات اولیا مردود و منتفی است. امّا عجبی علم گرایان تاریخ ملاحظه و توجه نکرده‌اند که عرفان شناخت قلبی از طریق کشف و شهود است و در هیچ علمی که تجربی و عرضی باشد قرار نمی‌گیرد. دیگر اینکه اهل معرفت بر کسانی را که با علم اندک به حکم "و ما اوتیتم من العلم الّا قلیلاً" به کُند و کاو نیروهای پنهانی عارفان می‌پردازند، مردود و منتفی می‌دانند و معتقدند که: «من لم یذق لم یدر».



کرامات و خوارق عادات که ویژهٔ آن بزرگان بوده و هست و بی‌ادعا و تظاهر به خواست و امر خدا و مشیت حضرت حق ـ جلّ شأنه و عزّت قدرته ـ ظهور می‌کند، از سوی دیگر بگوییم، بر ما روشن می‌شود که چون اقطاب و مشایخ و حتّی سالکان به اقتضای مقام، دارای چنین تصرّفات و نیروهای خارق‌العادهٔ آن سری بوده‌اند ـ حتّی بلاتشبیه در اقصی نقاط دنیا چنین خوارقی دیده و شنیده شده؛ مثل جوکیهای (درویشان) هند، سرخپوستان مکزیک (جادوگران طریقت)، درویشان کردستان ... و همانطور که نجم دایه در مرصادالعباد یادآور می‌شود: هر کس که عمری را در تزکیهٔ نفس، ریاضات شاقّه و مراقبت گذراند، به چنین مهمّی دست می‌یازد ـ پس چرا قلباً و یقیناً باور نکنیم که از سرسلسلهٔ عشق و عرفان، و قطب‌الاقطاب اهل ایقان، اسدالله الغالب، علی بن ابی طالب (ع) چنین کراماتی ظهور کرده؛ که البتّه ظهور کرده و کمترین منزلت و مرتبت آن بزرگوار چنین خوارق شگفت‌انگیز و کشف و شهودی بوده است.

این مقال از آن جهت ایراد شد تا جملهٔ خوانندگان دریابند حقیقهٔ همبستگی طریقت و تصوّف شیعی را؛ و رمزی بودن امور او سویی، و ناپیدا بودن امور از سوی دیگر بوده و همین امر سبب آن شده تا به گونهٔ افسانه و داستانهای خیالی نمود کند و دیگر سخن آنکه، اگر انسانهای کامل از چنین نیروهایی برخوردار هستند، از انسان کامل مکمّلی چون علی (ع)، نه تنها اینچنین خوارق و کشفیاتی دور نیست که کلان‌ترین و سترگ‌ترین این امور، خردترین و ناچیزترین برای ایشان بوده؛ بلکه نبودن آن، بسیار دور و شگفت می‌نماید!

از جهت قالب، این مجموعهٔ محموده در دوازده باب و هر بابی در چندین منقبت شناخته شده که به استناد احسن و افضل کتب اهل تسنّن و تشیّع، کتب تاریخ و سیَر آغاز می‌شود و پس از نقل قول ـ گاه مستقیم، گاه غیرمستقیم ـ نویسنده، خود نقدی ـ کوتاه یا بلند به اقتضای حال و مقام ـ بر آن می‌افزاید و بر گفتهٔ رجال‌الحدیث صحّه می‌گذارد و برای اینکه مطالب گاه دلپذیر و دلنشین‌تر شود، آن را به نظم می‌آراید و می‌زیبد.



ابواب به ترتیب عبارتند از

باب اوّل	در بیان نصوص قرآنی که در شأن حضرت علی (ع) است.

باب دوّم	در بیان احادیث نبوی (ص)

باب سوّم	در بیان مناقب و فضایل مرتضوی

باب چهارم	در بیان عقد و نکاح مرتضی و سیّدة النّساء (س).

باب پنجم	در بیان علم و کشف.

باب ششم	در بیان خوارق عادات و ظهور کرامات.

باب هفتم	در بیان زهد و ورع.

باب هشتم	در بیان سخاوت

باب نهم	در بیان قوت و شجاعت

باب دهم	در بیان فراست و کیاست

باب یازدهم	در بیان متمکّن شدن بر سریر خلافت صوری و معنوی.

باب دوازدهم در بیان انتقال از عالم فنا به عالم بقا.

این کتاب در طول سه سال نگاشته شده و به انجام رسیده است.

"شکر ایزد را و فیض حق تعال	ختم شد این نامه در قرب سه سال"[1]

باید یادآور شد که در پایان مقاله، از هر باب نمونه‌ای؛ و از جهت اهمیت، سه باب چهارم، یازدهم و دوازدهم، به طور کامل آمده و لحاظ شده است.

دربارهٔ نسخ بدست آمده

کتاب یاد شده، با دو نسخهٔ چاپ سنگی و با نشانه‌های زیر مقابله و تصحیح شد.

۱) چاپ سنگی در بمبئی: قطع وزیری، ۲۷ سطر، خط نستعلیق شکسته و کمی ناخوانا به سبک خطّاطان شبه قارهٔ هند.

۱- مناقب مرتضوی، ص ۴۹۶.



۲) چاپ سنگی در پاکستان: قطع رقعی، ۱۹ سطر، بدون شمارهٔ صفحه، خط نستعلیق خوش و خوانا به سبک خطّاطان ایران.

روش تصحیح

با آن‌که متن از لحاظ زبانی، از قدمت چندانی برخوردار نبود و سبک سخن نیز ـ چون دیگر شارحان و نویسندگان شبه قارّهٔ هند ـ یکنواخت و قالبی بود، امّا چون محتوای متن بسیار حایز اهمیت و ارزشمند بود، لذا دو نسخهٔ مذکور با یکدیگر، واژه به‌واژه مقابلهٔ پابه‌پای شد، و هرجا آشفتگی، نابسامانی و افتادگی بچشم خورده، مقابلهٔ قیاسی انجام گرفته و عبارات در در قلّاب (= [ ]) نشانمند شده است.

پردازش متن و فهارس

۱) خط به‌خط عبارات با رسم‌الخط امروزین ویراسته شده و نشانه‌های سجاوندی برای مفهوم بودن و روانی لحاظ شده است؛

۲) مراجع و معنی کلیّهٔ آیات لحاظ و احادیثی که مراجع یا معنای آن مشخّص نیست، در پانوشت، در حدّ وسع بشری توضیحی مکفّی داده شده است؛

۳) تمامی اشعار عربی که نویسنده آن را برگردان نکرده، برگردان شده است؛

۴) به مراجع اشعار و نویسندگان در حدّ توان اشارت رفته است؛

۵) کشف الآیات، احادیث، اشعار فارسی و عربی به دقّت و صحت تنظیم شده است؛

۶) نامها در حدّ امکان فهرست شده است؛

۷) جای‌ها گزارش شده است؛

۸) کلیّهٔ کتب (حدیث، تفسیر، تذکره، سیره، تاریخ و...) فهرست شده است؛

۹) در پایان فهارس، کتابشناسی مصحح یاد شده است.



باب اوّل) در بیان نصوص قرآنی که در شأن حضرت علی (ع) است.

منقبت

قوله تعالی: «انّما ولیّکم الله و رسوله و الّذین آمنوا الّذین یقیمون الصّلوة و یؤتون الزّکوة و هم راکعون[1]» یعنی: متصرّف نیست در شما مگر خدا و رسول او و آن مؤمنان که اقامهٔ صلوة می‌کنند و صدقه و زکوة می‌دهند در حال رکوع. جمهور مفسّران متفق‌اند که آیهٔ مسطوره در شأن امیرالمؤمنین ـ کرّم الله وجهه ـ نازل شده. و قصّه چنان است که روزی سایلی در مسجد منوّر آن سرور ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ آمده استعطا نمود و هیچ کس به وی چیزی نداد. سایل به سوی آسمان دست برداشته گفت: بار خدایا! گواه باش که من در مسجد رسول تو سؤال کردم و اکنون محروم می‌روم. در این حین امیرالمؤمنین نزدیک خیرالمرسلین در نماز به رکوع رسیده بود. به سایل به انگشت خنصر اشارت نموده. سایل آمده انگشتری را از انگشت خنصر امیرالمؤمنین بیرون کرد. و در این اثنا آثار وحی بر بشرهٔ مبارک خیرالبشر پدید آمد و جبرئیل ـ علیه السّلام ـ آمد آیهٔ کریمهٔ «انّما ولیّکم الله» را بر حضرت نبوّت پناه آورد. و حسّان بن ثابت انصاری که مدّاح رسول الله (ص) بود، در این باب شعری گفته، از آن جمله یک بیت این است؛ شعر:

فأنت الّذی اعطیت و کنت راکعاً   فدیك نفس القوم یا خیر راکع[2]

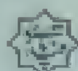
و در امالی شیخ شهید ـ نوّر مرقده ـ مسطور است که:

۱- المائدة (۵)، آیهٔ ۵۵.

۲- بیت از لحاظ موسیقی بیرونی و درونی کلام نادرست است و درست آن این می‌باشد:

فأنت الّذی أعطیت إذ أنت راکعٌ   فدتك نفوس القوم یا خیر راکع

(تو کسی هستی که در حال رکوع دهش می‌کنی ای بهترین رکوع کنندگان، جان همه فدای تو باد). رک: الغدیر فی الکتاب والسنّة والأدب، عبدالحسین احمد الأمینی النجفی، دارالکتب الاسلامیة، ۱۳۶۶، ج ۲، ص ۵۹.



وزن حلقهٔ انگشتری چهار مثقال و نگینه‌اش که از یاقوت احمر بود، پنج مثقال و قیمت آن خراج مملکت شام و خراج شام سیصد شتر بار نقره و چهار شتر بار طلا بود و آن انگشتری از طوق بن حران بود که امیرالمؤمنین او را کشته، انگشتری را به خدمت رسول آورد. آن سرور ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ به امیر عطا فرمود.

چنانچه از قصّهٔ مسطوره چند کس از اکابر سلف خبر می‌دهند؛ ناصر خسرو گوید، فرموده (ص) بیت

آنچه علی داد در رکوع فزون است　　　زانچه همه عمر داد حاتم طایی

حکیم سنایی ـ علیه الرّحمة ـ در حدیقه گوید که:

در قیام و قعود عود او کرد　　　در رکوع و سجود جود او کرد

قدوة ابرار، شاه قاسم انوار گوید، بیت:

به زیر نگین تو آمد دو گیتی　　　چو دادی به درویش انگشتری را

بیت

شها تراست مسلّم کرم که گاه رکوع　　　کند برای حق انگشتری نثار انگشت

مولانا جامی در هفت بند خود که در منقبت امیر گفته، گوید:

گر معزّز گشت انفاس مسیحا در کلام

در «یقیمون الصلوة» آمد ترا اعزازها

گر به عزّت مصطفی را در یدالله برکشید

گشت منزل بهر اعزاز تو نصّ «انما»

ور به طاعت گفت عیسی را و اوصافی ترا

در «یقیمون الصلوة» آمد ولایت از خدا

مولانا قاسم کاهی گوید، بیت:

به سایل داد خاتم در نماز آن معدن احسان

دل پاکیزه‌اش چون بود فارغ از زر و زیور



باب دوّم) در بیان احادیث نبوی (ص)

منقبت

قال النّبی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم: «یا علی، أنت اوّل المسلمین اسلاماً و أنت اوّل المؤمنین ایماناً و أنت منّی بمنزلة هارون من موسی».

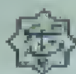
ترجمه: در اربعین ابوالمکارم و نزل السّایرین به روایت قدوهٔ اصحاب عمر بن الخطّاب و در صفوة الزلال المعین به روایت ابن عباس ـ رضی الله عنهم ـ مسطور است که رسول فرمود: "ای علی تویی، اوّل مسلمانان از روی اسلام و تویی اوّل مؤمنین از روی ایمان و تویی از من به منزلهٔ هارون از موسی".

منقبت

قال النّبی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم: «یا علی، أنت منّی بمنزلة هرون من موسی الّا انّه لانبیّ بعدی».

ترجمه: در صحیح ترمذی و مسلم و بخاری و مصابیح و مشکوة و صحایف و هدایت السّعداء از سعد ابن ابی وقّاص و زید بن ارقم و در شرف النّبی از اسماء عمیس و در مودّات[1] از جابر بن عبدالله انصاری مروی است که رسول گفت: "ای علی، تو از من به منزلهٔ هارونی از موسی مگر آن که بعد از من پیغمبری نیست؛ یعنی چنانچه هارون در فضایل و کمالات موصوف به صفات موسی بوده، تو با من آن چنانی مگر مرتبهٔ نبوّت که مرا حاصل است ترا نیست".

1- تصحیف کاتب است و مودّة القربی از میر سیّد علی همدانی می‌باشد.



باب سوّم) در بیان مناقب و فضایل مرتضوی

منقبت

در اوسطِ طبرانی و مستدرکِ حاکم و صواعقِ محرقه از امّ سلمه - رضی الله عنها - منقول است که گفت: «کان رسول الله - صلّی الله علیه و آله و سلّم - اذا غضب لم یجترأ احد بکلمة الاّ علیّ» یعنی، وقتی که رسول غضبناک می‌شد، دلیری نمی‌کرد هیچ یکی که مکالمه کند با وی مگر مرتضی علی.

منقبت

در مصابیح و مشکوة و روضة الأحباب و حبیب السّیَر و معارج النّبوّة از جابر بن عبدالله انصاری مروی است که: "در محاصرهٔ طایف رسول الله - صلّی الله علیه و آله و سلّم - با مرتضی علی به طریق راز سخنان می‌گفت. چون زمان بیان راز به امتداد کشید، مردم گفتند: عجب راز دور و درازی است که با پسر عمّ خود می‌گوید. رسول به سرایر ضمایر مشرف شده فرمود: ما انتجیته و لکن الله انتجاه". یعنی، من به خود با وی راز نگفتم بلکه الله تعالی با وی راز می‌فرمود. و از این جاست که حکیم سنایی می‌گوید: مثنوی:

محرم او بود کعبهٔ جان را	محرم او گشته سرّ یزدان را
کاتب نقش خانهٔ تنزیل	خازن گنج نامهٔ تأویل
رازدار خدای پیغمبر	رازدار پیمبرش حیدر

باب چهارم) در بیان عقد و نکاح سلطان الأولیا علی مرتضی با سیّدة النّساء فاطمهٔ زهرا - علیها التّحیة و الثّناء - و ما یتعلّق بها

بر ضمیر ارباب دانش و اصحاب بینش واضح و لایح می‌گرداند که این عقد مبارک به اتّفاق مورّخین به سال دوّم از هجرت در ماه رجب المرجب منعقد گشت و در بیان این

احسن القصص، اهل سیر روایات آورده‌اند؛ بعضی مجمل و بعضی مفصّل. امّا آنچه جامع‌تر یافته، به ترجمه‌اش پرداخته، روایت صفوة الصّفوة است تألیف ابن جوزی ـ رحمه‌الله علیه ـ از امّ سلمه ـ رضی الله عنها ـ می‌آورد که:

چون فاطمهٔ زهرا ـ علیها التّحیة و الثّناء ـ از مرتبهٔ صباوت به درجهٔ نساء رسید، اکابر قریش به خطبه‌اش مبادرت نمودند. آن سرور ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ به سخن ایشان التفات نفرمودی تا روزی ابوبکر صدّیق اظهار این معنی نمود. در جواب فرمود: کار او وابسته به امر حق است و به روایتی گفت: انتظار وحی می‌برم. پس عمر بن الخطّاب التماس نمود، همان جواب شنود. از سلمان فارسی منقول است که: روزی ابوبکر و عمر و سعد معاذ ـ رضی الله عنهم ـ در مسجد نشسته، سخن سیّدة النّساء در میان داشته می‌گفتند که اکابر قریش از آن سرور التماس این معنی نمودند به درجهٔ قبول نیفتاد مرتضی علی هنوز از این مقوله ظاهر نکرده. ابوبکر گفت: غالب ظنّ آن است که فقر مانع اوست و عدم سیّدة النّساء در تزویج و تعریف جهت علی مرتضی است که خدا و رسول به مزوّجش رضا دارند. پس گفت: با من موافقت می‌نمایید که به زیارتش رفته به خطبهٔ فاطمه ترغیب نماییم؟ اگر از سرّ فقر عذری گوید، مددکاری کنیم. سعد گفت: یا ابابکر، خدای تعالی تو را همواره توفیق امور خیر کرامت فرماید؛ خوش باشد. قدم در راه نهاده هر سه بزرگوار به طلب حیدر کرّار برآمدند و در آن وقت امیرالمؤمنین در نخلستانی شتر را آب می‌داد. چون نظر مبارکش بر ایشان افتاد، قدمی چند به استقبال آمده استفسار حال نمود. ابوبکر گفت: یا اباالحسن! هیچ خصلتی از خصایل محموده نیست که تو را در آن بر همه مؤمنان سبقت نباشد و نزد سیّد کاینات ـ علیه افضل الصّلوة ـ منزلتی داری که هیچ کس را با تو در آن مشارکت نیست. چرا به خطبهٔ فاطمه مبادرت نمی‌نمایی؟ امیرالمؤمنین آب در دیده گردانیده، گفت: ای ابوبکر، تهییج می‌نمایی آتشی را که به کلفت تمام تسکین داده و به یاد می‌دهی آنچه به قصد فراموش کرده‌ام. رغبتی که مرا در این امر است مافوق آن متصوّر نیست لیکن حیا و فقر مانع

می‌شود. ابوبکر گفت: یا اباالحسن! تو خود می‌دانی که دنیا نزد خدا و رسول اعتباری ندارد؛ باید که فقد مال به هیچ حال تابع این مقال نگردد.

پس امیرالمؤمنین ـ کرّم‌الله وجهه ـ به زیارت رسالت‌پناهی شتافت، در زمانی که آن سرور به منزل امّ‌سلمه تشریف داشت. چون امیر حلقه بر در زد، هم امّ‌سلمه گفت کیست؟ آن سرور فرمود: برخیز و در بگشای. «هذا رجل یحبّ الله و رسوله و یحبه الله و رسوله» یعنی این مردی است که خدا و رسول را دوست می‌دارد و خدا و رسول او را دوست می‌دارند. گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، کیست این مرد که دربارهٔ او این چنین گواهی می‌دهی؟ فرمود: برادر و پسر عمّ من علی بن ابی‌طالب است. امّ‌سلمه گوید: به سرعت تمام دویده در بگشادم. سوگند به خدا که قدم درون ننهاد تا مادامی که من به حرم خانهٔ خود درآمدم. آنگاه سیّدالمرسلین [او را] طلبیده، نزد خود بنشاند. امیرالمؤمنین سر مبارک فرو انداخته، در زمین می‌نگریست؛ چنانچه کسی حاجتی آرد و از عرض آن شرم دارد. آن سرور فرمود: یا اخی! چنان پندارم که حاجتی داری و از اظهار آن شرم می‌کنی، هرچه در دل داری بگو که حاجت تو نزد ما مقضی است. امیر گفت: یا رسول‌الله! تو را معلوم است که از اوان صغر مرا از پدر و مادر جدا کرده به ملازمت خود شرف اختصاص ارزانی فرموده، تربیتهای ظاهری و باطنی مستعد گردانیده و آن احسان و شفقت که از تو دربارهٔ خود مشاهده کرده‌ام، از پدر و مادر عشر عشیر آن ندیده‌ام. حاصل که، ذخیرهٔ عمر و زندگانی و مایهٔ عیش و کامرانی من تویی. اکنون که به دولت خدمت تو از مساعدت سعادت بازوی تمکین محکم گشته و فوز و فلاح و خیر و نجاح دارین مسلّم شده، تمنّای آن در خاطرم نقش بسته که مرا به دامادی برگزینی و مدّتی است داعیهٔ خطبهٔ فاطمه در دل دارم و از جهت تو هم گستاخی در تسویف داشته بر زبان نمی‌آرم. هیچ امکان دارد یا رسول‌الله، که این معنی به ظهور آید؟ امّ‌سلمه گوید: من از دور نگاه می‌کردم، دیدم که از استماع این سخن، جبین مبین سیّدالمرسلین چون آفتاب برافروخت و متبسّم و مبتهج گشته فرمود: یا اخی! هیچ داری



از مایحتاج ناگزیر که به آن توسّل نمایی؟ گفت: یا رسول الله! از نظر مبطن اثر تو پوشیده نیست که در بساط من شمشیری است و زرهی و شتری. هر چه فرمایی، حاکمی. فرمود: شمشیر تو را ضرور است که پیوسته به جهاد مبادرت می‌نمایی و شتر که راحله و مطیهٔ توست؛ آن نیز لابد است لیکن به درع تو اکتفا می‌کنم و تو را بشارتی نیز می‌دهم. یا ابا الحسن! به درستی که حقّ تعالی عقد فاطمه را با تو در آسمانها بسته است. پیش از آنکه تو بیایی، ملکی از آسمان به تهنیت من فرستاد که مر آن فرشته را روی‌ها و بالهای بسیار بود. مرا سلام آورده، گفت: ابشر یا محمد! بجمع الشمل و طهارة النسل. من از وی سؤال کردم که: ایّها الملک، این بشارت به طهارت نسل عبارت از چیست؟ گفت: من سطائیلم؛ فرشتهٔ موکّل به یکی از قوایم عرش. مرا حقّ تعالی اجازت فرمود تا تو را به بشارتی مبشّر گردانم و اینک جبرئیل، حریرپارهٔ سفید از جنّت آورد که در وی دو سطر نور مکتوب بود. گفتم: ای برادر! این چه نامه است و مضمونش چیست؟ گفت: یا رسول الله! حقّ سبحانه تو را از خلق برگزیده و از برای تو برادری و صاحبی اختیار کرده، فاطمه را به وی داده؛ او را به برادری برگزین. گفتم: کیست آنکس که خلعت اخوّت من بر قامت او چست و درست آمده؟ گفت: برادر تو در دین و پسر عمّ تو از روی نسب علی بن ابی طالب است و حقّ تعالی عقد نکاح ایشان را در آسمان منعقد گردانیده به این طریق که اوّل خطاب به جنات فرمود تا به زینت تمام خود را بیاراستند و به حور عین وحی فرستاد تا به زیورها خود را مزیّن گردانیده و به شجرهٔ طوبی پیغام نمود که به جای اوراق حلّه‌ها ترتیب دادند و امر کرده ملایکهٔ کرام را که در آسمان چهارم نزدیک بیت المعمور جمع آمدند و منبری است از نور موسوم به منبر کرامت که آدم صفی - علیه السّلام - بر وی خطبه خواند. پس حقّ تعالی وحی فرمود به ملکی که اسم او راحیل است و در میان فرشتگان هیچ یک به فصاحت و لطافت نطق و حسن صورت او نیست. بر آن منبر برآمده، حمد و ثنای خداوند - جلّ و علا - به تقدیم رسانید و از حسن صورت و سلامت عبارت او، فرشتگان اطباق سموات در اهتزاز و افلاک در جنبش آمدند. به من



وحی فرمود که ای جبرئیل! من کنیزک خود فاطمه بنت محمد را به بندهٔ خود علی بن ابی طالب عقد بستم، تو نیز در میان ملایکه انعقاد را مؤکّد گردان. من به فرمان الهی عقد نکاح ایشان بسته، ملایکه را گواه گرفتم و صورت واقعه بر این حریر سفید ثابت ساخته و به شهادت ملایکه موشّح گردانیده به نظر اشرف تو آوردم. حکم چنان است که به مشک مهر کرده به رضوان که خازن جنّت است، بسپارم. و چون این عقد منعقد گشت، به شجرهٔ طوبی امر فرمود که: تا حلی و حلل منتشر گرداند و ملایکه و حور و غلمان و ولدان جنّت به تلاش تمام هر یکی حلّه و زیوری ربودند و هدایا و تحف که در میان آن طایفه به یکدیگر هدیه برده‌اند تا قیامت بر تبرّکی خواهد بود. بعد از آن مرا امر فرمود تا تو را به این عقد ازدواج بشارت دهم و تهنیت رسانم و تو نیز بشارت ده ایشان را به دو فرزند ارجمند طاهرین و فاضلین در دنیا و آخرت.

آنگاه خواجهٔ کاینات ـ علیه افضل الصّلوة ـ فرمود: یا اباالحسن! به خدا که هنوز جبرئیل بر معراج افلاک قدم ننهاده بود و بال اقبال به طیران در فضای ملکوت نگشاده که تو حلقه بر در زدی. اکنون فرمان پروردگار ـ جلّ و علا ـ در این باب نافذ گشته که به مسجد روم و به رئوس الشهاد انعقاد این عقد مبارک به تقدیم رسانده، از فضایل و مناقب تو حرفی چند به سمع اصحاب رسانم که چشم تو به آن روشن و دل تو به آن مطیّب شود. چون امیرالمؤمنین از نزد آن سرور فرحان بیرون آمد، به سرعت تمام به جانب مسجد روان شد. در راه به ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ ملاقات افتاد. ایشان استفسار حال نمودند. گفت: خواجهٔ کاینات ملتمس مرا مبذول داشته، اینک می‌رسد و مقرّر چنان است که یاران در مسجد مجتمع باشند تا انعقاد آن عقد به رئوس اشهاد تحقّق پذیرد. پس شیخین با امیرالمؤمنین ـ کرّم الله وجهه ـ به مسجد موافقت نمودند. هنوز به مسجد درنیامده بودند که آن سرور با رخسارهٔ چون ماه شب چهارده برافروخته از عقب رسیده به بلال فرمود: که مهاجر و انصار را جمع کن. چون اصحاب اجابت بلال نموده به مجلس همایون حاضر آمدند، آن سرور بر منبر برآمده قواعد حمد و ثنای باری

ثنائی بجا آورده، بعد از آن رو به سوی حضار کرده، گفت: بدانید ای معاشر مسلمانان! که برادر من جبرئیل فرود آمده از آسمان، خبر چنین آورد که الله تعالی ملایکه را در بیت‌المعمور جمع فرموده کنیزک خود فاطمه بنت محمد را به‌بندهٔ خود علی بن ابی‌طالب عقد بست و مرا امر فرمود تا در میان یاران تجدید آن عقد کنم و حجّت نکاح به حضور شهود عدول مسجّل گردانم پس خطاب کرد فرمود: یا علی! برخیز و قاعدهٔ خطبه بجا آر. سلطان اولیا علی مرتضی مثال انجمن اصفیا و مجمع اتقیا بعد از ادای حمد و ثنا و شکر آلاء و نعما و درود بر محمد مصطفی برخاسته گفت: به درستی که تزویج فرمود مرا سید انبیا به فرزند ارجمند خود فاطمهٔ زهرا و صداق آن، درع من مقرّر شده است و من بر این معنی رضا دادم؛ از آن سرور بپرسید و به حقیقت آن گواه باشید. اصحاب رو به سوی سیّد کاینات آورده گفتند: یا رسول الله! به این طریق تزویج فرموده‌ای، ما بر این جمله گواه باشیم؟ فرمود: بلی. بعد از آن از اطراف و جوانب آواز برآمد که بارک الله فیهما و جمع شملهما.

آنگاه به‌معمول عرف معاودت نموده، در اعلان نکاح کوشیده به‌امیرالمؤمنین فرمود: برو درع بفروش و ثمن آن به من آر. امیر آن درع را به چهار صد و به روایتی چهار صد و هشتاد درهم به دست عثمان بن عفّان فروخت. چون زره تسلیم عثمان کرده، قبض ثمن نموده، عثمان گفت: یا اباالحسن، من به این درع اولی هستم از تو؟ یعنی هر تصرّف که خواهم بکنم؟ فرمود: بلی. گفت: فی الواقع، تو به این درع اولی‌تری از من؛ به هبهٔ شرعیه به تو ارزانی داشتم. شاه ولایت پناه به حکم «لازم» شکر منعم حقیقی ادا نموده، هم درع و هم زر به خدمت آن حضرت آورده، کیفیّت حال معروض داشت. سیّد کاینات عثمان را دعای خیر فرموده، قبضه‌ای از آن دراهم گرفته تحویل ابوبکر نمود تا آنچه مایحتاج است، سرانجام نماید. سلمان گوید: مرا و بلال را همراه ابوبکر فرستاد که مددکاری نماییم. چون بیرون آمده شمردیم سیصد و شصت درهم بود؛ از آن اسباب جهاز ابتیاع نمودیم، بر این دستور که فراشی از خیش مصری محشو به پشم و نطعی و



وسادهای از ادیم، حشو آن لیف خرما، و عبادهای خیبری و اوانی چند از سفالین و پردهای از پشم، اینها را پیش نظر فیض اثر آن سرور - صلّی الله علیه و آله و سلّم - حاضر آوردیم. اشک در دیدهٔ مبارک گردانیده به این دعا تکلّم فرمود: «اللّهم بارک لقوم اعلی آنیتهم الخزف»؛ یعنی خداوندا، برکت ده بر قومی که خوب‌ترین آوند ایشان کوزه و کاسهٔ سفال باشد. و باقی درهم به امّ‌سلمه حواله نمود تا آن را به ترتیب بعضی مهمّات دیگر صرف نماید و به روایتی برای بوی خوش داد. از امیرالمؤمنین منقول است که: مدّت یک ماه در مجلس شریف آن سرور دیگر از این مقوله مذکور نشد و مرا از شرم یارای آن نبود که تا من سخنی بگویم امّا گاهی که به خلوت ملاقات افتادی، فرمودی: «نعم الزّوجة زوجتک ابشر انّها سیّدة نساء العالمین»؛ یعنی نیکو جفتی است جفت تو، بشارت می‌دهم که وی بهترین زنان عالمیان است.

بعد از آنکه ماهی بر این بگذشت، عقیل برادر امیرالمؤمنین گفت: ای برادر! به واسطهٔ این عقد و ازدواج مرفه‌الحال و خوشوقت شدیم امّا می‌خواهیم به زودی این دو کوکب اقبال در برج وصال اقتران نمایند تا چشم ما روشن گردد. امیر فرمود: من نیز این مراد دارم امّا از اظهار شرم می‌دارم. عقیل دست امیرالمؤمنین گرفته به در حجرهٔ سیّدالمرسلین آمده به امّ‌ایمن خادمهٔ آن سرور این سخن در میان آورد. او گفت: شما خبر کردید، دیگر در این مهمّ تردّد منمایید تا ما عورات به اتّفاق ازواج طاهرات این مهمّ کفایت نماییم که سخن عورات در این مهمّ انفع است. امّ‌سلمه گوید: امّ‌ایمن این خبر اوّل به من گفت، بعد از آن به باقی ازواج و ما همه به خانهٔ عایشه - رضی الله عنها - که حضرت رسالت آن‌جا بود رفته، آغاز سخنان حسرت‌آمیز پیش آورده، ذکر خدیجهٔ کبری - رضی الله عنها - و ترتیب امور ساختگی مهمّات کلّیهٔ جزئیهٔ او یاد کرده، گفتیم که: اگر در کار فاطمه او به سلک احیا منسلک بودی، دیده‌های ما روشن شدی. آن سرور آب در چشم مبارک گردانیده فرمود: مثل خدیجه کجاست؟ تصدیق من کرد در وقتی که همهٔ مردم تکذیب می‌نمودند و تمامی مال خود صرف رضای من کرد و دین خدای تعالی را

اعانت نمود و مرا حقّ سبحانه فرمود تا در ایّام حیات او بشارت دادم به خانه‌ای که در بهشت از فضّه و زمرّد آفرید. و من به تکلّم مبادرت نموده گفتم: یا رسول‌الله! هر چه از اوصاف کمال خدیجه می‌گویی اهل آن است. اکنون ابن عمّ تو می‌خواهد که او را نزد حبلهٔ جلیله‌اش درآری و این دو گوهر دریای نبوّت و ولایت را برداشته، اتّصال درکشی. فرمود: ای امّ سلمه، علی خود از این معنی بر من ظاهر نساخته. گفتم: یا رسول‌الله! او مردی است موصوف به صفت حیا؛ از آن جهت اظهار نکرده. پس آن سرور به امّ ایمن فرمود: علی را بخوان. امیرالمؤمنین بر سر راه منتظر بود. امّ ایمن آمده گفت: بیا که رسول‌الله تو را می‌خواند. امیر آمده، سر از شرم فرود انداخته بنشست. آن سرور فرمود: یا علی! می‌خواهی با جفت خود قرین گردی؟ گفت: نعم، یا رسول‌الله! سیّدالمرسلین وعده به فردا شب نموده، فرمود تا ترتیب امور فاطمه از تزیین و تحسین و ترتیب فراش و اوانی به تقدیم رسانند و از این دراهم که به امّ سلمه سپرده بود، ده درم به امیر تسلیم فرمود تا خرما و روغن و پینو[1] بخرد. به پنج درم روغن و به چهار درم خرما و به یک [درم] پینو خریده، درنظر خیرالبشر آورد. رسول سفره‌ای از ادیم طلبیده به دست مبارک خود همه را با یکدیگر ترکیب کرده، حیش ترتیب فرمود و حیش طعامی است که از این سه چیز سازند. بعد از آن فرمود: یا علی! بیرون رو، هر که را ملاقات کنی با خود بیار. امیرالمؤمنین بیرون آمده جمع کثیر بر در مجتمع دید. معاودت نموده، گفت: یا رسول‌الله! مردم بسیارند. فرمود: همه را بیار تا طعام خورده بروند. بفرموده قیام نمود. چون حساب کردند، هفتصد کس از آن طعام به برکت کفِ باکفایت آن سرور سیر شدند. چون ولیمهٔ سیّدةالنّساء منقضی شد، به یک دست دست مرتضی علی و به دست دیگر دست فاطمه گرفته به منزلگاه ایشان آورده، سر فاطمه را به سینهٔ مبارک خود نهاده، بوسه

۱- بر وزن لیمو، کشکی باشد که دوغ ترش شده است و به عربی اقط، به ترکی قوروت خوانند. و ماست چکیده را نیز گویند که روغن آن را نگرفته باشند (برای آگاهی بیشتر، رک: برهان قاطع، ج ۱، حرف «پ»، پینو).



پریشانیش داده به امیر سپرده فرمود: یا علی! نیکو جفتی است جفت تو. امیر را نیز با فاطمه سپرده گفت: نیکو زوجی است زوج تو. بعد از آن ایشان را درون خانه فرستاد و هر دو بازوی در را به دست حقّ پرست گرفته دعا به برکت و جمعیت ایشان فرموده به خدای تعالی سپرده بازگشت. اسماء بنت عمیس را آن جا دید، موجب توقّف پرسید گفت: یا رسول‌الله! دختران را در وقت زفاف حاجتی می‌باشد، من از برای این این جا توقّف نموده‌ام. فرمود: حقّ تعالی حوایج دنیا و آخرت تو کفایت گرداند.

از امیرالمؤمنین ـ کرّم الله وجهه ـ منقول است که: هم در آن اوان نوبت دیگر به خانهٔ ما تشریف آورده و به روایتی روز چهارم از زفاف که ما هر دو تکیه داشتیم و عبای وی بر خود کشیده، چون آواز مبارکش شنیدیم، خواستیم برخیزیم سوگند داد که همچنان به حال خود باشید و آمده بر بستر ما بنشست و هر دو پای مبارک در میان آورد؛ چنانکه من پای راستش بر سینهٔ خود و فاطمه پای چپ و با ما به تکلّم مشغول بود و ما به تعلّم مستعد. بعد از آن فرمود: یا اخی! برخیز و مقداری آب بیار. آوردم، بر آن آب آیتی چند خواند، فرمود: بیاشام و اندکی بگذار. آنچه گذاشتم بر سر و روی و سینه من افشاند، فرمود: «اذهب الله عنک الرّجس یا ابا الحسن و طهّرک تطهیراً»[1] باز فرمود: یا اخی! آبی تازه بیار. آوردم. از برای فاطمه نیز بر این منوال سلوک داشت. پس مرا بیرون فرستاده، از فاطمه استفسار حال می‌کرد. گفت: یا رسول‌الله! موصوف است به صفات کمال امّا بعضی از عورات قریش مرا گاهی ملامت می‌کنند که شوهر تو فقیر است. فرمود: ای فرزند! پدر تو فقیر نیست و شوهر تو نیز فقیر نه. تمامی خزاین روی زمین را از زر و نقره بر ما عرض کردند، قبول نکرده فقر را فخر خود دانسته، آنچه مرضی حقّ است اختیار نمودیم. ای فرزند! اگر بدانی آنچه ما می‌دانیم، دنیا به تمامی در نظر تو خوار گردد و به خدا که زوج تو اقدم پیش اصحاب است از روی اسلام و اکبر ایشان از روی علم و

۱- ای ابا حسن! خداوند از تو پلیدی و ناپاکی را دور کناد و تو را پاکیزه خواهد.

اعظم اینشاد از روی حلم. ای نور دو دیدهٔ من! حقّ تعالی از اهل عالم دو کس را اختیار نمود: پدر تو را و شوهر تو را. نیکو شوهری است شوهر تو، زینهار که عصیان او نورزی و فرمانبرداری او نمایی. بعد از آن مرا طلبیده نیز وصیتها به رعایت خاطر عاطر فاطمه و مراعات جناب او نمود و به رفق و تلطّف دلالت فرموده، گفت: فاطمه پاره‌ای از من است، چون او را خوشوقت داری، مرا خوشوقت داشته باشی و اگر او را محزون داری، مرا محزون داشته باشی. و ما را باز به حقّ تعالی سپرده، خواست که برخیزد فاطمه گفت: یا رسولَ الله! کنیزکی به خدمت من تعیین فرمای تا در بعضی مهمّات ممدّ باشد. فرمود: خادمه اعلام نمایم یا چیزی بهتر از خادمه؟ گفت: بهتر از خادمه چیست؟ فرمود: هر روز سبحان الله بگوی سی و سه نوبت، اَلحمدلله سی و سه بار و الله اکبر سی و سه (چهار؟) بار، و بعد از آن لا اله الّا الله یک نوبت تا از این چند کلمه روز قیامت هزار حسنه در نامهٔ اعمال خود ثبت بینی و ترازوی خود سنگین یابی. بعد از آن بیرون آمد.

امیرالمؤمنین گوید: "سوگند به خدا که فاطمه هرگز مرا در غضب نیاورد و عصیان من نورزید تا جان مبارکش قبض کردند و من نیز هرگز خاطرش نرنجانیدم".

و یکی از لطایف این واقعه آنکه در کتب اهل تذکیر مثل سبعیات [المناقب السبعین؟] و غیره درنظر درآمده که: "چون سیّدة النّساء از چهار صد درم صداق که بهای درع بود واقف شد، به حضرت رسالت گفت: بنات همهٔ مردم را صداق درهم و دینار باشد و دختر تو را هم از این جنس صداق بود. پس فرق چه باشد؟ از حقّ تعالی درخواست فرمای که صداق مرا شفاعت امّت تو گرداند. آن سرور مسئلت نمود فی الفور به اجابت رسید و قطعه حریری جبرئیل ـ علیه السّلام ـ آورد، دو سطری در وی مکتوب بود. مضمونش آنکه، حقّ تعالی مهر فاطمهٔ زهرا را شفاعت امّت عاصی پدر بزرگوار او گردانید. گویند: سیّدة النّساء رقعه را به تبرّکی نگاه می‌داشت تا به آخر عمر و چون وقت ارتحال سیّدة النّساء، وصیت فرمود که: این نامه را با من در قبر دفن کنید که چون فردا برخیزم، حجّت خویش گردانیده امّت عاصی پدر خود را به شفاعت رسانم، و



حق سبحانه سیّدة النّساء را شش فرزند ارزانی داشت: سه از ذکور و سه از اناث. حسن و حسین، زینب و امّ‌کلثوم و رقیّه و محسن. وفاتش بعد از رحلت سیّدالمرسلین در مدّت شش ماه و به روایتی کمتر در مدینهٔ سکینه واقع شد. ذکر اوصاف کمال و شمایل آن پسندیده خصال زیاده از آن است که در این مختصر مذکور گردد».

و در شواهدالنّبوّة مسطور است که: «اسماء بنت عمیس از سیّدة النّساء روایت کند که: چون علی مرتضی شب اوّل نزد من آمد، از وی اندیشیدم؛ زیرا که شنیدم ارض با وی تکلّم می‌کرد. بامداد آن را با رسول حکایت کردم. سجدهٔ طولانی کرده، فرمود: بشارت باد تو را به طهارت نسل، به درستی که حق سبحانه فضیلت داد [زوج] تو را بر جمیع خلایق و به زمین امر نمود که آنچه بر روی از مشرق و مغرب بگذرد با وی عرض کند».

باب پنجم) در بیان علم و کشف امیرالمؤمنین و امام المتّقین و الأعلمین اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب ـ کرّم‌الله وجهه ـ و ما یتعلّق بها

منقبت

در تفسیر فخر رازی و ترجمة الخواصّ مسطور است که: «بعد از رحلت رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ از قیصر روم کتابتی به مدینهٔ طیّبه آمد مضمونش آن‌که: سورهٔ فاتحة الکتاب از نزد شما به من رسیده و بر معانی آن اطّلاع یافتم؛ امّا شبهه در «اهدنا الصّراط المستقیم» خطور می‌کند که اگر به یقین دین شما بر حق است و قبول آن مستلزم وصول به طریق قویم و صراط مستقیم، پس طلب آن تحصیل حاصل باشد و اگر در حقیقت دین خود شکّی دارید پس ایمان که ثمرهٔ یقین است هنوز در دل شما تحقیق نپذیرفته، رفع این شبهه نمایید و مراد از «مغضوب علیهم» چه طایفه‌اند و از «ضالّین»، مقصود کدام فرقه‌اند؟ اگر چنانچه جواب این سؤالها برای ما به تفصیل بیان سازید، به دین شما درآییم و قبول دین اسلام نماییم.

چون مکتوب رسید، مجموع اصحاب رجوع به جناب مستطاب مدینهٔ علم رسالت‌مآب آوردند. چون بر اسئولهٔ قیصر روم اطّلاع یافت، فرمود: معنی «اهدنا الصّراط المستقیم» آن است که «ثبّتنا علیه فی الدّنیا و اهدنا طریق الجنّة یوم القیمة» یعنی، آن راه راست که به ما کرامت کرده‌ای، ما را بر آن ثابت دار در ایّام حیات ما در دنیا و چون رخت به عالم بقا کشیم به برکت این ثبات و استقامت به جنّت دلالت فرمای و دلیل بر این است که آیهٔ دیگر فرمود: «و انّ هذا صراطی مستقیماً فاتّبعوه»[1] اوّل به آن استقامت صراط فرموده و حقیقت آن نقش نموده و آنگاه به اتّباع که عبارت از ثابت بودن است بر آن دلالت می‌فرماید. و مراد از «مغضوب علیهم» یهودند و از «ضالّین» نصاری. یعنی قوم یهود به دلیل «و باءو بغضبٍ من الله»[2] در شأن ایشان واقع شده، «و ضلّوا عن سواء السّبیل»[3] که دربارهٔ نصاری صادر شده و هر که از طریق محمد و اهل بیت او انحراف جویند، حکم آن دارد.

و در آخر مکتوب قیصر روم مرقوم بود که کدام سوره است از سور قرآنی که هفت آیه است به عدد ابواب دوزخ و هفت حرف از حروف در وی نیست؟ که ما در انجیل خوانده‌ایم هر کس آن سوره را بخواند، هفت در دوزخ بر وی بسته شود. امیر کرّم الله وجهه در آخر همان جواب نوشت که: آن سورهٔ فاتحه است که آن را سبع المثانی خوانند و آن هفت حرف که «ث»، «ج»، «ز»، «ش»، «ظ»، «خ» و «ف» باشد در آن سوره نیست. از همین سوره است که به تمنّا رسیده که در «اهدنا الصّراط المستقیم» شبهه داشتند. آن کتابت را مهر خود کرده فرستاد و چون قیصر روم بخواند، حقیقت دین اسلام بر وی منکشف گشت و امّا به قوم خود اظهار نتوانست کرد، به دل قبول اسلام نمود و اسیران اهل اسلام باز فرستاد.[4]

1- الأنعام (6)، آیهٔ 153: «و این است راه راست من، از آن پیروی کنید».

2- البقرة (2)، آیهٔ 61: «و با خشم خدا قرین شوند».

3- المائدة (5)، آیهٔ 77: «و خود از راه راست منحرف شدند».



باب ششم) در بیان خوارق عادات و ظهور کرامات

منقبت

هم در شواهدالنبوة و حبیب السیر مسطور است که «روزی امیرالمؤمنین ـ کرّم الله وجهه ـ حضّار مجلس را قسم داد که هر کس از رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ شنیده باشد که فرمود «مَن کُنتُ مولاه فعلیٌّ مولاه» ادای شهادت نماید. دوازده تن از انصار برخاسته گواهی دادند مگر یکی که این حدیث از رسول استماع داشت و کتمان شهادت نمود. شاه ولایت‌پناه او را مخاطب گردانیده فرمود: ای فلان! تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده بودی؟ گفت: به سبب کبرسن، نسیان بر من غالب گشته. امیرالمؤمنین روی به سوی قبله کرده گفت: الهی، اگر این شخص دروغ می‌گوید، سفیدی بر پیشانی‌اش ظاهر گردان (یعنی علت برص بر موضعی که عمامه‌اش نپوشاند). راوی گوید: والله آن شخص را دیدم بیاضی در چشم او پیدا آمده بود. و از زید بن ارقم مروی است که گفت: من نیز در همان مجلس حاضر بودم و کتمان شهادت نمودم. بنابراین ایزد سبحانه به عقوبت تبدیل خود روشنایی چشم مرا زایل گردانید. و پیوسته زید از استتار شهادت اظهار ندامت می‌کرد و از حضرت اکرم الاکرمین ـ جلّ جلاله ـ طلب آمرزش می‌نمود.»[1]

در کتاب [illegible] از جابر انصاری ـ رضی الله عنه ـ چنین مروی است که: «روزی امیرالمؤمنین ـ کرّم الله وجهه ـ بر سر منبر آمده خطبه خواند مشتمل بر حمد و ثنای باری تعالی و نعت محمد مصطفی در غایت فصاحت و نهایت بلاغت. پس خطاب به اشعث بن قیس و خالد بن یزید و براء بن عازب و انس بن مالک کرده فرمود: ای اشعث! اگر تو حدیث «مَن کُنتُ مولاه فعلیٌّ مولاه» از آن سرور استماع نموده باشی و ادای شهادت

---

۱. ر.ک: خصائص مرتضوی، حافظ ابوعبدالرحمن احمد بن شعیب (صاحب صحیح نسائی) ترجمهٔ علامه محمد انور الشکری (اردو)، احادیث ۸۶-۸۹، ص ۹۰-۹۸



نکنی، نمیراند تو را خدای تعالی تا ببرد هر دو روشنایی چشم تو را و ای خالد! اگر شنیده باشی از رسول و گواهی ندهی، نمیراند تو را خدای تعالی الّا به طریق جاهلیت و ای ابن عازب! اگر شنیده باشی از رسول و گواهی ندهی، نمیراند تو را خدای تعالی تا مبتلا نگرداند به مرضی که او را عمامه نتواند پوشید. انس گفت. یاامیرالمؤمنین! بر من از کبرسن نسیان غالب شده بالفعل این حدیث یاد ندارم و آن سه دیگر عذر معروض داشته، کتمان شهادت نمودند. جابر انصاری ـ رضی الله عنه ـ گوید: والله، دیدم اشعث را که هر دو چشمش کور شده بود و می‌گفت: الحمدلله که امیرالمؤمنین دعا کرد بر من به عذاب دنیا و دعا نکرد به عذاب آخرت، و خالد مرد و اهل او در منزلش دفن کردند. چون مردم قبیلهٔ او شنیدند، بر در خانه‌اش اسب و شتر پی کردند و این رسم و قاعدهٔ جاهلیت بود و ابن عازب را معاویه والی یمن کرده بود و او در آن جا مرد و از آن جا هجرت کرده بود و انس بن مالک را دیدم که مبتلا شد به برص چنانکه می‌پوشید به عمامه آن را و پوشیده نمی‌شد. المقصود آنچه بر زبان معجز بیان امیر مؤمنان و یعسوب صدیقان جاری شده بود، همچنان شد.

باب هفتم) در بیان زهد و ورع

منقبت

در تفسیر حافظی و فخررازی و ترجمهٔ الخواص و صحایف و هدایة الشعداء و ذخیرة الملوک مسطور است که: "روزی امیرالمؤمنین روز جمعه بر منبر خطبه می‌فرمود و در غایت بلاغت و فصاحت و جامهٔ کهنهٔ پر پیوند در بر و شمشیری با بند لیف خرما در دست مبارک داشت. عبدالله بن عباس به خاطر آورد که این مناسب حال ستوده مآل امیرالمؤمنین نیست. آن حضرت به علم ولایت بر اراده‌اش مشرف گشته به زبان معجز بیان فرمود: لقد رقعت مرقعی هذه حتّی استحییت من راقعها. ما تعلّق من زینة الدّنیا کیف



افرح بلذة یفنی و نعیم لا یبقی او کیف اشبع و حول الْحجاز بطون غرثی او کیف ارضی بان اسمی امیرالْمؤمنین و لا اشارکهم فی خشونة الْعیش و شدائد الضر و الْبلوی! یعنی، به تحقیق چندان رقعه بر رقعه دوزانیدم و وصله بر وصله پوشانیدم که از دوزنده آن شرمسار گردیدم. علی را با زینت دنیا چه کار که گلش خار است و نوشش نیش! و چگونه شاد باشم به لذّتی که به اندک زمانی بسر آمد و به معرض فنا درآید! و چگونه سیر خورم که در ولایت حجاز شکمها گرسنه باشد و از غایت جوع در اضطراب مخمصه! یا چگونه راضی باشم به آنکه مؤمنان مرا امیر خوانند و مقتدا و پیشوای خود دانند و من در دشواریها با ایشان شریک نباشم و در گرسنگی و تنگی معیشت با ایشان موافقت نکنم! راوی گوید: بعد از استماع این کلمات با برکات، حاضران مجلس فردوس آیین بسیار گریستند.

باب هشتم) در بیان سخاوت

منقبت

هم در کتاب مذکور مسطور است که: روزی امیرالْمؤمنین در مسجد کوفه نشسته بود اعرابی آمده، بعد از ادای تحیت و ثنا گفت: ای پیشوای اتقیا و مقتدای اصفیا! مقلس و دلتنگام و عیالمند و قرض دارم و از مطالبهٔ قرض خواهان بجانم و بجز تو صاحب کرمی در عالم نمی دانم. امیرالْمؤمنین با چندی از صحابه روان گردید و به در خانهٔ احمد کوفی رسید. قنبر او را خبردار گردانید. چون به سعادت ملازمت مستعد گردید، امیر به شفقت تمام از حالش پرسید. گفت: یا وصی خیرالْمرسلین! روزی چند به تعمیر خانه پرداختم و منزل با صفایی ساختم.

لمؤلّفه

بعد از آن گفت از سر عجز و نیاز	کای سراپا [دُرّ] گنج و کان ناز
من که و زینگونه دولت از کجا	بر گدایی سایه افکنده هما



بر سر موری سلیمانی رسید　　　بر تن جان داده‌ای جانی رسید
غرق بحر حیرتم زین واقعه　　　بلکه می‌بینم به خواب این واقعه
تا میسر دولت دیدار شد　　　بخت خواب‌آلود من بیدار شد
مکرمت کردی فدایت جان من　　　کفر عشقت رونق ایمان من

امیر فرمود: ای در محبّت یگانه، چند خرج کردی از برای خانه؟ گفت: ای پیشوای ابرار، مبلغ هزار دینار. فرمود: من به‌این مبلغ خانهٔ زرنگار می‌فروشم در ساحت دارالقرار پر از حور گل رخسار. احمد گفت: من آن خانه را خریدارم و رقم منّت بر صفحهٔ جان می‌نگارم. امیر دست مبارک بر دستش نهاده بیع فرمود. احمد از این مضمون زوجهٔ خود را آگاه ساخته، هزار دینار طلبید. زنش گفت: من نیز شریکم در این بیع با فرزندان که باهم باشیم در خانهٔ جاودان. احمد ملتمس زن قبول نموده، زر در خدمت امیر آورد. آن سرور اصحاب و رهبر اتقیا به سایل عطا کرد. احمد گفت: یا امیر! از برای بیع حجتی درکار است که بیع بی‌حجت ناستوار است. امیر تبسّم نموده، دوات و قلم طلبید و حجتی مرقوم گردانید. مضمونش آن‌که من که علی بن ابی طالبم، فروختم خانه به احمد کوفی در بهشت جاودان، مشتمل بر چهار حد. حدّ اوّل) ملحق به خانهٔ رسول آخرالزمان؛ حدّ دوم) متصل به خانهٔ من؛ حدّ سیم) ملحق به خانهٔ حسن؛ حدّ چهارم) پیوسته به منزل حسین، سبطین رسول الله ذوالمنن پر از حور و غلمان و چهار جوی از شهد و شیر در وی روان. حوالهٔ احمد کوفی کرد و احمد او را به زوجهٔ خود سپرده وصیت نمود که اگر من پیشتر از تو بمیرم، این حجت با من در قبر درآر. قضا را بعد از چندگاه از دار فنا به دارالبقا انتقال کرد. چون خبر فوتش به‌امیر رسید، از برای تجهیز و تکفینش حاضر آمده، بر او نماز گزارده روی به دعای آمرزش او نهاد. چون او را به مقبره برده دفن کردند، کبوتری کاغذی در منقار گرفته آمده در دامن شاه ولایت افکند و به سوی چرخ بلند پرواز کرد. چون نامه بگشود، در وی به خط سبز مرقوم بود که این نامه‌ای است از جانب حقّ - سبحانه و تعالی - به سوی علی مرتضی که بیع تو بیع من است.

منقبت

در هدایة السّعداء مسطور است که: "روزی در سفر، سایلی پیش امیر آمده نانی طلب کرد. به قنبر فرمود: به این درویش نان بده. گفت: یا امیرالمؤمنین! نان بر شتر است. فرمود: با شتر بده. گفت: شتر در قطار است. فرمود: همچنان با قطار بده. قنبر در ساعت دست از مهار شتر باز داشته کناره گرفت. امیرالمؤمنین از وی پرسید: چرا کنار گرفتی؟ گفت: ای بحر سخا و کان عطا، با خود اندیشیدم که مبادا مرا هم ببخشی و از دولت خدمت و سعادت ملازمت تو محروم بمانم." میر سیّد علی کاهی گوید:

بار و قطار داد به سایل که خواست نان　　　نفکند همّتش سوی بار قطار چشم

شود گر نه فلک پر گوهر و زر　　　به چشمت کمتر از سنگ و سفال است

باب نهم) در بیان قوّت و شجاعت

منقبت

در احسن الکبار مسطور است که: "در شب بدر سه هزار فضیلت به امیرالمؤمنین حاصل شد، از آن جمله یکی آن است که چون آن سرور با سیصد و بیست نفر از صحابه به بدر فرود آمدند و کفّار قریش نیز فرود آمدند که مصاف کنند - چون شب درآمد - در معسکر رسول آب نبود، اصحاب رکاب محتاج به آب شدند. آن سرور سه مرتبه فرمود: مردی باشد که آب بیارد؟ هر مرتبه به جز امیرالمؤمنین کسی جواب نداد. آخرالأمر بعد از حصول اجازت رسول، مشک برگرفت و در آن حدود چاهی بود که از غایت بُعد و تاریکی در روز روشن آب گرفتن محال بود. پس در آن چاه درآمد، مشک را پرکرده چون به بالا آمد، باد تند پیدا شده، آب را ریخت. مرتبهٔ دیگر آب آورد. باد شد، [آن را] ریخت و این امر سه مرتبه به وقوع آمد. مرتبهٔ چهارم آب گرفت بیرون آمد، باد نبود. چون پیش رسول آمد، قصّه باز گفت. فرمود: یا اخی! بار اوّل جبرئیل بود که با هزار فرشته تو را

سلام کرد و بار دویم میکائیل بود که با هزار ملک تو را سلام کرد و سیّم مرتبه اسرافیل بود که با هزار ملک سلام کرد و تو را همه هزار منقبت گفتند و آب را به جهت آن سه مرتبه ریختند که تو را بازدانند که شجاعت تو به چه غایت است».

باب دهم) در بیان فراست و کیاست

منقبت

هم در کتاب مذکور مسطور است که: «مردی پیش عمر بن الْخطاب آمده گفت: از حقّ بیزارم، فتنه را دوست می‌دارم، نادیده گواهی می‌دهم، مرده را امام می‌سازم، مرغ بی‌بسمل می‌خورم. عمر به ظاهرش نظر نموده گفت: شخصی که به این گونه ذمایم موصوف باشد به درستی که او واجب الْقتل است. به اتّفاق صحابه امر به قتلش نمود چون این خبر به سمع مبارک امیرالْمؤمنین رسید، فرمود: تا آمدن من نگاه دارید. پس به دارالشّرع تشریف آورده و گفت: یااباحفص! این مرد صادق الْقول را چون به کشتن امر کرده‌ای؟ آنکه گفت از حقّ بیزارم، آن موت است والْموت حقّ؛ و آنکه فتنه را دوست می‌دارم، فرزند و مال را دوست می‌دارد. این هر دو به حکم نصّ قطعی فتنه‌اند. کما قال الله تعالی: «انّما أموالکم و اولادکم فتنة[1]»، و آنکه گفت نادیده، گواهی می‌دهم، ذات حقّ سبحانه را هیچ کس به چشم سر ندیده و همه به وحدانیت او گواهی می‌دهند؛ و قرآن مجید امام کاینات است و ذوی حیات نیست؛ و مرغ بسمل ماهی است و همه می‌خورند. و بعد از استماع این مقالات عمر از راه انصاف برپای خاسته به آواز بلند گفت. ای مسلمانان! گواه باشید: لولا علیّ لهلك عمر».

۱ـ الانفال (۸)، آیة ۲۸: «داراییها و فرزندان وسیلهٔ آزمایش شمایند».



باب یازدهم) در بیان خلافت صوری و معنوی امام علی الاطلاق و خلیفة بالاستحقاق، اسدالله الغالب امیرالمؤمنین، وصیّ سیّدالمرسلین، علی بن ابی طالب ـ کرّم الله وجهه ـ و ما یتعلّق بها

بر ارباب دانش و اصحاب بینش، مبیّن و مبرهن است که میان اهل تشیّع و تسنّن در خلافت طریقت امیرالمؤمنین که به موجب خرقهٔ معراج از سیّدالمرسلین رسیده، اتّفاق است؛ چنانچه در خطبهٔ کتاب، شرح این واقعه به تفصیل مسطور گشته. و در زمان خلافت شریعت، اختلاف علمای امامیه به حکم نصّ قطعی برآنند که از اوان نزول آیهٔ کریمهٔ «انّما ولیّکم الله و رسوله و الّذین آمنوا الّذین یقیمون الصّلوة و یؤتون الزّکوة و هم راکعون[1]» بلاواسطه قایم مقام و نایب مناب سیّدالمرسلین است، چنانچه هارون در حین حیات موسی. و چون شأن نزول آیهٔ مذکوره در باب آیات مرقوم گشته، بنابراین حاجت تکرار نیست و نیز به موجب حدیث: «مَن کُنتُ مولاه فعلیٌّ مولاه» که آن سرور در سال دهم هجرت هنگام مراجعت از حجّة الوداع به مقتضای فرمان واجب‌الاذعان: «یا ایّها الرّسول بلّغ ما انزل الیك مِن ربّك[2]» در موضع غدیر خم به تاریخ هجدهم ذوالحجّه بر منبر برآمده و در حضور صد و بیست و چهار هزار کس به زبان معجز بیان فرمود، امیر و پادشاه اهل اسلام و خلیفه و جانشین خیرالانام ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ دانسته و سبب ورود حدیث مذکوره علی سبیل الاجمال و التفصیل در اکثری از کتب معتبره مثل صحیح ترمذی و نسایی و ابن ماجه و ابو داود که شش صحیح را علمای فریقین صحاح ستّه خوانند و مشکوة المصابیح و مسند احمد بن حنبل و صحیح واقدی و بیهقی و کشّاف زمخشری و اسباب نزول واحدی و نزل السّائرین و وسیلة المتعبّدین و

١- پیش از این از آن یاد شد.

٢- المائدة (٥)، آیهٔ ٦٧: «ای پیامبر، آنچه را از سوی پروردگارت به تو فرو آمده برسان».

اعلام الوری و حلیة الأولیاء و فردوس الأخبار و معانی الأخبار و کفایت الطّالب و صواعق محرقه و مودّات و دستورالحقایق و هدایة السّعداء و مقصد اقصی و ترجمهٔ مستقصی و کشف الغمّه و مناقب خطیب خوارزم و مناقب حافظ ابن مردویه و سفینهٔ کامله و ربیع الأبرار و در اکثری از تفاسیر مثل: تفسیر امام حسن عسکری و تفسیر ثعلبی و حافظی و فخر رازی و در نسخ معتبرهٔ تواریخ مثل: تاریخ طبری و روضة الأحباب و روضة الصفاء و تاریخ حافظ ابرو و گزیده و معارج النّبوّة و حبیب السّیر و غیرها چنین مرقوم گشته که:

چون سیّد کاینات عزم اقامت مناسک حج جزم کرده به قبایل عرب پیغام فرستاد که هر کس داعیهٔ حج دارد به ما پیوندد. و چون خلق بسیار از اطراف و اکناف بلاد جمع گشتند، روز درشنبه بیست و پنجم ذی‌القعده غسل نمود و فرق همایون شانه کرده، روغن در موی مشکبوی مالیده، بدن مبارک را از ثوب مخیط مجرد گردانیده و مطیّب ساخته، در مسجد مدینه نماز ظهر گزارد و به ذوالخلیفه شتافته، نماز عصر در آن منزل قصر کرد و شتران هدْی را اشعار و تقلید نموده به ناجیة بن جندب اسلمی سپرده، در آن سفر فاطمهٔ زهرا ـ علیها التحیّة و الثّناء ـ و تمامی امّهات مؤمنین همراه بودند. و به روایتی صد و چهارده هزار و به قولی صد و بیست و چهار هزار کس در رکاب حضرت رسالت‌مآب استسعاد یافته، زبان به تلبیه گشودند و بعد از قطع منازل و طی مراحل، شب یکشنبه چهارم ذی‌الحجّه ذی‌طوی از نزول سرور انبیاء غیرت سپهر خضرا گشت و آن سرور صبح یکشنبه در آن منزل فیوض نازل به ادای نماز بامداد قیام نموده، از طرف اعلی به مکّه درآمده به مسجدالحرام تشریف برده، شرایط زیارت رکن و مقام بجا آورده و استلام حجرالأسود نموده، در میان صفا و مروه بر سبیل معهود سعی فرموده، فرمان داد که هر کس هدْی همراه ندارد، از احرام بیرون آمده، حلال گردد و در روز ترویه در حین توجّه به منی احرام حج بندد و هر کس هدْی همراه داشته باشد، تا روز نحر بر احرام خود ثابت باشد. سیّدة النّساء و امهات مؤمنین چون هدْی همراه نیاورده بودند، از احرام



بیرون آمدند. در این اثنا امیرالْمؤمنین از یمن رسیده، شتری چند که نیّت هدْی حضرت سیّد کاینات داشت به نظر انور گذرانید. آن سرور پرسید: یا اخی! چون احرام بستی، چه نیّت کردی؟ جواب داد که: گفتم بار خدایا، به همان نیّت احرام بستم که رسولِ تو بسته. خیرالْانام فرمود که: من احرام حج بسته‌ام و هدْی با خود آورده، تو نیز بر احرام خود ثابت باش و در هدْی شریک من شو.

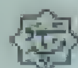
در صحاحِ اخبار به تواتر ایراد یافته که: "سیّدالْمرسلین روز یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و شب پنجشنبه در مکّه توقف نموده، روز پنجشنبه ششم ذی‌الْحجّه با طوایف برایا به منی تشریف برد و شب در آن مقام بود و روز دیگر بعد از ادای نماز بامداد ـ قبل از طلوع آفتاب ـ متوجّه عرفات گشت و پس از وصول به عرفات و زوالِ آفتاب از وسط السّماء، بر راحلهٔ خود نشسته به بطن وادی رفته و همچنان سواره، خطبه‌ای در غایت فصاحت و بلاغت مشتمل بر بعضی احکام شریعت محتوی بر افاضت موعظه و نصیحت بر زبان وحی بیان جاری گردانید و نماز ظهر و عصر در یک اذان و دو اقامت بگزارد. آنگاه رو به قبلهٔ دعا آورده، در آن باب مبالغه فرمود. چون آفتاب میل به منزل غروب نمود و آن مهر سپهر نبوت از عرفات به مروه شتافت، نماز مغرب و عشا به یک اذان و دو اقامت ادا نمود و آن شب در آن مقام بود و نماز بامداد اوّل وقت گزارده، روان شد. چون به جمرة الْعقبه رسید، هفت سنگریزه بینداخت و در این روز نیز در منی خطبهٔ بلیغه خواندند، آنچه در روز عرفه از احکام فرموده بود، اعاده فرمود. پس به قربانگاه شتافته، از جمله شتران قربانی آنچه امیرالْمؤمنین از یمن آورده بود به صد می‌رسید و شصت و سه نفر به دست مبارک خود قربان کرد و بقیه را به امیر فرمود. آنگاه سر مبارک تراشیده، موی همایون میان اصحاب قسمت نمود و گفت: از هر شتری قطعه گوشت در یک دیگ پخته بیارند. چون پخته آوردند، از آن گوشت و شوربا به اتّفاق امیرالْمؤمنین تناول فرمود. بعد از آن سوار شده به مکّه تشریف برده، طواف خانه کرد و نزدیک چاه زمزم رفته، آب طلبیده بیاشامید. پس روز شنبه و یکشنبه و دوشنبه و



سه شبه در منی اقامت فرموده، آخر روز سه‌شنبه به موضع بطحا آمد و سحر چهارشنبه باز به مکّه رفت و پیش از طلوع صبح طواف وداع نموده، متوجّه مدینه گشت و طی مسافت می‌فرمود تا به منزل غدیر خم که در نواحی جحفه است رسید.

در کشف الغمّه مسطور است که: «با وجود قلّت آب و علف در آن منزل از برای نزول فرمود که قبل از این به حسب وحی سماوی مأمور شده بود که امیرالمؤمنین را به خلافت خویش نصب فرماید. اظهار این صورت را جهت دریافت وقتی که از اختلاف مأمون باشد، در تأخیر و تعویق انداخته بود. چون دانست که از تجاوز آن مکان طوایف ایشان از موکب همایون جدا شده به طرف منازل خود خواهند رفت و ارادهٔ ازلی مقتضی آن بود که تمامی آن مردم از امامت شاه ولایت وقوف یابند، این آیهٔ کریمه نازل شد: «یا ایّها الرّسول بلّغ ما انزل الیک من ربّک و ان لم تفعل فما بلّغت رسالته و الله یعصمک من النّاس انّ الله لایهدی القوم الکافرین» ای رسول! برسان چیزی که نازل شد به سوی تو از پروردگار تو، و اگر چنین نکنی، پس نرسانده باشی رسالت او را حال آنکه خدای تعالی نگاه می‌دارد تو را از شرّ مردمان [هر آینه خدای راهنمایی نمی‌کند گروه کافران را].

القصّه، چون بنا بر مدلول آیهٔ کریمهٔ مذکوره وجوب نصب امیرالمؤمنین به تحقیق انجامید، آن سرور در آن موضع منزل گزیده، فرمود تا سایهٔ بعضی از درختان را صفا داده، پالانهای شتران جمع کرده بر یکدیگر نهادند و بلال حسب الفرموده ندا کرد. چون خلایق مجتمع گشتند، سیّد کاینات بر بالای پالانها برآمده و علی مرتضی نیز حسب الفرموده بالا رفته، بر یمین سیّدالمرسلین ایستاد و آن سرور بعد از ادای حمد و ثنای باری تعالی از انتقال خود به عالم بقا مردم را آگاه گردانید و فرمود: من در [میان] شما دو چیز می‌گذارم که یکی از دیگری بهتر است اگر دست در آن زنید، هرگز گمراه نشوید و آن دو دُرّ گرانمایه، قرآن و اهل بیت‌اند و این هر دو از یکدیگر مفارقت نخواهند گزید تا بر لب حوض کوثر به من رسند. آنگاه رو به سوی اصحاب و سایر مؤمنان آورده به آواز بلند فرمود: «یا ایّها النّاس، الست اولی بالمؤمنین من انفسهم؟» یعنی آیا نیستم اولی به مؤمنان از



نفسهای ایشان؟ از اطراف و جوانب آواز برآمد که بلی یا رسول‌الله، تو از ما به جمیع وجوه اولایی. آنگاه دست امیرالمؤمنین گرفته فرمود: «مَنْ کُنْتُ مولاه فهذا علیٌّ مولاه اللّهم والِ من والاه و عادِ من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و ادر الحق معه حیث کان». آنگاه به موجب فرمودهٔ سیّدالمرسلین، امیرالمؤمنین در خیمه نشست تا طوایف خلایق به ملازمتش رفته، تهنیت به تقدیم رسانیدند و قدوهٔ اصحاب، عمر بن الخطّاب، جناب ولایت‌مآب را گفت: بخٍ بخٍ لک یابن ابی طالب، اصبحت مولای و مولی کلّ مؤمن و مؤمنة یعنی خوشا حال تو ای پسر ابوطالب که بامداد کردی در وقتی که مولای من و مولای هر مؤمن و مؤمنه شدی. بعد از آن، امّهات مؤمنین برحسب اشارهٔ سیّدالمرسلین به خیمهٔ امام‌المسلمین رفته و شرط تهنیت بجای آوردند. و به روایت علمای مذهب امامیه آیهٔ کریمهٔ «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً»[1]، در این روز نازل شد. پس آن سرور فرمود: «الله اکبر! علی اکمال الدّین و اتمام النّعمة و رضا الله برسالتی و بولایت علی بن ابی طالب».

المقصود، بعد از فراغ قصّهٔ مذکوره، آن سرور از موضع غدیر خم کوچ فرموده به مدینه شتافت و به اتّفاق علمای فریقین بعد از هشتاد و چهار روز از عالم فنا به عالم بقا انتقال نمود و متون کتب جمهور اهل سیر مشحون است به این خبر که چون آن سرور از حجّة‌الوداع مراجعت نمود، خطّهٔ یثرب از شعاع انوار جبین مبین آفتاب قرین روشن گردید، پهلوی همایون بر بستر بیماری نهاده، روزی چند صاحب فراش بود. چون این عارضه که غیر مرض موت آن حضرت است در اطراف دیار عرب منتشر گشت، سه مرد و یک زن را داعیهٔ سروری پیدا شده، به دعوی نبوّت زبان گشادند و از جملهٔ مردان یکی مسیلمة بن ثمامه حنفی بود و دیگر طلیحة بن خویلد اسدی، سیم اسود بن کعب عنسی

۱- المائدة (۵)، آیهٔ ۳: «امروز دین شما را به کمال رساندم و نعمت خود را بر شما تمام کردم و اسلام را دین شما پسندیدم».

و آن زن سجاح تمیمیه بود، بنت حارث بن سوید و جمعی از اهل ضلالت به ایشان ایمان آورده بودند از آن جمله مسیلمة به آن سرور نامه نوشته بود به این عبارت که:

من مسیلمة رسول الله. کتب الی محمد رسول الله، فانّی قد اُشترکتُ فی الأمر معک و انّ لنا نصف الأرض و القریش نصفها و لکن قریشاً قوماً یغدرون.

این نامه از مسیلمه به سوی محمد که رسول خداست. امّا بعد، به درستی که من شریکم در امر نبوّت با تو و مرا نصفی از زمین و قریش را نصفی، ولیکن قریش گروهی اند غدّار.

و این نوشته را به مصحوب دو کس به مدینه فرستاد و چون فرستادگان او نامه رسانیدند، آن سرور پرسید: اعتقاد شما دربارهٔ مسیلمه چیست؟ گفتند: او در نبوّت با تو شریک است. آن سرور تبسّم نموده گفت: اگر کشتن رسول ممنوع نبودی، شما را گردن می زدم. پس جواب مکتوب به این عبارت نوشت که:

من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذّاب. سلامٌ علی من اتّبع الهدی قد بلغنی کتاب الکذاب و الأفاك و الافتراء علی الله فانّ الأرض یورثها من یشاء من عباده الصّالحین و العاقبة للمتقین.

القصّه، بعد از فرستادن این نامه از سال یازدهم از هجرت به تاریخ بیست و ششم ماه صفر، شیخین و عثمان و اکثر اعیان صحابه را به جهت اسباب سفر امر فرمود و اسامة بن زید را بر ایشان امیر گردانید و فرمان داد که غزوهٔ روم را پیشنهاد همّت ساخت، تا نواحی ابناء که موضع شهادت جعفر طیّار و زید است، بروند و شرایط کشیدن انتقام به تقدیم رسانیده، مراجعت نمایند و گوش هوش اسامه را به درر نصایح گرانبار ساخته، رخصت فرمود. و اسامه موضع جرف را لشکرگاه کرده به ثبت آنکه پس از اجتماع مردم روی به راه آورند و بعد از تعیین جیش اسامه، به دو سه روز آن سرور را مرضی عارض شده و در آن ایّام به سمع همایونش رسید که امارت اسامه بر خاطر اجلّهٔ اصحاب گران آمده، می گویند پیغمبر آخرالزمان غلامی را بر مهاجرین اوّلین امیر گردانید. از این جهت



عصبای شده باوجود ظهوریت و وفور صداع به مسجد تشریف برد و بر منبر برآمده، بعد از حمد و ثنای باری تعالی فرمود: ایها النّاس! این چه سخن است که در باب امارت اسامه از شما به من رسیده؟ اگر شما امروز طعن در امارت اسامه می‌کنید، پیش از این در امارت پدر وی طعن کرده باشید ـ در غزوهٔ موته. به خدا که زید قابل امارت بود و پسرش نیز صلاحیت این امر دارد. وصیّت مرا در شأن وی قبول نموده، با وی رفیق باشید که از جملهٔ اخیار شماست. آنگاه از منبر فرود آمده، به حجرهٔ همایون شتافت.

و در روضة الاحباب مسطور است که: «این امر در روز شنبه دهم ربیع الاوّل واقع شد و صحابه که همراه اسامه تعیین شده بودند، یک یک آمده آن سرور را وداع کرده به لشکرگاه می‌رفتند و آن سرور در ثقل مرض مبالغه و تأکید می‌فرمود که جیش اسامه را روان کنید. القصّه، بنابر وقوع اخبار غدیر خم و بعضی آیات مثل آیهٔ مباهله که حق سبحانه امیرالمؤمنین را نفس سیّدالمرسلین فرمود، اکثر احادیث مثل: «أنت منّی بمنزلة هارون من موسی الّا انّه لانبی بعدی» و روانه‌کردن جیش اسامه به دستوری که مذکور شد، عقیدهٔ مجتهدین مذهب امامیه بر این است که بعد از سیّدالمرسلین، امیرالمؤمنین به حکم: الخلافة بعدی ثلثون سنة، سی سال امام و غوث اعظم و قطب دایرهٔ بنی آدم و آدمیان و عالم‌پناه و خلیفة الله و قایم مقام رسول الله بود؛ اگرچه خلفای ثلاثه به رسم حکومت و اسم خلافت مشهور و معروف بودند امّا فی الحقیقة مرتضی علی به‌کمال خلافت صوری و معنوی مبعوث و موصوف بودند، لهذا در جمیع مشکلات به فرمان وی راه می‌رفتند و از جملهٔ این سی سال، بیست و چهار و چند ماه ممنوع بود از تصرف در احکامی که مشکل می‌نمود و چنانچه آن سرور بعد از بعثت چند سال ممنوع بود از تصرف در احکام نبوّت، همچنین امیرالمؤمنین بنابر وصیّت خیرالنبیین به صبر و مدارا زندگانی می‌فرمود و بعد از آن پنج سال و چند ماه به جهاد ناکثین و قاسطین و مارقین ممتحن بود؛ چنانچه در باب شجاعت مذکور شد.



و نیز گویند از روایاتی که به اسانید صحیحه به ما رسیده چنانچه مستفاد می‌شود امیرالمؤمنین غیر از سیّد کاینات به هیچ احدی بیعت نکرده و لهذا ذکر توقف در بیعت نمودن با خلفای ثلاثه که در کتب متواترهٔ اهل تسنن به تواتر ایراد یافته نمی‌کرد؛ زیرا که به حکم: «انّما یرید الله لیذهب عنکم الرّجس اهل البیت و یطهّرکم تطهیراً[1]» از صغایر و کبایر معصوم و محفوظ است. چنانچه در دفتر ثانی روضة الأحباب می‌آرد که: جمعی از اهل سیر برآنند که چون از مهم بیعت فراغت حاصل شد، ابوبکر صدّیق از وجوه مهاجر مجمعی ساخته، علی مرتضی را به آن مجلس طلبید. امیر اجابت نموده، در محلی لایق خود نشست و از موجب طلب خود پرسید. قدوهٔ اصحاب، عمر بن الخطّاب گفت: می‌خواهم چنانچه سایر صحابه با ابابکر بیعت کردند، تو هم بیعت کنی. امیر گفت: سخنی که شما بر انصار حجّت ساخته، این منصب گرفته‌اید، من بر شما حجّت می‌گردانم. راست بگویید که من کدام اقرب و به حکم: «اولوا الأرحام بعضهم أولی ببعض فی کتاب الله[2]» مستحق خلافت کیست؟ عمر بن الخطّاب گفت: تو را نگذاریم تا بیعت نکنی. امیر فرمود: اوّل سخن مرا جواب به صواب بگویید، بعد از آن از من بیعت جویید. ابوعبیده گفت: ای ابوالحسن! تو به واسطهٔ سبقت در اسلام و فضیلت قرابت قریبه با سیّد الأنام سزاوار حکومت و خلافتی، لیکن چون صحابه بر ابوبکر اجماع نموده، مناسب آن است که تو نیز قدم در دایرهٔ وفاق داری. امیر گفت: ای ابوعبیده! تو امین امّتی، به قول رسول مختار، موهبتی که حق سبحانه به خاندان نبوّت کرامت کرده، در صدد آن مباشید که به جای دیگر نقل کند. مهبط قرآن و وحی و مورد امر و نهی و معدن فضل و نهج علم و منبع عقل و حلم ماییم، به واسطهٔ این امور خلافت را شایسته و امامت را سزاواریم. بشیر بن سعد انصاری گفت: ای ابوالحسن! داعیه‌ای که امروز تو ظاهر می‌کنی اگر پیش از این معلوم شدی، هر آینه هیچ کس با تو مضایقت و منازعت نکردی و جمله

۱- الأحزاب (۳۳)، آیهٔ ۳۳: «ای اهل بیت، خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد».

۲- الأنفال (۸)، آیهٔ ۷۵: «به حکم کتاب خدا، خویشاوندان به یکدیگر سزاوارترند».



با تو بیعت می‌نمودند. لکن چون تو در خانهٔ خود نشستی و در اختلاط بر مردم بستی، خلق را مظنّه شد که از خلافت کناره می‌کنی. اکنون که جمعی از مسلمانان دیگری را برگزیده‌اند، به‌پیشوایی از پی در می‌آیی و خود را طرز دیگر می‌نمایی. امیر گفت: ای شیرا روا می‌داری که من جسد اطهر و قالب انور خیرالبشر را غسل ناداده و تجهیز و تکفین وی ننموده و از دفن وی فراغت حاصل ناکرده‌ام، از طلب خلافت و حکومت [دم] زدمی و با مردم در منازعت و خصومت شدمی؟».

و هم در روضة الأحباب مسطور است که: «به ثبوت پیوسته امیرالمؤمنین تا زمانی که فاطمه زنده بود، بیعت نکرد و اکثر بنی هاشم و جمعی از قریش مثل زبیر و طلحه و خالد بن سعید بن العاص و گروهی از انصار با امیر اتّفاق نموده با ابوبکر بیعت نکردند و سعد بن عباده تا زنده بود، از روی تعصّب و حمیت بیعت نکرد و روایت ضعیف است که آخر از وی به کره بیعت گرفتند...».

و در نوبت سیم هم در روضة الأحباب مسطور است که: «بعد از قضیهٔ مبحث شوریٰ چون به‌تجویز عبدالرّحمن عوف مردم با عثمان بن عفان بیعت کردند، امیرالمؤمنین در آن مجمع بأمر و نهی ورزیده فرمود: سوگند می‌دهم شما را که راست گویید؛ در میان اصحاب رسول هیچ احدی هست که آن سرور در وقتی که سلسلهٔ عقد مؤاخات میان یاران خویش استحکام می‌داد با او عقد مؤاخات بسته، آن سرور در شأن او فرموده باشد: «أنت اخي في الدّنيا والآخرة؟» همه گفتند: نی. آنگاه فرمود: هیچ احدی در میان شما غیر از من هست که سرور در شأن او فرموده باشد: «انت منّي بمنزلة هارون من موسى الّا انّه لا نبي بعدي؟» جمیع حضار از صغار و کبار گفتند: نی. پس گفت: در میان شما مردی هست که امین وحی و مهبط امر و نهی، او را بر سورهٔ برائت مؤتمن داشته، عالی شأن گردانیده باشد به این کلمهٔ وافیه که: «لایؤدّی عنّی الّا أنا او رجل من عترتي» غیر از من؟ زمرهٔ اصحاب باجمعهم گفتند: نی. دیگر فرمود: آیا نمی‌دانید که سیّد بشر و شفیع روز محشر بر جلّ مهاجرین و کلّ انصار مرا تعیین فرموده، به رسم سرایا به جانب دشمن فرستاد و ایشان را وصیّت به انقیاد و متابعت امیر جیش نمود و بر من هرگز کسی را امیر

نگر دانید؟ طایفهٔ حاضرین باجمعهم گفتند: بلی، همچنین بود که می فرمایی. دیگر گفت: آیا می دانید که معلّم علم اوّلین و آخرین اعلی (؟) علم من فرموده، مؤمنان را اعلام کرد به این طریقت که: «انا مدینة العلم و علیٌّ بابها و أنا دارالحکمة و علیٌّ بابها؟» گفتند: آری، می دانیم. دیگر فرمود: آیا نمی دانید که اصحاب رسول مکرّر وی را در مقام مخاطره به اعدا گذاشته، در معرکهٔ محاربه از کفّار فرار نمودند و من هرگز در هیچ موطن مخوف از آن سرور تخلف ننموده، خویش را وقایهٔ نفس نفیس وجه اقدس آن سرور کردم؟ گفتند: بلی. آنگاه فرمود: کدام یک از ما هم چنین است؟ گفتند: هیچ یک، باز فرمود: آیا نمی دانید اوّل مردی که قدم در دایرهٔ اسلام درآورده منم؟ همه گفتند: بلی. آنگاه فرمود: کدام یک اقرب است از ما به رسول از روی نسبت و حسب؟ جمله گفتند: مراتب اقربیت تو را ثابت و مسلّم و قدم مزیت تو در راه قربت و قرابت به آن سرور به غایت راسخ و محکم است. در این حال عبدالرّحمٰن عوف گفت: یاأباالحسن! همهٔ این فضایل که شمردی چنین است که در تحت بیان آوردی و جمیع اصحاب بدین امور اقرار داشتند و اعتراف دارند؛ لیکن اکنون اکثر مردم به عثمان بیعت کردند. متوقّع از جناب تو آنکه با ایشان موافقت نمایی و به قدم قبول و اقبال پیش آیی. شاه عرصهٔ ولایت فرمود: به خدا که شما می دانید احقّ به خلافت کیست؛ مع ذلك به مقتضی علم خود عمل نمی نمایید ـ بنابر رعایت اغراض و مصالح دنیوی خود. والله مسلّم داشتم این امر را بر غیر خود؛ زیرا که می دانم سلامت مسلمانان در این تنزیل و تسلیم است، چه در این تسلیم حیف بر خاصّهٔ من است نه بر اسلام و مسلمانان. بنابراین ترک مناقضه کردم طلباً لاجرالمرجوفیه. و این ابیات آبدار از آن ابر گهربار و بحر مملو از دُرّ شاهوار، مناسب این مقاله و گفتار بر صفحهٔ روزگار ماند.

عربیه:

قد یعلم النّاس أنّا خیرهم نسبا	و نحن افخرهم بیتاً اذا فخروا
والأرض تعلم أنّا خیر ساکنها	کما به تشهد البطحاء والمطر
والبیت ذوالسرّ والأرکان لو سئلوا	نادی بذلك رکن البیت والحجر

معنی بیت اوّل: به تحقیق می‌دانند مردم به درستی که بهتر ایشان از روی نسب ماییم و بزرگتر ایشانیم چون افتخار نمایند.

معنی بیت دویّم: و زمین می‌داند که بهترین ساکنان اویم؛ چنانچه بر بهتریت من گواهی می‌دهد بطحاء و مطر.

معنی بیت سیّم: و می‌داند خانهٔ صاحب اسرار و ارکان؛ یعنی مکّه، اگر سؤال کنند ندا کند، یعنی گواهی بدهد به افضلیت من رکن بیت و حجر.

اکنون بیاییم در بیان زمان خلافتی که به اتّفاق عام و خاص فریقین در سنهٔ خمس و ثلاثین از هجرت سیّدالمرسلین بر سمت وقوع تحقّق پذیرفت. و هم در روضة الأحباب مسطور است که: ارباب سیَر و تواریخ ـ رحمهم الله ـ آورده‌اند چون واقعهٔ قتل عثمان بن عفان به وقوع پیوست، جناب ولایت مآب و وصایت نصاب امیرالمؤمنین در خانهٔ خود نشست و در اختلاط با مردم ـ من کلّ الوجوه ـ بربست. رؤسای مصر و علمای عصر روی به عتبهٔ علیه و سدهٔ سنیهٔ علویه آوردند تا مهم بیعت با وی استحکام دهند، آن روز اجابت نفرمود. و به روایتی آنکه بعد از پنج روز از واقعهٔ عثمان، مصریان با اهالی مدینه گفتند نزد مرتضی علی رفته، التماس قبول منصب خلافت باید نمود. پس به اتّفاق به آستان راستان آشیان عالی شأن وی شتافته، گفتند: عالم [را] چاره نیست از امامی و پیشوایی و خلیفه و مقتدایی و نمی‌دانیم در روزگار از تو به این کار احقّ و اولی کیست؟ در جواب فرمود: مرا به این کار میلی نیست؛ بر هر که شما اتّفاق می‌کنید با شما وفاق نموده، متابعت و مبایعت می‌کنم. ایشان مضمون این منظومه به عرض رسانیدند.

بیت:

مرتضی اندر میان، وانگه کسی جوید امیر　　　آفتاب اندر سما، وانگه کسی جوید سُها

یعنی تا تو در میان احبّا باشی، که را یارای دم زدن از این مقام و یارای آن بوَد که متصدّی خلافت و پادشاهی خاص و عام شود؟ گفتند: اگر چنانچه ملتمس این فقیران درجهٔ قبول نیابد، تیغ خلاف از غلاف «لولا السّلطان لاکل النّاس بعضهم بعضاً»، امور مردم به غایت پریشان و مختل شود. امیرالمؤمنین در جواب آن طالبان صواب فرمود: شما را

این مرتبه نیست که متصدّی نصب امام شوید؛ این کار تعلّق به رأی و درایت اهل بدر که ارباب حلّ و عقد و اصحاب رفیع‌القدرند، دارد و هر مرد را که ایشان به خلافت و ریاست قبول نمایند، خلیفه او خواهد بود. این کلام متین مبین امیر را به‌این شرح و بسط چون به آن طایفهٔ جلیلُ القدر بهی الْبدر رسانیدند، جمهور ایشان که در مدینه بودند به در سرای امیرالْمؤمنین آمده استدعای مبایعت نمودند. چون هجوم و الحاح مهاجر و انصار بدین مثابه دید، از خانهٔ خویش بیرون آمده متوجّه مسجد نبوی شده، بر منبر رسول برآمده، خطبهٔ فصیحهٔ بلیغه‌ای خواند مشتمل بر حمد و ثنای خداوند تعالی و درود بر مصطفی. بعد از آن فرمود: ای گروه مؤمنان! راضی هستید به اینکه من امیر شما باشم؟ همه گفتند: آری. و اوّل شخصی که برپا خاسته با وی بیعت کرد، طلحة بن عبیدالله بود و حال آنکه دست او شل بود (عارضی داشت از زخمی که در حرب اُحُد به او رسیده بود) امیرالْمؤمنین چون نظر به او نموده، در خاطرش خطور کرد که این دست شایسته و سزاوار نقض و نکث بیعت است و با خود گفت: یدٌ شلّاء و امرٌ لاشلّ. و به روایت آنکه، حبیب بن ذؤیب گفت: اوّل کسی که با امیر بیعت کرد صاحب ید شلّ است؛ هرگز این بیعت به اتمام نرسد، یدٌ شلّاء و بیعة لاتتمّ. بعد از آن زبیر بیعت نموده، پس اعیان بقیهٔ مهاجر و انصار و سایر مردم به شرف بیعت مشرّف شدند. و در بعضی از کتب به نظر درآمد که این بیعت در روز جمعه که عثمان کشته شده بود، تحقّق یافته و اقرب به صواب آن است که گویند بیعت امیرالْمؤمنین بعد از قتل عثمان به یک هفته اتّفاق افتاد.

و در مستقصی چنین مسطور است که: اهل مدینه به سعد بن ابی‌وقّاص گفتند: دست بگشا تا با تو بیعت کنیم. چون امتناع نمود، بر سعد بن زید و عبدالله بن عمر عرض کردند، ایشان قبول ننمودند و امیرالْمؤمنین خود پا از این امر کشیده می‌داشت؛ زیرا که اختلاف بسیار از مردم مشاهده می‌کرد تا روز پنجشنبه آن از قتل عثمان برآمد و او در روز جمعه کشته شده بود. این جماعت که در صدد تصدّی تعیین خلیفه بودند، گرد یک یک از اعیان اصحاب طواف نموده می‌گفتند: علی مرتضی در میان اهل مدینه حاضر است؛ هر چند خواستیم متحرّک سلسلهٔ بیعت به او شویم قبول نکرد و فردا جمعه است و مردم را



امامی نیست که به این فرض مؤکد قیام نماید، رأی شما در این باب چیست؟ همه گفتند: ما احق و اولی از وی نبینیم. آن جماعت گفتند: با ما موافقت نمایید تا به او متابعت نموده به خلافتش برداریم. اهل بدر سوی امام عالی قدر شتافته، برای قرار امر بیعت مجتمع گشتند الّا طلحه و زبیر. امیرالمؤمنین فرمود: طلحه و زبیر کجایند؟ گفتند: ایشان چنان و چنین می‌گویند. فرمود: در این خطهٔ جلیل احضار ایشان در کار است، پس مالک اشتر و حکیم بن جبله نزد هر دو رفته، گفتند: منصب خلافت را بر هر یکی از شما عرض کردیم شما ابا نموده، اقبال نکردید. اکنون مسلمانان دیگری را که شایستهٔ این کار است اختیار کردند، موافقت نمی‌کنید. پس شما نیکخواه اهل اسلام نیستید که بیعت نمی‌نمایید با کسی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده‌اند؟ بنابراین خون شما مباح و حلال و نفس شما مستحق عتاب و نکال و شایستهٔ عذاب و وبال است. ایشان چون دیدند که اگر اقرار بر امتناع کنند ملحق به عثمان بن عفان خواهند شد، هر دو نزد امیرالمؤمنین آمدند. به ایشان فرمود: مرا رغبتی به این امر نیست؛ هر کدام از شما رغبت داشته باشد دست بگشاید تا با وی بیعت کنم. هر دو گفتند: تو به این امر اولی و آنسب و احرایی. پس اوّل طلحه و بعد از آن زبیر بیعت کرد.

و از بعضی ثقات چنین مسموع شده که این بیعت در روزی تحقّق پذیرفته که شاه ستاره یعنی آفتاب، به برج حمل تحویل کرده بود که ماه فلک ولایت در منزل خلافت استقرار یافت و چون روز دیگر شد، عامهٔ مردم بیعت نمودند. پس امیرالمؤمنین خطبه‌ای در غایت بلاغت و فصاحت خواند و با جماعت صحابه نماز گزارده، فرمود تا مروان و چند نفر دیگر را از بنی معیط طلب نمایند. بعد از تفتیش و تفحص تمام، از آن جماعت خبر و اثری نیافتند. گویند جناب خلافت‌مآب از زوجهٔ عثمان بن عفان پرسیده، قاتل عثمان که بود؟ در جواب گفت: دو مرد در سرای درآمدند و محمد بن ابی‌بکر با ایشان بود و آن دو مرد وی را به قتل آورده و به درجهٔ شهادت رسانیدند. رویهای ایشان را دیدم امّا نشناختم. امیرالمؤمنین محمد بن ابی‌بکر را طلبیده، کیفیت واقعه استفسار نمود. او به موقف انها رسانید که: والله! در سرای عثمان درآمدم و قصد قتل وی داشتم.

چون پدرم را یاد کرد، از الحاح او متأثر شده دست از قتلش برداشتم و حال آنکه از این کار پشیمان و تایبم و سوگند به خدا که من نکشته‌ام و دیگری را نیز مانع نیامدم. زوجهٔ عثمان وی را در تمام سخنان تصدیق نمود. و ایضاً در بعضی از کتب سِیَر و تواریخ مسطور است که. چون این سخن امیرالمؤمنین را که قرار خلافت و حکومت عامهٔ مسلمانان معلّق به اختیار اهل بدر دارد به سمع ایشان رسانیدند، طلحه و زبیر با جماعتی از وجوه مهاجر و اعیان انصار نزد امیرالمؤمنین آمده گفتند: مسلمانان را از امام و خلیفه چاره نیست و هیچ احدی از تو به این کار انسب نی. امیر در جواب ایشان فرمود: «لاحاجة لی فی امرکم، فمن اخترتم رضیتُ[1]» ایشان گفتند: اختیار ما بر توست و مکرّر مبالغه نموده، این معنی را اداکردند که قبای دیبای زیبای خلافت بر قد و قدر هیچ مردی جز تو چُست و درست نمی‌آید؛ زیرا که خلاصهٔ قوم قریش و مقدّم طایفهٔ هاشمیه و افضل و اکمل خلایق و اقرب مردمان به هادی سبل و طریق (یعنی رسول حضرت خالق) تویی. امیر فرمود: میل این کار ندارم؛ بگذارید تا من نیز یکی از شما باشم و هر که را شما والی سازید وی را وزیر و مشیر شوم، چه وزارت مرا بِهْ از امارت است. ایشان در التماس و استدعا الحاح بیشتر نمودند. چون مبالغه از حد گذشت، امیرالمؤمنین فرمود که: اگر با من بیعت می‌کنید، بدانید که من از حد شرع تجاوز نخواهم کرد و میل و محابا از من واقع نخواهد شد و فصل امور به مشاورت جمهور نخواهد برد و یک درم بیت‌المال برای خود تصرف نمی‌کنم و میان شما به ترجیح نمی‌نهم، بلکه هر یک را به نظر مرحمت و عاطفت ملاحظه نمایم و احکام بین العباد به موجب کتاب الله و مقتضی حدیث و سنّت رسول الله امضا و اجرا کنم. آنگاه فرمود: به مسجد روید که این امر به خفیه به مقطع نتوان رسانید. پس به مسجد رفتند و اوّل کسی که با او بیعت کرد، طلحه بود و بعد از آن زبیر. آنگاه اهل مصر به یکبار، بعد از آن مهاجر و انصار و اهل مدینه گروه گروه شرف بیعت

---

۱ - در کار شما نیاز به من نیست؛ پس از آنها هر که را برگزیدید، خشنودم.



به آن حضرت دریافتند. پس روز جمعه بر منبر رسول برآمده، خطبه‌ای در غایت فصاحت و بلاغت انشا فرمود. گویند اوّل آن خطبه این بود که: «الْحمدلله علی احسانه قد رجع الحق الی مکانه». بعد از فراغ خطبه، خزیمة بن انصاری که از نزد حضرت رسالت پناه بذوالشهادتین ملقب بود، برخاسته در مقابل منبر ایستاده، این ابیات بیّنات که از جمله بیان حسان ابکار افکار وی بود، مانند حسّان بر منصّهٔ بیان جلوه داد، شعر:

اذا نحن بایعنا علیاً فحسبنا	ابوحسن ممّا یخاف من الْفتن
وجدناه اولی النّاس بالنّاس انّه	امام قریش بالْکتاب و بالسُّنَن
و ما من قریش من یشقی عباده	اذا ما جری یوماً من الضمن والْاجن
و انت الّذی فیه من الْخیر کلّه	و ما فیهم بعض الّذی فیه من حسن
و اوّل من صلّیٰ من النّاس واحداً	سوی خیرة النّسوان و الله ذوالْمنن
و صاحب جیش الْقوم فی کلّ وقعة	یکون بها نفس الْجبان لدی الذّقن
فذاك الّذی یثنی الْخناجر باسمه	امام لنا حتّی لقیناه فی الْکفن[1]

۱- معنی بیت اوّل: هنگامی که ما علی [ع] را بیعت کردیم، به خاطر آنچه از فتنه‌ها می‌ترسیدیم، اباحسن ما را بسنده است.

معنی بیت دوّم: او را سزاوارترین مردم در میان مردم یافتیم؛ زیرا وی پیشوای قریش به کتاب و سنّت‌هاست.

معنی بیت سوّم: در روز کوچیدن و دگرگونی رنگ و طعم آب، کسی که به بندگانش تیره‌بخت شود از قریش نیست.

معنی بیت چهارم: تو آن کسی هستی که سراسر خیر در اوست و کسی که برخی از حسنها در اوست در میان ایشان نیست.

معنی بیت پنجم: سوگند به خدای ذوالمنن، نخست کسی از مردم هستی که به تنهایی نماز گزارد؛ سوای بهترین زنان عالم [= حضرت خدیجه (س)]

معنی بیت ششم: سپهسالار لشکر قوم در هر کارزاری هستی که در جنگها، جان بزدلان از ترس او بر لب است.

معنی بیت هفتم: پس او کسی است که حنجره‌ها به نامش ثنا و ستایش می‌گویند. تا روزی که وی را در کفن دیدار کنیم، امام ماست.

نقل است که: طلحه و زبیر بعد از امر بیعت با جمعی از اصحاب، نزد امیرالمؤمنین رفته گفتند: قاتلان عثمان را چگونه به قصاص رسانیم؟ فرمود: جمعی کثیر به این امر متهم‌اند؛ همه را بی‌گواهی و بیّنه نتوان کشت و اگر یکی را به یقین می‌دانید که این کار کرده، من در قصاص جستن خون عثمان با شما متّفقم. صبر کنید تا صاحب قصاص بیاید و بر آن متّهم دعوی کند و شما گواهی دهید، من حکم قتل کنم. آورده‌اند که: اکثر از بنی امیّه فرار اختیار کرده، بعضی به طرف مکّه و برخی به جانب شام نزد معاویه رفتند و گویند نعمان بن بشیر انصاری با این جمع کفّ بریدهٔ نایله زوجهٔ عثمان را با پیراهن خون آلود نزد معاویه برد و شرذمه از قبیله هم در مدینه مختفی گشتند؛ خایف و ترسان و به هنگام فرصت، خود را در مکّهٔ مبارکه به عایشه رسانیدند و هیچ احدی از بنی امیه به ادراک سعادت بیعت امیرالمؤمنین موافق نگشت. (مصرع) این کار دولت است، کنون تا که را رسد. والله الموفّق بالرّشاد

نقل است که: روز دویم از بیعت جناب ولایت مآب امر فرمود تا در خزانهٔ بیت‌المال گشودند. اموالی که در خزینه مضبوط بود، بیرون آورده بر مردم قسمت نمود.

و صاحب مستقصی آورده که: "امیرالمؤمنین امر کرد تا در سرای عثمان سلاحی که از شتران صدقه فراگرفته بودند، جهت بیت‌المال ضبط کردند و اموال عثمان را فرمود تا در میان ورثهٔ او قسمت نمودند." منقول است که: دویم روز از قرار خلافت امیرالمؤمنین مغیرة بن شعبه که در میان عرب به‌کمال عقل و تدبیر مشهور بود به خدمت امیر آمده گفت: خداوند تعالی تو را بر امّت مرحومهٔ محمد والی گردانید و ما را به دولت متابعت تو رسانید؛ بر ما لابد و ضرور است که هواداری و نیکخواهی تو به‌تقدیم رسانیم. اگر رخصت فرمایی آنچه در خاطر می‌رسد به‌موقف انها رسانیم. امیرالمؤمنین او را دستوری سخن گفتن داد. مغیرة گفت: من از بعضی مردم در امر خلافت تو بی‌اتّفاقی فهم می‌کنم؛ باید که عمّال عثمان را بر اعمالی که دارند امسال مقرر داری تا تو در امر خلافت بلاخلاف مستقل گردی و مکتوبی به معاویه نویسی و حکومت مملکت شام را چنانچه

سابقاً بوده و سالها استمرار یافته به ری مسلّم داری و در آن مکتوب شرف او و بزرگان او مسطور سازی و اعلام فرمایی که نسبت به او، از عمر و عثمان بهتر سلوک خواهی کرد و عمرو عاص را به تفویض مملکت مصر بنوازی و استمالت نامه به او نویسی مشتمل بر ذکر شرف و تقدّم او بر اکفا و اقران. و او شخصی است در بند نام و ناموس و به غایت مکّار و با فراست و طالب حکومت و ریاست که من از خلاف این هر دو بسیار متوهّمم. امیرالمؤمنین فرمود: این کار هرگز از من نیاید که معاویه و عمرو عاص و سایر عمّال عثمان را یک ساعت بلکه یک لحظه حکومت و ایالت تجویز کنم که پیوسته من ـ لیلاً و نهاراً و سرّاً و جهراً ـ عثمان را نهی می‌کردم از گذاشتن عمّال ضالّ، او سخن مرا در این باب نشنید تا رسید به او آنچه رسید و دید آنچه نبایستی دید. اکنون چگونه آن قوم ضالّ مضلّ را بر مسلمانان مسلّط سازم و ما کنت متّخذ المضلّین عضداً. روز دیگر باز مغیره آمده گفت: یا امیرالمؤمنین! دیروز سخنی در باب عمّال عثمان به موقف اِنها رسانیده بودم، مرضی ضمیر منیر نیفتاد و امروز از آن برگشتم و دانستم انسب آن است که ایشان را از مقام حکومت عزل کنی تا موافق از منافق ظاهر گردد. این بگفت و با خود ملازمت معاویه مقرّر کرده، از مجلس بیرون رفت. مصرع:

ببین که از که بریدی و با که پیوستی

اتفاق در این روز، عبدالله بن عباس از سفر حج مراجعت نموده متوجّه ملازمت امیر بود. بر سر دروازه با مغیره ملاقی شده، چون به مجلس امیر درآمد، بعد از تقدیم مراسم تحیت و سلام پرسید که: مغیره این جا از برای چه آمده بود؟ امیرالمؤمنین فرمود: دیروز مرا مصلحتی می‌نمود و امروز مخالف آن گفت؛ و سخن اوّل و آخر او را بیان نمود. ابن عباس گفت: سخن اوّل، نصیحت و نیکخواهی بود و دوّم سخن، خیانت و تباهی. امیرالمؤمنین فرمود: می‌دانم که مصلحت دنیوی من در این است که شما می‌گویید امّا نظر اصلی من بر مصلحت دین است و در رعایت دنیای دون نه دین است و نه دنیا.



شعر:

دین و دنیا هست ضد یکدگر　　　دولت دین خواهی از دنیا گذر

و به روایتی آنکه فرمود: ای ابن عبّاس! هرگاه در صلاح مهمّات با تو مشاورت نمایم آنچه به خاطرت رسد بر من بگوی؛ اگر در بعضی از آنها خلاف قول تو عمل کنم راه موافقت من بپوی. ابن عبّاس گفت: از جمیع کارها فرمانبرداری تو بر من آسان‌تر است.

واقعاتی که در عهد خلافت امیرالمؤمنین روی نموده، هر چه از جنس کرامت و فراست و کشف و فضایل بود، در باب فضل و خارق و علم و فراست و کشف، قلمی نموده شد و آنچه از قسم محاربت به اعدای دین، در باب شجاعت مسطور گشت، تتمّه‌ای در کتب تواریخ سلف مرقوم است. چون مطلب این فقیر در این باب اعتقاد فریقین در تعیین زمان خلافت صوری امیرالمؤمنین بود، زیاده بر این اطناب نرفت.

باب دوازدهم) در بیان انتقال امیرالمؤمنین، امام المتّقین، علی مرتضی از عالم فنا به عالم بقا به یمن حصول درجهٔ شهادت و واصل شدن به ذات خداوند ـ جلّ و علا ـ و ما یتعلّق بها

بر رای معنی آرای ارباب دانش و ذکا و اصحاب فطنت و صفا ظاهر و باهر است که سنّت سنیّهٔ ایزد متعال به مقتضای «و لَن تجد لسنّة الله تبدیلاً[1]» بر این منوال استمرار پذیرفته که هر کس از راه محبّت و اخلاص به قدم نیاز و اختصاص، ساحت بارگاه احدیت بپماید و به دست ارادت و بندگی، ابواب ملازمت درگاه الوهیت بر روی روزگار خود گشاید، باران هموم و بلایا از غمام محن بر فرق او ریزان شود و انوار ابتهاج و راحت و آثار افراح و بهجت از صفحات احوالش گریزان شود. مرویهٔ صحیحهٔ: «اَلبلاءُ للوَلاء

---

۱ - الأحزاب (۳۳)، آیهٔ ۶۲؛ الفتح (۴۸)، آیهٔ ۲۳: «و در سنّت خدا تغییری نخواهی یافت».



کاللهب للذهب[1]» مؤید این دعوی است و کلمهٔ فصیحهٔ: «ان الله اذا احبّ قوماً ابتلاهم[2]» مؤید این معنی است. شعر:

دوستی چون زر بلا چون آتش است　　　زر خالص در دل آتش خوش است[3]

و لهذا نزول نوایب بر اکابر انبیا که محرمان حریم کبریااند، بیشتر از سایر برایا می‌بوده و حلول مصایب بر اعاظم اولیا که مقرّبان عالم بالااند، اکثر از جمیع خلایق روی می‌نموده. تن کدام نبی است که گداختهٔ شعلهٔ محبّت او نیست و دل کدام ولی است که نشانهٔ سهام کرب او نی؛ بلکه بر آتش بلای او در هر بادیه هزار هزار دل کباب و از دود ابتلای او در هر زاویه هزار هزار دیده بر آب. نظم:

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست　　　کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست　　　کز دست غمش نشسته دلتنگی نیست

و مصداق این سیاق نزد علمای آفاق از تأمّل در وقایعی که میان امیرالمؤمنین و امام‌المتّقین، اسدالله الغالب، علی بن ابی‌طالب و معاویة بن ابی‌سفیان و شامیان واقع شده، بر وجهی که شمّه‌ای از آن سبق ذکر یافت ـ کالشّمس فی وسط النّهار ـ ظاهر و آشکارا می‌گردد؛ زیرا که با وجود آنکه به اتفاق جمیع طوایف امّت آن مهر سپهر امامت، خلیفهٔ به حقّ و امام مطلق بود و پیش از تمامی اهل اسلام به متابعت نبی ـ علیه الصّلوٰة والسّلام ـ اقدام فرمود و مقارنت نبی و خصوصیت جسمی با رسول عربی به اکمل وجهی حاصل داشت و پیوسته در ملازمت آن حضرت، رایت غزا و لوای علم و اجتهاد می‌افراشت و در میدان شجاعت و مردانگی از مجموع مبارزان ادوار گوی مسابقت می‌ربود و در ایوان سخاوت و فرزانگی بر جمیع کریمان اعصار سابق فایق بود و اکثر اکابر

۱- نک: اتحاف السّادة المتّقین، ج ۹، ص ۳۲۲؛ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۲۰۵ [با همین مضمون] «بلا برای دوست حفاظت، همچنانکه آتش برای طلاست».

۲- هر آینه خدا زمانی که گروهی را دوست بدارد، آنها را می‌آزماید.

۳- مثنوی معنوی (نیکلسون)، دفتر دوّم، بیت ۱۳۶۱.



مهاجر و انصار غاشیهٔ متابعتش بر دوش گرفته بودند و بیشتر اشراف بلاد و امصار حلقهٔ متابعتش در گوش کشیده، آن حضرت را بر طبق دلخواه بر معاویة بن ابی‌سفیان که بی شایبهٔ اشتباه طلیق بن طلیق بود و در سلک مؤلفه قلوب انتظام داشت، استیلا میسّر نگردیده و از آن جهت مدّت مدید روزگار فرخنده آثار به انواع غصّه و غم و اصناف حزن و الم گذرانیده، بالآخره، به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید.

منقول است که، روزی یکی از مخصوصان سدّهٔ سنیهٔ امامت و منتسبان عتبهٔ عالیهٔ کرامت پرسید، یا امیرالمؤمنین! با وجود انواع فضایل صوری و معنوی و اوصاف کمالات دنیوی و اخروی که ذات پاک تو را حاصل است، سبب چه بود که این هند را مغلوب نتوانستی ساخت؟ فرمود: دنیا به‌دو پا قایم است؛ یکی حقّ و دیگری باطل. من پا را گرفته‌ام که به یکی پا قایم گردد و میسّر نشد. طرفه حالتی است که والیان هدایت به‌واسطهٔ جفای چرخ بی‌وفا همواره در زوایای یأس و حرمان می‌نشینند و سالکان مسالک غوایت از کجروی فلک بی سر و پا پیوسته در ریاض آمال و امانی اثمار دولت و کامرانی می‌چینند. مقرّبان بارگاه سبحانی به‌سبب حصول سعادت جاودانی از مستلذّات عالم دنی مهجورند و مردودان درگاه یزدانی به‌واسطهٔ وفور تسویلات نفسانی با حواز مرادات این جهان مغرور. مثنوی:

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست   پی آزار ما زورآزماییست
رساند هر که را یک لحظه راحت   کند سالی ز دنبالش جراحت
به هر اختر کزان روشن چراغیست   نهاده بر دل و آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی   وزان بی‌مرهمی هیچش غمی نی

غرض از این تثبیت و مقصود از این ترتیب، ایراد واقعهٔ مصیبت‌افزای شاه اولیا و قدوهٔ اصفیاست که در سنهٔ اربعین از هجرت خاتم‌النّبیین روی داد و بدان جهت، کوکب هدایت و اقبال، از اوج عزّت به حضیض مذلّت افتاد. نظم:

دل اهل اسلام از آن غم شکست   شه چرخ چارم به ماتم نشست



قمر زان آلم جیب جان چاک زد   زحل جامه در خمّ افلاک زد
فرشته ز سوز درون پر بسوخت   عطارد ورقهای دفتر بسوخت

مستحفظان اخبار و مستخبران آثار اگرچه اتفاق دارند که شهادت شاه ولایت بر دست عبدالرّحمن ملجم المرادی به وقوع انجامید، امّا در کیفیت حال آن لعین شقاوت مآل و چگونگی وقوع آن امر شنیع اختلاف بسیار واقع است. به روایتی آنکه ابن ملجم در اصل از مصر بود و در وقت خروج مصریان جهت قتل عثمان به ایشان همراهی نمود، بعد از آنکه به کوفه افتاده، در ملازمت حضرت والا منقبت بسر می برد. و قولی آنکه پس از واقعهٔ نهروان، شاه مردان به محمد بن ابی‌بکر نوشت که: چند کس از فارسان مصر بدین جانب روانه ساز. محمد ـ رضی الله عنه ـ به موجب فرموده، بیست نفر از شجاعان به کوفه ارسال داشت؛ یکی از آن جمله ابن ملجم بود. چون نظر امیرالمؤمنین بدان بداختر لعین افتاد، شعر:

اُشدد حیازیمك للموت فان الموت لاقیکا   و لاتجزع من الموت اذا حلّ بوادیکا

یعنی: میان را سخت بربند از برای مرگ که مرگ به تو ملاقات خواهد کرد و جزع مکن از مرگ چون به وادی تو فرود آید.

در روضة الشّهداء مسطور است که: امیرالمؤمنین در وقت خروج نهروان، رسولان به اطراف بلدان فرستاده مدد طلبید، از یمن ده تن به ملازمتش آمدند. ابن ملجم داخل ایشان بود. هر یک از آن ده نفر تحفه آوردند. قبول فرمود و تحفهٔ ابن ملجم شمشیری بود به غایت قیمتی. امیرالمؤمنین قبول ننمود، آن لعین از این جهت غمگین شده گفت: یاامیرالمؤمنین! سبب چیست که از رفقای من هدیه قبول نمودی و شمشیر مرا که درمیان عرب مثل ندارد نمی‌ستانی؟ فرمود: این تیغ را چگونه از تو بستانم و حال آنکه مراد تو از من بدین شمشیر حاصل خواهد شد! ابن ملجم از شنیدن این خبر وحشتْ اثر اظهار جزع کرده، بر زمین افتاد و گفت: یا امیرالمؤمنین، هیهات! هرگز مباد که این صورت در خیال من گذرد و این فکر محال در خاطر من خطور کند. من ملازمت این آستان، دل از

وطن برداشته‌ام و نقش مهر محبّت خدّام این خاندان بر صحیفهٔ ضمیر نگاشته. امیر گفت: این امری است بودنی و صورتی است روی نمودنی و تو عنقریب از جادهٔ وفاق به بادیهٔ نفاق خواهی گریخت و خاک بی‌مروّتی و شقاوت بر فرق دولت خواهی ریخت. بیت:

آیین مهر و رسم وفا عادت تو نیست   هر چند عهد و شرط کنی باز بشکنی

ابن ملجم گفت: یا امیرالمؤمنین! من در پیش تو ایستاده‌ام؛ امر فرمای تا دستهای مرا قطع نمایند و اگر به تحقیق این امر از من واقع خواهد شد، مرا به قصاص رسان. امیر فرمود: چون از تو فعل صادر نشده که مستحق عقوبت باشی، چگونه تو را قصاص کنم؟ امّا مخبر صادق مرا از این کار خبر کرده و می‌دانم که قول او به صدق مقرون است. و روایتی آنکه ابن ملجم در سلک خوارج انتظام داشت امّا در کوفه مجال قرار نیافت و در معسکر امیرالمؤمنین ماند تا وقتی که مهم قوام او فیصل پذیرفت. و در بعضی از روایات آمده که چون علی مرتضی از نهروان به جانب کوفه روانه شد، ابن ملجم رخصت یافته که پیشتر به آن باره شتابد و مژدهٔ فتح و فیروزی به مردم رساند. از موقف امامت اجازت یافت. چون به کوفه درآمد، گرد محلّات می‌گشت و به آواز بلند، خبر ظفر می‌گفت. در اثنا چشم ناپاکش بر جمیلهٔ قطامه نام ـ علیها اللّعنة ـ که دختر اشجع تمیمی بود افتاد. از آن جا که جنسیّت بود، دل ملعون به جانب ملعونه میل کرد. شعر:

ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست[1]

شیفتهٔ جمال و حسن او گشته، گفت: ای آرام جان و مونس دل ناتوان! از کدام قبیله‌ای؟ جواب داد: از باب بنی تمیم و آن قبیله تمام خارجی بود و جمعی کثیر از ایشان در نهروان کشته شده بودند. ابن ملجم پرسید: بیوه‌ای یا شوهرداری؟ گفت: بیوه‌ام. ابن ملجم به زبان نیاز از او خواستگاری نموده، قطّامه گفت: مهر من سه چیز است؛ هزار دینار و کنیزکی جمیل و مغنّیه و سر علی بن ابی‌طالب. ابن ملجم گفت: زر و کنیزک را

۱- مثنوی معنوی (نیکلسون)، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۰.

قبول دارم امّا قتل حیدر کرّار به غایت دشوار است. ویحک، ای قطّامه! که قادر تواند شد برکشتن آن شهسوار مشرق و مغرب که او شکنندهٔ سرکشان عرب است؟ بیت:

چو او برکشد ذوالفقار از غلاف | ز هیبت فتد لرزه بر کوه قاف

قطّامه گفت: من مال و کنیزک به تو بخشیدم، امّا از سر قتل علی که کشندهٔ پدر و برادران من است درنگذرم. چون شعلهٔ شهوت در کانون سینهٔ بی‌کینهٔ او افروخته بود، خرمن صبرش به شرار برق غفلت سوخته، گفت: والله سخن امیر راست است و آنچه مرا فرموده بود اینک اثر او پدید آمد. ای قطّامه! بدان عزیمت ایستاده‌ام و کمر قتل امیر بستم. اگر به یک ضربتی که بر او زنم راضی شوی، زود این مهم کفایت کنم. و از غایت شرارت به موجبی که مذکور خواهد شد، آن حضرت را به درجهٔ شهادت رساند".

راقم این حروف گوید: این روایت در نظر واقفان مواقف هدایت، ضعیف می‌نماید؛ زیرا که به اتّفاق مورّخین، واقعهٔ نهروان در سنهٔ ثمان و ثلاثین به وقوع پیوسته و شهادت شاه ولایت پناه در سنهٔ اربعین واقع شده. در روایتی که جمعی از مورّخان والاگهر به قلم صحت اثر ایراد نموده‌اند، آن است که بعد از واقعه نهروان که بعضی از خوارج زنده مانده بودند، در اطراف بلاد متفرّق گشتند. عبدالرّحمن بن ملجم مرادی و برک بن عبدالله تمیمی و عمرو بن بکر السّعدی در مکّه مجتمع شده، روزی از کشتگان نهروان یاد کردند و بر قتل آن ملاعین تأسّف خورده گفتند: اگر علی بن ابی‌طالب و معاویة بن ابی‌سفیان و عمرو بن عاص کشته شوند، فتنه‌ها ساکن و خاطر مطمئن گردد. آنگاه ابن ملجم گفت: من بر قتل علی اقدام می‌نمایم و برک گفت: من زندگانی معاویه به آخر رسانم و عمرو گفت: به قتل عمرو عاص پردازم و قلوب طالبان این معنی را مسرور سازم. و مقرّر نمودند که در صبح هفدهم رمضان هر یک از ایشان مهمّی را که متقبّل و متکفّل شده‌اند، سرانجام نمایند. شمشیرهای خود را به زهر آب داده، هر یک متوجّه مقصد گشتند. و به روایت یافعی - رحمة الله علیه - شخصی که کشتن معاویه قبول نموده بود، حجاج بن عبدالله الصّمیری نام داشت و متعهد کشتن عمرو عاص، موسوم بر ادویة العیری بود.

القصّه، شخصی که داعیهٔ خونریزی معاویه داشت به دمشق رسیده، در سحر روز موعود کمین کرده، در وقتی که معاویه بیرون می‌آمد، ضربتی بدو زده گفت: کشتم تو را ای دشمن خدای. فی‌الحال، اعوان معاویه او را گرفته پیش آوردند و معاویه به قتل او امر کرد. آن شخص گفت: اگر تو را مژده دهم که از استماع او شادان شوی، مرا هیچ نفعی کند؟ معاویه پرسید: آن کدام است؟ گفت: امشب برادرم عبدالرّحمن، علی را به قتل رساند. معاویه گفت: همچنان که کشتن من دست نداد، شاید او را هم میسّر نشده باشد. و به روایت اصحّ او را نکشت و طبیبی طلبیده، استعلاج زخم سرین خود نمود. آن جراحت التیام پذیرفت و شخصی که ارادهٔ قتل عمرو عاص نمود به مصر رفت، امّا بر او دست نیافت. چون عمرو از این معنی مطّلع شد، فرمود تا او را کشتند. و ابن ملجم لعین چون به کوفه رسید ـ چنانچه در صدر مسطور است ـ و قطّامه که در عرب به کمال حسن و جمال ضرب‌المثل بود، طالب وصال او گردید و قطّامه امر تزویج را به قتل امیرالمؤمنین معلّق نمود. ابن ملجم گفت: من خود جهت این کار به کوفه آمده‌ام. پس قطّامه چندی از خویشان خود ممدّ کار آن نابکار ساخت و ابن ملجم، شبیب بن بجره را نیز با خود متّفق گردانیده، قرار بر قتل امیر داد و به ثبوت پیوسته که در آن اوان که زمان شهادت شاه ولایت‌پناه نزدیک رسید، چندین کرّت به کنایه از این معنی اخبار نموده و بلکه پیش از آن هرگاه تقریبی واقع می‌شد، اظهار این واقعه می‌نمود؛ چنانکه در باب علم مسطور گشت.

و در روضة الصّفا مسطور است که: «در سفری اسب ابن ملجم مفقود گشت و او به خدمت امیرالمؤمنین آمده، اسبی توقّع کرد. امیر ملتمس او را مبذول داشته، فرمود: اُرید حیاته و یُرید قتلی. من حیاتت خواهم و تو قتل من. نقل است که در ماه رمضان سنهٔ اربعین، امیرالمؤمنین به مسجد کوفه به نصایح خلایق اشتغال می‌فرمود. به سوی امام حسن نظر کرد و گفت: ای نوردیدهٔ من! از این ماه چند روز گذشت؟ گفت سیزده روز. پس رو به سوی امام حسین کرده فرمود: ای سرور سینهٔ من! از ماه چند روز باقی‌مانده؟

گفت: هفده روز. پس دست به محاسن برده فرمود که: در همین ماه بدبخترین مردم، لحیهٔ مرا از خون سر من خضاب کند و بیتی چند از زبان الهام بیان گذرانید. مضمون آنکه: قتل من می‌خواهد نامرادی از قبیلهٔ مراد و من به وی نیکویی می‌خواهم. چون امیرالمؤمنین از منبر فرود آمد، ابن ملجم به اضطراب تمام آمده، گفت: یا امیرالمؤمنین! پناه می‌برم به حضرت ربّ العالمین از آنچه نسبت به من گمان می‌بری و از تو در می‌خواهم که اشاره فرمایی تا مرا بکشند و دستهای مرا ببرند. امیر فرمود: پیش از قتل قصاص نباشد لیکن مخبر صادق مرا خبر داده که کشندهٔ تو از قبیلهٔ مراد باشد. ابن ملجم همچنان در مقام استبعاد و انکار بود. امیر گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم راست بگوی که در ایّام طفولیت تو دایه‌ای بود یهودیه و تو را می‌گفت: ای بدبخت‌تر از کشندهٔ ناقهٔ صالح؟ گفت: بلی. آنگاه ساکت شده، روی از وی بگردانید. و به صحت پیوسته که: در ماه مذکور شبی در خانهٔ امام حسن و شبی در خانهٔ امام حسین افطار می‌نمود و زیاده از سه لقمه تناول نمی‌فرمود و می‌گفت: شبی چند مهمان شمامم.

و در ترجمهٔ مستقصی از امّ موسی سریه امیرالمؤمنین مروی است که: در آن سحر که شهادت امیر مقدّر بود، امّ کلثوم را گفت: ای دختر من! چنان می‌بینم که این صحبت روح‌پرور در میان ما عنقریب منقضی گردد و طایر نفس نفیس، قفس قالب شکسته به موافقت متوطّنان ملاء اعلی پیوندد. امّ کلثوم قطرات اشک از سحاب دیده فروباریده گفت: ای پدر! این چه خبر محنت اثر است و این چه حکایت پرشور و شر است! این نه قصّه‌ای است که به گوش توان شنید و نه غصّه‌ای که از شکایت او ایمن توان بود! بیت:

از فراق تلخ می‌گویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن[1]

امیر گفت: ای فرزند ارجمند! دوش سیّد کاینات ـ علیه افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات ـ را در عالم رؤیا مشاهده نمودم که به دست مبارک غبار از روی من می‌افشاند و

۱- مثنوی معنوی (نیکلسون)، دفتر اول، بیت ۲۲۱۹.

می‌گفت: یا اخی! به جانب من بیا که آنچه بر تو واجب بود، ادا نمودی. و روایتی آنکه امیر خواب خود را به امام حسن بیان فرمود، امام متأثر گشته، شروع در گریه و زاری نمود».

و در روضة الشهداء مسطور است که: «در آن شب حضرت ولایت پناه مطلقاً خواب نکرد تا سحر و به طاعت مشغول بود و ساعت به ساعت به ساحت سرا آمده، در آسمان نگریستی و گفتی: صدقت یا رسول‌الله. و باز فرمودی: چه باز می‌دارد یا رب! کشندهٔ مرا از کشتن من؟ و به همین منوال می‌گذرانید تا وقت آن آمد به مسجد رود، آنگاه تجدید وضو کرده و میان همایون بسته (به مضمون این دو بیت که هم از مؤلّف است، تکلّم نمود).

بعد از این تا به قیامت سر ما و در تو	که شد از خاک درت دیده و دل نورانی
هر کسی شاد به عید و من بیدل محزون	عیدم آن دم که ز تیغ تو شوم قربانی

چون از خانه بیرون آمده به میان سرا رسید، چند بطی آن جا بودند. در روی مبارک امیر بانگ زدند و به قولی دامنش گرفتند. یکی از خادمان چوبی بر آن مرغان زد. فرمود: دست از اینها باز دار که ناله کنندگانند بر من. پس به مسجد شتافته، بر سبیل معهود بانگ نماز گفت و ابن ملجم و شبث و وردان در آن شب نزد قطّامه به شرب خمر اقدام نموده بودند. چون آواز اذان به گوش آن ملعونه رسید، آن ملاعین را از خواب برانگیخته، گفت: اینک علی بانگ نماز می‌گوید، برخیزید و مهم او را کفایت کنید. آن سه مرتد به مسجد رسیده، دو نفر به در مسجد نهاد. شبث لعین شمشیر انداخت امّا بر طاق مسجد آمد و وردان ملعون هم به تیغ حمله کرد به دیوار خورد و ملعون سیم تیغ بر فرق همایون امیر زده گفت: الْحکومة لله لالك و لأصحابك[1]. روایتی آنکه: ابن ملجم صبر کرد تا امیر احرام بست و سجدهٔ اوّل بجا آورد. چون سر از سجده برداشت، آن شقی شمشیر فرود آورد. به اتّفاق مورّخان آن تیغ بر موضعی فرود آمد که روز حرب خندق، عمرو بن عبدوَد

۱- حکومت از آن خداست و نه برای توست و نه یاران تو.



زخم زده بود، تا سر مغز آن شکافته شد و امیرالمؤمنین گفت: فزتُ بربّ الکعبه؛ یعنی سوگند به پروردگار کعبه که به مطلوب فایز شدم. و امام حسن را فرمود که: شرایط امامت بجاآورده با مردم نماز گزارد».

و در مستقصی مسطور است که: «بعد از آن حادثهٔ عظمی، وردان ـ علیه اللّعنة ـ به خانهٔ خود رفت و شخصی از حالش وقوف یافته، او را به دوزخ فرستاد و شبث به تک جان بیرون برد. چون مردم جمع آمده، از امیرالمؤمنین پرسیدند که ضارب این زخم کیست؟ فرمود: خدای تعالی او را ظاهر گرداند و به طرف راست مسجد اشارت کرد که همین ساعت از در درآید. و ابن ملجم در آن صباح شمشیر خون آلود بر دست گرفته، در کوچه‌های کوفه می‌دوید. مردی از بنی عبد قیس پیش آمده گفت: چه کسی؟ گفت: عبدالرّحمن بن ملجم. گفت: ای لعین! امیرالمؤمنین را تو زخم زده باشی؟ خواست انکار نماید، خدای تعالی در زبان او انداخت که آری. آن شخص فریاد برآورده مردم را خبر کرد تا او را گرفته، پیش امیرالمؤمنین بردند».

و به روایتی که در روضة الشّهداء مسطور است: «ابن ملجم بعد از آن که حضرت زخم خورده، به سرای ابن عمّ خود رفت و سلاح از تن باز کرد، در این حال صاحب سرا درآمده او را مشوّش دید. گفت: مگر قاتل امیر تویی؟ آن لعین به جای لا، نعم گفت و آن شخص گریبان او را گرفته به نظر امیرالمؤمنین رسانید. چون چشم آن حضرت بر وی افتاد، گفت: یا اخی المرادا مگر من بد امیری بودم؟ گفت: معاذالله یا امیرالمؤمنین! فرمود: تو را چه بر این داشت که فرزندان مرا یتیم ساختی و رخنه در قصر حیاتم انداختی؟ نه من با تو نیکویی کرده بودم؟ گفت: بلی، امّا واقع شد، آنچه واقع شد. وکان امرالله قدراً مقدوراً[1]. آنگاه فرمود: این بدبخت را به زندان برید و اکل و شرب از وی باز مدارید. اگر من زنده مانم به مقتضای رای خود با او عمل نمایم و اگر رحلت کنم، بیش از یک ضربت

۱- الأحزاب (۳۳)، آیهٔ ۳۸: «و کار و فرمان خدا به اندازه و حساب شده است».

شمشیر بر وی مزنید که مرا زیاده از یک زخم نزده. آنگاه امیرالمؤمنین را به گلیمی خوابانیده به خانه بردند. اولاد و امجاد و بنات مکرّمات و زوجات طاهرات چون آن حضرت را به آن حالت مشاهده کردند، فریاد و زاری و ناله و بی‌قراری به اوج فلک زنگاری رسانیدند و جیب شکیبایی چاک زده، مآل این مقال، ورد زبان گذرانیدند.

رباعی:

شعلهٔ آتش هجران تو جان می‌سوزد   در فراق تو دل پیر و جوان می‌سوزد
این چه دردست کز او خون جگر می‌ریزد   این چه سوزست کز او کون و مکان می‌سوزد

و ضعف آن حضرت ساعت به ساعت سمت تزاید می‌گرفت و اَلَم زخم لحظه لحظه صفت تضاعف می‌پذیرفت. چون زمان رحلت نزدیک رسید، امامین را نصایح سودمند به تقدیم رسانیده، دربارهٔ ایشان دعوات اجابات آیات بر زبان همایون گذرانید و به تکرار کلمهٔ توحید مواظبت می‌نمود تا مرغ روح پرفتوحش به عالم بالا پرواز فرموده، از دار فنا به روضهٔ بقا شتافت. و از مقتدای مؤتمن امام حسن مروی است که: بعد از رحلت شاه ولایتْ منقبت شنیدم که هاتفی می‌گفت: از این خانه بیرون آیید و این ولی خدا و وصی مصطفی را به ما گذارید. چون از خانه بیرون رفتیم، آوازی به‌گوش ما رسید که محمد مصطفی درگذشت و وصی او علی مرتضی شهید گشت. بعد از این محافظت دین و نگاهبانی امت خیرالنّبیین که تواند کرد؟ دیگری گفت: هر که سیرت ایشان ورزد و متابعت ایشان کند. چون آواز تسکین یافت، به خانه درآمده، امیرالمؤمنین را شسته و در کفن پیچیده یافتیم. و روایت دیگر آنکه: در وقت ارتحال وصیت نمود که: چون من از این عالم نقل نمایم، از زاویهٔ خانه لوحی پدید آید؛ مرا بدان جا خوابانیده غسل دهید و از آستانهٔ خانه کفن و حنوط ظاهر شود، مرا بدان تکفین کرده، در تابوت نهید و تابوت را در میان خانه وضع نموده، فرزندان مرا بخوانید تا وداع پدر خود کنند و یکبار حسن بر من نماز گزارد و یکبار حسین. چون پیش تابوت من از زمین برخیزد، شما پس تابوت بردارید و هر جا که سر تابوت بر زمین آید، مرا آن جا بگذارید و قبر حفر کنید و از آن جا تابوتی از



میاج پدید آید، مرا در همان مکان دفن نمایید.»

مؤلّف گوید: در فصل الخطاب چنین مسطور است که: «امیرالمؤمنین کافوری که از بدن مبارک سیّدالمرسلین باقی مانده بود با خود داشت و در وقت رحلت فرمود: آن را بر بدن من بمالید.» و در روضة الشّهداء و حبیب السّیر و کشف الغمّه مسطور است که: «جبرئیل شصت مثقال کافور از بهشت آورده بود؛ آن سرور بیست مثقال از برای خود نگه داشتند، چهل مثقال به سیّدة النّساء و علی مرتضی مرحمت کرده، وصیت نمود که هنگام ارتحال بر بدن خود خواهید مالید.»

«المقصود، اولاد عظام به موجب فرموده عمل نموده، هم در آن شب در نجف شرف به همین موضعی که حالا مطاف طواف خلایق اطراف و اکناف عالم است، جسد مطهّرش مدفون گردانیدند و به موجب وصیت، موضع قبر را با زمین هموار ساختند که اعدا بر آن اطلاع نیابند و تا زمان هارون الرّشید ـ غیر از همه اهل بیت ـ هیچکس واقف نبود و سبب پی بردن مردم به مرقد عطرسا و مشهد جنّت آسا چنان شد که: هارون روزی به آن سرزمین شکار می‌کرد و آهویی چند از بیم جان به موضعی که مدفن امیرالمؤمنین بود پناه برد. هرچند چرغ و سگان را بر ایشان سر دادند، رو بدان جانب نیاوردند. هارون از مشاهدهٔ این صورت متعجّب شده، از حضّار استفسار نمود از این سرّ. بعد از تقدیم مراسم تفتیش، پیری گفت: از پدران به ما چنین رسیده که جسد مطهّر امیرالمؤمنین حیدر در این مقام مدفون است. لاجرم هارون ترک شکار کرده، لوازم طواف مزار فایض الأنوار بجا آورد.»

و در زهرة الرّیاض مسطور است که: «حق سبحانه به نوح ـ علیه السّلام ـ وحی کرد که: کشتی بساز و نوح کشتی ساخت. از الواحی که مأمور بود، چون سه لوح باقی ماند نوح گفت: خداوندا! چه کنم این سه لوح را؟ وحی آمد که: ای نوح! علی نام دوستی است و در آخرالزّمان موجود خواهد شد؛ این سه لوح را به فلان موضع حفره، کنده، در وی بنه و به دوستی که امر می‌کنیم ملایکه را به زیارت این قبر. پس به حکم وصیت در همین

موضعی که حالا به نجف مشهور است به همان قاعده که فرموده بودند، دفن کردند و سر در مبارک را مستور ساختند.

و در فتوحات القدس از حبیب بن عمر مروی است که گفت: "درآمدم بر امیرالمؤمنین در مرض موت و پرسیدم از جراحت او. فرمود: ای حبیب! به خدا قسم که من این ساعت مفارقت می‌کنم از شما. در این اثنا آواز گریهٔ امّ‌کلثوم به گوش امیر رسید. گفت: ای دختر! به خدا قسم که گریه نکنی اگر ببینی آنچه پدر تو می‌بیند. راوی گوید: من گفتم: چه می‌بینی یا امیرالمؤمنین؟ گفت: می‌بینم فرشته‌های آسمانی و پیغمبران را بعضی در عقب و بعضی ایستاده‌اند و مرا تهنیت شهادت می‌دهند و این است برادر من محمد مصطفی که نشسته است نزد من و می‌فرماید که: اقدم فانّ امامك خیر لك ممّا أنت فیه. قدم به راه آخرت نه، به درستی که پیش تو بهتر است از آنچه تو در اویی."

مؤلّف گوید: اگرچه از حبیب السّیَر و از روضة الشّهداء منقول است که: ابن ملجم را بر قتل امیر، قطامه باعث شد؛ لیکن قدوة المحقّقین حکیم سنایی چنین تحقیق نموده که به موجب گفتهٔ معاویه، ابن ملجم امیرالمؤمنین را به درجهٔ شهادت رسانید؛ چنانچه این مضمون را در حدیقة الحقیقة منظوم ساخته. مثنوی:

پسر ملجم آن سگ بی‌دین — آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم — آن نگونسارتر ز راهب روم
مرد مفلس چو گشت عاشق او — کفر اندر میانه عایق او
بود آن زن ز آل بوسفیان — منعم و مالدار و خوب و جوان
گشت از این سِر معاویه آگاه — مر ورا گشت جمله کار تباه
گفت: "کار تو با کمال شود — این چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی — هست کابین حرّه خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار — بفزایی به نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند کسی ترا آسیب

اسب و مرکب ترا دهم، پس از آن / بزیی در جوار من آسان»
مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی
آن چنان اصل جهل و سنگدلی / خیره بگزید همچو قتل علی
آن چنان خاکسار بی‌مقدار / رفت در کوفه از پی این کار
این خبر جمله با علی گفتند / این چنین فتنه هیچ ننهفتند
کاین بدافعال را بگیر و بکش / دادشان پس جواب مرد بهش
گفت: «ویحک به قتل قاتل خویش / کس نکرده‌ست سعی وی از پیش!»
آن چنان بی‌حفاظی از سرِ جد / شب آدینه رفت در مسجد
میر حیدر سحر ز بهرِ نماز / رفت و دریافت خفته را به فراز
مرد را خفته دید گفت: «ای مرد / گاهِ روزست، رَو از این رهبرد»
سفله از خواب گشت چون بیدار / مترصّد نشست از پیِ کار
آن سرافراز مرد، جفت بتول / چون که اندر نماز شد مشغول
رفت و زخم سبک زدش از پشت / که بدان زخم سخت، مرد بکشت
خلقی از هر طرف فراز رسید / پردهٔ مرد بدکنش بدرید
برگرفتند مرد را در حال / کرد ازو میر زخم‌خورده سؤال
که: «که فرمود مر ترا این کار؟» / کرد بر لفظ خویشتن اقرار
که: «مرا این معاویه فرمود / کار کردم، کنون ندارد سود»...

و نیز حکیم سنایی - علیه الرّحمة - در کتاب مذکور سبب شهادت یافتن امیرالمومنین حسن - رضوان الله علیه - را نظم کرده که مآلش این است که به مبالغه و تأکید معاویه، جعده بنت اشعث که زوجهٔ امام حسن بود، زهر داد؛ چنانچه جگر مبارکش صد و هفتاد و چند پاره شده، از دهن برآمد. مؤلّف بنابر اختیار اختصار، چند بیتی از آن ابیات مرقوم می‌نماید تا رفع شبههٔ ارباب شک باشد. مثنوی:

حق بگویم من از که اندیشم / آنچه گویم یقین شده پیشم

جعدهٔ بنت اشعث آن بد زن — که ورا داد زهر جوف به‌فن
صد و هفتاد و چند پاره جگر — بدر انداخت از لب چو شکر
بر زمین زن سبوی بر لب جوی — که فرستاد مرد را بر کوی
زر و گوهر که نیست جای وقوف — که بپذیرفت از او درم مألوف؟
لؤلؤیی چند و عقد مروارید — که ز میراثهای هند رسید
کاین نکو عقد مر ترا دادم — به‌تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی — خویشتن را تو نیکنام کنی
به‌پسر مر ترا دهم به‌زنی — مر مرا دختری و جان و تنی
رفت و با خود ببرد بدنامی — چه بتر در جهان ز خودکامی
آنکه دانی همین معاویه‌اش — وانکه در هاویه است زاویه‌اش
صد هزار آفرین بار خدای — به‌حسن باد تا به‌روز جزا
جان بداد اندرین غم و حسرت — باد بر جان خصم او لعنت...

سایر مقدّمات مسطوره گوید: آخر دود آه عایشه ـ رضی الله عنها ـ به معاویه رسیده به محلّی که برای او معین بود فرستاد؛ چنانچه در اواخر تاریخ اعثم کوفی مسطور است که شبی معاویه به‌قضای حاجت بیرون آمد و در آن‌جا چاهی بود. در آن چاه فرو نگریست، بخار آب به‌رویش برد و مویهای او برخاست و او را علّت لقوه افتاد و سخت حراب و رنجور شد، چنانکه به هزار حیله به خوابگاه خود آمده، بی‌هوش افتاد و دیگر روز مردمان خبر یافته، فوج فوج به عیادتش می‌آمدند و دعاکرده می‌رفتند. چون تنها مانده، دلتنگ شده بگریست. مردمان درآمده او را گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: برای آنکه بسی کارهای خیر بود که بر آن قادر بودم و از شومی نفس مقهور نکردم. بر احوال ندامت مآل خود می‌گریم و حسرت می‌خورم و دیگر آنکه این علّت بر عضوی از من ظاهر شده که پیوسته گشاده باید داشت و این همه بلا بر من به سبب حقّ علی بن ابی‌طالب است که از او دیده و دانسته به عصب و ظلم گرفتم و حجر بن عدی و سایر

صحاب او را کشتم؛ بنابراین این بلا بر من حق سبحانه نازل گردانید و مرا به عقوبت عاجل ملاقی کرد و من این همه از دوستی نور دیدهٔ خود یزید می‌بینم. اگر نه دوستی او بودی، من به راه راست می‌رفتم. امّا دوستی یزید مرا بر این حرکات مجاربات داشت، لاجرم امروز دشمن بر من خندید و دوست بگریست. و آن علّت بر او مستولی گشته بود و هر شب خوابهای پریشان و شوریده می‌دید و از آن هر لحظه می‌ترسید و اکثر وقت هذیان و لاطایل می‌گفت، بی‌تاب شده آب طلب می‌نمود و بیش از پیش آب می‌خورد و تشنگی تسکین نمی‌یافت و وقت به وقت او را غشی می‌آمد؛ چنانکه یک روز و دو روز به غشی می‌ماند، چون به هوش آمدی به آواز بلند گفتی: آه چرا با تو خلاف کردم، ای علی بن ابی‌طالب و مرا با تو حجر بن عدی چه افتاده بود؟ ای عمرو بن الحمق چرا ناحق تو را کشتم؟ بر این شکل مضطرب بود.

المقصود، این نقل بنابراین نوشته شد که این نیز یکی از خوارق عادت امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین و عایشه است که عدوی ایشان به این سبیل از عالم رفته، و مخفی نماند که تاریخ مذکور به همین نقل تمام شده؛ چنانچه بیشتر می‌نویسد که چون معاویه به هوش آمد، یزید را طلب نمود و مردمان را جمع کرده، اوّل خود بیعت نمود و خطاب آن ملعون را امیرالمؤمنین کرد و همهٔ مردمان را فرمود تا با او بیعت کردند. چون مفصّل بود و نیز خوش نیامد که احوال غیری زیاده بر این در این مجموعهٔ محموده ثبت گرداند. بنا علیه به همین چند کلمه اختصار نمود. اگر کسی را در مقالات مسطوره خلجان به خاطر رسید، کتب مذکوره را به دست آورده، مطالعه نماید و به حکم آیهٔ کریمهٔ «و من یقتل مؤمناً متعمداً فجزاؤه جهنّم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعدّله عذاباً عظیماً»[1] و به مقتضای این دو حدیث نبوی که حدیث اوّل به روایت ابودردا و

۱- النساء (۴)، آیهٔ ۹۳: «و هر کس مؤمنی را به عمد بکشد، کیفر او جهنم است که در آن همواره خواهد بود و خدا بر او خشم گیرد و لعنتش کند و برایش عذابی بزرگ آماده سازد»



حدیث ثانی در صحیح نسائی مسطور است که "رسول الله گفت کلّ ذنب عسی الله أن یغفر الّا من مات مشرکاً و من یقتل مؤمناً متعمداً"[1]. و در حدیث دوّم، در صحیح ابن ماجه از ابوهریره مروی است که گفت: «من اعان علی قتل مؤمنٍ شطر کلمة لقی الله مکتوباً بین عینیه آیسٌ من رحمة الله» کشندهٔ اهل بیت و زوجهٔ اهل مطهّرهٔ رسول را از دایره اهل اسلام بیرون شمارد و بی شک مشرک انگارد. مثنوی:

آنکه او روی به بهبود نداشت   دیدن روی نبی سود نداشت

و در فتوحات القدس از ابوالقاسم حسن بن محمد، مشهور به ابی الوفا منقول است که "روزی در مسجد کوفه نشسته بودم که کثرت عجیب و غریب مشاهده کردم. نزدیک به مقام ابراهیم چون رفته، دیدم راهبی جبّهٔ صوفی در بر دارد و به غایت خوش محاوره. مری هیکل در برابر مقام مذکور نشسته، حکایت می‌کند که: روزی در صومعهٔ خود نشسته بودم و در آمد و شد بر روی خلق بسته، ناگاه دیدم مرغی بزرگ به صورت عقاب از هوا فرود آمده در کنار دریا بر سنگی نشسته، ربع بدن انسان قی کرده، پرواز نمود. باز آمد، ربع بدن انسانی قریب به ربع اوّل از منقار انداخته پرواز کرد. به همین طریق چهار مرتبه فرود آمده، هر مرتبه ربع بدن انسانی قی کرده، پرواز کرد تا تمام بدن انسان را بدان سنگ گذاشته، طیران کرد. ناگاه آن چهار جزو بدن با یکدیگر التیام گرفته، پیکر انسانی درست شد. مردی که به منظر برخاسته در خود نگاه می‌کرد که آن مرغ در رسید به منقار ربعی از بدنش جدا کرده طیران کرد و همچنین به چهار دفعه ربع ربع از بدنش می‌ربود و باقی بدن اضطراب بسیار می‌نمود تا تمام بدنش را فرو برده، پرواز کرده برد. من از این معاینه به غایت متعجّب ماندم و از این واقعه بی نهایت متفکّر شدم و تأسّف بسیار خوردم که کاش وقتی که آن شخص برخاسته بود و اعضایش درست گشته، از او سؤال می‌کردم

[1]. هر گناهی را خداوند بخشاید و بیامرزد مگر کسی که به شرک بمیرد و کسی که به عمد مؤمنی را بکشد.



که وی کیست و وجه عذاب الیم و عقاب عظیم چیست؟ ناگاه دیدم که همان مرغ به دستور سابق ربع ربع قی کرد تا اجزای بدن آن شخص تمام شد و به هم چسبید. من استعجال نموده، خود را به او رسانیدم و از احوال ندامت مآلش پرسیدم. گفت: عبدالرّحمن بن ملجم؛ بدترین اولاد آدم که وصی رسول آخرالزمان را شهید ساخته‌ام. از آن روز خدای تعالی این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب که می‌بینی گرفتار داشته و هر روز چند دفعه مرا چنین از یکدیگر جدا کرده قی می‌کند؛ چون زنده می‌شوم، باز مرا بدین خواری می‌کشد.

مؤلف گوید: بر ضمیر خورشید تنویر واقفان اسرار و منصفان روزگار پوشیده نماناد آنچه از فضایل و مناقب و کمالات و کرامات وصی سیّد کاینات در این مجموعهٔ محموده مرقوم قلم شکسته رقم گردیده، لمعه‌ای است از انوار بی‌پایان و رشحه‌ای از بحر بیکران. وتعیین جملهٔ اوصاف و کمال آن برگزیدهٔ ایزد متعال مقدور بلغای فصاحتْ بیان نیست و مقدور فصحای بلاغتْ نشان بی‌شمایل وی از آن بیشتر است که به تقریر زبان یا به تحریر بنان استقصای آن توان کرد. بنابراین مقداری که خامهٔ بدیع آثار اظهار نمود، اختصار یافت. بیت:

هرچه گفتیم در اوصاف امیر مردان همچنان هیچ نگفتیم که صد چندان است

شعر:

شکر آرایم ز فیض حق تعال	ختم شد این نامه در قرب سه سال
آفتاب عالم علم الیقین	دانش‌آموز از تو شد روح الأمین
قبلهٔ اهل معانی آمده	شمع بزم جاودانی آمده
جسم او جان جهان کثرتست	رهنما تا بارگاه وحدتست
سر به سر مرآت حسن دو جهان	خضر آسا پیشوای انس و جان
راح روح‌افزای روح آدمست	روح الله مسیح عالمست
نافه از آهوی جانان آمده	پای تا سر یوسفی سان آمده

رهروان عشق را باشد چراغ   هست صهبای محبت را ایاغ

مطلع انوار سبحانیست این   مظهر اسرار ربانیست این

شمع خلوتخانهٔ جان و دلست   روشنی بخش روان محفلست

پای تا سر مشعل راه هداست   جمله تفسیر حدیث مصطفاست

حرفهایش غنچه‌های باغ راز   سطرهایش شعله‌های دل‌گداز

نقطه‌هایش چشم مردم در جهان   بل نجوم آسمان ملک جان

این نسیم از گلشن غیب آمده   با شمیم شاه لاریب آمده

گشته طالع بر جهان انوار روح   منکشف از ذات او اسرار روح

شاهدی از حجلهٔ دل آمده   طالبان را سرّ کامل آمده

تاج انعام ولایت بر سرش   خلعت تفسیر قرآن در برش

دلربای عاشقان این جهان   پیشوای مردم آخر زمان

همچو خور یکتاست بر چرخ کمال   بلکه روح‌افزاست بیرون از خیال

دوستان را تا به‌سبحان رهنما   حاسدان را ذوالفقار آمد سزا

مرحبا ای «کشفی مشکین قلم»   سر به سر این‌نامه خوش‌کردی رقم

کلک مشکین‌تو هردم‌چون سحاب   ریخت در عالم بسی دُرهای ناب

ای پراوازه ز تو ملک سخن   بشکفاندی از بیان گل در چمن

سوزشی در ملک جان انداختی   شورشی در دو جهان انداختی

حالتی خواهیم ما از روی حال   لیک باید یک نظر از حق تعال

⚬ ⚬ ⚬



خفته است به خاک آشیانم
«در سوگ قربانیان زلزلهٔ اخیر در ایران»

علی رضا کاربخش*

ای شعر دوباره دردمندم / انگار به‌گور می‌برندم
ای شعر تر بهاری من / وی در تو خیال جاری من
ای سبزترین کلام بودن / وی با تو همه پیام بودن
دیدی که چگونه سبزه پژمرد / دیدی که چگونه زندگی مرد
دیدی که چگونه مرگ رویید / از بطن زمین تگرگ رویید
دیدی که چگونه باورم سوخت / وان خرمن عشق در برم سوخت
دیدی تن پاره پاره‌اش را / چشمان به‌من نظاره‌اش را

*

ای شعر تر بهاری من / وی در تو خیال جاری من
ای سبزترین کلام بودن / وی با تو همه پیام بودن
برخیز و بسوز و ناله سر کن / دلهای شکسته را خبر کن
برخیز که حس تازه‌ام نیست / جز ذهن پر از جنازه‌ام نیست
در رگ رگ من حیات مرده‌ست / تصویر نشاط، جان سپرده‌ست
آخر چه بگویمت چه گشته‌ست / بر هستی من چها گذشته‌ست

---

*- شاعر معاصر.

خفته‌ست به‌خاک آشیانم با خاک یکی شده‌ست جانم

جز خون و جنون برابرم نیست می‌بینم و باز باورم نیست

* * *

من بودم و ایه‌های وحشت آوار هزارپای وحشت

تنهای‌تر از همیشه بودم بی‌پشت و پناه و ریشه بودم

ابری به‌هوای من نبارید در سوگ و عزای من نبارید

من بودم و های های من بود نفرین من و دعای من بود

ای کاش زمین دگر نگردی وی ماه برو که برنگردی

ای سقف ستاره واژگون شو وی آبی بحر، غرق خون شو

ای کوه که اینچنین نشستی ای کاش چو بغض می‌شکستی

ای مام زمین دروغ بودی تو راست‌ترین دروغ بودی

از چیست چنین دهان گشودی جز مهر زما چه دیده بودی

جز ما چه کسی شناختت هیچ یک لحظه تو را نواختت هیچ

ما نام تو را به‌اوج بردیم ما سینه به‌سینه‌ات سپردیم

افسوس که جز فسانه‌ات نیست از مهر به‌دل نشانه‌ات نیست

تندیس تو هیئتی پلیدست در بطن تو دیو آرمیده‌ست

دیریست کتام عقده‌هایی لرزان قیام عقده‌هایی

چشم دلت آه کور کورست وین درد چقدر با تو دورست

هر چند نگاه من فسرده‌ست احساس پلنگِ تیر خورده‌ست

افسوس که بایدم نشستن یک عمر نشستن و شکستن

باید که نشست و صبر آموخت در آتش صبر خویشتن سوخت

* * *



بیان عقاید حکما از فلاسفه والٰهیین و اقوال این فرقهٔ دانش قرین

به تصحیح: اکبر ثبوت

[ایشان] در حقیقت حکمِ [پیروان] مذهبی [را] دارند که در هر ملل و نحل موجود بودند و هستند. اهل هر قوم که دلایل عقلی اختراعی آورد حکیم باشد ـ مقبول و مردود در ایشان هم توان دانست. امّا قسمی که در احوال هندوان هند و گبران ایران هذیانات سرائیده‌اند در این طایفه افراط و تفریط نیست الّا در بعضی؛ و هر چه هست خالی از دانش نیست. معنی حکمت [را] گفته‌اند که دانستن حقایق موجودات است کما هو حقه حسب ادراک بشر.

در اینجا صفات حکما بیان کرده شود: بدان که صفاتِ حکیم خوش خلقی و مهربان بودن و از موت نترسیدن و اکول و جهول و کهول نبودن و مبالات به دنیا و زر و زخارف ـ زیاده از قدر ضرور ـ نکردن و در اظهار علم و تعلیم آن بخل نورزیدن و عار نساختن و در ملّت و دین تبعیت کسی نکردن و شریعت را دوست داشتن امّا خود بر آن نرفتن و در تهذیب اخلاق و امور سیاسات ـ که ذکر آنها رفته ـ به اقصی غایت کوشیدن و در اثبات توحید صانع و امور نبوّت به وضع خود اجتهادکردن باشد و در این طایفه اگر بر قدمایشان نظر رود خارج از دو فرقه نباشند؛ یعنی اشراقیین و مشائیین که در مقدّمهٔ کتاب

* ـ با سپاسگزاری از آقای دکتر مهدی خواجه پیری که نسخهٔ عکسی این کتاب را در اختیار ما نهادند.

باش رغب، مابعد تدریجاً اینها بر این نمط گردید که طایفه‌ای فلاسفه گفته شدند و گروهی الٰهیین مخاطب گشتند. امّا فلاسفهٔ اقدم به عالم محسوسات و معقولات هر دو قایل‌اند لکن مطلوبشان آن است که کمال مطلوب است برای بنی آدم که اشرف مخلوق است تا خود را بعد از اثبات مبدأ و معاد ـ به دلایل و براهین ـ از کمال خود به مرتبهٔ عوالم معقولات و مجردات رساند به محض عقل ـ بی‌ارشاد انبیا.

حکمای اشراقیین حیاناً چندان سعی در مراقبه و تصفیهٔ باطن می‌نمودند که قریب روحانیان می‌شدند؛ مثلاً اگر اوستاد صد [چند؟] گره بودی حل مسئله از او می‌نمودند یا از روحانیات و مقابر او انحلال اشکال می‌کردند، این هم گویا به مجردات رسیدن باشد.

و مشائین به دلایل ماندند و گفتند اگر حیاناً آن مقام حاصل نشود، روح را لامحاله نصیبه بهم باید رسانید که همواره به اشتیاق آن عالم باشد که بعد فنای کالبد معا خود را رساند.

و جمیع فلاسفه عالم را قدیم شمرده‌اند، حلال و حرام از مفید و مضر مراد می‌گیرند. انبیا را صاحب ناموس می‌گویند که بنابر مصلحت عام و تدارک انام آمدند؛ لیکن نبی را مؤید من الله می‌فهمند که معجزهٔ نبی به طریق اخبار دادن است از عالم ارواح و خیالات صور جسمانیه. امّا وعده و وعید جنّت و نار جهت تخویف و ترغیب قلوب است بر تهذیب اخلاق. و علمای اصولیان اسلام جوابهای معقول‌تر داده اینها را ملزم نمودند؛ از آن جمله در بحث قدم، علمای متکلّمین گفته‌اند که این عالم هر گاه لامحاله جسم باشد پس خارج از آن نتواند شد که یا ساکن خواهد بود یا متحرّک؛ چون به مذهب حکما نفوس فلکی هم به حسب استعداد متحرّک‌اند و تحریک عبارت است از نقل مکان به مکانی دیگر و در این صورت آن نقل کننده مسبوق و جایی که نقل کند آنجا سابق خواهد بود؛ پس نقل کننده چگونه قدیم گفته خواهد شد؟ پس عالم را چرا قدیم می‌گویند؟ علی هذا القیاس حرکت و سکون هم به هیچ عنوانی قدیم نتوانند گردید که



اگر قدیم بودندی عدم بر آنها روان نبودی و چون این همه موجودات حادث باشند لازم آید وجود صانع قدیم و مختار تا افعال ازو منتظم باشند و نامربوط نشوند فقط.

الغرض، ابتدای طریقهٔ حکما از حضرت شیث بن آدم صفی الله است که شیث از پدر خود آموخته و به الهامات الهی مستخبر گشته به مردم آموخت؛ از آن جمله بود صحف او که می‌گویند علم فلسفهٔ اولی و علوم ریاضی و علوم طبیعی و صحیفه‌هایی که بر شیث فرود آمدند هم مملو از این صنایع بودند و حضرت آدم علم خط را تعلیم به شیث نمود و شیث به مردم آموخت.

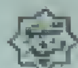
استخراج خط خط حضرت آدم عبری بود به طریق حروف تهجی در اشارات؛ وجه آن اینکه آدم سه صد سال قبل از وفات خود خواست که برای هر طایفه از اولاد خود خطّی و نقشی معین نماید. الواح چند از گل ساخت و در آتش انداخته بسوخت تا دیرپا ماند و اصول لغات بر آن نوشت و مناسب هر لغت خطّی پدید آورد و ابداع کرد. گویند لوحی که بر آن لغات عرب نوشته بود، در ایّام طوفان نوح مفقود گشت؛ از این جهت لغات عرب تا عهد حضرت اسمعیل مدروس بود. چون اسمعیل به مکّه اقامت گزید و به رسالت رسید به خواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفون است؛ بیدار گشت و به تفحص افتاد آن را یافت، صحیفهٔ طویل و عریض با نقشهایی غریب؛ و جهت انکشاف آن مناجات نمود. الله تعالی جبرئیل را فرستاده از آن مطلع ساخت.

و برخی که عالم را قدیم دانند، خط را هم بی‌سروبن می‌گویند که ابتدا و انتها ندارد؛ در هر عهد هر گروه طرزی اختیار نمود ـ عبرانی و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و حبشی و خطایی. خط ثلث و توقیع و نسخ و تعلیق و ریحان و رقاع مستخرجهٔ جناب مرتضی علی (ع) گفته‌اند و بعد از آن حضرت ابن مقله آن را آرایش داد و خط نستعلیق از رقاع و توقیع استخراج یافته که خواجه تاج‌الدّین سلیمانی اختراع کرد و از نسخ و تعلیق خط نستعلیق میر علی تبریزی آورده در عهد امیر تیمور بود. باقی خطوط اهل هر اقلیم برای خود اختراع کرده‌اند.

الغرض، انبیا و حکما هر آنچه ملهم می‌شدند و اختراع هر شئ می‌نمودند و تأیید الهی به آن شامل می‌گردید، هر کس مخترع امری می‌گشت، حکمت او شهره می‌پذیرفت و حکیم گفته می‌شد.

باز آمدم بر احوال فلاسفه که بعضی از ایشان صانع را مراد از عقل گرفته‌اند. طبیعیان نفی صانع و نفوس هر دو نموده می‌گویند که همواره مرغ از بیضه و بیضه از مرغ و منی از آدم و آدم از منی دیده‌ایم. مدبّر عالم مراد از طبیعت است که پیدا می‌نماید و فنا می‌گرداند. برخی فلاسفه صانع را علّت و موجودات را معلول دانسته می‌گویند که معلول با علّت همچو نور با شمس همواره بود. آنچه اوّل پدید گشته، نتواند که غیر از عقل باشد چه اگر جسم بودی، محتاج ماده گشتی. اگر نفس بودی، در نقصان و حدوث محتاج به آلت جسم بودی خواه بر استعداد ذاتی و فطری همچو ملک، خواه به استعداد تجردی مثل نفوس بشر؛ و چون هر دو نیست، پس غیر عقل نباشد و تأثیر عقل در نفوس مثل تأثیر قلم است در لوح. گویا نفس به منزلهٔ لوح است.

و بعضی از فلاسفه معجزات انبیا را از علوم سیمیا شمردند و گفتند که چون نفوس ضعیفه را رشدی نیست، سرافکندگی می‌نماید؛ چنانکه حضرت موسٰی را ساحر و حضرت عیسی را حکیم و جناب محمدیّه ـ علیه السّلام ـ را ملک الشّعرا و کشن هندی را شهوت پرست دانسته، گفتند که کتب انبیا مساوی نیستند و الّا مخبر از حال مستقبله می‌شدند؛ مثلاً در انجیل اگر نوشته می‌بود که فلان شب و فلان وقت بدین نسب و بدین حلیه محمد نام پیدا خواهد شد جمله عیسویه قبول می‌کرد ـ علی هذا به کتاب موسی برای عیسی ـ و نیز گویند که ما حکما امر و نهی کدام یک از انبیا قبول نماییم، اگر مطیع یکی باشیم، دیگری خون و مال ما حلال پندارد. پس این طایفهٔ فلاسفه شرایع و ادیان و اخبار عذاب و ثواب و حشر و نشر و حساب و میزان و صراط و بهشت و دوزخ و ملک الموت همه را قایل نباشند بلکه مؤمن به اینها را جاهل پندارند. رسولان را حکما می‌دانند ـ لیکن ثروت دوست ـ او آنان را] جهت مصلحت حال خود جاه طلب



می‌شمارند که جاهلان مطیع آنها شدند و مدارج انبیا کمتر از حکما پندارند که حکما ترک حکم و ریاست نموده‌اند؛ اگر جاه طلب می‌بودند، جهان را به حال خود نمی‌گذاشتند.

و صابیه از این فرقه معاد را جسمانی نمی‌دانند و تناسخ را قایل‌اند و در کتاب بشرة العلوم (العوام؟) نوشته که افلاطون با وجودی که در الهیین محسوب است لیکن تناسخی بود و عقل را صانع دانسته و اصحاب هیولا اصل عالم را قدیم و ترکیب آن را محدث شمرده. ارسطو و قرطیس و ثالیطوس و هرقلس مقتدی افلاطون شدند و جالینوس و بطلمیوس تابع طبیعیان که نافی صانع‌اند گشتند. و در کتاب ملل و النحل آمده که تمام فلاسفه ارباب اهواءاند. گویند چون عالم را از صانع گریز نیست، اختلاف در کمیت و کیفیت و صدور اثری از وست.

صفات سبی و اضافی به طریق این طایفه آنکه اگر به شریعتی منسوب باشند، از ارباب ملل گفته شوند و الّا اهل اهوا و نحل. و همهٔ فلاسفه چهار طایفه‌اند. یکی روحانیه، مذهب اکثری از اینها آن است که عالم را صانعی است حکیم، چون به کمال او قدرت بشری نمی‌رسد باید که به اقرب وسائط رجوع کنند -یعنی به روحانیات مقدّسه- تا به وسیلهٔ آن قرب رب الارباب میسّر آید و حصول آن از تهذیب اخلاق و ترک دنس و شهوات میسّر شود. این طایفه خود را بزعم خود مطیع شیث و ادریس می‌گویند. دوّم اصحاب هیاکل گویند چون روحانیان از ما غایب‌اند باید هیاکل یعنی سیارات را وسیله سازیم و دریافت ایام و لیالی و ساعات و اقالیم و امصار و هیئت افلاک و عناصر، از این طایفه مردم را معلوم شده و اینها حصول مهمات خلایق به دعوت کواکب کرده‌اند و کتب طلسم و کهانت از تصانیف این فرقه است. سیوم اصحاب اشخاص گویند وسیله باید که نصب العین باشد چون به روحانیات و کواکب نرسیم به هیکل هر کوکب صورتی مرتب شوده معبد سازیم و عبادت نماییم، چنانچه در مجوسیه ارقام پذیرفت. چهارم جرمانیه‌اند، گویند صانع معبود واحد است به ذات و کثیر است به تعدد اشخاص، که

به صورت اشخاص، باری تعالٰی خود را ظاهر نماید وحدت ذاتی به آن باطل نگردد، این طایفه، کواکب را آبای علوی و عناصر را امهات و مرکبات را موالید دانسته می‌گویند که طبیعت کل مقتضی آن است که در سی و شش هزار شب از عالم کاینات دو شخص نر و ماده بهم رسند ـ چنانکه نوشته ـ آن دم مراد از آدم و حوا گیرند و در مدّت مذکوره خاتمهٔ دوره رو دهد و بعد انقضای میعاد، خلقت مجدّد دست دهد و همچنین در گذران باشند.

و سوای این چهار طایفه، طبیعیان باشند که مناهج منطقی تحقیق اشیا به عقل کرده‌اند. به وحدت صانع قایل، و نافی صفات ناقصه‌اند. تأثیر او را در مصنوعات بر سبیل ایجاب دانند نه به‌طریق اختیار و عالم را قدیم و حشر و نشر را هیچ دانند. حکیم انکسامرس و فیثاغورث و سقراط و جالینوس و بطلمیوس و اقلیدس و ارسطو همه از آنند و جوابهایی که متکلّمین علمای اسلام داده‌اند، به مقامات خود، مؤلّف به نقل آن خواهد پرداخت. اوّلاً مقدّمهٔ تناسخ که اصل الاصول سه طایفه یعنی هندوان هند و مجوسیهٔ ایران و حکمای فلاسفه است بازگویم.

ذکر تناسخ و بروز و دلایل بطلان این عقیده

انبوه کثیری که ذکر آنها گذشت، تناسخ را قایل و اهل اسلام قاطبةً متکر. امّا بعضی از مسلمانان به جواز بروز گفته‌اند و فرق در تناسخ و بروز آنکه اگر روحانیت کاملی در بدن کاملی تصرف کرده فاعل افعال گردد، آن را بروز نام کرده‌اند؛ چنانکه بعضی مسلمانان گویند که مرتضیٰ علی (ع) در دشت ارژن سلمان فارسی را از پنجهٔ پلنگ حفظ نمود ـ و اگرچه مرتضیٰ علی (ع) ظهور ظاهری نفرموده بود ـ و همچنین حضرت موسیٰ را بر شجرهٔ طور صدای انّی انا الله رسید این از اقسام بروز است.

و تناسخ آنکه ارواح چون جامهٔ عنصری گذارند، زنی که ششماهه حمل دارد آن روح در رحم آن زن حلول نموده و وجود جدیدی گیرد و این معنی را مسلمانان منکراند. دلیل بطلان تناسخ آنکه اوّل اقسام تناسخ گفته‌اند معلوم باید کرد که گویند اگر در نفس روح شرارت است بعد از گذاشتن جامهٔ عنصری به‌ابدان حیوانات اشره و خونریز و سباع



درآید و روح حریص در اجسام مورچه و آن را مسخ گویند و اگر روح به نباتات درآید آن را رسخ نام نهند و اگر به جمادات درافتد آن را فسخ گویند و اگر به اوصاف ذمیمه موصوف بوده، منتقل شود از بدنی به بدن دیگر، یعنی به رحم زن، که هر دو کسوت انسانی باشد و آن را نسخ گویند که ما نحن فیه در آنیم؛ زیرا که آن هر سه اقسام لایق به جواب نباشد. کجا روح انسان و کجا جماد و نبات، و عجب که روح کامل انسان را در جماد و نبات پندارند.

حالا بطلان نسخ را دلیل اینکه: چون نفس صورت نوعیهٔ بدن است، تغیّرات ابدان موجب تغیّر نفس نیست؛ پس اگر نفس زید منتقل شود به بدن عمرو، لازم باشد که شخص عمرو بعینه، مثل شخص زید باشد وگرنه مؤانست چگونه دست دهد و صورت دیگر چگونه قبول کند؟ دیگر آنکه مبدء فیاض، نفس زید را به بدن خاص زید فرستاده اگر بدن عمرو مستعد قبول او باشد، لازم که هر دو بدن متحدالعلامت باشند؛ و لازم شود جواز حلول روح در دو بدن در حالت واحده، و الاّ تخصیص بلا مخصص باشد. دیگر آنکه ممکن تا واجب نشود موجود نتواند شد و وجوب وجود نفس ناطقه به استعداد بدن تمام می‌شود؛ پس [هر] بدنی مستور است برای نفسی؛ و نفس دیگر مفارقت کرده همین بدن را می‌خواهد باید که دو نفس برای یک بدن باشد ورنه چنان اختلاف افتد که بر همی نظام بدنها گردد و شاید که جدال درافتد.

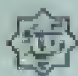
دیگر آنکه شک نیست که بدن آلت نفس است که بدان استکمال خواهد کرد و بدن ثانی در نهایت ضعف و فتور است که جنین شکم راست و اعضای او محکم نگشته‌اند. مناسب او آن است که نفس ضعیف به او متعلّق گردد؛ مثل اطفال و این نفس مفارق شده جویای کمال است، در بدن ضعیف چگونه راه یابد و درآید؟

دیگر آنکه هیچ شبهه نیست که نفس ناطقه ادراک معقولات به ذات خود می‌نماید پس آنچه کسب نموده در این نشأه، ضرور است که در نشأهٔ دیگر آن امور مکتسبه یاد آید، و اگرچه مؤلّف به چشم خود طفلی دیده است که وی اماکن و ابوین سابق را که



در نشأهٔ اوّل بوده‌اند به مردم نشان داد و نام آبا و امهات خود ظاهر کرد و مرگ اوّل را به عقلی که واقع شده بیان نمود. و الذین نشئهٔ اوّل را شناخت و عمرش متجاوز از ده سال بود لیکن احتمال و حواس و خیال با سماعت را گنجایش است و حکم نادر کالمعدوم. باید کثیرالوقوع باشد تا شک و ریب نماند. دیگر آنکه اگر نسخ واجب بودی، در اکثر ازمنه که از وبا و قتل عام، اتلاف هزاران مردم شده، این همه رفتگان در یک روز رفته‌اند وجود مجدّد گیرند و این چنین سانحه منقول نیست؛ پس تناسخ مقبول نباشد و تفصیل و تحقیق آن مرام در مقام معاد هم مذکور خواهد شد.

و تناسخیان در اکثر مذاهب‌اند و مراد اینها همین قدر است که سزا و جزای خلق در همین دنیا بعد زوال نشأهٔ اوّل و وقوع در نشأهٔ ثانی طی می‌شود که در عود موافق به سزا و جزا می‌نماید و بعضی می‌گویند که معلّم اینها و اوّل تناسخی... [ساکمونی؟] بود و ذکرش رفته است در مردم چین. و در کتاب جنّات الخلود آمده که فلاسفه منکر قوانین شرعیه و نقلیه و قایل موجودات طبعی‌اند، عقل را مدبّر عالم دانند و برخی خدا را به طریق ایجاب، و رئیس اینها هرمس الهرامسه بود و ولایتشان قدیم ملطیه و اسامی و ساماریس از ممالک یونان بوده، از متقدّمین این طایفه تالیس ملطیس، طریقهٔ فلسفه آغاز نهاد و فیثاغورث و افلاطون و سولون شاعر‌اند و سقراط و بقراط واضع علم طب و دیمقراطیس و اقلیدس واضع علم هندسه‌اند تا بطلیموس و ارسطاطالیس داخل قدما‌اند و تصنیفات آنها را بطلیموس جمع کرد و تصنیفات ارسطاطالیس را اسکندر آفرید و سی شرح نمود و در آن شرح در مقدّمهٔ قدم عالم که مذهب قدما بود شبهه درانداخت. از آن بعد حنین بن اسحق و فرفوریوس و افرودوس و ابونصر فارابی و ابوعلی سینا فلاسفهٔ اسلامی گفته شدند میل به دین‌داری داشته به وحدانیت خدای تعالی که صانع کریم است، و نفی شبیه از و نفی جبر از و نفی جسم از و نفی سایر صفات ذمیمه از و قایل گشتند و عالم را قدیم و خالق را به ایجادشی واحد قایل گشته‌اند و ما تفصیل این اسما را با قدری حال آنها مرقوم می‌نماییم



امّا منسوب گردیدن این حکما به لقب یونانیه، هم از این جهت است که یونان به روایتی پسر اسحٰق بن یعقوب بن ابراهیم است و به روایتی یونان پسر یافث بن نوح است و به روایتی نبیرهٔ یافث و به قولی برادر قحطان است که از برادر خود مخالفت آغاز نهاد قدیم مسکن ایشها یمن بود.

پس یونان از آنجا جلای وطن گزیده قیام خود علیحده ساخت و آن مقام به یونان مشهور گشت. و تفصیل اسمای بلاد که به نام اولاد حضرت نوح مسمّا شده‌اند در ذکر اولاد نوح بیان کرده خواهد شد. این یونان مردی خوب صورت و با سیاست بود. بعد از وی پسر او خریتوس به جای پدر گردید و بلاد فرنگ را از دست ملوک مغاربه و صقالبه انتزاع نمود و حکما را که در بلاد منتشر بودند، طلب داشته با عقلا صحبت داشت و از آنها رعایت کرد، فرزندان او در علوم فلاسفه مهارت پیداکردند و جزیرهٔ اندلس را دار قیام اختیار نمودند، لهذا حکما منسوب به یونان گشته‌اند و ذکر آن در احوال طالیس ملطی عنقریب می‌آید. تا آن وقت مراد از حکیم، مخترع و فصیح و شاعر و ماهر بود تا آنکه حضرت ادریس نایبان خود در بلاد فرستاده رواج حکمت نمود؛ پس گویا این فرقه دو نوع‌اند، یکی آنکه پیش از عهد اسلام بودند و دوم بعد اسلام.

بعضی او را پسر و بعضی تلمیذ رشید حضرت ادریس دانند، امّا صحیح آنکه فرزند آغاثاذیمون[1] است. از کلمات اوست که علامت غنا و کفایت ایّام نیکی افعال است نه حسن ملابس و عظم اجسام و او معاصر هوشنگ بوده.

حکیم اسقلینوس الٰهی او از شاگردان نامی حضرت ادریس و به نیابت آن حضرت در ضبط امور شرعیه بر بلاد بابل مأمور شد. بعضی گویند که او مثل عیسٰی ـ علیه‌السّلام ـ بی‌پدر پیدا شده؛ بعضی گویند نام پدر او فوریوس بود؛ بعضی گویند فوریوس جدّ او

۱ـ آغاثاذیمون مصری ادریس ثانی گفته شود انبیای رمل هم گویند که بر اهل مصر مبعوث شد و بعضی گویند که او شیث ـ علیه‌السّلام ـ بود. معنی آغاثاذیمون نیکبخت است و صحیح آنکه شاگرد حضرت شیث است، استاد حضرت ادریس است و حکیم ساب پسر آغاثاذیمون است.

بود. اوّل حکیمی که در فن طب هم نام آور پیدا شد او بود که واضع طب بود؛ اگرچه بعضی واضع طب حضرت موسی را می‌دانند لیکن تحقیق آن است که الهام ربّانی به حکما می‌گردید و اینها تجربهٔ انبیا می‌نمودند؛ و در کتاب خلاصة التجوة آمده که اسقلیوس علم طب را در هیکل ابلو یعنی آفتاب یافته و آن مکان در رومیه به هیکل آفتاب مشهور است. و حکما گویند که طب الّهی را به صورت آدم ساخته بودند که هر چه از او سؤال می‌نمودند جواب می‌داد و از روحانیت کواکب میانهٔ آن هیکل حلول کردی و به سخن درآوردی و آن را به لغت سریانی مقالیس می‌گفتند و اسقلیبوس به حدّی طب را رسانیده بود که محیی موتی گفته می‌شد. دوازده هزار شاگرد او را بودند و بعد فوت او یک هزار قندیل بر قبر او روشن می‌کردند و حکمای عصر در معالجات مشکله رجوع به قبر او می‌نمودند و از روحانیت اسقلیبوس فیض می‌یافتند و حلّ مسایل و معالجهٔ مرضی می‌ساختند و بسیاری از ملوک و حکما از نسل اویند و بعضی را اعتقاد آن است که اسقلیبوس را به عمود آتشین نشانده به آسمان بردند و این عروج را برای دلومیولس و انقلس هم گفته‌اند و فرزندان او نیز حکما بودند و افضل تلامذهٔ او حکیم ناسالیس و حکیم افراطی و حکیم دولوس بوده و طب را در اشارات گذاشته بودند و غیر فرزندان خود دیگری را نمی‌آموختند تا آنکه در عهد جاری شده که به بیگانگان هم درآموزند. از اقوال اسقلیبوس است که: البخیل رسول لایکذب؛ و هم از کلمات اوست. در عجبم از کسی که به خوف مرض از اغذیهٔ ردیّه محترز باشد و از بیم عقبی از معاصی پرهیز ننماید و عالم بی‌عمل و عابد بی‌معرفت چون سنگ آسیایی است که همواره سرگردان باشد. الغرض اسقلیبوس شخص خداپرست موحد از کملای الّهیین بوده.

تالیس ملطی مصری... بود. بعضی گویند زمانهٔ او قبل از بخت‌النصر است و بعضی یکصد و بیست و سه سال بعد از بخت‌النصر دانسته لیکن قول اوّل رجحان دارد و در آن اوقات حکمت میانهٔ اهل قبط بسیار بود. تالیس از قبطیان سکنهٔ مصر حکمت آموخت. پس از مصر برآمده به ملطیه رفت و او اوّل کسی است که به علوم حکمت اشتغال نمود و



به کسوف شمس مردم را خبر داد که فلان روز و وقت کسوف خواهد شد. چند مطابق شد یونانیان رجوع کردند و از همان عهد حکمت شیوع یافت تا آنکه تالیس تصانیف کرد و در الهیات سخن راند. قول اوست که الله تعالی مبدع عالم است و پدید آورندهٔ نابودها و واحد صرف و فردانیت محض است. و گویند این تقریر موافق است به آنچه در تورات آمده است. و گوید اوّل که الله تعالی آفرید، عنصری بود که صور موجودات بر مثال او وجود گرفت و هر عالمی که هست در ذات او بوده پس او منبع موجودات باشد و هم او گوید که بالای سموات حسی عوالم نورانی مجسمه‌اند و کمال عقل عبارت از وصول روح بدان عنصر است که مصدر و منبع و مبدع باشد و بقا مراد از همان است و دهر مراد از آن است و از آن جهت در بعضی روایات آمده از احادیث که: الدهر هو الله. پس تالیس گفت که موجد کل و صاحب استعداد قابلیت همهٔ صور در جمله عناصر عنصر آب است، پس ز جمود آب ارض متکون شده و از انحلال او هوا حاصل گشت و از [illegible] آتش وجود یافت و از دخان او آسمان آراسته شد و از شعله اثیر کواکب ظاهر شدند و از نکات لطیفهٔ او یکی آن است که کسی هر گاه در یک کار دوبار غلطی کند، حکیم نیست و گفت بسیار چیزی که به مردم برسد به جهت ترک مشورت است و گفت مرد آن است که متحمل بر مصایب باشد.

* * *



نیلوفر کویر

مهدی برهانی[1]

کرمان درخت پیر صفا گستر کویر
ریزد جوانه‌های جوان بر سر کویر

شهری که جا گرفته بر اورنگ دوستی
شهری که جلوه‌گر شده چون افسر کویر

این شهر قبله‌ای است ولی بی‌فریب و مکر
بی‌سمی از او صفا طلبد زائر کویر

دنیایی از صفا و جهانی ز دوستی است
کی می‌توان سرود سخن درخور کویر

گل بسته در بهار به گیسو چو نوعروس
بی‌جفت شیفته در بستر کویر

نیلوفر از زاب برآید به رهگذار
کرمان دمیده چون گل نیلوفر کویر

دل می‌دهد به زمزمهٔ جانفزای باد
زیبا ترانه‌ای که بود دمخور کویر

اشکی ز مهر گر که نیفشاند آسمان
شبها چو ماه جلوه کند اختر کویر

گویی توان به خلوت شبها ستاره چید
از آسمان روشن خوش منظر کویر

ناآشنای خستهٔ امواج ریگ را
پایانه‌ای است در یم پهناور کویر

از غرب تا جنوب فشاند غبار سرخ
طوفان زند نهیب چو بر خاور کویر

دارد عزیز رسم نیاکان خویش را
کرمان صفای بادهٔ سکرآور کویر

پیمی که تیر نور (سدد) می‌رسد به عرش
ریزد به جان ز مهر شور آذر کویر

کردار نیک و گفته و پندار نیک را
دوران نبرده هیچگه از خاطر کویر

شرح وفای مردم کرمان شنیده‌ای
نامی ز عشق حک شده در باور کویر

۱- شاعر معاصر

بس شعله روزگار به جانش وکنده است
چون آتشی است خفته به خاکستر کویر

با کلک تیغ و جوهری از خون نوشته‌اند
شرحی که خوانده می‌شود از دفتر کویر

هر ریگ گرم گویدت از جور روزگار
آمد به هر بهانه جفا بر سر کویر

شد شاهراه ایمن مردان بی‌پناه
بس شاه‌راه یافته در سنگر کویر

جای سرودن از گل و جام شراب و عشق
گوید مدام شرح ستم شاعر کویر

خونخواره‌ای ز کلهٔ مردم مناره ساخت
تا خشم خود عیان کند از لشکر کویر

نوشید جای باده ز خون دلاوران
جبران تشنه کامی در معبر کویر

تا چند شرح جور ستمکارگان دون
بگذار گویم از هنر دیگر کویر

مصلوب دار فرش شود جان کارگر
تا زندگی کند هنر برتر کویر

هر پنجهٔ هنروری از خون شود نگار
کافتد به قصر محتشمان زیور کویر

صدها ادیب و شاعر آزاده پرورد
نارد شراب شعر و غزل ساغر کویر

راهی گشود تازه به گلخانهٔ غزل
خواجوی ادیب و شاعر نام‌آور کویر

مرکب غزال شعر و غزل را نمود رام
وحشی سخنسرای ادب پرور کویر

زان پایهٔ سخن به ثریا رسانده است
بخشد (حیات) شاعرهٔ ساحر کویر

بر دزدی و خرافه نپوشید رخت دین
کس خدعه‌ای ندید ز پیغمبر کویر

کرمان صفا به سینهٔ صحرای خشک داد
پرورد تا نهال وفا در بر کویر

بیند صفای مردم مهمان‌نواز را
گر بگذرد غریب ز سر تا سر کویر

ماهان که قبله‌گاه حریفان عارف است
در عشق و شور و حال بود مظهر کویر

جنت برد ز یاد به جویبار در بهار
نوشد هر آنکه جرعه‌ای از کوثر کویر

جیرفت و بم به ساحل خود پرورانده است
دریای بی‌کرانهٔ پر گوهر کویر

شوید به آب پاکی جنانش غبار جان
جان در برد چو رهگذر از محور کویر

شهداد را چو دست طبیعت بنا نهاد
گلبافت روی پیکرهٔ فاخر کویر

تحلیل می‌برد غمش آب هلیل رود	ریزد اگر به‌جان رهی اخگر کویر
طی شد هزار سال ولی غمخوری نیافت	کرمان همیشه بود اگر غمخور کویر
این گونه وصف نیست سزاوار شهر عشق	این شیوه نظم و شعر نه اندر خور کویر
زین ماحضر تو بگذر و بگذار سر کند	فرزانه شاعری سخن از محضر کویر

گوید سخن ز شهر کریمان به شیوه‌ای
باشد که جلوه‌گر کند رخ زیباتر کویر





آشنایی با تذکرهٔ حسینی
تألیف میر حسین دوست حسینی سنبهلی

سیّد کلیم اصغر*

قبل از این که در مورد تذکرهٔ حسینی سخن رود، لازم می‌دانم صحبتی کوتاه دربارهٔ مؤلف آن داشته باشم.

میر حسین دوست در قرن دوازدهم هجری/هجدهم میلادی، یکی از شاعران فارسی زبان، تذکره‌نویسان و نثرنگاران شبه قاره، و پدر وی مولوی سیّد ابوطالب بوده است[1]. برخی محققان تخلّص وی را حسینی نوشته‌اند[2].

امّا دکتر سعادت علی صدّیقی در ادبی شوپرین[3] تخلّص وی «ذاکر» نوشته است، و به‌گفتهٔ وی، در تذکره‌های اردو، مثلاً گلشن هند، تذکرهٔ عشقی، گلزار ابراهیم و گلشن سخن تخلّص وی را «ذاکر» نوشته‌اند.

در مورد تولّد وی اطلاع دقیقی به دست ما نرسیده است. برخی از تذکره‌نویسان اصل وی را از سنبهل واقع در ۲۲ میلی جنوب غربی مرادآباد هندوستان گفته‌اند و

---

* - پژوهنده‌ای از سنبهل توابع مرادآباد (یو.پی.)

1- صبا، ص ۲۱۴؛ سامی، ج ۳، ص ۱۹۵۸؛ منزوی: فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱؛ صدّیقی، ص ۹۹؛ نقوی، ص ۳۱۷؛ گلچین، ص ۲۱۰؛ مشار، ج ۱، ص ۱۲۲؛ مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۰؛ تاجیکستانی، ج ۱، ص ۱۱۵؛ استوری، ص ۶۳۷؛ ریو، ج ۱، ص ۳۷۲؛ بانکی‌پور، ج ۸، ص ۹۴؛ خانبهادر، ج ۱، ص ۲۱؛ حبیب‌پور، ج ۱، ص ۲۶۸

2- نقوی، ص ۳۱۷؛ تاجیکستانی، ج ۱، ص ۱۱۵؛ صبا، ص ۲۱۶؛ شیر حسین، ج ۳، ص ۶۰۶؛ منزوی: فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱؛ مشار، ج ۱، ص ۱۲۵؛

3- ص ۱۰۰-۹۹.

چنانکه خودش هم در تذکرهٔ خود توضیح داده، در ۱۹ سالگی، سنبهل ـ ضلع مرادآباد ـ را برای سفر به شاهجهان‌آباد (دهلی) ترک کرد و آنجا به خدمت استاد بزرگ شیخ فضل الله رسید[1] و در آنجا بیشتر عمر خود را در صحبت با شعرا و جستجوی هنر صرف و در شعر مهارتی پیدا کرد و در سال ۱۱۷۳ هـ/۱۷۵۰ م (۶۰-۱۷۵۹؟) از دهلی به بریلی عزیمت کرد[2].

تذکره نویسان دربارهٔ وفات وی نیز هیچ اطلاعی به دست نداده‌اند؛ البتّه احمد منزوی در فهرستوارهٔ کتابهای فارسی می‌نویسد: "وی در سال ۱۲۰۳ هـ/۱۷۸۹ م زنده بود"[3].

دکتر سعادت علی صدّیقی در ادبی تنویرین (ص ۱۰۰) می‌نویسد:

"حسینی مرد ظریف و شعر فهم بود و در صرف و نحو فی الجمله مهارت داشت و به ندرت شعر می‌گفت".

معرّفی مفصّل تذکرهٔ حسینی[4]

میر حسین دوست سنبهلی این تذکره را در سال ۱۱۶۳ هـ/۱۷۵۳ م تألیف کرده است و این تذکره را تقدیم به شاه شریف‌الدّین محمود کرده و مادّهٔ تاریخ آن را چنین گفته است:

این نسخه چو یافت زیب اتمام   تاریخ شدش «خجسته انجام»[5]
۱۱۶۳ هـ

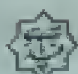
۱- صبا، ص ۲۱۶؛ سامی، ج ۳، ص ۱۹۵۸؛ مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۰؛ صدّیقی، ص ۱۰۰؛ منزوی، فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱؛ استوری، ص ۸۳۷؛ بانکی‌پور، ج ۸، ص ۶۹۲؛ ریو، ج ۱، ص ۳۷۴.

۲- نقوی، ص ۳۱۷؛ مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۱-۱۰۰؛ تاجیکستان، ج ۱، ص ۱۱۵؛ ریو، ج ۱، ص ۳۷۲؛ استوری، ص ۸۳۷؛ بانکی‌پور، ج ۸، ص ۶۹۲.

۳- فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، ج ۳، ص ۱۸۶۹.

۴- سامی، ج ۳، ص ۱۹۵۸؛ صبا، ص ۲۱۶؛ مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۶؛ منزوی: فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱؛ بانکی‌پور، ج ۸، ص ۶۹۱؛ ریو، ج ۱، ص ۳۷۲؛ استوری، ص ۸۳۳؛ صدّیقی، ص ۹۹؛ منزوی: فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، ج ۳، ص ۱۸۶۹؛ خدابخش، ج ۱، ص ۲۶۸.

۵- ص ۳۷۱.



استوری (ص ۸۳۳) تعداد شعرای مذکور در این تذکره را (به ترتیب حروف الفبا) در حدود ۲۰۰ نفر متقدّم و متأخّر و بعضی از اولیا و شاهزادگان دانسته است.

گلچین معانی در تاریخ تذکره‌های فارسی می‌نویسد:

"تذکره‌ای است مختصر در تراجم ۵۶۴ نفر از شعرا و فضلا و ملوک و عرفای قدیم و جدید به ترتیب الفبا که تیمّناً با حضرت امیر - علیه السّلام - شروع شده و به یوسفی طبیب ختم می‌شود. مؤلّف جز در ذیل احوال حضرت امیر که از مناقب مرتضوی و مصابیح القلوب نام برده به ذکر هیچیک از مآخذ خود نپرداخته، تراجم عرفا را مفصّل نوشته و حکایاتی در باب حالات و مقالات ایشان از تذکرة الاولیا و غیره نقل کرده و در ذیل احوال شعرا بدون ادنی مناسبتی حکایات طیبت‌آمیز درج کرده که بیشتر از کتاب لطایف الطّوایف تألیف فخرالدّین علی صفی بیهقی مأخوذ است"[1].

دکتر سیّد علی رضا نقوی در تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان می‌نویسد:

"این کتاب مشتمل است بر ذکر ۴۴۵ شاعر متقدّم و متأخّر به ترتیب الفبا از روی حرف اوّل اسم یا تخلّص آنها و (تیمّناً به اسم حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام) و اصلاً با شیخ ابوالحسن خرقانی شروع شده و با یوسفی خراسانی تمام می‌شود. در آغاز مناقب و حکایاتی در توصیف و فضایل حضرت علی نقل کرده است و یک رباعی و چند بیت از دیوان او آورده است. مؤلّف، اسم مآخذ و منابع خود را که در تألیف این کتاب مورد استفاده قرار گرفته است، نه در دیباچه و نه در شرح حال شعرا و در هیچ کجا نیاورده است و حتّی حکایات و لطایف را در ذیل احوال شعرا بدون ذکر مآخذ آن نقل کرده است"[2].

۱- ص ۱۱-۲۱۰.

۲- ص ۹-۳۱۸.

میر حسینی دوست سنبهلی از ۸۵ نفر شاعر و عارف، فقط سال وفاتشان را ذکر نموده و گاهی تنها جمله‌ای برای معرفی شاعر و تک بیت یا رباعی از او نقل کرده است. مثلاً مانی، محتشم، مخلص کاشی، منعم سکاک و غیره. شرح حال بعضی شعرا و عرفای معروف مانند خاقانی، انوری، و بایزید بسطامی را خیلی کم آورده و اکثر اطلاعات در مورد وقایع مهم زندگانی آنها مانند سال ولادت و وفات و غیره را نیاورده است. حتّی در ذیل شعرای معاصر خود مانند سراج‌الدّین علی خان آرزو و غیره نیز چنین اطلاعاتی را ذکر نکرده است و شرح حال بعضی شعرا و عرفا را نسبتاً مفصّل آورده امّا اطلاعات مهمّ دربارهٔ زندگانی آنها را نیاورده است؛ مثلاً ابوسعید ابوالخیر، حافظ شیرازی، خسرو دهلوی، سنائی، جامی، نظامی گنجوی و حسن دهلوی و غیره. گاهی اشعار بعضی شعرا را با اشعار دیگران مقایسه نموده است؛ چنانکه در ذیل نام حزین، بعضی اشعار وی را با اشعار سرور و جامی و عرفی؛ و در ذیل نام شیدا، بعضی اشعار او را با اشعار قدسی مقایسه نموده است.[1]

حسینی در ضبط اشعار نیز دقت نکرده است؛ مثلاً اشعار معین مسکین فراهی را به نام خواجه معین‌الدّین چشتی نوشته و این بیت مشهور میلی هروی را:

منم و دلی که دارم به دو دست دارم او را — اگرش نگاه داری، به تو می‌سپارم او را

چنین آورده است:

منم و دل خرابی به تو می‌سپارم او را — به چه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

و این بیت از غزل مشهور میرزا صادق دستغیب شیرازی را به نام میر یحیی کاشی ثبت کرده است:

ای که از دشواری راه فنا ترسی، مترس
بس که آسانست این ره، می‌توان خوابید و رفت[2]

۱- نقوی، ص ۳۴۱
۲- گلچین ۱/۲۱۳



آغاز تذکره

«ستایش بی‌حد و نیایش بی‌عد مبدعی را سزد که افراد ایجاد را به ابیات منتخبهٔ اشخاص و انبیا ـ علیهم الصّلوة والسّلام ـ حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد به ذوات مقدّسهٔ ائمة الهدی ـ علیهم التّحیّة والثّناء ـ پیرایهٔ اختتام پوشانید»[1].

نسخه‌های خطّی تذکرهٔ حسینی

۱- اسپرنگر، شمارهٔ ۲۰، موتی محل.

۲- ریو، جلد اوّل، ص ۳۷۲ الف (قرن ۱۸ م) و ص ۳۷۲ ب (قرن ۱۸ م).

۳- بانکی‌پور، جلد هشتم، ص ۶۹۴ (اولش خرق دارد قرن ۱۹ م).

۴- برلین، شمارهٔ ۶۵۴ (حرف سین افتاده) و به گفتهٔ علی رضا نقوی، برلین تا حرف سین است.

۵- دانشگاه پنجاب. (ناقص، رجوع کنید به اورینتل کالج میگزین، ج ۲، شمارهٔ ۱ مورخ نومبر ۱۹۲۶، ص ۷۵).

خلاصهٔ تذکرهٔ حسینی

۱- اندیا آفس: شمارهٔ ۳۸۴۷ (مورخ ۱۱۸۷/۱۷۷۳ م)[2].

۲- ایوانف: تکملهٔ ثانی، شمارهٔ ۹۳۲ (مورخ ۱۲۵۰ هـ/۱۸۳۴ م)[3].

چاپ تذکرهٔ حسینی

این تذکره به سال ۱۲۹۲ هـ/۱۸۷۵ م، در لکهنو به طبع سنگی بسیار مغلوط و بدخطّی رسیده است[4].

۱- نقوی، ص ۲۱۷.

۲- استوری، ص ۸۳۳؛ نقوی، ص ۳۲۲؛ مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۱.

۳- مجلّهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۱؛ نقوی، ص ۳۲۲؛ استوری، ص ۸۳۳.

۴- باقر، ص ۴۳؛ مشار، ج ۱، ص ۱۴۲۱؛ نقوی، ص ۳۲۲؛ گلچین، ص ۲۶۳؛ استوری، ص ۸۳۳.

آثار دیگر حسینی

۱- تشریح الحروف یا تشریح نادر[1]: این کتاب را حسینی به سال ۱۱۷۳ هجری در صرف زبان فارسی و صنایع و بدایع و عروض و قوافی و فن معمّا تألیف کرد.

آغاز: "سپاس بی‌قیاس مصنّفی را که نسخهٔ مفردات حروف از تصنیفات قدرت کاملهٔ اوست..."[2]

نسخه‌های خطّی

۱- کلکته، مدرسه (ص ۱۰۴).

۲- رامپور (رک: نادر احمد).

۳- دانشگاه پنجاب، شیرانی، ۳۳۸۷/۳۸۳ که آن را محمد مقیم در شهر بریلی ۱۱۹۲ ه/ ۱۷۷۸ م تألیف نموده است.

۴- لاهور، عمومی پنجاب، ۴۷۲ میر: نستعلیق، آغاز سدهٔ ۱۳ هجری، آغاز برابر نمونه، ۱۰۲ برگ، ۱۱ س.

۲- ثمرنامه: این کتاب را به سال ۱۲۰۳ ه/۱۷۸۹ م به نثر در تلخیص تیمورنامهٔ هاتفی نگاشت[3].

نمونهٔ کلام:

بی‌تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها　　　این عذابیست که در گور نخواهد بودن[4]

حسینی؛ قطعه زیر به دوستی در شفاعت عزیزی نوشته شد:

بدرگه تو از آنم شفیع می‌آرند　　　که هست لطف تو با بنده شهرهٔ کونین

۱- صبا، ص ۲۱۶؛ مجلهٔ دانشکدهٔ مشهد، ص ۱۰۱؛ منزوی؛ فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱؛ گلچین، ج ۱، ص ۲۱۰؛ بشیر حسین، ج ۳، ص ۶۰۶.

۲- بشیر حسین، ص ۶۰۶؛ منزوی؛ فهرست مشترک، ج ۱، ص ۸۱۱.

۳- منزوی؛ فهرست مشترک، ج ۱۰، ص ۱۶۴۳؛ گلچین، ج ۱، ص ۲۱۲.

۴- گلچین، ج ۱، ص ۲۱۲؛ صدیقی، ۱۰۱؛ صبا، ص ۲۱۶.



خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی   تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین[1]

مآخذ

۱- بشیر حسین: فهرست مخطوطات شیرانی، لاهور، ۱۹۷۳ م.
۲- خانبهادر مولوی عبدالمقتدر: مرآة العلوم، فهرست نسخ خطّی فارسی اورینتل پبلک لائبریری، بانکی‌پور، ۱۹۲۵ م.
۳- خیّامپور: فرهنگ سخنوران، تهران، ۱۳۶۸ شمسی.
۴- سامی: قاموس الاعلام، ج ۲، استانبول، ۱۳۰۸ شمسی.
۵- صبا، مولوی محمد مظفّر حسین: روز روشن، به‌تصحیح و تحشیهٔ محمد حسین رکن‌زاده آدمیت، تهران، ۱۳۴۳ شمسی.
۶- صدّیقی، دکتر سعادت علی: ادبی تویرین، لکهنو، ۱۹۹۶ م.
۷- گلچین معانی، احمد: تاریخ تذکره‌های فارسی، تهران، ۱۳۴۸ شمسی.
۸- محمد باقر: فهرست کتابخانهٔ ملّی دکتر محمد باقر، لاهور، ۱۳۴۰ شمسی.
۹- مشار، خانبابا: فهرست کتابهای چاپی فارسی، تهران، ۱۳۵۰ شمسی.
۱۰- منزوی، احمد: فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۶۲ شمسی.
۱۱- منزوی، احمد: فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، تهران، ۱۳۷۶ شمسی.
۱۲- موجانی، سیّد علی: فهرست نسخهٔ خطّی تاجیکستان، تهران، ۱۳۷۶ شمسی.
۱۳- نقوی، دکتر سیّد علی رضا: تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، تهران، ۱۳۴۳ شمسی.
۱۴- مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، شمارهٔ اوّل، سال هفتم، شمارهٔ مسلسل ۱۷، بهار، مشهد ۱۳۴۸ شمسی.

[1]- گلچین، ج ۱، ص ۲۱۲.



13- Muqtadir, Maulavi Abdul: *Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Oriental Public Library at Bankipur*, Vol. VIII, Calcutta, 1925.

14- Rieu, Charles: *Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*, Vol. I, London, 1966.

15- Storey, C.A.: *Persian Literature (A Bibliographical Survey)*, Vol. 1, London, 1972.



احوال و آثار شیخ عبدالحق محدّث دهلوی

سرفراز احمد*

شیخ عبدالحق محدّث دهلوی یکی از بزرگترین دانشمندان علوم اسلامی، از خانواده‌ای است که از بخارا به هند هجرت کرده بود. آنجا محمد ترک، یکی از اجداد شیخ عبدالحق محدّث دهلوی بود که در قرن سیزدهم میلادی به سبب تخریب آسیای مرکزی به دست مغولان، همراه شاگردان خود به سوی هند کوچ کرده بود. شیخ عبدالحق محدّث دهلوی این واقعه را در کتاب اخبارالاخیار ذکر نموده است:

"جماعت کثیر از اتراک که پیوند قرابت و رابطهٔ بیعت و خدمت به وی داشتند، نیز از وطن اصلی انتقال نموده، در ملازمت او در این دیار رسیده"

وقتی که آغا محمد ترک به هند آمد، علاءالدّین خلجی در هند حکم می‌راند و فرهنگ و سیاست هند به اوج رسیده بود. سلطان علاءالدّین خلجی متوجه ورود آغا محمد ترک به هند شد. از آغا محمد ترک تجلیل کرد و وی را در دربار خود سمت بزرگی داد. سلطان علاءالدّین به لشکرکشی گجرات فکر می‌کرد، برای همین آغا محمد ترک را با لشکریان خود به گجرات فرستاد. آغا محمد ترک شجاعت ترکی خود را نشان داد و در گجرات به پیروزی رسید و همانجا سکونت اختیار کرد. شیخ عبدالحق محدّث دهلوی این موضوع را در کتاب خود ذکر کرده است:

"برای تسخیر ممالک گجرات و فتح بنادر آن با جماعت از امرای عالیشأن متعین شد. از امضا و انصرام آن مهم به حکم سلطانی همانجا مخیم اقامت ساخت".

---

* - دانشجوی فارسی دانشگاه دهلی، دهلی

از عبارت بالا بر می‌آید که شیخ عبدالحق محدّث دهلوی اصالتاً از خانواده‌ای برجسته و اهل دانش، پدر و مادر، بوده است. شیخ سیف‌الدّین، پدر عبدالحق محدّث دهلوی، در سال ۱۴۳۶ میلادی در دهلی متولّد شد. وی نه فقط به سبب شاعر و دانشمند بودن مورد قبول واقع شد بلکه به خاطر فراست و ذهن نقّادش تحسین می‌شد. عبدالحق روحانیت پدر خود را این گونه ذکر می‌کند:

«پدر من سیف‌الدّین از عالم نیستی و فقر و فنا و توحید و تجرید، تفرید هیئت کاملی و نصیبی را سراپرده حال وی مجال بود. نظر او با تأثیر بود که هر که را به عنوان محبت نظر می‌کرد، به استعداد و مناسب حال اثر قبول می‌آورد.»

شیخ عبدالحق محدّث دهلوی در سال ۱۵۲۵ میلادی در دورهٔ اسلام شاه در دهلی متولّد شد. این حایز اهمیت است که ابوالفضل در همان ماه متولّد شد. عبدالحق محدّث دهلوی علوم ابتدایی خود را از پدر آموخت. پدر وی آشتی و صلح را می‌پسندد و می‌خواهد پسر وی از بحث و جدل در علوم حذر بکند. پدر و پسر با یکدیگر بحث علمی می‌کردند. شیخ سیف‌الدّین پسر خود را آگاه کرد که علوم حقّهٔ اساسی است برای زندگانی شریعت و پسر خود را هدایت هم نمود. شیخ عبدالحق محدّث دهلوی حصّه‌ای از دیوان حافظ و بوستان و قرآن مجید را خواند. بعدها میزان، مصباح و کافیه را هم خواند. شیخاً را زود به پایان رساند. کتابهای یادشده، شرح شمسیه و شرح عقاید را در سن دوازده، سیزده سالگی به پایان رساند. در سیزده سالگی مطوّل را هم خواند که در کتاب خود نوشته است:

«من اصلاً ندانم که بر تحصیل علم، معرفت الهی مرتب شود یا اسباب ملاهی، مرا ماحصل خود شوق این است که یاد ندانم که چندین عقلا و علمای گذشته، چه گفته‌اند و در کشف حقیقت معلومات مسایل چه دُرها سفته‌اند. تا بعد از حصول آن چه حالت دست دهد حظّ نفس برد، یا به محبّت مولی پایهٔ تحصیل دنیا کشد یا طلبی عقبی»



عبدالحق محدث دهلوی در سال ۱۵۸۸ میلادی با رفیق خود شیخ عبدالوهاب متقی به شهر مکه رسید و از عبدالوهاب بسیار آموخت و بکار بست. شیخ عبدالحق محدث دهلوی حدیث، تصوف، تجوید و حقوق العباد را در نزد شیخ عبدالوهاب خواند. وقتی که شیخ به مدینه رسید، قصیده‌ای غرّا در مدح پیغمبر خواند که تشبیب آن این طور آغاز می‌شود:

بیا ای دل، دمی از هستی خود ترک دعوی کن

میفکن چشم بر صورت، نظر در عین معنی کن

وی یک مدرسهٔ اسلامی در دهلی بنا گذاشت که در سراسر شمال هند، یک مرکز علمی مهم تلقی می‌شد.

شیخ تصوف را اولاً از پدر خود آموخت، بعداً از شیخ موسی فراگرفت. دورانی که به مکهٔ معظمه مشرف شد، از سوی چهار خلیفهٔ چشتی، قادری، شاذلی و مدنی خلافت یافت. وی در نزد خواجه باقی بالله، بزرگترین صوفی دورهٔ اکبر هدایت یافت. محی الدین دهلوی عبدالحق را قادری خوانده که خود این دعوی را رد نموده است:

"عبدالحق بن سیف الدین الدهلوی وطناً، البخاری اصلاً، الترکی نسباً، الحنفی مذهباً، الصوفی مشرباً، القادری طریقةً".

قبلاً گفته شد که شیخ عبدالحق در دورهٔ اسلام شاه متولد شد و در دورهٔ شاهجهان رحلت یافت (۱۶۴۲ م).

دوران زندگی شیخ، با هشت پادشاه، اسلام شاه، عادل شاه، ابراهیم شاه، احمد شاه، احمد خان سکندر، همایون پادشاه، اکبر، جهانگیر و شاهجهان که در دهلی حکم می‌راندند، طی و سپری شد. شیخ به خاطر دفاع از حقوق مردم و ابلاغ دستورهای اسلامی از شاهان و درباریان بر حذر بود. ولی بعد از وفات اکبر، از دربار کناره گرفت، رابطه با دربار جهانگیر را لازم شمرد.

شیخ در سال ۱۶۴۲ میلادی، در نود و چهار سالگی رحلت فرمود. وی در کنار حوض شمسی که طبق سفارش خود او ساخته شده بود، دفن شد. توصیهٔ او این بود که

«قبر را وسیع نکنند، تجاوز از حدّ اعتدال روا ندارند قبر گچ نکنند و دیوارهای او به خشت خام برآورند و به دیوار بالین طاقی بسازند و شجرهٔ پیران در آن نهند.»

بعد از درگذشت وی، مقبره‌ای ساخته شد که اسم دیگری هم داشت. سپه‌سالار شاهجهان مقبرهٔ شیخ عبدالحق را کنار حوض شمسی (مهرولی) در زمان زندگانی اش ساخت. چون شیخ را دربارهٔ تکمیل مقبره خبر رسید، با تندی گفت: «من معتاد هستم.»

اقامتگاه شیخ، مدرسه، خانقاه و مسجد نزدیک باب دهلی قرار گرفته بود.

منشی برکا علی، نویسندهٔ مرآة الحکایة این جاها را بازدید کرده بود. محیط آن بسیار ارزشی نگه می‌شد. شیخ دربارهٔ شیوهٔ مطالعهٔ خود می‌گوید:

«هر روز با علت برودت هوای زمستان و شدت حرارت تابستان، دوبار به مدرسهٔ دهلی که از منزل ما بعد دو میل داشته باشد، میل می‌کردیم و مدتی پیشتر از وقت صبح به مدرسه می‌رسیدیم و در سایهٔ چراغ حزونی می‌کشیدیم.»

آثار شیخ عبدالحق محدث دهلوی

تفسیر

۱- تعلیق الحاوی علی تفسیر البیضاوی

۲- شرح الصدور تفسیر آیة النور

۳- تحصیل المعالم و البرکات بتفسیر سورة و العادیات

تجوید

۱- درّة الفرید فی قواعد التجوید.

۲- شرح القصیدة الجزریة



حدیث

۱- اشعة اللمعات فی شرح المشکوة.

۲- لمعات التنقیح فی شرح مشکوة المصابیح

۳- ترجمة الاحادیث الاربعین فی نصیحة الملوک و السلاطین.

۴- جامع البرکات منتخب شرح المشکوة.

۵- جمع الاحادیث الاربعین فی ابواب علوم الدین.

۶- رسالة اقسام الحدیث.

۷- رسالة شب براة.

۸- ماثبت بالسنة فی ایام السنة.

۹- الاکمال فی اسماء الرجال.

۱۰- شرح سفر السعادة

۱۱- اسماء الرجال و الرواة المذکورین فی کتاب المشکوة.

۱۲- تحقیق الاشارة فی تعمیم البشارة.

۱۳- ترجمة مکتوب النبی فی تعزیة ولد معاذ بن جبل.

عقاید

۱- تکمیل الایمان و تقویة الایمان.

فقه

۱- فتح المنان فی تأیید النعمان.

۲- الفوائد...

۳- هدایة الناسک الی طریقة المناسک.

تصوف

۱- تنبیه العارف بما وقع فی العوارف.

۲- تحصیل التعرف فی معرفة الفقه و التصوّف.



۳- شرح فتوح الغیب.

۴- ترجمه غنیة الطالبین.

۵- توصیل المرید الی المراد ببیان الاحزاب و الاوراد

۶- مرج البحرین فی الجمع بین الطریقین

۷- مکاتب الحق و الحقیقة من باب معارف الطریقة.

۸- جواب بعضی کلمات شیخ احمد سرهندی.

۹- رسالهٔ وجودیه

۱۰- انتخاب مثنوی معنوی.

اخلاق و آداب

۱- آداب الصالحین

۲- آداب اللباس.

۳- آداب المطالعه و المناظرة.

۴- رسالهٔ نوریهٔ سلطانیه.

اعمال و اوراد

۱- ترغیب اهل السعادات علی تکثیر الصلوة علی سید الکائنات.

۲- اجوبة الاثنا عشر فی توجیه الصلوة علی سید البشر

۳- مطلب الاعلی فی شرح اسماء الله الحسنی

۴- رساله

فلسفه و منطق

۱- بناء المرفوع فی ترصیص مباحث الموضوع.

۲- درة البهیة فی اختصار الرسالة الشمسیة.

۳- شرح شمسیه



تاریخ

۱- جذب القلوب الی دیار المحبوب

۲- ذکر ملوک

سیر و تذکره

۱- مدارج النبوة (سیره).

۲- مطلع الانوار البهیة فی الحلیة النبویة (سیرة).

۳- اخبار الاخیار فی اسرار الابرار (تذکره)

۴- احوال ائمة اثنا عشر خلاصة اولاد سید البشر (تذکره).

۵- انوار الجلیة فی احوال مشایخ الشاذلیة (تذکره).

۶- ترجمة زبدة الآثار (تذکره).

۷- زبدة الآثار منتخب بهجة الاسرار (تذکره).

نحو

۱- حاشیة الفوائد الضیائیة

۲- الافکار الصافیة فی ترجمة کتاب الکافیة

زندگینامهٔ خود

۱- اجازة الحدیث فی القدیم و الحدیث

۲- تألیف قلب الألیف فی ذکر فهرست التوالیف

۳- زاد المتقین فی سلوک طریق الیقین

خطبات

۱- فصول الخطب لمبلغ اعالی الرتب

مکاتیب

۱- کتاب المکاتیب و الرسائل

۲- صحیفة المودة

اشعار[1]

ابیات وی در منابع و آثار وی ثبت شده و از آنها بر می‌آید که شیخ، شاعر بزرگی بوده و در فن شاعری مهارت داشته است. ابیات زیرین که در آن حقّی تخلّص کرده ملاحظه شود:

حقّی، از گوشهٔ دهلی نتهیم پا بیرون   خود گرفتیم که ملک گجراتم دادند

•

به هر جوری که آن مه می‌کند از جا مرو حقّی
که دلدار مرا شاید که مقصود امتحان باشد

•

حقّا بیان شوق به پایان نمی‌رسد   کوتاه ساز قصهٔ دور و دراز را[2]

شیخ، تخلّص خود را حقّی انتخاب کرده بود که در آن دوره هیچ شاعر همعصر وی، حقّی تخلّص نمی‌کرد. محدّث دهلوی در زمانی زندگانی می‌کرد که بسیاری از دانشمندان معروف علوم اسلامی وجود داشتند و آنان را درک کرده بود. از آنجا که شمارش تمام آنان مقدور نیست، ده نفر از آنها را ذکر می‌کنیم:

۱- مجدّد الف ثانی،	۲- شاه ابوالمعالی،
۳- شیخ عبدالله نیازی،	۴- نواب مرتضی خان فرید حجازی،
۵- عبدالرحیم خانخانان،	۶- فیضی،
۷- ملّا عبدالقادر بدایونی،	۸- میرزا نظام‌الدّین احمد نخشبی،
۹- میر سیّد طیّب بلگرامی،	۱۰- محمد غوثی شطاری.[3]

• • •

۱- اخبار الاخیار فی اسرار الابرار (پایان‌نامه، تصحیح انتقادی)، دکتر علیم اشرف خان، دانشگاه دهلی، ۱۹۹۸، ص ۸-۱۵.
۲- اخبار الاخیار فی اسرار الابرار (پایان‌نامه، تصحیح انتقادی)، دکتر علیم اشرف خان، دانشگاه دهلی، ۱۹۹۸، ص ۱۰-۱۴.
۳- همان، ص ۲-۹۱.



هم ریشهٔ مغرور

کمال زین‌الدین[*]

لب جویی میان کشتزاری / کنار بوتهٔ سبز خیاری
برآمد بامداد نوبهاران / کدویی گل بسر چون تاجداران
کنار هم دو یار نورسیده / عزیز و محترم چون نوردیده
یکی را پای تا سر جامه‌ها سبز / کله سبز و قبا سبز و عبا سبز
یکی را رنگ و موی و رو طلایی / چو موی دختران مو طلایی
بهم آمیخت این سبزی و زردی / چمن را داد رنگ لاجوردی
به‌جای شکر حسن همجواری / بپاشد از دو سو ناسازگاری
خیار از سبزی و زیبایی خویش / بلندی قد و رعنایی خویش
در او حس تکبر گشت بیدار / کدو را گفت کای نامهربان یار
که گفتت با بزرگان همنشین باش / بدین زشتی به‌زیبایان قرین باش
ترا با ما مقام زیستن نیست / خیاری را نشاید با کدو زیست
ندانی هر کجا از میوه نامست / مرا آنجا بسی قدر و مقامست
به‌خرداد و به‌تیر و ماه مرداد / دل پیر و جوان باشد زمن شاد
به‌روز چیدنم از بوته غوغاست / به‌وقت نوبرم هنگامه برپاست

---

* - شاعر معاصر



میانم نازک و مطبوع و پرآب — قدم صاف و گهی پر پیچ و پرتاب
به بوی عطر من هر صاحب ذوق — به سر وقت من آید با دو صد شوق
هواخواهان من از مرد و از زن — مرا جویند در بازار و برزن
به هر میخانه با دردی کشانم — به میخواران چه لذت‌ها رسانم
چو آمیزد نمک با جسم و جانم — ز توصیفش بود عاجز بیانم
چو با دوغ عرب گردم هم‌آغوش — ز می بهتر کنند آن دوغ را نوش
خلاصه گویمت تا فصل باغست — ز فریاد خیاری شهر داغست
مرا ای بی‌هنر رسم و ره کار — چه باشد، بازگو با من به گفتار
بگو با رنگ زرد و جسم سنگین — چه بزمی را توانی کرد رنگین
نه طعمی داری و نی رنگ و بویی — نه آبی داری و نی آبرویی
از این همسایگی سودی نبینی — کجا زیبد ترا این همنشینی

□

چو بشنید این ملامت‌ها کدو گفت — به حرف مفت، گوهر کی توان سفت
تهی مغزان سراسر خود ستایند — نظر بر غیر خود کی می‌گشایند
خرد از پاسخ تو بی‌نیازست — که این خودبینی از قد درازست
کدو را خاصیت بیش از خیارست — کسی داند که او را عقل یارست
اگر باور نداری گفتهٔ ما — بپرس از مطبخی خاتون زیبا
تو و من هر دو از یک کارگاهیم — من و تو بندهٔ یک بارگاهیم
من و تو کار یک استاد کاریم — لب کشت و کنار جویباریم
تو و من هر دو از یک ریشه هستیم — سگ زرد و شغال بیشه هستیم
در این دوران که بازار تو داغست — شبستان کدو هم شب‌چراغست



و لکن نوبر تو یک دو روزست | بهار است و دگر فصل تموزست
چو چندی بگذرد ز آغاز کارت | کشد دوران دمار از روزگارت
شوی زرد و ثقیل و تلخ و بد رو | خوراک خر شوی، نشخوار یابو
ترا هر کس خورد چندی علیلست | ز بس جنس بدت سرد و ثقیلست
کدوی پخته را هرگز شنیدی | کسی از خوردنش پا پس کشیدی
اگر هم بگذرد سالی ز بودم | شود شیرین و حلوایی وجودم
برو جانا ز خود خواهی حذر کن | کمی با چشم دل بر ما نظر کن
غرور نا بجا جز تلخی و درد | نیارد بار آن هم با رخ زرد
درین دنیا که ما را ایمنی نیست | کسی را رخصت ما و منی نیست
ببین فواره را کز حد برون شد | به‌اوج سربلندی سرنگون شد
نمی‌زیبد بزرگی جز خدا را | که زیبد کبریایی کبریا را
ادب‌آموزگان را سرفرازیست | کلید گنجهای بی‌نیازیست
سخن کوتاه باید در بر دوست | به‌هر کس آن رسد کان لایق اوست

بلای جان ما کبر و عنادست
کمال ما همه ایثار و دادست



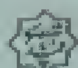
اخبار فرهنگی و ادبی

نخستین همایش ملّی ایران‌شناسی

از: پرفسور شریف حسین قاسمی

نخستین همایش ملّی ایران‌شناسی از ۲۷ الی ۳۰ خردادماه ۱۳۸۱ (۲۰-۱۷ ژوئن ۲۰۰۲م) در تهران برگذارگردید. جلسهٔ افتتاحیهٔ این کنگرهٔ بین‌المللی در مرکز همایشهای بین‌المللی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران در ساعت ۹ صبح ۲۷ خردادماه با جنب و جوش فراوانی برگذارگردید. پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن مجید، نخست دکتر محسن تهرانی‌زاده ـ دبیر همایش ـ گزارش تلاشهای بنیاد ایران‌شناسی را ارائه دادند. ایشان به تشریح چگونگی برگذاری جلسات متعدّد شورای پژوهشی در تعیین حد و مرزهای ایران‌شناسی و اولویتهای تحقیقاتی، و بررسی موانع و مشکلات این موضوع پرداختند.

سپس ریاست محترم بنیاد ایران‌شناسی جناب آقای دکتر حسن حبیبی سخنرانی خود را ایراد فرمودند. جناب آقای دکتر حبیبی با توجه به اطلاعات دقیق و گسترده‌ای که دربارهٔ تلاشهای ایران‌شناسان ایران و جهان داشتند، از ایشان تقدیر نمودند. ایشان در ضمن سخنرانی خود فرمودند که همایش کنونی و استمرار آن گامی دیگر را فراروی پژوهندگان قرار خواهد داد و آن تبادل نظر میان ایران‌شناسان ایرانی از یکسو با یکدیگر و ایران‌شناسان جهان از سوی دیگر خواهد بود. جناب آقای دکتر حبیبی سپس ضمن اشاره به چند مسئلهٔ اساسی که همایش می‌تواند به آنها پاسخ دهد، به بحث در مورد تعیین قلمرو ایران‌شناسی، اولویتهای تحقیقاتی ایران‌شناسی، موانع و مشکلات



ایران‌شناسی، انتشار نتایج تحقیقاتی، انجام تحقیقات مشترک و پژوهشهای میان رشته‌ای، جستجوی روشها و شیوه‌های نو و طرح مباحث و موضوعات تازه، به‌طور مشروح پرداختند.

جناب آقای دکتر حسن حبیبی در پایان سخنرانی خود، از ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران جناب آقای خاتمی تقاضا کردند که سخنرانی خود را ارائه دهند. جناب آقای خاتمی پس از خوشامدگویی به حضار محترم، فرمودند که ایران اگرچه برای ایرانیان امری طبیعی است، لیکن برای خارجیان، به‌ویژه مردم غرب، همواره با نوعی رمز و راز همراه بوده است. ایران‌شناسی بدون درست داشتن و شناخت عینی ایران و حتی بدون زندگی در ایران ممکن نیست؛ زیرا ایران یک امر انتزاعی نیست، واقعیتی است که با زندگی و کار مردمانی که در درون مرزهای جغرافیایی و تاریخی و تمدّنی آن زیسته‌اند، شکل گرفته است.

آقای خاتمی در ادامهٔ صحبت، حلقهٔ پیوند ایران با واقعیت سوق‌الجیشی و تاریخی آن را در دو رکن اسلام و زبان و ادب فارسی تلقّی نمودند و آن را نه تنها اسباب قوام هویت ایران کنونی، بلکه حلقهٔ اتصال با تاریخ گذشتهٔ آن قلمداد کردند. رئیس جمهور ایران در پایان سخنرانی خود با اشاره به ارائهٔ طرح گفتگوی تمدّنها از سوی جمهوری اسلامی ایران، از قدرتمندان که گویا خود را وارث استعمارگران دیروز می‌دانند، انتقاد کردند و گفتند که ایران‌شناسی روزنه‌ای است گشوده به‌سوی شنیدن، شناختن و گفتن. پس از اتمام سخنرانی جناب آقای خاتمی، به‌ترتیب آقایان برنار هورکارد از فرانسه، دکتر حدّاد عادل ریاست محترم فرهنگستان زبان و ادب فارسی، پرفسور سیّد امیرحسن عابدی از هند سخنرانی کردند.

جلسهٔ افتتاحیه در ساعت ۱۲/۳۰ بعد از ظهر به کار خود پایان داد.

بعد از جلسهٔ افتتاحیه، جلسه‌های علمی کنگرهٔ ایران‌شناسی در تالارهای سخنرانی حافظیه، مجموعهٔ سعدآباد، تا سه روز ادامه داشت. جلسه‌های علمی در ده گروه



تخصصی برگذار گردید که عبارتند از:

زبان و ادبیات فارسی، هنر و باستان‌شناسی، زبان و زبان‌شناسی، کتاب‌شناسی و نسخه‌شناسی، معارف و عرفان، مسایل عمومی ایران‌شناسی، تاریخ، سیاست، مدیریت و روابط بین‌الملل، اقتصاد ایران، مردم‌شناسی و فرهنگ عامه.

علاوه بر جلسه‌هایی که استادان و دانشمندان از سراسر جهان مقالات و نتایج تحقیقاتی خود را در زمینه گوناگون ایران‌شناسی ارائه دادند، میزگردهایی در همهٔ گروه‌های تخصصی نیز برگذار گردید. در این میزگردها، دانشمندان در زمینه‌های تخصصی خود، موضوعات و مسایلی را مطرح کردند که به‌نظر آنها باید به طور کلّی رفع، و راهکارهایی درنظر گرفته شود تا راه ایران‌شناسی هموار گردد. این جلسه‌ها بسیار سودمند بود؛ زیرا که ایران‌شناسان گرامی از سراسر جهان، دربارهٔ اشکالاتی که همتایان آنها در کشورهای دیگر با آن روبه‌رو هستند، اطلاعات اساسی و مفیدی در اختیار گذاردند. بعضی از این گونه موانع، در هر کشور خارجی، شباهت به‌یکدیگر دارند و ایران‌شناسان در سراسر جهان می‌توانند برای رفع آن، با یکدیگر همکاری کنند و هماهنگ به‌پیش روند. علاوه بر ایران‌شناسان ایران، ایران‌شناسانی که از کشورهای دیگر در این همایش ملّی ایران‌شناسی شرکت داشتند و در روند علمی و تحقیقی آن سهیم بودند، به‌قرار زیرند:

آلمان، تاجیکستان، ازبکستان، آذربایجان، هند، پاکستان، افغانستان، روسیه، آمریکا، ایتالیا، مراکش، مصر، لهستان، ارمنستان، گرجستان، چین، ژاپن، اوکراین، کانادا، مولستان، فرانسه، اتریش، قرقیزستان، قزاقستان، بلغارستان، بلژیک و انگلستان.

جلسهٔ اختتامیهٔ نخستین همایش ملّی ایران‌شناسی در روز پنجشنبه ۳۰ خردادماه ۱۳۸۱ در تالار محلّی مجموعهٔ سعدآباد برگذار گردید. تعدادی از ایران‌شناسان ـ از ایران و خارج از ایران ـ عملکرد این همایش را بررسی کردند و در پایان از نظم و ترتیب این همایش، اظهار خرسندی نمودند. بعضی از ایران‌شناسان حتّی پیشنهادهایی را هم

را به گروهها که برای تصویب مطالعات ایرانشناسی در کشورهای مختلف مفید و مثبت بودند در پایان جلسه، جناب آقای دکتر حسن و همکاران ایشان در بنیاد ایرانشناسی، برای هر گونه کمک، نظارت، همکاری و هماهنگی در کارهای علمی و تحقیقی ایرانشناسان سراسر جهان اعلام آمادگی نمودند. این جلسه، با اتخاذ این تصمیم به نشست خود پایان داد که ایرانشناسان جهان برای پیشرفت در مطالعات ایرانشناسی باید کارهای خود را ادامه دهند و ارتباطات گسترده‌ای با یکدیگر داشته باشند.

در آخر باید یادآور شد که وزارت امور خارجه، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پژوهشگاه زبان و ادب فارسی و مؤسسات تحقیقاتی دیگر برای برگزار شدن این همایش به گونهٔ مطلوب، سهم بسزایی داشتند.

همچنین ناشران و کتابفروشی‌های متعدد ایران، غرفه‌های خود را در محوطهٔ همایش ایرانشناسی در معرض دید قرار داده بودند تا ایرانشناسان کتابهای جدید مورد نظر خود را جهت تحقیقات ویژه خریداری کنند.

☐ برخی از خوانندگان گرامی یادآور شدند در مقالهٔ «تأثیر اسلام بر تمدن هند» که در شمارهٔ ۲۷ قند پارسی انتشار یافت (ص ۲۰۰) آمده است که کلیله و دمنه از سانسکریت به عربی ترجمه شد، در حالیکه ترجمهٔ این کتاب به عربی، از روی ترجمهٔ پهلوی انجام گرفت. ضمن پوزش از این خطا، از دقت نظر خوانندگان قند پارسی سپاسگزاریم.

☐ برخی از استادان محترم فارسی، گزارشی را که در شمارهٔ پیشین قند پارسی در باب انتخاب رئیس و دبیر کل مجمع استادان فارسی آمده، نادرست شمرده و به جای آن اعتراض کرده‌اند. ضمن پوزش از این اعتراض، برای جلب نظر تمامی خدمتگزاران فرهنگ فارسی، به استحضار می‌رساند که گزارش مزبور از طریق جمعی از استادان محترم فارسی به ما رسید و جناب آقای پروفسور سید امیر حسن عابدی پدر فارسی در هند نیز در مکتوبی جداگانه که تصویر آن را ملاحظه می‌فرمایید، صحت آن را تأیید نمودند. توجه همگان

را از خداوند بزرگ خواستاریم:

در انتخاب رئیس دوره سیزدهم
انجمن استادان فارسی هند، اینجانب
سید اختر حسن ... مشترکاً انتخاب شدم
ولی درج نام این انتخاب مجله و
دیگر در قند پارسی شماره ۱۱
۲۵۶ را تأیید می‌کنم.

سید اختر حسن

۱۳/۹/۲۰۰۳



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی

۱- ورهنگ شاني الشعرا (گردآورنده‌ای متخلص به عاشق)، به کوشش پرفسور نذیر احمد، تیرماه ۱۳۷۴ ه‍ ش / ژوئیه ۱۹۹۵ م، بها /۲۰۰ روپیهٔ هندي یا معادل آن.

۲- دریای اسمار (ترجمهٔ کتاسرت ساگر)، ترجمهٔ مصطفی خالقداد عباسی، تصحیح دکتر تاراچند و پرفسور سیّد امیر حسن عابدی، ۱۳۷۵ ه‍ ش /۱۹۹۷ م، بها -/۲۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۳- فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانه‌های عمومي و آرشیو پتیالا (پنجاب، هند)، ۱۳۷۸ ه‍ ش /۱۹۹۹ م، بها -/۶۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۴- فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ انجمن ترقّی اردوی هند، دهلی‌نو، ۱۳۷۸ ه‍ ش /۱۹۹۹ م، بها -/۵۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۵- فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ عمومی هردیال، دهلی، ۱۳۷۸ ه‍ ش / ۱۹۹۹ م، بها -/۴۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۶- فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ جامعهٔ همدرد، تغلق‌آباد، دهلی‌نو، ۱۳۷۸ ه‍ ش /۱۹۹۹ م، بها -/۸۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۷- فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ دکتر ذاکر حسین جامعهٔ ملیّهٔ اسلامیه، ۱۳۷۸ ه‍ ش /۱۹۹۹ م، بها -/۸۰۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

۸- فصلنامهٔ قند پارسی از شمارهٔ ۱ تا ۱۷، بهای هر مجلّد -/۲۵۰ روپیهٔ هندی یا معادل آن.

★

QAND-E-PARSI

Advisors

Prof. Nazir Ahmed

Prof. S.A.H. Abidi

Prof. A.W. Azhar

Published by

The Office of the Cultural Counsellor

Embassy of the I.R. of Iran

[illegible]

Email: ich@iranhouseindia.com

www.http\\iranhouseindia.com

Editor .... [illegible]

Designer & Print Manager .... [illegible]

Composing .... [illegible]

Printed at .... Jaydamba Printers

WZ-550, Palam, New Delhi-45,

Ph.: 25085015, 25081591



No. 18, Tabestan 1381

June – September 2002

Chief Editor

Director Persian Research Centre

The Office of the Cultural Counsellor

Embassy of the Islamic Republic of Iran, New Delhi



No. 18, Tabistan 1381

June – September 2002

Chief Editor

Director Persian Research Centre

The Office of the Cultural Counsellor

Embassy of the Islamic Republic of Iran, New Delhi